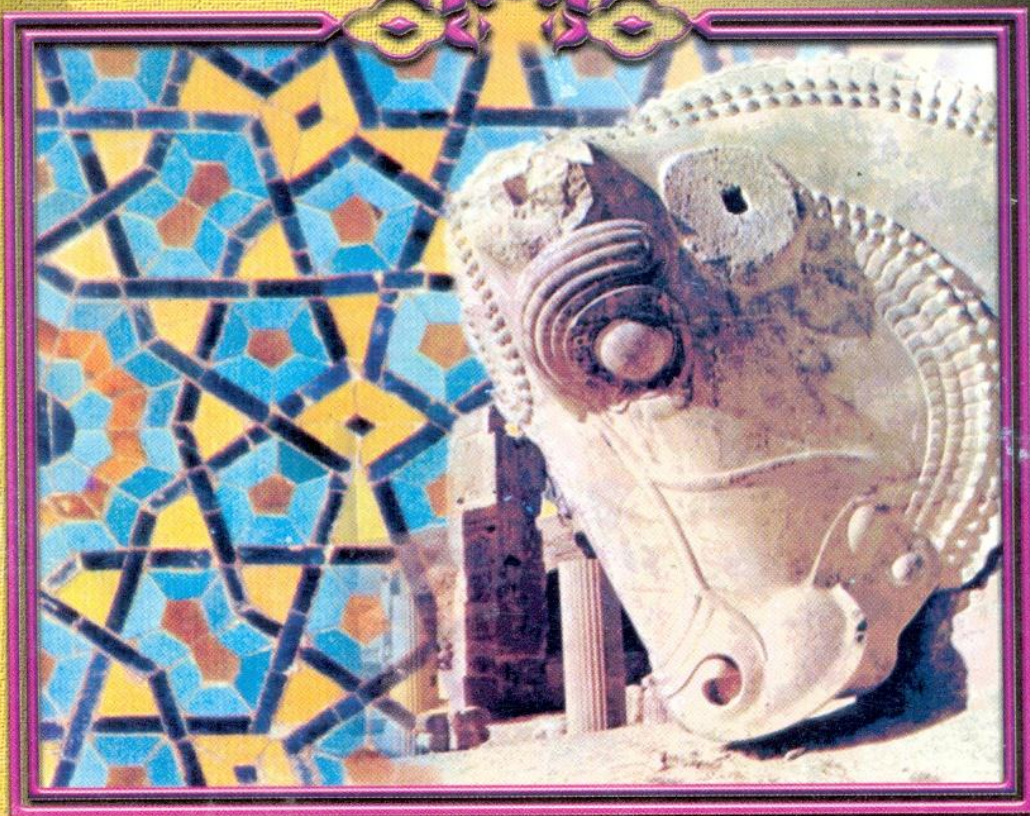
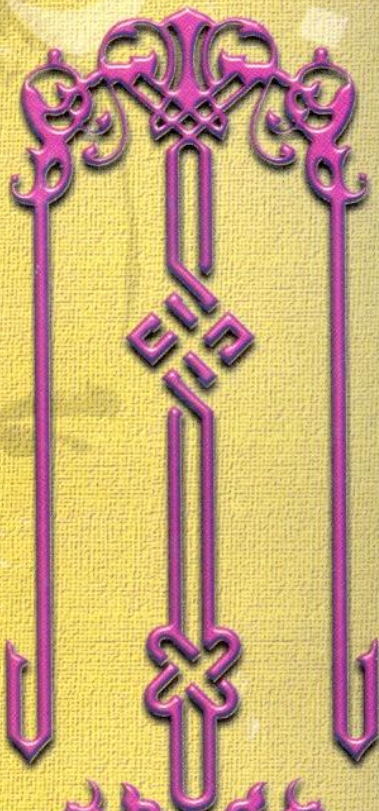


باز گشت

دکتر علی شریعتی

مجموعه آثار (۴)



مجموعه آثار ۴

بازگشت

دکتر علی شریعتی



فهرست مطالب

۴	دفتر اول
۴۲	بازگشت به کدام خویش؟
۴۸۸	وصیت نامه فرانتز فانون

دفتر اول

بازگشت به خویشتن

حضار محترم، خانم‌ها، آقایان، دانشجویان عزیز، خوشحالم که برای اولین بار در اینجا که خانه معنوی و روحی من است کسانی را می‌بینم که خویشاوندان روحی و معنوی من هستند، و تنها کسانی هستند که به زندگی من معنی، هدف، جهت، و فلسفه ماندن می‌دهند.

جامعه ما مثل هر جامعه دیگری و زمان ما مثل هر زمان دیگری قالب‌ریزی شده و افکار آن قطب‌بندی و عقاید استاندارد شده است. تیپ‌ها مشخص و جهت‌های تعیین‌شده‌ای دارند. مذهبی، روشنفکر، تحصیل‌کرده، عامی، زبده، مرتجع و مترقی، هر کدام قالب‌های مشخص و رابطه‌های معلوم و زبان‌های فهمیده شده‌ای دارند، که همدیگر را می‌فهمند، و هر کسی در این عصر بخواهد مرد موفق باشد و عنصری باشد که در جامعه فهمیده شود و دارای طرز تفکری موفقیت‌آمیز باشد، باید در جامعه تعیین کند که من برچسب فکریم چیست. همانطوری که نویسندگان مترقی امروز برای هنرمندان و نویسندگان می‌گویند که هر نویسنده یا هنرمند باید پایگاه طبقاتی خودش را مشخص کند - و این حرف بسیار درستی است - هر فردی نیز باید صف اجتماعی

بازگشت به خویشتن

خودش را مشخص کند که من از گروه‌های موجود، وابسته به چه گروهی هستم که اکنون در هر جامعه‌ای برای خودش طرفداران مشخص و معلومی دارد.

هر شاعری، هر نویسنده‌ای، هر متفکری که صف خودش را معلوم کرد و گفت که: من مذهبی هستم یا روشنفکر، غیرمذهبی یا معتقد به فلان ایدئولوژی می‌باشم، یا وابسته به فلان قطب یا فلان جناح هستم، مردم او را به سادگی خواهند فهمید و درکش خواهند کرد، و در نتیجه او هم طرفداران فکری خودش را مشخص خواهد نمود. اما بعضی‌ها این شانس را ندارند که از میان استانداردهای موجود بنام مذهبی بودن، ضد مذهبی بودن، روشنفکر بودن، دارای فلان ایدئولوژی بودن، یا وابسته به فلان جناح و قطب بودن، قالبی را اختیار کنند، و از میان این بینش‌ها و اعتقادات و جهت‌گیری‌ها، یکی را مشخص کنند، و به هر حال این‌ها کسانی هستند که اگر به مذهب تکیه کنند، بیش از هر گروه دیگر، خود مذهبی‌ها با آن‌ها عدم تفاهم پیدا می‌کنند و اگر در جناح روشنفکران سخن گویند، یا مسائلی را مطرح کنند بیش از همه، خود روشنفکران سخن آن‌ها را بد می‌فهمند و متهمشان می‌کنند.

چنین افرادی همیشه غریب و بد فهمیده شده می‌مانند و ضابطه‌های معلوم انتخاب کردن ندارند و قهراً باید افراد مأیوسی باشند. این‌ها وقتی به همه جناح‌های مختلف نگاه می‌کنند می‌بینند که نمی‌توانند صد در صد جزء هیچ یک از این جناح‌ها قرار بگیرند و وقتی ایدئولوژی‌های مد و حاکم را نگاه می‌کنند نمی‌توانند صد در صد به عنوان معتقد

بازگشت به خویشتن

به یکی از این‌ها خودشان را در جامعه عنوان کنند، و وقتی که به مذهب موجود نگاه می‌کنند نمی‌توانند خودشان را تسلیم مذهبی سنتی و تخدیر کننده اعلام کنند. چنین کسانی وقتی به جامعه نگاه می‌کنند و می‌بینند که عواملی طی چند قرن باعث انحطاط مردم شده و با فکر و آداب و روحیه آن‌ها، به سختی پیوند یافته است چنین نتیجه می‌گیرند که: قرن‌ها باید بگذرد تا آنچه که در عمق اندیشه مردم جای گرفته و باعث جمود و رکود آن‌ها گردیده است به آگاهی، حرکت و درست‌اندیشی تبدیل شود. ولی واقعیت خلاف آن را به ما نشان داده است مثلاً در آسیا، در امریکای لاتین کشورهایی بودند که قمارخانه غرب به حساب می‌آمدند، کشورهایی که محلّ خاص فساد سرمایه‌داران غربی بودند، کشورهایی که بهترین نبوغ‌ها، بهترین شعورهاشان در خدمت نوکری بیگانه قرار گرفته بود، کشورهایی که طی قرن‌ها با استعمار، بیگانه‌پرستی و تسلیم در برابر قدرت خارجی خو گرفته بودند و وقتی به همه جناح‌های مختلف نگاه می‌کنند می‌بینند که نمی‌توانند صد در صد جزء هیچ یک از این جناح‌ها قرار بگیرند و وقتی ایدئولوژی‌های مد و حاکم را نگاه می‌کنند نمی‌توانند صد در صد به عنوان معتقد به یکی از این‌ها خودشان را در جامعه عنوان کنند، و وقتی که به مذهب موجود نگاه می‌کنند نمی‌توانند خودشان را تسلیم مذهبی سنتی و تخدیر کننده اعلام کنند. چنین کسانی وقتی به جامعه نگاه می‌کنند و می‌بینند که عواملی طی چند قرن باعث انحطاط مردم شده و با فکر و آداب و روحیه آن‌ها، به سختی پیوند یافته است

بازگشت به خویشتن

چنین نتیجه می گیرند که: قرن ها باید بگذرد تا آنچه که در عمق اندیشه مردم جای گرفته و باعث جمود و رکود آن ها گردیده است به آگاهی، حرکت و درست اندیشی تبدیل شود. ولی واقعیت خلاف آن را به ما نشان داده است مثلاً در آسیا، در امریکای لاتین کشورهایی بودند که قمارخانه غرب به حساب می آمدند، کشورهایی که محلّ خاص فساد سرمایه داران غربی بودند، کشورهایی که بهترین نبوغ ها، بهترین شعورهایشان در خدمت نوکری بیگانه قرار گرفته بود، کشورهایی که طی قرن ها با استعمار، بیگانه پرستی و تسلیم در برابر قدرت خارجی خو گرفته بودند و ناگهان مثل یک بسته مواد خوراکی استاندارد شده و مارک خورده از غرب برسد و روشنفکران آن را مصرف کنند و یا هر که آن را مصرف کرد روشنفکر و آگاه بشود، بلکه آگاهی مستقل گروهی که بر اساس تاریخشان، ناهنجاری هایشان، مشکلاتشان و تأثیر بر روی عامل های انحطاط جامعه شان ناگهان، به آگاهی می رسند و این آگاهی، برقی در اندیشه جامعه شان ایجاد می کند که هر فردی یک «پرومته» می شود و آتش خدایی را به زمین خودش می آورد و به مردم خودش می رساند و بعد زمستان و ظلمت را می درد و می شکفد و بعد کوشش نبوغ ها، قهرمان ها، و تاریخ را متوجه خودش می کند، یعنی آگاهی همراه با عشق و ایمان. و همین گونه آگاهی است که می آید و جامعه ای را که طی چند صد سال و حتی چند هزار سال در جمود و ظلمت متوقف شده بود و حتی همه، روشنفکران، جامعه شناسان، نژادپرستان آن به پیروزبودن خود اقرار می کردند و در

بازگشت به خویشتن

دنیا خودشان را هو می کردند و دنیا هم آنها را به عنوان یک ملت مبتذل، که اساساً ساخته شده‌اند برای اینکه به استعمار غربی سواری بدهند می شناخت، نجات می دهد و در آنها آنچنان نیروی معنوی ایجاد می کند که مانند یک چشم‌بندی شگفت‌انگیز ناگهان همه چیزهایی را که طی هزار سال و حتی هزاران سال در روابط اجتماعی آنها محکم شده بود و جزو نظام حاکم موروثیشان و عقاید مذهبی ارثی و سنتی‌شان گردیده بود و در این قالب‌های کهنه به خواب رفته بودند، نابود می کنند و از مرگ، به آنها هستی و از سکون حرکت می دهد. و این تجربه‌ای است که نسل جوان در پیش خودش بعد از جنگ بین‌الملل دوم دارد. و همه روشنفکران ناامید را امیدوار می کند. و همه روشنفکرانی را که در سطح تحلیل‌های رئالیستی سطحی نمی‌اندیشند، و بر این اساس به یأس فلسفی و یأس اجتماعی دچار نمی‌شوند، باید معتقد کند که علی‌رغم همه عوامل ناهنجاری که در جامعه‌شان هست، ممکن است چنین معجزه بزرگی در جامعه آنان به وقوع پیوندد و جناح‌های متفرقی را که رو به پاشیدن و متلاشی شدن می‌روند به جامعه‌ای سعادت‌مند مبدل سازد و جامعه انسانی به وجود آورد. انسانی که به قول فرانس فانون، یک نژاد نو، پوست نو و اندیشه نو باشد.

من چندی پیش در تهران گفتم که در طول عمرم به چنین معجزه بزرگی برخورد نکرده بودم و چنین مسئله مهمی برایم روشن نشده بود. در سال ۵۵، ۵۷، ۵۸ و شاید هم

۶۰.

بازگشت به خویشتن

حتی ارنست رنان انسان دوست نیز می گفت که غرب، نژاد کارفرما و شرق نژاد عمله است، و برای همین هم است که طبیعت، نژاد عمله را بیشتر می کند و نژاد کارفرما را کمتر. و آقای زیگفرید می گفت، غربی مغز صنعتی، و اداری و تمدن ساز دارد اما شرقی مغز احساسی و عاطفی متوسط و از اندیشیدن و نظام و نتیجه گیری امروزه عاجز است. و موريس تورز، رهبر حزب کمونیست فرانسه و یکی از رهبران بزرگ نهضت کمونیست جهانی، که یکی از چهره های برجسته معدود این نهضت است می گفت که: مَلّت الجزائر، مَلّت افريقا، مَلّت شمال افريقا، مَلّت نیستند هنوز در حال مَلّت شدن اند. یعنی تسلط استعمار فرانسه بر این ها موجه است و این ها ناچارند برای اینکه با تمدن آشنا بشوند برای اینکه ملت متمدن بشوند تا مدت ها در دامن مادر نامهربان امپریالیسم زندگی کنند و تربیت گردند، این است فکر آقای سوسیالیست. و بعد دیدید همین مَلّتی که اسمش را موش صحرایی گذارده بودند با معجزه آگاهی توأم با عشق و ایمان چه تحوّلی در خود ایجاد کرد^۱.

من خودم دیدم، فرانسه ای که افتخارش این بود که مهد آزادی اندیشه ها در سطح جهان است. پاریسی که افتخار می کرد که در هر کافه اش نطفه یکی از انقلاب های بزرگ دنیا بسته شده است. پاریسی که می گفت آغوش من برای همه ایدئولوژی ها،

^۱. نگاه کنید به ص ۱۴۲ (بنیاد)

بازگشت به خویشتن

همه نهضت‌ها، و همه انقلاب‌های متضاد باز است. پاریسی که معتقد بود که آنقدر نیرومند است که انقلابی‌ترین اندیشه‌ها، فکرها، مکتب‌ها، احزاب، و قدرتهای جهانی را می‌تواند در خودش بدون ترس بپذیرد. پاریسی که آنقدر نیروی فکری و ایدئولوژی و دفتر و روزنامه رسمی داشت، مانند: دفتر رویالیست‌های^۱ طرفدار خاندان لویی و طرفداران اعاده سلطنت و آنارشئیست‌ها و حتی پیروان مکتب یوگا و انقلابیون افریقا و امریکای لاتین و امثال این‌ها، پاریسی که افتخارش این بود، و همیشه رجز می‌خواند که یک تمدن اروپایی، یک دموکراسی غربی، یک لیبرالیسم نیرومند دارد، آری در همین پاریس که با کشورهای انقلابی و آسیایی رابطه سیاسی نداشت ولی روزنامه‌های آن‌ها را چاپ می‌کرد، یک روز رفته یک روزنامه انقلابی افریقایی بگیرم، گفتند وزارت فرهنگ فرانسه، به عنوان اینکه این مجله در افکار روشنفکران و طبقه جوان و تحصیلکرده فرانسه اثر انحرافی و سوء دارد و عامل خطر است، توقیفش کرده است. پس چطور شد که از ملّتی که به قول سارتر حق حرف زدن نداشتند مگر آنکه از فرانسه یا لندن و یا آمستردام، کلماتی، به دهنشان بگذارند، چند بچه دور یکدیگر جمع می‌شوند و مجله‌ای می‌سازند که دولت فرانسه از انتشار آن در کشور خودش وحشت دارد؟

۱. Royaliste

بازگشت به خویشتن

این معجزه‌ای است که ایمان و آگاهی می‌کند و همه رشته‌هایی را که بافندگان حاکم بر تاریخ در طول قرن‌ها علی‌رغم یک جامعه ساخته‌اند ناگهان پنبه می‌کند و می‌سوزاند و خاکستر می‌سازد... و نیز سرمشقی است برای همه آن‌ها که نمی‌خواهند هیچ یک از قالب‌های سنتی رسمی گذشته و یا وراثتی آمده از فرنگ را تمکین کنند و می‌خواهند خودشان بیندیشند و فکر کنند و بفهمند و انتخاب کنند - و قهراً در جامعه بی‌پناه و بی‌پایگاه، و بی‌جایگاه می‌مانند - که: باید امیدوار باشند، و اگر بتوانند استقامت و پشتکار و لیاقت داشته باشند و بتوانند ارزش محروم‌ماندن را درک کنند و با کلمه زندگی کنند، و با اندیشه عمرشان را بنا کنند و بر اساس ایمانشان تنفس کنند، و در ایمانشان بمیرند. باید امیدوار باشند که این جرقه آگاهی در این جمود و در این تفرقه و خواب، ناگهان بدرخشد و ناگهان جمود شکل گرفته‌ای که روشنفکر ظاهرین را ناامید کرده ذوب شود و از میان انحطاط، جهل بی‌اصالتی و بی‌مسئولیتی، ناگهان جامعه‌ای با یک تن واحد و یک هدف واحد و یک حرکت واحد و یک مسئولیت واحد و بر اساس آگاهی، که همراه با عشق و نیرو است، بوجود آید.

خوب، من می‌خواهم در اینجا به یک مسئله اساسی پردازم. مسئله اساسی‌ای که در میان روشنفکران الان مطرح است. میان: روشنفکران افریقا، روشنفکران امریکای لاتین،

بازگشت به خویشتن

آسیا، و تازگی هم در ایران مطرح است^۱، و آن مسئله: «بازگشت به خویش است». قبلاً باید توضیح بدهم که اگر شنیده‌اید من به مذهب تکیه می‌کنم به اسلام تکیه می‌کنم، تکیه من به یک اسلام رفورم‌شده و تجدید نظر شده آگاهانه و مبتنی بر یک نهضت رنسانس اسلامی است، و این بینش مذهبی برای من از این طریق به دست نیامده که بنشینم فرقه‌های مختلف و ادیان گوناگون را جلوی خودم بگذارم و بعد یکی یکی آن‌ها را مطالعه کنم و بالاخره به اسلام تحت عنوان «دین برتر» معتقد شوم، بلکه من از طریق دیگری رفته‌ام. و اعلام آن طریق در این‌جا به خاطر آن است که فقط روشنفکران و دانشجویان معتقد به مذهب نیستند که میتوانند دعوت من را گوش دهند و بپذیرند، بلکه هر کس که روشنفکر است و آگاهی مستقل دارد و می‌خواهد به جامعه خودش خدمت کند و رسالت روشنفکری خودش را نسبت به نسل و زمان خودش حس می‌کند، می‌تواند از همین راهی که ما رفتیم برود. خلاصه بر اساس یک فکر و عاطفه نیست که من مسئله مذهب را به این شکل، در جامعه مطرح می‌کنم، چه اتکای من به مذهب طوری است که یک روشنفکر که احساس مذهبی هم ندارد می‌تواند با من بیاید و بر آن تکیه کند. منتهی من تکیه‌ام به عنوان یک ایمان و یک

^۱ اگر چه در ایران قبل از آنکه روشنفکران اروپایی و بخصوص آفریقایی مطرح کنند مطرح بوده و بعد فراموش شده ولی حالا چون دوباره در اروپا مطرح شده آثار و دامنه اش به محافل روشنفکری ایران نیز رسیده است.

بازگشت به خویشتن

مسئولیت اجتماعی است ولی آن روشنفکر فقط به عنوان یک مسئولیت اجتماعی می تواند با من شریک باشد.

به هر حال در اینجا می خواهیم به عنوان روشنفکری که مسئول زمان خودش، عصر و نسل خودش است، هدف از مسئولیت خودمان را مشخص کنیم و نقش اجتماعی ای که روشنفکران و تحصیل کرده ها و انتلکتوئل های جامعه آسیایی، یا اسلامی، بر عهده دارند معین کنیم.^۱ براساس همان شعاری که همه روشنفکران مذهبی و غیرمذهبی (بخصوص از جنگ بین الملل دوم) مورد قبولشان است: چنانکه عمر اوزگان، امه سزر، فرانس فانون، اوژن یونسکو، معتقدند که باید هر جامعه ای بر اساس تاریخ و فرهنگی که دارد، روشنفکر شود و با تکیه به تاریخ و فرهنگ و زبان عموم، نقش روشنفکری و رسالت خودش را بازی کند، بر اساس همین سه شعار.

باری، مسئله بازگشت به خویشتن، شعاری نیست که الان در دنیا مذهبی ها مطرح کرده باشند، بلکه بیشتر روشنفکران مترقی غیرمذهبی این مسئله را برای اولین بار مطرح کرده اند. مانند امه سزر و در افریقا مثل فرانس فانون، مثل ژولیوس نیه ره ره ، مثل جومو کینیاتا، مثل سنقر در سنگال، مثل کاتب یاسین نویسنده الجزایری و مثل جلال

^۱ به آنچه که گفته اند، به آنچه که بخشنامه کرده و از خارج املا کرده اند و به عنوان ایدئولوژی جا زده اند، کاری

بازگشت به خویشتن

آل احمد در ایران. این‌ها هستند که شعار بازگشت به خویش را مطرح کرده‌اند و هیچ کدامشان تپ مذهبی نیستند. این‌ها از چهره‌های برجسته نهضت روشنفکری جهان و از رهبران ضد استعماری در دنیای سوم هستند و مورد قبول همه جناح‌ها. پس بر اساس همین دعوت می‌آییم در ایران، و در این جامعه، و این نسل و این عصری که ما الان هستیم و مسئول آن می‌باشیم، این مسئله را مطرح می‌کنیم، و بر این اساس است که وقتی مسئله بازگشت به خویش مطرح است برای من مذهبی یا توی غیرمذهبی که هر دو در مسئولیت اجتماعی‌مان مشترک هستیم و به تفاهم مشترک رسیده‌ایم مسئله تبدیل می‌شود از بازگشت به خویش به بازگشت به فرهنگ خویش و شناختن آن خویشتن که ما هستیم. و در این مسیر مطالعات است که می‌رسیم به: بازگشت به فرهنگ اسلامی و ایدئولوژی اسلامی و اسلام، نه به عنوان یک سنت، وراثت، یک نظام یا اعتقاد موجود در جامعه، بلکه اسلام، به عنوان یک ایدئولوژی، اسلام به عنوان یک ایمان که آگاهی داد و آن معجزه را در همین جامعه‌ها پدید آورد. در حقیقت تکیه بر اساس احساس موروثنی دینی و یا یک احساس خشک روحانی نیست. بر اساس شعار روشنفکران‌های است که برای همه روشنفکران در سطح جهانی مطرح است و بر اساس آن مسئله‌ای که نویسنده کتاب «مسیح باز مصلوب»^۱ می‌نویسد^۱ و بر اساس همین

^۱. این کتاب به فارسی ترجمه شده است و من خواندن آن را به همه دوستانم توصیه می‌کنم.

بازگشت به خویشتن

شعار است که من در ایران می‌گویم، «حسین باز شهید». من اولاً می‌خواهم این را روشن کنم که: «بازگشت به خویشتن»، بسیار خوب، این شعار همه است، هم شعار امه‌سزر در افریقا است و هم شعار فرانس فانون در جزایر آنتیل امریکای جنوبی است. ما مطلب دیگری را باید در این منطقه فرهنگی و تاریخی و جغرافیایی روشن کنیم، و گرنه شعار بازگشت به خویش به صورت یک شعار مبهم و کلی ذهنی در می‌آید، چنانکه امروز به صورت مبتذل درآمده و آن نفی اصالت فرهنگی انسان‌ها در دنیا است برای تثبیت اصالت مطلق ارزش‌های غرب.

غرب از قرن هیجدهم به کمک جامعه‌شناسان و مورّخان و نویسندگان و هنرمندان و حتی انقلابیون و انسان‌دوستانش این تر را به دنیا می‌خواهند تحمیل کند که تنها تمدّن یکی است و آن همان شکلی است از تمدّن که غرب ساخته و به جهان عرضه کرده و هر کس می‌خواهد متمدّن باشد باید همین تمدّن را که ما می‌سازیم مصرف کند و اگر می‌خواهد آن را نفی کند باید وحشی بماند. فرهنگ، یک فرهنگ است بنام فرهنگ غرب. هر کس می‌خواهد در قرن بیستم فرهنگ داشته باشد باید فرهنگ غربی را بخرد، همانطور که کالای غربی را می‌خرد. همانطور که هر کس می‌خواهد تلویزیون داشته باشد باید تلویزیون غربی را بخرد و بیاورد در خانه اش، همانطور هم هر کس می‌خواهد فرهنگ داشته باشد و ارزش‌های فرهنگی را در خود پرورد، باید این قالب‌ها را که غرب برایش عرضه می‌کند بپذیرد و گرنه بی‌فرهنگ و بی‌تمدن، یعنی وحشی

بازگشت به خویشتن

است. پس یا وحشی ماندن، یا متمدن غربی شدن! این دو سرنوشت محتومی است که هر انسانی در برابرش، یکی را باید انتخاب کند، و همه کوشش دو قرن اخیر غرب صرف ایجاد این ایمان به غرب و این بی‌ایمانی به خویش شده است. این است که آقای موریس تورز می‌گوید در افریقا ملت الجزایر وجود ندارد، بلکه ملتی در حال شدن است، برای اینکه می‌خواهد تمدن بزرگ شمال افریقا را، که در چندین قرن پیش بزرگترین فیلسوف و جامعه‌شناس جهان و بنیانگذار جامعه‌شناسی در آنجا بوده، نادیده انگارد. وقتی که در همین شمال افریقا تمدن بزرگ وجود داشت، غربی‌ها شانسون دورولان^۱ داشتند، و ادبیاتشان این بود که برای کاروان‌های زیارتی مسیحی آواز کوچه باغی بخوانند. در آن وقت تنها نقطه‌ای که در غرب دارای تمدن بود اسپانیا بود، که شاگرد مقلد مغرب، یعنی شمال افریقا بوده است. ولی آن‌ها می‌خواهند همه تمدن‌های گذشته را نفی کنند، تا قالب‌های ساخته شده خودشان را بر جهان تحمیل کنند، و این غارت و قتل عام عمومی شامل همه ملت‌ها از چین گرفته تا ایران و از ایران گرفته تا مصر، که تمدن‌های بزرگی در تاریخ ساخته‌اند، شود.

برای غرب مونوکولتور^۲ یکی از پدیده‌های استعمار است. برای اینکه استعمار خودش

Chanson de Roland.^۱

Monoculture.^۲

بازگشت به خویشتن

را آقای دنیا و تمام جهان را مزرعه خودش می‌داند. این است که یک رشته کردن محصول کشورها، یکی از پدیده‌های استعمار است. مثلاً می‌بیند که در کوبا نیشکر خوب می‌شود، می‌گوید تمام سرزمین‌ها باید نیشکر کاشته شود و آن وقت ملت آنجا که نان ندارند بخورند باید گندم را از امریکا وارد کنند. یا ملت مسلمان شمال افریقا چون آفتاب خوب دارد باید همه کشت‌هایش از بین برود و فقط در آن درخت انگور کاشته شود برای اینکه از آن شراب فراهم گردد. لذا می‌بینیم وقتی که شمال افریقایی‌ها روی کار آمدند دیدند که تمام سرزمین‌هایشان تبدیل شده است به کشت انگور شراب. (با آنکه همه‌شان مسلمانند و اصلاً شراب نمی‌خورند و هیچ چیز دیگر هم ندارند بخورند). این یک تشابه لفظی خیلی زیباست که «کولتور»^۱ هم به معنی مزرعه است و هم به معنی فرهنگ، و یک «کولتور» کردن زراعت و تولید دنیای غیرغربی و یک «کولتور» کردن تمدن‌ها و تاریخ‌ها و فرهنگ‌ها در جهان، هر دو کار استعمار است و همانطور که در کشورهای ضعیف، مزارع را یک کشته می‌کنند بطوریکه اگر محصولشان را به غرب نفروشد باید از گرسنگی بمیرند: از نظر «کولتور» معنوی یعنی فرهنگ هم‌همه مزارع فرهنگی دنیا، که در طول چندین قرن و چندین هزار سال، نبوغ‌های بشری و تجربه‌های گوناگون داشته‌اند و هنرهای گوناگون و ذائقه‌های

^۱ Culture .

گوناگون و زیبایی‌شناسی‌های گوناگون، و معنویت‌های بزرگ و فرهنگ‌های معنوی بزرگ ساخته‌اند، همه باید نفی شوند و تراکتور استعمار فرهنگی بیاید و تمدن آسیایی، افریقایی، ایران و همه جوامع اسلامی را درو کند، برای اینکه فقط «کولتور» فرنگی در آنجا کشت شود. و ملت‌ها، دارای هر نژاد و هر تاریخ و هر تمدنی که هستند باید به صورت کوزه‌های خالی شبیه به هم در بیایند، که هیچ چیز نداشته باشند جز یک حلقوم تشنه باز و حفره خالی برای اینکه فقط و فقط به دم این ماشین تولید فکری و تولید اقتصادی غرب وصل بشود و آن را بکند، و عامل مصرف شوند، نه عامل تولید. و چون تمدن یعنی مصرف غربی، پس هر کس که مصرف غربی بکند می‌شود متمدن و برای اینکه مصرف‌کننده تولید غربی بشوند باید همه معتقد باشند که فرهنگ بومی خودشان، یا شخصیت مستقل خودشان مفهومی ندارد و خودشان نمی‌توانند تمدن و فرهنگ بسازند و باید برای متمدن شدن ابزار، و قالب‌ها، و ارزش‌های غربی را بپذیرند. و برای همین است که در همین جامعه خودمان می‌بینیم به آدمی می‌گویند متمدن که مصرفش بالا رفته است نه شعورش، یا می‌گویند تهران نسبت به ۱۸ سال پیش متمدن‌تر شده است چون مردم آن در سال ۱۹۵۵ آنقدر منحط بودند، که ۱۷ یا ۱۸ ناخن مصنوعی مصرف می‌کردند اما اکنون این مقدار پانصد برابر شده، یا میزان ابزاری دیگر هزاران برابر شده است. آن مادرهایی که ستارخان‌ها، و دیگران را در دامن خودشان می‌پروردند و حنا به سرشان می‌زدند، متمدن نبودند.

بازگشت به خویشتن

یک جوان افریقایی، پیش از اینکه استعمار به افریقا برود به اسبش و سگش و گوسفندش افتخار می کرد، متمدن نبود. ولی حالا که فرانسوی به آنجا رفته است و رئیس قبیله که اسبش تبدیل به یک ماشین غربی شده، پشت ماشین می نشیند و گاز می دهد دلش خوش است که متمدن شده است. یکی از آقایان می گفت خداوند با آنکه به این فرنگی ها پول و قدرت و هوش داده، آن ها را محکوم کرده است که بروند در میان معدن ها و کارخانه ها و ماشین و وسایل بسازند تا مسلمان ها از آن استفاده کنند!^۱

باری، چینی، ژاپنی، ایرانی، عرب، ترک، سیاه، سفید، همه، باید تبدیل شوند به موجوداتی هیچ، پوچ، مصرف کننده، نیازمند که همه افتخارشان و همه عظمتشان و همه تجلی انسانی شان و همه ایده آلشان مصرف غربی باشد. بنابراین باید همه افتخارات و ارزش های دیگری که این ملت ها و نژادها به آن وابستگی دارند و به آن تکیه می کنند، نفی شود، تا به صورتی در بیاید که یک انسان بزرگ به کالای معدنی اش تفاخر کند و باید یک فاجعه بزرگ جهانی به وجود بیاید و آن همه آدم های وابسته به همه مذهب ها و تاریخ ها از خودشان تخلیه بشوند. تخلیه از خویش یک اصلاح اگزیستانسیالیستی است، ولی نه اگزیستانسیالیسم سارتر، بلکه هایدگر و یاسپرس

^۱. نگاه کنید به ص ۱۱۳ (بنیاد)

بازگشت به خویشتن

(یاسپرس یک اگزیستانسیالیست بزرگ مذهبی است) که من به آن‌ها خیلی اهمیت می‌دهم. تخلیه از خویشتن یعنی چه؟

هایدگر می‌گوید هر کسی دو وجود دارد: یکی وقتی که می‌گوید «من» به عنوان یک موجود زنده‌ای که در جامعه است و با آن وجود است که مثلاً وقتی می‌گویند جمعیت ایران ۳۰ میلیون است، من یکی از افراد آن جمعیت را تشکیل می‌دهم و احساس می‌کنم که من یکی از آن ۳۰ میلیون هستم. همه آدم‌ها در این وجود مساویند. همه یک مقدار مصرف، وزن، قد، ازت، و چیزهای دیگر دارند. این وجود مجازی آدم است. و دیگری - به قول هایدگر - اگزیستانس اوتانتیک^۱ است. و اگزیستانسیالیسم بر اساس این «اگزیستانس» است، یعنی اصالت وجود، نه آن وجود اولیه‌ای که همه دارند، که وجود اولی سازنده‌اش پدر و مادر است که به کمک هم آن را می‌سازند، این وجود دومی است که برخی اصلاً ندارند، و برخی دارند و آن‌ها که دارند به درجات مختلف دارند. این وجود دومی وجودی است که فرهنگ در طول تاریخ می‌سازد و می‌آفریند، آن وجود حقیقی و واقعی و انسانی آدم است. وجود مجازی، وجودی است که طی سی سال، چهل سال عمر شناسنامه «من» دارد. ولی وجود حقیقی یا «اوتانتیک» وجودی است که طی چندین قرن، در طول تاریخ فرهنگ‌سازی و تمدن‌سازی و

^۱ Existence Authentique.

هنرسازی تاریخ من، در من تبلور دارد. آنچه که وقتی من در برابر فرهنگ‌های دیگر، در برابر غرب، در برابر شرق، در برابر امریکایی، در برابر افریقایی قرار می‌گیرم به من یک شناسنامه فرهنگی می‌دهد، وجود دوم است. یا وجود حقیقی است که وقتی در برابر فرانسوی یا انگلیسی، امریکایی، یا چینی قرار می‌گیرم می‌توانم بگویم «من» همچنان که او می‌تواند بگوید «من» و هر کدام یک معنی داشته باشد و اشاره به یک وجود واقعی عینی و مشخصات و ارزش‌های مشخص باشد، و این وجودی است که در طول تاریخ خلق شده و در فرد فرد وجودهای مجازی تحقق پیدا می‌کند و تعلیم و تربیت جز این نیست که وجود حقیقی را در وجود مجازی رسوخ بدهد و پرورش و رشد دهد و تاریخ و فرهنگ یک قوم را در درون کالدهای شناسنامه‌ای پرورد و با آن عجین کند. این شخصیت، شخصیت من انسانی است، یعنی من را از دیگری مشخص می‌کند. ولی من‌های دیگر همه مساویند و شما می‌توانید در ذهنتان شخصیت‌هایی را در نظر بگیرید، که وجود مجازی دارند اما هنوز فرصت نکرده‌اند وجود حقیقی پیدا کنند. چون وجود حقیقی به دست خود انسان ساخته می‌شود، و از طریق عناصر فرهنگی و تاریخ خودش که او خود را بر اساس آن ارزش‌ها می‌پروراند. این است که سارتر می‌گوید، وجود مجازی را طبیعت یا خدا ساخته و وجود حقیقی را خود ما می‌سازیم. وجود حقیقی همان ماهیت من است، هویت انسانی من است، شخصیت فرهنگی من است و هر کس شخصیت فرهنگی خاص خودش را داشته باشد، انسان مستقل

بازگشت به خویشتن

تولیدکننده است. انسان تولیدکننده انسانی است که همانطور که ماشین می‌سازد، اندیشه می‌سازد و ایدئولوژی می‌سازد و ایمان می‌سازد و حرکت می‌سازد. و این را بگویم که: دروغ است که تا ملّتی به سطح تولید معنوی و فکری و فرهنگی نرسیده است بتواند به سطح تولید اقتصادی و صنعتی برسد، و اگر برسد باز در سطح یک نوع تحمیل غربی است و به صورت یک فریب، یک استعمار نو. والا جامعه تولیدکننده، جامعه‌ای است که خودش می‌اندیشد و خودش خلق می‌کند، ایده‌اش را، ذهنش را، ارزش‌اش را، زیبایی و هنرش را، اعتقادش را، ایمان و آگاهی مذهبی‌اش را، قضاوت‌های تاریخی و اجتماعی‌اش را، جهت‌گیری و نظام طبقاتی‌اش را و جهت‌گیری گروهی‌اش را. و این جامعه است که به تولید صنعتی و به استقلال سیاسی می‌رسد، به تولید سرمایه و به تولید تمدن مادی می‌رسد. و برای اینکه هیچ جامعه‌ای به تولید اقتصادی و صنعتی نرسد اول باید امکان تولید فکری و ذهنی را از آن نسل گرفت. و برای اینکه هیچ نسلی در برابر غرب حاکم مطلق بر جهان، به استقلال نرسد، باید پایه‌های اساس انسانی و فرهنگی‌اش را، که به او شخصیت مستقل من انسانی حقیقی می‌دهد، شکست و او را به صورت آدم‌های پوک و پوچ درآورد، شسته و رفته و واکس زده: چون گور کافر پر حلال، وز درون قهر خدا عزّوجلّ.

مولوی راجع به اینجور آدم‌ها می‌گوید که مثل قبر کافرها هستند. قبر مؤمن از درون نور است و بیرون خرابه و قبر کافر از بیرون زرق و برق و سنگ‌های قیمتی دارد و از

بازگشت به خویشتن

درون قهر خداوند عزوجل را. این نوع آدم را هم، که غرب متمدن در غیر کشورهای غربی می سازد یک آدم شسته و رفته واکس زده و برقی است که در درون، خالی، پوک و بی محتوی است.

یک دیالکتیک «سوردل» وجود دارد، که رابطه شرق و غرب را در نظام استعمار فرهنگی نشان می دهد و آن این است که: غربی نباید فرهنگ و تاریخ و شخصیت شرقی را نفی کند، چون او در این چنین وقتی دفاع می کند، باید کاری کند که او ایمان بیاورد که منفی است و معتقد بشود که او نژاد دست دوم است و غربی نژاد دست اول. غربی عقل دارد و می اندیشد و می سازد و شرقی فقط باید شعر بگوید و عرفان بیافد. و برای همین هم هست که اغلب مستشرقین ما این همه به نسخه های خطی صوفیان ما اهمیت می دهند و هر کدام را ده مرتبه تصحیح می کنند (در صورتی که هفتاد و نه درصد از نسخه های خطی علمی ما هنوز در کتابخانه ها می پوسند و موش می خوردشان و هیچ کس خبری از آن ها ندارد) برای اینکه به شرقی بفهمانند که تو فقط به درد احساسات ذهنی و مجرد و مالیخولیایی و هورقلیایی می خوردی و وقتی که از آسمان به زمین و به زندگی بیایی باید تابع نظام های ما باشی و محتاج مصرف های ما. دنیا را به دو قسمت تقسیم کرده اند: دنیای مادی که مردار و جیفه است و مال غربی است و دنیای معنویات و ابدیت و ماوراء الطبیعه که همه مال تو است (اینطور دنیای شرق و غرب را تقسیم بندی کرده اند) این اصالت نژادی که در قرن بیستم به وجود

بازگشت به خویشتن

می‌آید تصادفی نیست، این یک فکر جاهلی است چگونه در قرن بیستم به وجود می‌آید؟ این فکر مال یک عرب جاهلی بود که اسلام آمد و از بین رفت. پس چگونه در قرن بیستم، سیستم برتری غرب، اگوسانتریسم^۱ غربی و اکسیدانتالیسم^۲ دو مرتبه به وجود آمد؟ برای اینکه اصالت نژادی و برتری نژادی، اساساً ترش این است که وقتی شرقی بفهمد که دارای نژاد دست دوم است و معتقد بشود که غربی نژاد دست اول و فرهنگ‌ساز است، خود به خود رابطه مادر و فرزند بین استعمارزده و استعمارگر به وجود می‌آید. چون استعمارگر خودش را شهر مادر می‌نامد و آسیایی‌ها و افریقایی‌ها بچه‌های بی‌تربیتی هستند که باید در این دامن تربیت شوند. در دیالکتیک سوردل این رابطه بچه و مادر به وجود می‌آید. مادر بچه‌اش را می‌راند، و بچه برای آنکه از ترس و حمله مادر در امان باشد، به دامن خود مادر پناه می‌برد، و این دیالکتیک و تضاد است که خود نفی خود می‌کند و باعث جذب و تبعیت می‌شود. وقتی که شرقی احساس می‌کند که پوک و پوچ است، وابسته به یک مذهبی است که منحط است، وابسته به نژادی است که فرهنگ‌اش، زیبائی‌اش، هنرش، شعرش، نظام اجتماعی‌اش، تاریخش، رجال تاریخی‌اش، افتخارات گذشته‌اش همه منحط است و هیچ چیز ندارد، خود به

^۱. Egocentrisme .

^۲. Occidentalisme .

بازگشت به خویشتن

خود احساس ننگ و متهم به نژاد پست تر بودن می کند. و برای اینکه همین اتهام از او دفع شود، خودش را متشبه به غربی می کند، که بعد بگوید من از آن نژاد متهم نیستم، از نوع توام، تظاهر می کند به شباهت به او، شباهت به او در زندگی، در رفتار، در ادا درآوردن، در ژست گرفتن، در آرایش کردن و در زندگی کردن. بنابراین تقلید پدیده‌ای است که زائیده دیالکتیک سوردل در رابطه شرقی و غربی است.

بنابراین امروز که غرب همه انسان‌ها را از پایگاه ذاتی و فرهنگی و خودزایی و خودجوشی درآورده و آن‌ها را به صورت برده‌هایی نیازمند و ذلیل و زبون و چسبیده و مقلد ساخته است، چه باید کرد؟ شعاری که از طرف روشنفکران پانزده سال اخیر به عنوان آخرین تجربه فرهنگی ضد استعمار در دنیا مطرح شده، «بازگشت به خویش» است، بسیار خوب اما نکته‌ای را که من می‌خواهم بگویم این است که بازگشت به کدام خویش؟ آنکه امه سزر می‌گوید، یا منی که در ایران هستم؟ چون که خویشتن او با خویشتن من فرق دارد، وقتی که من اینجا به عنوان یک تحصیلکرده ایرانی و امه سزر یا فرانس فانون به عنوان یک تحصیلکرده افریقایی یا جزایر آنتیل می‌گوییم بازگشت به خویش، در اینجا از هم جدا می‌شویم. در صورتی که وقتی از خویش تخلیه شده بودیم، به قول یاسپرس، هر سه فرنگی‌مآب تحصیلکرده فرانسه [بودیم] و شبیه به هم،

بازگشت به خویشتن

چون همه برگشته بودیم به غرب و سه مقلد فرنگی مآب (آسیمیل^۱) بودیم. اما حالا که می‌خواهیم برگردیم به پایگاه‌های فرهنگی خودمان باید از هم سوا بشویم، هر کدام به خانه خودمان برگردیم. بنابراین هر کدام از ما روشنفکران در اینجا که می‌گوییم بازگردیم به خویش و همه‌مان مشترکیم، باید هر کدام، کدام خویش را برای خود مطرح کنیم. و این مسئله‌ای است که در ایران مطرح نشده است.

روشنفکران افریقایی که مسئله بازگشت به خویش را مطرح کرده‌اند با روشنفکران جامعه اسلامی و روشنفکران ایران شعارشان فرق دارد. در افریقا استعمار، فرهنگ را یک نوع دیگر مطرح کرده است و در برابر کشورهای اسلامی و در شرق متمدن و در جامعه ایران، که هم جامعه متمدن شرقی است و هم جامعه متمدن اسلامی، طور دیگر. آنچه را که روشنفکران امروز ما در این پانزده سال اخیر مطرح کرده‌اند درست بازگوی تزامنه سزر و فرانتز فانون و امثال این‌هاست، در صورتی که بازگو کردن آن برای ما دردی را دوا نمی‌کند (گرچه من به آن تز بسیار معتقدم) برای اینکه غربی با من مسلمان و ایرانی و شرقی طوری حرف زده و با تزامنه سزر سیاه افریقایی طور دیگر. او به نژاد سیاه می‌گوید که مغز تو نمی‌تواند متمدن بسازد، چون نژادها در دنیا دو جورند، فرهنگ‌ساز و غیر فرهنگ‌ساز. و غیر فرهنگ‌ساز، باید برای عملگی و بردگی نژاد

^۱ Assimile

فرهنگ ساز استخدام بشود. اما به ما نمی گوید که شما فرهنگ ساز نیستید، اتفاقاً خیلی هم تعارف می کند و هندوانه هایی زیر بغل ما گذاشته است که از خجالت آب می شویم. غربی ها آمده اند یک عمر روی یک یک سنگ نوشته ها زحمت کشیده اند، رنج برده اند و آن آثار را کشف کرده اند. بهترین آثار و نسخ ما در لندن و پاریس چاپ شده و به عنوان بهترین آثار فرهنگی جهان معرفی گردیده است. آقای گیپ موقوفه ای دارد برای چاپ کتب خطی قدیمی ما. آن ها ثواب می دانند که گذشته ما را بزرگ کنند. پس ما تحقیر نشده ایم و غربی ها همیشه ما را تجلیل می نمایند و بیشتر از خود ما به گذشته ما تکیه می کنند. این همان غرب است که به سیاهپوست روشنفکر می گوید تو گذشته نداری، تو همیشه برده بودی برده عرب یا مصر یا قبط و حالا هم برده فرنگی. پس معنای برگشت به خویش، چه می شود؟ او به افریقایی می گوید که تو تمدن نداری، ولی به ما می گوید که شما تمدن داشته اید. به او می گوید که شما نمی توانید فرهنگ بسازید، ولی به ما می گوید که شما فرهنگ ساخته اید. بنابراین نسبت به افریقایی نفی فرهنگ گذشته اش را کرده است و نسبت به ما مسخ فرهنگ گذشته مان را، و مسخ بدتر از نفی است. ای کاش به ما می گفتند که شما در گذشته مذهب مترقی، تمدن و کتاب و علم ادب و هیچ چیز نداشتید، تا ما برای نسل خودمان ثابت می کردیم که همه چیز داشته ایم. آن ها این کار را نکردند. اینکه می گویم گذشته، مقصودم گذشته قبرستان شده نیست، بلکه گذاشته ای است که اکنون هم وجود دارد، گذشته ای

بازگشت به خویشتن

که یک کلاسیسم زنده است و الآن هم حس می شود و ما با آن زندگی می کنیم. همان گذشته ای که شخصیت فرهنگی ما را می سازد و به آن تکیه می کنیم، آری همان گذشته را در نظر من مسخ شده، و سیاه و منحنی و نفرت آور و زشت تصویر می کنند. به امه سزر می گوید که شما هیچ چیز ندارید، و به ما می گوید که شما همه چیز دارید، ولی چهره های نفرت آوری را در چشم من تصویر می کند که از همان چهره ها به دامن خود غربی فرار کنم. الآن برای چیست که جوان افریقایی مسئله گریز از کهنگی، گریز از ارتجاع، گریز از گذشته ندارد؟ یک روشنفکر سیاه، به سادگی افتخار می کند به سیاه بودنش به افریقایی بودنش حتی به قبیله ای بودنش، در صورتی که گذشته افریقایی که گذشته افتخار آمیزی نیست.

اما تحصیل کرده ایرانی، اسلامی در شرق، اصلاً شبیه ایرانی ها نیست، شبیه مسلمان ها نیست، همه چیز را مسخره می کند، و تظاهر به فرنگی مآبی می نماید.

یک نفر در هواپیما پهلوی من نشسته بود، به او گفتم روزنامه ات را بده، دیدم لهجه اش به قدری فرنگی است که اصلاً نمی تواند با من حرف بزند، با خودم گفتم حتماً از بس در خارج بوده فارسی یادش رفته است، ولی بعد یک نفر فرنگی از او چیزی می خواست که دیدم زبان خارجی هم بلد نیست، تظاهر را نگاه کنید. چقدر آدم هایی را دیده ایم که سه سال یا دو سال به اروپا رفته اند، ولی با چه افتخاری می گویند که فارسی یادشان رفته است و من می گویم ای احمق، تو که اینقدر استعدادت زیاد است

بازگشت به خویشتن

که زبانی را که در ۲۵ سال یاد گرفته‌ای در سه سال فراموش می‌کنی، پس چطور زبان خارجی را در سه سال یاد گرفتی؟ این تظاهر برای چیست؟ او از چه چیز می‌ترسد؟ از خودش، او از خودش بیزار است و از هر کس که خودش منسوب به او است و از هر کس که یادآور پست شده و زشتش است. او از هر کس که او را به خودش یادآوری نمی‌کند ممنون است و به طرف وی می‌رود و به دوستی و تظاهر به دوستی با وی افتخار می‌کند. برای اینکه وی نمی‌داند که این آدم وابسته به چه نژادی است. این خویشتن، چرا اینقدر در چشم ما زشت و نفرت‌آور است که هر کس به آن منسوب است، هر کس به فرنگ و به گذشته ما منسوب است، به مذهب ما منسوب است، حتی به عنوان یک عقیده، و حتی به عنوان یک متخصص علمی، در نسل جوان، متهم می‌شود؟ چرا اگر یک روشنفکر مثلاً چهره ابوذر غفاری را (که چهره‌ای است که اگر امروز در اروپا مطرح شود نیروهای مترقی اروپا او را به عنوان یک چهره بزرگ انقلابی و مترقی می‌شناسد)، در اینجا مطرح کند، نسل جوان و روشنفکر او را به کهنه‌پرستی متهم می‌کنند، اما همین آدم اگر بیاید ترانه‌های «بلیتیس» فاحشه یونانی را به شعر فارسی در بیاورد، یک چهره مدرن و مترقی و روشن تصویر می‌شود؟ چرا نسل روشنفکر که متعهد است و ایدئولوژی دارد و راجع به سرنوشت جامعه خودش می‌اندیشد و تعهد اجتماعی و طبقاتی دارد، تمام زندگی‌اش را صرف شعر نو و شعر کهنه و هنر برای هنر یا غیر هنر و آقای یونسکو و آقای ژوزئه دو کاسترو می‌کند؟ این‌ها که بحث‌های

بازگشت به خویشتن

اجتماعی نیست که روشنفکر ما می کند بلکه کثیف ترین هروئینی است که باز دو مرتبه وارد خون این نسل می شود. این روشنفکر که متعهد است و خودش را صاحب مسئولیت و رسالت می داند، چرا تظاهر به بکت خوانی می کند و حال آنکه بکت یک بوق علی شاه غربی است، و همان عامل تخدیر و خوابی است که در قرن ششم و هفتم وارد خون ایرانی کردند، تا خون او را مسموم کنند، و امروز به صورت بکت بازی از غرب وارد می شود و این روشنفکر ما که دارای ایدئولوژی علمی و طبقاتی است به آن تظاهر می کند؟ همه این ها برای این است که بکت آدمی است که با من و با آن خویشتن ارتباط ندارد، اما ابوذر در عین حال که یک مرد انقلابی از نظر انسانی، اجتماعی و حتی طبقاتی است و تکیه اش، تکیه طبقاتی می باشد چون منسوب به خود ماست، منسوب به آن خویشتن است، از آن باید گریخت. از اینجا است که گذشته را در چشم ما مسخ کردند اما در چشم او (افریقایی) نفی.

یک وقت در مشهد کنگره تعلیمات دینی درست شده بود و معلّم های تعلیمات دینی از همه شهرستان ها به آنجا آمده بودند و به من گفتند بیا سخنرانی کن. گفتم من اول موضوعش را می گویم اگر پسندیدید سخنرانی خواهم کرد. گفتند آن موضوع چیست؟ گفتم بحث درباره پیشنهادی است به وزارت فرهنگ که عملی شدنش خیلی ساده است و متخصص نمی خواهد و بودجه هم لازم ندارد و در ضمن بزرگترین خدمت به اسلام هم هست و آن اینکه برنامه تعلیمات دینی از مدارس ایران حذف شود

بازگشت به خویشتن

و به جایش ورزش بگذارند. برای اینکه اگر هیچ چیز نباشد... به خانم و آقای که فارغ التحصیل شده است می شود گفت که مذهب این است. بینش این است. آگاهی این است، و او هم آن را به صورت مسائل تازه می فهمد. اما حالا وقتی که مسئله مذهب مطرح می شود...؟

من یک وقت درباره فلسفه جامعه شناسی امامت بحث می کردم هم در کلژ دو فرانس و هم تحت عنوان فلسفه شیعی در کلیسای ژروئیت ها در پاریس. در کلیسا وقتی بحثم تمام شد، مردمی که آنجا حاضر بودند از من خواستند که یک جلسه دیگر ادامه دهم و همین طور تا صبح جلسه ادامه پیدا کرد. در یک محیط دانشگاهی مثل کلژ دو فرانس هم که بحث امامت را مطرح کردم، همه مارکسیست ها، و سوسیالیست ها، اگزیستانسیالیست ها، کاتولیک ها، با دین ها و بی دین ها، آن را به عنوان یک فلسفه جامعه شناسی سیاسی می فهمیدند و می توانستند درک کنند. اما در جامعه مذهبی ایران که صحبت می کنم درست برعکس است. و اگر در دانشگاه تهران است بهتر می توانم روی مذهب تکیه کنم تا دانشگاه مشهد، و اگر در دانشکده فنی است بهتر می توانم روی مسائل مذهبی تکیه کنم و بهتر می توانند بفهمند تا دانشکده ادبیات و دانشکده معقول و منقول... وقتی من در کلژ دو فرانس، در دانشگاه سوربن گفتم یک مردی قهرمان انقلاب کربلاست، اینطور وفادار است، اینطور کار کرده است، اینطور نقشش را بازی کرده است، اینطور زندگی کرده است و اینطور مردانه مرده است،

بازگشت به خویشتن

برای من دست زدند. برای اینکه در ذهن آن‌ها مسخ شده‌اش نیست، ولی در ذهن این‌ها مسخ شده‌اش هست.

راجع به فرهنگ ما همین سابقه سوءذهنی وجود دارد که کاش مسخ نمی‌شد و اروپایی می‌گفت شما فرهنگ و ادبیات و عرفان و تمدن و مذهب ندارید تا ما می‌توانستیم کشف کنیم و نسل خودمان را به طرف خویشتن بازگردانیم با همه نیازش، با همه شعورش، با همه آگاهی‌اش. اما حالا که می‌خواهیم از خویشتن حرف بزنیم بوی نفرت در چشم‌ها و احساس‌ها و ذهن‌ها می‌وزد، و فرار می‌کنیم به طرف سمبل‌های غربی. این است که امه سزر باید بگوید به خود بازگردیم اما من باید بگویم کدام خویشتن؟ آیا همین خویشتن مسخ‌شده‌ای که به ما نشان داده‌اند؟ به آنکه امکان بازگشت نیست. آنکه سنت‌پرستی و کهنه‌پرستی و ارتجاع جدید است. مگر شما نمی‌دانید که الان هم بازگشت به خویش هست، روزی رفته بودم به دیدن یکی از آقایان که خیلی متجدد است و بازگشت به خویش هم کرده است، در آنجا دیدم که او یک جل‌ال‌اغ جلوی اتاق مهمان‌خانه‌اش گذاشته است. گفتم آقای محترم آیا، معنی بازگشت به خویشتن همین است؟ چرا جل‌ال‌اغ را آنجا گذاشته‌ای، باید آن را جلوی اتاق خوابت بگذاری. این بازگشت به خویش یک بازگشت به خویش نوع امریکایی است، از وقتی که آن‌ها آمدند و این جل‌ها و این مهره‌های خر را خریدند و به گردن خانم‌هایشان انداختند ما خودمان را کشف کردیم. (استعمار را نگاه کنید، استعمار جدید).

بازگشت به خویشتن

پس به کدام خویشتن برگردیم، به کدام خویشتن؟ آیا همه در یک مفهوم موهوم مطلق به نام بشریت (اومانیزم)^۱ عرق بشویم؟ اومانیزم، انترناسیونالیسم، امروز یک دروغی است که می‌خواهد شخصیت فرهنگی و وجودی همه ما را نفی کند، تا در یک بشریت موهوم دروغینی که وجود ندارد نفی شویم. اصالت بشری یعنی شرکت همه ملت‌ها در یک معنی، در یک حقیقت. یعنی شریک شدن انسانی که دستش خالی است با انسان سرمایه‌دار. ما که بومی هستیم، خالی از خویش هستیم، بی‌فرهنگ هستیم، با تو که همه وجود مال تو است و آن وقت رابطه ما رابطه آقا و نوکر می‌شود، رابطه‌ای که یک طرف آن تهی‌دست، کارگر و ابزار است و طرف دیگر ثروتمند و سرمایه‌دار. بنابراین فقط غربی وجود دارد و به قول سارتر از نظر استعمارگرها فقط پانصد میلیون انسان وجود دارد، و دو میلیارد و پانصد میلیون دیگر بومی هستند، به قول استعمارگرها، بومی با انسان، یعنی شرقی با غربی. پس اگر شرقی بخواهد خودش را بر اساس اصالت اومانیزمی، اصالت انسان غربی، شریک کند، خودش را در یک نظام موهوم بشرپرستی دروغین و فانتزی حل کرده و شخصیت وجودی و اصالت خودش را نفی نموده است و تا وقتی که به قول آن‌ها ما بومی هستیم و آن‌ها انسانند، هر گونه شریک بودن اومانیزمی با آن‌ها خیانتی است به وجود خودمان و باید جدا شویم و از آنان پرهیزیم.

^۱ Humanisme .

بازگشت به خویشتن

چون در این معادله، رابطه آن‌ها با ما رابطه استعمارگر و استعمارزده است و این چه رابطه‌ای می‌تواند باشد؟ در جهان رابطه بین آن کسی که می‌مکد و آن کسی که مکیده می‌شود، آن کسی که فقط تولید می‌کند و آن کسی که باید مصرف کند، آن کسی که باید حرف بزند و آن کسی که گوش کند، آن کسی که باید حرکت کند و آن کسی که باید ادایش را در بیاورد، رابطه دو قطب متضاد است پس در حقیقت رابطه نیست و پیوند دروغینی است که وجود ندارد، مثل رابطه‌هایی همچون اصالت نژادی، برادری ملی و... همه این‌ها، رابطه‌های دروغینی‌اند که می‌خواهند بین دو قطب دشمن و متخاصم به نفع قدرتمند و به ضرر ضعیف برقرار کنند و این رابطه نیست و اگر هست دشمنی است. مسلماً، زالویی که می‌مکد با انسانی که مکیده می‌شود، همخون می‌شوند ولی این همخونی، همخونی دو دشمن است.

به هر حال این رابطه‌ها، رابطه‌های دروغینی‌اند که استعمارگران می‌خواهند تحت عنوان نژاد، ملیت و مذهب، میان دو قطب جهانی استعمارگر و استعمارشده برقرار کنند، آن کسی که خودش را انسان می‌داند و ما را بومی، کسی که خودش را عقل می‌داند و ما را احساس چگونه می‌تواند با ما رابطه داشته باشد؟ نمونه‌اش برتراند راسل (از یک استعمارگر و استعمارگر دنیا حرف نمی‌زنم بلکه از یک آزادی‌خواه مشهور دنیا سخن می‌گوییم) او می‌گوید: نفت مال تمدن است، مال حسن و حسین و فلان قبیله و فلان ملت نیست، مال تمدن است، مال صنعت است، مال بشریت است. خلاصه‌اش چیست؟

بازگشت به خویشتن

یعنی مال شما نیست، مال آن کسی است که بتواند نفت را مصرف کند، برای بشریت. آیا شما می‌توانید مصرف کنید؟ نخیر، پس مال ماست و این است رابطه ما با غرب در اومانیزم. پس به کدام خویش بازگردیم؟

اگر به خویشتن نژادی‌ام برگردم، به راسیسم و فاشیسم و جاهلیت قومی نژادی دچار شده‌ام و این یک بازگشت ارتجاعی است.^۱ من نمی‌خواهم بگویم که هنر نزد ایرانیان است و بس، بلکه می‌خواهم بگویم تاریخ نشان داده که هنرمندم و هنر هم ساخته‌ام. می‌خواهم بگویم، انسانم و در تاریخ نشان داده‌ام که انسانم و خلق‌کننده فرهنگم، خلق‌کننده نبوغم. پس اگر بازگشت به نژاد بشود، راسیسم است، فاشیسم است، نازیسم است یک نوع شوینیسیم احمقانه جاهلی است، بازگشت به یک نوع ناسیونالیسم بومی و بازگشت به حصارهایی تنگ نظرانه سنت‌پرستی است، بازگشت به جمود قومی و قبیله‌ای است. به نژاد نمی‌خواهیم برگردیم، به حصارهای بومی کلاسیک نمی‌خواهیم برگردیم و انسان را به پرستش خاک و خون نمی‌خواهیم برانیم. ۱۲۴ هزار پیغمبر آمده‌اند که این بشر سرافراز و بد دماغ را، به پرستش خدا که مظهر زیبایی مطلق است، بخوانند، گوش نمی‌دهد و حالا دو مرتبه به عنوان روشنفکر او را به پرستش خاک بخوانیم؟ این چطور دعوتی است آیا این دعوت بازگشت به خویش است؟ نه. آیا

^۱. نگاه کنید به صفحه ۲۶۶ به بعد. (بنیاد)

بازگشت به خویشتن

بازگشت به خویشتن فرهنگی و معنوی انسانی ماست که در یک تمدن، یک مذهب و یک فرهنگ و در دوره خاصی تبلور پیدا کرده‌ایم؟ ما یک خویشتن باستانی داریم، مال دوره هخامنشی، دوره ساسانی، دوره اشکانی و دوره پیش از آن‌ها، آیا به آن‌ها برگردیم؟ - این قسمت را لطفاً دقت بیشتر کنید چون آخرین حرف‌های من است و مسئله خیلی حساس - آن خویشتن خویش کهن است، خویشتن قدیمی است، خویشتنی است که در تاریخ ثبت شده است، خویشتنی است که فاصله طولانی قرن‌ها پیوند ما را با آن‌ها گسسته است، آن خویشتن هخامنشی و باستانی و قدیمی ما خویشتنی است که در تاریخ، مورخین و جامعه‌شناسان، دانشمندان، و باستان‌شناسان، آن خویشتن را می‌توانند کشف بکنند، بخوانند و بفهمند ولی ملت ما آن خویشتن را به عنوان خویشتن خودش حس نمی‌کند، و قهرمانان، شخصیت‌ها، نبوغ‌ها و افتخارات و اساطیر آن دوره در میان مردم ما حیات و حرکت و تپش ندارند، قیچی تمدن اسلامی آمده و بین خویشتن پیش از اسلام و پس از اسلام ما فاصله‌ای انداخته است که خویشتن پیش از اسلام ما فقط به وسیله دانشمندان و متخصصین در موزه‌ها و کتابخانه‌ها قابل رؤیت و مطالعه است، توده ما هیچ چیز از آن‌ها یادش نیست. شما سنگ‌نوشته‌ها و آثار تاریخی را که در میان مردم ما وجود دارد، ببینید که مردم ما چه نوع احساسی با آن دارند؟ و چطور آن‌ها را می‌شناسند؟ می‌گویند این‌ها را جن‌ها نوشته‌اند. این معلوم می‌کند که هیچ ارتباطی بین آن‌ها نیست. خلاصه این بازگشت به خویشتن تاریخی که می‌گوییم

بازگشت به خویشتن

بازگشت به جل الاغ نیست، بازگشت به خویشتن بالفعل و موجود در نفس و وجدان جامعه است که می‌شود مثل یک ماده و منبعی از انرژی به وسیله روشنفکر بازشکافته و استخراج شود و به حیات و حرکت بیفتد. آن خویشتن است که زنده است. آن خویشتن خویش باستانی که بر اساس استخوان‌های پوسیده مبتنی است نیست. آن خویشتنی است که بر اساس احساس عمیق ارزش‌های معنوی و انسانی و روح و استعداد خود ماست، که در فطرت ما موجود است و جهل و بریدگی از خویش، ما را از آن غافل کرده، و جلب شدن به دیگری، آن را مجهول گذاشته است. اما در عین حال، هنوز زنده است و حیات و حرکت دارد و کلاسیسیسم مرده باستان‌شناسی نیست. آن خویشتن از متن توده می‌جوشد آیا آن خویشتن، خویشتن مذهبی است؟ خویشتن اسلامی است، کدام اسلام؟ کدام مذهب؟ شیعه؟ در اینجا می‌گوییم آری و بلافاصله می‌گوییم کدام شیعه؟ می‌دانیم آن خویشتن فرهنگی ما خویشتنی است که با دانشگاه‌های هزار سال اخیر ما، با ادبیات هزار سال اخیر ما، با علم هزار سال اخیر ما، با افتخارات و تاریخ و تمدن و نبوغ و استعداد‌های گوناگون نظامی و ریاضی و علمی و نجومی و ادبی و عرفانی ما در این هزار سال یا هزار و صد سال اخیر، به صورت یک فرهنگ بزرگ در جهان جلوه کرده است، تا در برابر یک اروپایی رنسانسی بتوانم بگویم من یک فرد وابسته به فرهنگ بزرگ اسلامی هستم، این هم آدم‌ها، قیافه‌ها، چهره‌ها، و تمدن و شخصیت و این هم استعداد زایش و زاینده‌گی در من و در تمدن

بازگشت به خویشتن

من؟ اما مسئله این است که کدام اسلام و کدام مذهب؟ آیا آنکه الان هست؟ آنکه الان در متن جامعه به صورت تکراری ناخودآگاه هست؟ بازگشت به آنکه تحصیل حاصل است و الان مردم ما، بر اساس آن زندگی و عمل می کنند و ایمان دارند و هیچ فایده‌ای هم ندارد، و بلکه همان، یکی از عوامل رکودشان است و یکی از عوامل سنت پرستی و جهل پرستی و گذشته پرستی و شخص پرستی و تکرار مکررات است. آنچه که الان به نام مذهب هست، نه تنها آدم‌ها را از مسئولیت‌های فعلی‌شان بلکه از احساس اینکه موجود زنده‌ای در این جهان هستند باز می دارد. همین مذهب است که حساسیت‌ها و مشکلاتی را به رخ مردم نمی‌تواند بکشد، و لذا می‌بینیم که از ۱۰۰۰ کیلومتر راه می‌نویسد که آقا من مشکل بزرگی دارم که چندین روز است برای حل آن مطالعه می‌کنم و هنوز نتوانسته‌ام آن را حل نمایم، خواهش می‌کنم شما این مشکل را حل کنید. حالا ببینید مشکلش چیست؟ مشکلش این است که می‌گوید وقتی می‌گوییم آدم و حوا فقط انسان‌های اولیه بودند و انسان‌های دیگر از آن‌ها زاییده شده‌اند، پس نسل اول آدم و حوا که خواهر و برادر بودند، چگونه ازدواج کردند؟ مثل اینکه همین الان فرزندان آدم و حوا می‌خواهند ازدواج کنند و محضردار اشکال گرفته و کار لنگ است! آری این همین مذهب است که مسائل را، ایده‌ها را و اندیشیدن را از پیش از مرگ به بعد از مرگ منتقل کرده است و با این دنیا کاری ندارد. با این مذهب است که انسان همه کار را برای آخرت می‌کند و برای دنیا هیچ وظیفه‌ای، نه از لحاظ رشد

بازگشت به خویشتن

خودش و نه از لحاظ زندگی اجتماعی و نه از لحاظ انجام مسئولیت‌هایش، احساس نمی‌کند. و همین مذهب است که هر روشنفکری که آگاهی اجتماعی دارد، از آن بیزار است، و فرار می‌کند.

و اینک در یک کلمه می‌گوییم: تکیه ما به همین خویشتن فرهنگی اسلامی‌مان است و بازگشت به همین خویشتن را باید شعار خود کنیم، به خاطر اینکه این تنها خویشتنی است که از همه به ما نزدیکتر است و تنها فرهنگ و تمدنی است که الان زنده است و تنها روح و حیات و ایمانی است که در متن جامعه الان که روشنفکر در آن جامعه باید کار کند، زندگی دارد، و تپش دارد. اما اسلام را باید از صورت تکراری و سنت‌های ناآگاهان‌های که بزرگترین عامل انحطاط است به صورت یک اسلام آگاهی‌بخش متمدنی معترض و به عنوان یک ایدئولوژی آگاهی‌دهنده و روشنگر مطرح کرد، تا این آگاهی که مسئولیت روشنفکر، مذهبی یا غیر مذهبی، برای بازگشت به خویش و آغاز کردن از خویش، از آنجا شروع می‌شود، بر پایه عمیق‌ترین واقعیت معنوی و شخصیت حقیقی انسانی خودمان که زنده است و موجود در متن جامعه است استوار بماند و از این سرمایه تغذیه کند و بر روی پای خویش بایستد و در عین حال با یک تبدیل، اسلام از صورت سنتی اجتماعی، به صورت یک ایدئولوژی و از صورت مجموعه‌ای از معارف علمی، که تدریس می‌شود، به صورت یک ایمان خودآگاهانه، و از مجموعه‌ای از شعائر و علائم و اعمال، که فقط برای ثواب اخروی انجام می‌شود، به

بازگشت به خویشتن

صورت بزرگترین نیرویی درآید که به انسان پیش از مرگ مسئولیت و حرکت و میل به فداکاری می‌بخشد، و به عنوان استخراج ماده عظیمی درآید که آگاهی و عشق را از متن این جامعه روشنفکر در بیاورد و آن معجزه پرومته‌ای را در این نسل به وجود آورد. و اعجازی که زاییده آگاهی و ایمان است با این نیرو پدیدار گردد، و جمود ناگهان تبدیل به حرکت و جهل ناگهان تبدیل به آگاهی شود و این انحطاط چندین قرنه، ناگهان تبدیل به یک رستاخیز و خیزش قیامت‌زایی گردد و به این شکل، هم روشنفکر (مذهبی و غیر مذهبی) به خویشتن خود آگاه انسانی زنده نیرومندش برگردد و در برابر استعمار فرهنگی غرب بایستد، و جامعه خودش را که به وسیله نیروی مذهب تخدیر می‌شود، به وسیله نیروی مذهب بیدار کند و به حرکت بیاورد و بر روی دو پای انسان تولیدکننده معنوی بایستد. هم به صورت نسل ادامه‌دهنده تمدن و فرهنگ و شخصیت معنوی خودش باشد، و هم به صورت پرومته‌هایی، که آتش خدایی را به زمین می‌آورند، جلوه کند.

والسلام

بازگشت به کدام خویش؟

سرنوشت «اندیشه‌ها» نیز در میان ما رقت بار است. آن‌ها که متولیان فکری هستند و در نتیجه، مدعیان حرفی برای گفتن، همان دو صف متخاصم دیرینه‌اند که در این نیم قرن اخیر به جان هم افتادند و بهترین فرصت‌ها را به «هیاو برای هیچ» هدر دادند و در آن سال‌های گرانبهائی که همه ملّت‌های دربند - از پریشانی استعمارگران و برهم‌خوردن محاسبات جهانی میان دو جنگ و ظهور فاشیسم و انقلاب اکبر و خروج امریکا از انزوای همیشگی‌اش - اغتنام فرصت کردند و روشنفکران و اندیشمندان آزاد به بیداری مردم خویش پرداختند و پایه‌های وحدت اجتماعی خود را بر اساس خودیابی و تفاهم ملّی و احیای روح گستاخی و بینش انتقادی و آگاهی سیاسی و فرهنگی گذاشتند و به میان مردم خویش آمدند و کوشیدند تا با زبان آن‌ها آشنا شوند و درد آن‌ها را احساس کنند و با وجدان صمیمی جامعه خود در آمیزند و آن را از حالت منفی و تدافعی و «واقعیت‌پذیری» به سازندگی و تهاجم و آرمان‌خواهی برگردانند و با استخراج منابع مجهول و متحجّر فرهنگی خویش، با تکیّه بر پایه‌های فراموش گشته شخصیت ملّی خویش و بسیج نیروهای معنوی و احیای عناصر انقلابی و مثبت مذهب و

بازگشت به کدام خویش؟

ملت و تاریخ خویش، زمینه را برای یک نهضت ضد استعماری و قیام رهایی‌بخش و انقلاب عمیق و ریشه‌دار اجتماعی آماده کنند، در کشور ما، امّلیسم و فکلیسم - یکی در دفاع از مذهبی که نمی‌دانست، و دیگری در استقرار مکتبی که نمی‌شناخت - جنجال‌های مهوِّع و کشمکش‌های زشتی به راه انداختند که هر کدامشان پیروز می‌شد، نتیجه‌اش شکست این مردم بود و هر کدامشان شکست می‌خورد نکبتش دامنگیر این ملک می‌شد و بدبختی شوم‌تر اینکه این جنگ یکسره نشد و به شکلی درآمد که ما، هم به نکبت شکست این یکی مبتلا شدیم و هم به شکست پیروزی آن دیگری!

در نیمه قرن نوزدهم، صد سال پیش، درست در همان سال‌ها که دولت‌های اروپا خیمه‌های سیاسی - اقتصادی و فرهنگی خود را، پس از تسخیر نظامی آسیا و آفریقا در این سرزمین‌ها برپا می‌کردند و روشنفکران و دانشمندان و نویسندگان اروپایی از استثمار سخن می‌گفتند، در اروپای غربی و مرکزی و انگلیس جنگ طبقاتی و رهایی کارگر و مبارزه با سرمایه‌داری درگیر بود و مسئله جامعه آزاد و برابر انسانی و سوسیالیسم و سندیکالیسم و نفی دولت و جامعه بی‌طبقه، مطرح می‌شد، «مالکیت دزدی است» نوشته می‌شد و «فقر فلسفه» و «فلسفه فقر» و «کاپیتال» و «مقدمه بر اقتصاد سیاسی» و آلمان و فرانسه و انگلستان و صحنه مبارزات طبقاتی و سندیکایی بود و بحث از انقلاب طبقاتی و شخصیت توده و استقرار مالکیت اجتماعی... در هریک از کشورهای اسلامی یک عدد امام زمان ظهور می‌کرد و در ایران به فاصله بیست سال، دو تا، که

بازگشت به کدام خویش؟

دومی به پیغمبر و بعد به خود خدا هم تبدیل شد^۱! و بحث بر سر خلافت میرزا علی محمد در گرفته بود و جنگ ازلی و بهایی بر سر امامت و حل مسئله «باب مهدی قائم» و بشارت او به بعثت میرزا حسینعلی بهاء و ادغام امامت و نبوت و الوهیت در وجود «نقطه اولی» و جای دیگر کشف «عالم هور قلیا»ی شیخ احمد احسائی و اختراع «رکن رابع» در جنس امام، و کندوکاو در ستون روایات و اخبار بحارالانوار برای پیدا کردن علایم ظهور و خصایص امام دوازدهم شیعیان برای انطباق آن با مدعی مهدویت و کشمکش میان قدرت‌های فقیه و شیخی و صوفی و غائله دین‌سازی و جنگ بابی با بهایی و جنگ و جهاد در همه شهرها و حتی روستاها و فداکاری‌ها و خونریزی‌ها و جدال‌های فقهی و کلامی بر سر همین جور حرف‌ها! در همین گیرودارها بود که ناگهان با صدور چند فتوی مشروطه صادر شد، مثل برق آمد و مثل باد رفت و جنگ جهانی برپا شد! و از سی سال پیش هم که جنگ دوم در گرفته بود و بول و غایط به جان هم افتاده بودند و غرب استعمارگر گرفتار معاصی خویش شده و فاشیسم به جانش افتاده بود و افریقا و آسیا جان می‌گرفتند و هر ملّتی، در یک جبهه صریح و مصمّم و حتی مسلح،

^۱. جالب است بدانیم که درست در همان ایام که در اروپا مانیفست منتشر شد و نهضت کارگری اوج گرفته بود، در ایران امام زمان ظهور کرد! و باز در همین ایام همین امام زمان بازی در هفده جای دیگر در کشورهای اسلامی تکرار شد.

بازگشت به کدام خویش؟

رویاروی، بر استعمار زخم خورده و پریشان می‌تاخت و در دنیای سوّم سابق^۱ مسائلی از قبیل تاریخ استعمار و انواع استعمار و هدفها و حيله‌ها و جنایات استعمار و قراردادهای تحمیلی و راه‌های شکستن و راندن آن طرح بود و در دنیای اسلام نهضت سید جمال در دو جبهه فرهنگی و سیاسی پیش می‌رفت و خودآگاهی مترقی اسلامی ضد استعماری، توده‌های وسیعی را بسیج می‌کرد، در جامعه ما باز عالی‌ترین «شعارهایی» که اعلام می‌شد، از جانب متدین‌ها تسخیر مجدد مدارس قدیمه بود و احیای ریش‌ها و عمامه‌های از دست‌رفته و بازگشت به تکیه‌ها و برقراری روضه‌های

^۱. که به نظر من، با به هم خوردن جبهه گیریهای جهانی و تغییر روابط سیاسی قطب‌ها (که آمریکا و اروپا را به عنوان قطب واحد سرمایه داری، و شوروی و چین و اروپای شرقی را به عنوان قطب واحد کمونیسم در برابر هم تلقی میکردند. و آمریکای لاتین و آفریقا و آسیا را که نه به مرحله سرمایه داری رسیده بودند و نه به کمونیسم پیوسته بودند، دنیای سوم TIERS MONDE می‌خواندند.) این تسمیه و توصیف دیگر بی‌مصادق است و بی‌معنی. این حقیقت را دیگر خود آنها هم اعتراف دارند، ولی در چگونگی اعتراف باز خواسته اند واقعیتی را که دیگر نتوانسته اند کتمان کنند، به شکل رندانه ای توجیه نمایند و این هم یک خصوصیت بارز و رایج زبان استعماری است. بدینگونه که می‌گویند: امروز دیگر جهان دو قطبی نیست، بلکه پنج قطبی است. آمریکا، اروپای مستقل از آمریکا، چین، شوروی و قدرتهای مستقل و مترقی دنیای غیر متعهد (در سابق: دنیای سوم). در این شعر مخمس البته حقیقتی وجود دارد ولی این یک مخمس سیاسی است و مغلطه ای که به کار برده اند این است که رندانه یک واقعیت سیاسی را به صورت یک واقعیت اجتماعی تاویل نموده اند و این یک قاعده رایج است که همیشه باطل را با توسل حيله گرانه به حقیقت، به خورد مردم می‌دهند، چنانکه در نظام اجتماعی داخل نیز چنین می‌کنند و تثلیث حاکم را که در برابر مردم همیشه یک طبقه واحد و یکدست است، با استناد به درگیریهای داخلی میان سه جناح سیاسی، اقتصادی و اعتقادی که گاه حاد هم می‌شود، نفی میکنند تا خودآگاهی طبقاتی مردم را کور کنند و جبهه گیری را آشفته!

بازگشت به کدام خویش؟

خانگی و تشکیل هیئت‌های سینه‌زنی و قفل‌زنی و زنجیرزنی و بازگرداندن نوامیس اسلام به چادرهای قیچی‌شده و فتح حجره‌ها و رجعت دین به خلاصه الحساب شیخ بهایی و حاشیه ملا عبدالله و رسائل و مکاسب و بحث حیاتی «عتق» و مسائل ضروری «اجاره» و طرح موشکافی‌های باب طهارت و نجاست و حل مشکلات موجود و محتمل در رابطه میان «مولی» و «عبد»! و خلاصه بازگشت به بیست سال پیش! و نه هزار و سیصد سال پیش که شعار سید جمال‌ها بود.

مصلحان متجدد‌مان چه کردند؟ باز یک نوع امام زمان بازی و پیغمبرسازی مدرن باب روز. قرآن «ورجاوند بنیاد» تدوین کردن و در رد امام صادق کتاب نوشتن و مبارزه پیگیر علیه کلمات عربی و خط فارسی آغاز کردن و انحطاط و فقرملت و همه بدبختی‌ها و بی‌عدالتی‌ها را به گردن باریک معشوقه حافظ انداختن و شعر سعدی و مثنوی مولوی را علت‌العلل پریشانی و استعمار مردم دانستن و «جشن کتاب سوزان» برپا کردن و شعارهای آزادی ملی و ترقی اجتماعی و هدف انقلابی ملّتی را، تغییر خط (جانشین کردن خط لاتین به جای خط فارسی) و تعطیل روز یکشنبه به جای روز جمعه تعیین کردن و عوامل بیگانه و عناصر خارجی‌یی را که در جامعه ما نفوذ یافته‌اند، الفاظی معرفی کردن که ریشه عربی دارد و در نتیجه، به عنوان بازگشت به خویش و مبارزه با عمال ضدّ ایرانی، کلمات رایج و همه کس فهم و هزارساله زبان محاوره و ادب و فرهنگ و تاریخ و ایمان مردم را محکوم شمردن و از جامعه راندن و به جای آن

بازگشت به کدام خویش؟

واژه‌هایی شبیه واژه‌های زبان جن، از خود درآوردن و علل بدبختی مردم را حجاب و ریش و لباده و کرسی دانستن و تلفظ کلمه‌ای که ریشه هزار سال پیشش آریایی نیست و در نتیجه با ما که نژاد آریایی هستیم ناسازگار است، جرم شمردن و شیرین را «شلپ» و عنصر را «آخشیجان» و مستقیم را «سیخکی» و «دایره» را «گردگی» و منطق را «منتر» ساختن که یعنی اصلاح جامعه و نجات ملی و آزادی و پیشرفت مردم و احیای فرهنگی، و مبارزه ضدبیکانه و طرد عناصر خارجی...!

و بالاخره، در این محیط راکد و در این روزگاری که استعمار می‌کوشد تا با قلب و مسخ و محو ارزش‌های فرهنگی و تاریخی و شخصیت معنوی و مذهبی ملت‌های شرقی و تحمیل فرم‌های زندگی فردی و اجتماعی خود بر آن‌ها، در عمق اجتماعی و فکری و ذوقی آن‌ها رسوخ کند و ماندگار شود و ریشه بندد، راه نجات ما این است که به قول آن روشنفکر اصلاح طلب نواندیش: «بمب تسلیم به فرنگی را در این محیط دراندازیم و منفجر کنیم و بالاخره از فرق سر تا ناخن پا فرنگی شویم!»^۱

^۱. از رجزهای علامه تقی زاده که پشت قباله مشروطیت آنچنانی بوده و خود چهره مجسم تاریخ معاصر و مجسمه کامل همه آن ماجراهایی است که در این یک قرن اخیر بر ما گذشته است، از میرزاملکم خان تا تقی زاده، نهضت اصلاح طلبی عوضی و روشنفکربازی متجددانه فرنگی مآبی را به دقت می‌توانید تعقیب کنید. برای روشنتر شدن مسأله که خطرترین مسأله شرق و بخصوص دنیای اسلام در قرن اخیر است - باید به نقش مشابه این نقش بازان بزرگ، که با همین تیپ و در همین عصر، در دیگر کشورهای اسلامی آغاز کردند توجه داشت. از قبیل سر سیداحمدخان، مصلح تجددمآب

بازگشت به کدام خویش؟

و آن جناح دیگر روشنفکری ما، چپ‌گرایان انقلابی سیاسی، عکس برگردان‌های نهضت سوسیالیسم نیمه دوم قرن نوزدهم در غرب و نیمه دوم قرن بیستم در شرق، که نه چندان ساده‌لوح بودند که، در زمانی که فلسفه و علم، خدا را، و اروپا اسلام را و استعمار، موجودیت ملت‌ها را طرح کرده است، برای حفظ اسلام و دفاع از امت، به ریش و عمّامه و چادر بچسبند، و آن آزادی بازیافتی را که به تصادفی در جهان، رایگان، نصیب زندانیان آسیا و آفریقا و مسلمانان شده بود، به احیای ریش و عمّامه و موقوفه و دسته و سینه و شله و نوحه و گریه مصروف دارند و به «مصیبت» بگذارند و نه چندان ابله یا هفت خط، که احیای یک ملت مرده و نجات یک جامعه اسیر و پیشرفت یک کشور عقب‌انداخته و استعمارزده را، نه در آگاهی سیاسی و رشد اجتماعی و احساس مسئولیت و انجام تعهد و تلاش و جهاد و فداکاری، بلکه صاف و ساده و صریح در «عنتری کردن» برای آن لوطی‌فرنگی بدانند و «تمدن» را رندانه یا جاهلانه، «تجدّد» بخوانند و کت و شلوار و شاپو و مینی‌ژوپ و رژیم گرفتن و لوازم آرایش و ماشین و مبل و دکور و بانک و ساختمان و رادیو و تلویزیون و آرایش و ادا و اطوارهای نوظهور را «پیشرفت» بشمارند و «تجدّد در مصرف و در فرم» را، «تمدن در

اسلامی هند، خیای گوگالب، پدر فکری آتاتورک. آخوند آف در جامعه اسلامی مستعمره روسیه تزاری... و همینطور در شمال آفریقا، مصر و عراق و ... که به نام تجدّد کوشیدند تا اسلام را از سر راه ورود استعمار بردارند.

بازگشت به کدام خویش؟

تولید و در فکر» بشناسند یا بشناسانند و این را ندانند که یک وحشی اسکیمویی را در ظرف یک هفته، حتی یک روز، می‌توان به یک «متجدد امریکایی» تبدیل کرد، چه، «تجدد» از طریق صادرات سنتی و طبیعی و واردات مدرن صنعتی و قراردادهای لعنتی و دیدن فیلم‌های دوبله شده مسخ‌کننده و بمباران تبلیغاتی و مطالعه زن‌روز و اطلاعات بانوان و ادا و اطوارهای تقلیدی تازه و مصرف‌های جدید صورت می‌گیرد و چه زود و چه زیاد^۱! اما تمدن درجه تکامل در قدرت اندیشه است و گسترش بینش و عمق و لطافت روح و رشد اجتماعی و ایجاد خودآگاهی انسانی و احساس مسئولیت و میزان سرمایه فرهنگی و جهش فکری و اعتقادی و استقلال شخصیت و استعداد خلاقیت و قدرت استغناء و انتقاد و انتخاب و یافتن «وجدان تاریخی و اجتماعی» و آگاهی و تعهد به آینده و تشخیص حق شرکت و سهم شرکت وی در ساختن و تغییر دادن دلخواه سرنوشت و در یک کلمه انقلاب ایدئولوژیک... و این‌ها را با کمک طراحان کریستیان

^۱ آمارى كه زن روز منتشر کرده بود مى گفت كه در مدت ده سال اخير شماره مؤسسات آرایش و مصرف مواد و مصالح زیبایی (بزك) در تهران پانصد برابر شده است. وقتی این رقم را با مصرف حنا و سدر و روغن وازلین و هزینه بند انداختن و سرمه کشیدن و وسمه زدن در گذشته بسنجیم فاصله شگفتی را كه زن در راه تجدد پیموه است مى توانیم دقیقاً تعیین كنیم، اما در راه تمدن...! شرم آور است. به همین مادامی كه اینجا ایستاده است و خود را با پوستینش هیتاچی و پالتو خز دوخت سوكرات و استیل مزون دو بوته و مینی ژوپ و شورت هیپورن و جوراب استارلايت و كفش ایتالیایی و کیف سامارتین و روژ کریستین و ... آراسته و بوی عشق آفرین و رویای ادكلن بامبوس و كرم پودوس از معظم لها ساطع است دقیقاً خیره شوید، او همان ملاباجی خودمان نیست؟ چرا، جلش عوض شده است.

بازگشت به کدام خویش؟

دیور و هجوم کالاهای منچستر و خودسازی از روی کاتالوگ خورد!... نمی‌توان به دست آورد، رنج می‌خواهد و کار و صبر و شهامت روحی و استقامت اخلاقی و صداقت و فداکاری و تحمّل محرومیت و استقبال خطر و کسب شایستگی و آگاهی و تصمیم و تقوی و دانش و هوشیاری بسیار و توقّع اندک و خودآگاهی و خود فراموشی و انتظار خطر از دشمن و ضرر از افسونگر و حسد از دوست^۱ و دیدن حيله‌ها و کینه‌ها و تنگ نظری‌ها و عقده‌های چرکین مرض‌ها و... تمامی آنچه لازمه ایجاد حرکت و دعوت به بیداری و رهایی در یک جامعه بیمار عقب‌مانده‌ای است که از خارج، استعمار، سرش را به بند کرده و از داخل، استعمار، سربندش کرده است!

تمدّن: کاری که موسی کرد. از مشتی اسیر و ذلیل و خوکرده به بندگی و زبونی و پستی و پول‌پرستی و مصلحت‌جویی‌های فردی و حيله‌گری‌های حقیر، چنان تاریخی ساخت. کاری که محمد کرد. از عده‌ای وحشیان پراکنده در صحرای جهل و فقر و کینه‌کشی‌های بدوی، ویران‌کنندگان بزرگترین قدرت‌های امپریالیستی شرق و غرب جهان و تکامل‌دهندگان همه تمدن‌ها و فرهنگ‌های تاریخ انسان را «ساخت»!

تجدّد را می‌توان چون کالایی از خارج وارد کرد اما تمدّن کالای وارداتی نیست که بتوان به سرزمینی آورد، تمدّن کشتی است که بذرش را باید در زمین شخم زده آماده

^۱.... من شر غاسق اذا وقب و من شر النفاثات فی العقد و من شر حاسد اذا حسد

بازگشت به کدام خویش؟

حاصلخیز افشاند و کار کرد تا بروید. تمدن این چنین در مدینه بذرافشانی می‌شود و سر می‌زند و می‌روید نه آنچنان که در شرق شبه جزیره، عرب حیره و در شمال آن، عرب غسانی و در جنوب، قبایل یمنی و تمامی با مراوده و صدور و ورود و تقلید از آداب و رسوم ایران ساسانی و روم شرقی متمدن و پیشرفته قبل از اسلام و استحمار یمن به وسیله ساسانیان، از دیگر اعراب خود را ممتاز می‌شمردند و اشراف قبایل با ساختن کاریکاتورهای مسخره و بیجا و بی‌معنایی از رسوم و تشریفات دربار سزاوار خسرو و برافراشتن کاخ‌های مجلل و افسانه‌های خورنق و سدیردر کشوری فقیر - به تقلید دربار کسری در مداین - و شبیه سازی‌های ناشیانه و مهووع، می‌پنداشتند که از انحطاط بدوی و توحش عربی، به ترقی و تمدن ساسانی و بیزانس ارتقاء یافته‌اند!

آری، این جناح پیشتاز انقلابی روشنفکر بودند و می‌دانستند که تجدّد بازی غیر از تمدن‌سازی است و متمدن شدن یعنی مرگ استعمار در همه چهره هایش - نظامی، سیاسی، اقتصادی و فرهنگی - و متجدد شدن یعنی گوشت نو بودن برای گرگ سرمایه‌داری فرنگ.

می‌دانستند که فرنگی مآب یعنی آدمی «شبه فرنگی»، یعنی «آدمی که فرنگی درونش را از محتوای انسانی و فکری و شخصیت اخلاقی خالی کرده تا بشود سراپا یک معده گشاد و یک حلقوم باز برای تولیدات صنعتی مدرن فرنگ»، و آنگاه این پوسته پوک را، این «آدمک» را که شده است یک «مانکن گچی»، رنگ می‌زند و لباس می‌پوشاند

بازگشت به کدام خویش؟

و اداها و اطوار باسمة‌ای و قلّابی‌یی را که در اروپا هم بی‌سابقه است، در او تعبیه می‌کند تا خیال کند که شده است «او»! و حتی، گاه برای آنکه خوب باور کند، ظاهراً - به عنوان انتقاد هم که شده - او را فرنگی، اروپایی، غربی، مقلّد تمام عیار خارجی‌ها، زن یا مردی که مثل اروپایی‌ها فکر می‌کند، احساس می‌کند، زندگی می‌کند، در همه چیز از آن‌ها تقلید می‌کند، خودش، خانواده‌اش، جامعه‌اش، حکومتش از اروپایی پیروی می‌کند، توصیف می‌نماید و چه دروغی! آنچنان که میمون آدم‌نمایی این چنین تر و تمیز و امروزی چنان استحاله شود که نه تنها از وقتی که به هر حال خودش بوده و آدمی به حساب می‌آمده و خودش زندگی می‌کرده و می‌ساخته و می‌خورده و انتخاب می‌کرده، یاد نکند و سقوطش را به مرحله یک حیوان مقلّد و تخلیه شده از خویش و مجذوب و «مجنون»^۱ و گوشت قربانی و فقط و فقط مصرف‌کننده دیگران، خبردار نشود، بلکه از گذشته با نفرت بگریزد و با اشتیاق، فقط به «حال» رو کند و چون «حال» تماماً ساخته و پرداخته فرنگی است، او می‌شود شکار ابلهی که به پای خود به روی صیّاد می‌دود و به دامش می‌افتد و رامش می‌شود و:

صیّاد پی صید دویدن عجیبی نیست

^۱. aliene

بازگشت به کدام خویش؟

صید از پی صیّاد دویدن، عجب این است^۱!

اما این جناح می‌دانستند که راه نجات و فلاح این مردم، نه در از سر گرفتن تکیّه داری و روضه‌خوانی و گریه‌زاری‌ها و شبیه‌سازی‌ها «متدینّ نمای متقدّمین» است، و نه در از دم گرفتن فرنگی‌بازی و شبیه‌سازی‌های «متمدّن نمای متجدّدین»! بلکه آگاه بودند که باید ریشه اصلی بدبختی‌ها را زد. باید راه واقعی رهایی را یافت. باید هدف حقیقی ترقّی اجتماعی را تعیین کرد.

بسیار خوب، این‌ها کدام‌اند؟ استعمار خارجی، استبداد سیاسی، استثمار داخلی، روشن‌تر یعنی نفت و کمپانی انگلیس، خان و مالکیت‌های بزرگ و فئودالیسم متحجّر و ستمکار و کهن، مخاطب اصلی دهقان و کارگر و گروه‌های پرولتر و مادون پرولتر... اما این‌ها نمی‌دانم چرا با همه هوش و پختگی و آشنایی و تجربه‌های صدساله در مبارزات اجتماعی، «اکل از قفا»، کردند، یعنی لقمه را درست برمی‌داشتند اما با زور و زحمت، دور سرشان می‌چرخاندند تا از پشت سر به این طرف صورتشان بگردانند و به دهانشان برسانند! و دیدیم که لقمه را درست برداشتند و برخلاف آن‌ها، می‌دانستند که

^۱. دیالکتیک معروف سوردل در رابطه فرهنگی و روانشناسی ویژه رفتار انسان استعمارزده: بومی یا استعمارگر غربی. غربی شخصیت ملی و تاریخ و مذهبی، یعنی اصالت فرهنگی و انسانی ملت مستعمره را نفی میکند و انکار و استعمارزده، در برابر، به عنوان عکس العمل، برای اینکه مصداق این تحقیر قرار نگیرد، شخصیت مورد هجوم واقع شده خود را کتمان می‌کند و با تشبه و تظاهر به شخصیت برتر استعمارگر، خود را از تیررس او مصون می‌سازد!

بازگشت به کدام خویش؟

باید به دهانشان بگذارند و بجوند و ببلعند، تا تمام اندام‌ها و سلول‌های بدن، به تناسب نیاز خود، از آن نیرو و گرما و حرکت گیرند، اما این سبک «تناول چپ» موجب شد که آن همه زور زدند و عرق ریختند و به خود فشار طاقت فرسا آوردند و از هیچ کوشش و پشتکاری دریغ نکردند و در حالی که لقمه چرب و نرم و آماده‌شان را که داشتند از پشت سر می‌گرداندند که از این طرف دیگر به دهان برسانند، گربه سیاه که در شب راه می‌رفت و پشت سر کمین کرده بود، از پشت جست زد و لقمه را چنگ زد و خورد و در رفت و آقا ماند و زورهای نابجایی که زده بود و عرق‌های بجایی که ریخته بود! و بعد فهمیدیم که این‌ها را که «چپ» می‌گفتند از این نظر بوده است، نه از «آن نظر»! یعنی چپ به معنای فارسی آن نه اصطلاح فرانسوی یادگار انقلاب کبیر فرانسه.

این چپ‌های ضد استعمار و امپریالیسم و استثمار و طبقه و غیره در مبارزه‌ای که برای دعوت توده مردم ما علیه خان آغاز کردند، اول گریبان خدا را چسبیدند و اثبات عدم وجود خدا! بعد بلافاصله گریبان روح را که از نظر علم امروز روح وجود ندارد و بعد یقه پیغمبر و امام و قرآن و علی و حسین... را و بعد ملیّت را و اخلاق را... که دین، جاهلیّت قومی است و معلول جهل بشر نسبت به علل مادّی و علم امروز رفته به آسمان و دیده خدا نیست و علم شیمی ماده آلی ساخته و فهمیده روح نیست و فلسفه علمی جدید عقیده دارد که مذهب دروغ است و قیامت ضال است و نماز و روزه باطل است و پیغمبر و امام هم بیخود است و اسلام ساخت عرب‌ها بوده و تشیع پرداخته ایرانی‌ها

بازگشت به کدام خویش؟

است و این حرف‌ها را بریزید دور و اخلاق و ناموس و تقوی و شرف و غیرت و عفت و محرم و نامحرم... همه مجموعه‌ای است از سنت‌های اجتماعی و نسبی و اعتباری و زاده مصالح و شرایط طبقاتی و حرف‌هایی از قبیل خیر، وجدان و مقدّسات معنوی و خصایص انسانی، همه خرافه است و هیچ چیز مقدّس نیست و همه چیز، متغیّر و اعتباری و در یک تحلیل عمیق‌تر، اقتصادی و مادی است... .

و خلاصه مباحثی فلسفی و کلامی از این دست، آن هم خطاب به زارع دهاتی و کارگر بازاری مشهد و تبریز و اصفهان و دهات ایران!

کتاب‌هایشان را، که برای اولین بار می‌خواهند رسالت اجتماعی خودشان را و پایگاه انقلابی خودشان را، به مردم مسلمان و روح اجتماعی ملت مذهبی ما، نشان دهند و با آن‌ها «حرف بزنند» نگاه کنید:

«ماتریالیسم دیالکتیک»، «عرفان و اصول مادی»، «روح هم مادی است»، «مکاتیب فلسفی یونان باستان» و «مارکسیسم در زبان‌شناسی» (تألیف استالین)، «دیالکتیک تاریخ»، «اصول مقدّماتی فلسفه»، ژرژ پولیتزر... و از این مقولات... در نتیجه قضاوت کلی‌یی که مردم ما از اعمال و افکار این گروه داشتند این بود که: «این‌ها آدم‌های لامذهبی هستند، دشمن خدا و ملیّت و مذهب و اخلاق و معنویّت و همه مقدّسات و همه افتخارات و همه سنت‌ها و ویران کننده همه احکام و عقاید و مخالف خدا و فردا و ناموس و شرف و همه و همه چیز! هدفشان هم فقط این است که دین ما را از ما

بازگشت به کدام خویش؟

بگیرند و عوضش بی‌دینی را از «خارج» وارد کنند! همین، و در نتیجه تفسیر آن رند عوام‌شناسی که از همه این پیروان «جامعه‌شناسی علمی» و داعیان «ایدئولوژی توده‌ای» و مدعیان «مردم‌گرایی» بهتر با روانشناسی و زبان این مردم آشنا بود، جا افتاد که گفت: «کمو» به زبان فرنگ یعنی «خدا»...! کمونیست، یعنی خدا نیست!!

لابد خواهید خندید که این قضاوت عوام است. آری ولی مگر نه زمینه اصلی کار و مخاطب اصلی حرف آن‌ها همین عوام است؟ عوام یعنی توده، یعنی «دمو»، یعنی دهقان و کارگر و پرولتر و گروه‌های پراکنده بی‌خانمان و بی‌سروپا و بی‌تشخص. آنهم عوام ایرانی که آن ایام نود درصدش دهقان روستایی بوده، نه عوام آلمانی که نود درصدش پرولتر شهری است. عوام دوره فتودالیسم و مذهب، نه عوام دوره کاپیتالیسم صنعتی دو قرن بعد از رنسانس و یک قرن بعد از انقلاب کبیر فرانسه و سه قرن بعد از احیای روح ملی و انزوای کلیسا و کنار کشیدن مذهب از جامعه. کجایی روشنفکر عوضی؟ چپ؟

از این رو بود که وقتی می‌رفتی به ده مؤمن آباد و چشم ژاندارم و خان را دور می‌دید و دهاتی‌ها را سر خرمن گیر می‌آوردی (و تا اینجا را درست آمده بودی)، بعد از چند جمله‌ای اظهار معلومات فلسفی و مطالب خیلی علمی ایدئولوژیک طوری به وضع خودشان آگاه می‌شدند و جوری تحریکشان می‌کردی و بسیجشان می‌کردی که می‌دیدیم واقعاً دهقان‌هایت داس و چکش‌هایشان را برداشته‌اند و با خشم و فریاد و آماده پیکار از مزرعه شتابان، در پی تو، پیش می‌آیند و تو پیشاپیشان می‌دوی و

بازگشت به کدام خویش؟

می‌دیدیم که به طرف پاسگاه ژاندارمری حمله می‌برید. [اما] لحظه‌ای بعد متوجه می‌شدیم که... نه! جریان، باز «چه» است. آن‌ها دنبال تو کرده‌اند و تو از ترس آنکه زیر ضربه‌های غضبناک بیل‌های غیرتی‌شان، مثل کالباس، تراشه نشوی، خودت را به دامن امنیت پاسگاه انداخته‌ای تا از «خشم دهقان» در «پناه امنیه»، در امان بمانی!

تو کی فرصت پیدا کردی که به آن‌ها بگویی که با خان هم مخالفی؟ با ژاندارم مخالفی؟ کی دهقان فرصت یافت که بفهمد لامذهبی تو غیر از لامذهبی آن بچه از فرنک برگشته خان است که همین رعایای پاپا جون بد سیلش را مسخره می‌کرد تا بتواند آزادانه عرق بخورد و بی‌ناموسی کند؟ مگر در یک جامعه سنتی و دهقانی و شرقی و اسلامی اگر از خدا شروع کردی، مجالت می‌دهند یا تو فراغت می‌یابی که بعد از قضیه خدا، به خان پردازی؟

این بود که سال‌های جنگ و پس از جنگ دوم را این‌ها هم غالباً به فلسفه‌بافی و احتجاجات کلامی و مجادلات منطقی و منازعات علمی و کشمکش‌های سفسطی حرام کردند. کوشش‌ها شد تا خدا را از دل ببرند و فرصتی نشد تا خان را از ده برانند. دهقان و کارگر ما درباره قرآن و نماز و علی وجدانش مجروح شد یا مشکوک، اما در باب واقعیت استعمار و معنای استثمار و فلسفه فقر و اسارت خویش آگاهی‌یی نیافت و مترجمان و نویسندگان ما درباره ماتریالیسم و دیالکتیک و زبان‌شناسی و موتور تاریخ و ابطال نظریه برکلی و خرافه ایده‌آلیسم و فقدان خدا و روح و اصول اخلاق کتاب‌ها و

بازگشت به کدام خویش؟

مقاله‌ها نوشته و ترجمه کردند، اما در میان صد و چند هزار نوع نشریه‌ای که به فارسی برای این مردم نشر دادند، یک ترجمه از کتاب «سرمایه» دیده نشد و این است که عوام مردم که جز خاطره یک دسته بی‌دین و ضد خدا از آن‌ها در ذهنشان نمانده و روشنفکران مختلفه ما هم که هنوز همان حرف‌های بیست سال پیش را جسته و گریخته نشخوار می‌کنند و فقط به عنوان فضل‌فروشی از آن استفاده می‌فرمایند، کمابیش درباره دیالکتیک، ماتریالیسم، دلایل ردّ مذهب و اصالت اقتصاد و زیربنا و روبنای اجتماعی و غیره، چیزهایی شکسته ریخته و مبهم و همه مجرّد و بیگانه، و گاه به کلی عوضی، به گوششان خورده است اما درباره مسائل اصلی و مستقیم از قبیل: چگونگی تحقق جامعه بی‌طبقه، فرق میان سوسیالیسم و سرمایه‌داری دولتی و «انسان تمام» و اختلاف سندیکالیسم و سوسیالیسم و راه‌های ممکن رسیدن به سوسیالیسم، شیوه خاص تولید آسیایی، آلیاسیون در نظام سرمایه‌داری صنعتی، مسخ‌کنندگی بورژوازی... هیچ نمی‌دانند و گاه نامش را هم نشنیده‌اند و نمی‌دانند که چنین حرف‌هایی هم در اینجا هست، به طوری که یک روز درباره «انسان تمام»^۱ سخن می‌گفتم و یکی از همین سینه‌زن‌های «مارکسیسم»! رگ گردن به جدل راست نمود و در رد این نظر دست و بال فراوان می‌افشاند و من در دل به کار او می‌خندیدم و بر حال مراد مظلومش اسف

^۱ L'homme total .

بازگشت به کدام خویش؟

می‌خوردم که در زندگی هیچ دشمن کینه‌توز مسلحی از یک مرید متعصب و سینه‌چاک، اما بی‌عقل، برای مراد خطرناکتر و مزاحم‌تر نیست. آلیناسیون را که مطرح کردم تا چند سال، غالباً مارکسیست‌های محلی و انقلابیون پاتوقی، با نظر عناد آن را تلقی می‌کردند و خیال می‌کردند مسئله‌ای مذهبی و عرفانی را طرح کرده‌ام. اخیراً که از طرف مراجع مافوق تأیید گردید، دست از سر حقیر برداشتند.

می‌خواستم این را بگویم که اکنون دوره عوضی گرفتن‌ها به سرآمده است. این دوره یک دوره طبیعی است که هرانسانی در مسیر رشد و تکاملش از آن می‌گذرد. روانشناس‌ها می‌گویند کودک، در آغاز، مثلاً برای بیان و اعلام تشنگی‌اش، هزار گونه حالت می‌گیرد و صداها گونه دست و پا می‌زند و ده‌ها گونه آواز سر می‌دهد و هر بار از شماره حرکات و اصوات و اطوار زایش می‌کاهد و به بیهودگی آن‌ها کم‌کم پی می‌برد و دیگر تکرار نمی‌کند تا می‌رسد به دوره‌ای که برای رسیدن به مقصودش تنها یک حرکت یا صدا را انتخاب می‌کند، مثل گریستن، پا به زمین کوفتن و کم‌کم صدا زدن و بالاخره تلفظ کلمه آب! یک جامعه نیز چنین است، همچنان که در طریق یافتن علت علمی پدیده‌های طبیعی، یا ایمان به معبود، از مرحله «عوضی گرفتن»های بیشمار و گاه مضحک گذشته و اندک اندک انتخاب‌ها و قضاوت‌هایش را تصحیح کرده تا به توحید رسیده است. یا مثلاً وقتی بیمار می‌شود، دیگر امروز می‌داند که علتش مسمومیت فلان غذا است و درمانش هم فلان دوا و دیگر نه روز دوشنبه را مقصر

بازگشت به کدام خویش؟

می‌داند و نه سیزده صفر را و نه چشم ازرق همسایه و یا نگاه تیز زن عمو را و نه صبح از پهلوی چپ برخاستن را. در مسیر اجتماعی نیز، یک قوم، چنین دوره‌ای را می‌گذراند، و جز ما، ملت‌های دیگر نیز چنین سرگذشتی داشته‌اند.

پتر کبیر، مصلح کبیر روسیه، که در هلند تحصیل می‌کرد و آبادی و ترقی هلند را می‌دید و دلش بر ویرانی و انحطاط روسیه می‌سوخت و می‌اندیشید که «چه باید کرد؟» ناگهان کشف کرد که علّت‌العلل شور حیات و کار و ثروت و قدرت و پیشرفت هلند این است که مردان هلندی آدم‌هایی مرتّب و «باشخصیت» و «متمدّن» هستند، یعنی صبح به صبح ریششان را با تیغ چپه‌تراشی می‌کنند و به «نظافت» خود خیلی اهمیت می‌دهند، و برعکس، علّت همه پریشانی‌ها و بدبختی‌های جامعه روسیه همین ریش‌های دراز پت و پهن و سرازیر آمده تا ناف و حتّی رفته تا «اسفل السّافلین» روس‌ها است. این بود که تا به وطن بازگشت و قدرت را به دست آورد، فرمان داد که همه ریش‌های خیانتکار و دشمن ملت را از بیخ ببرند و نهضت آغاز شد و پاسبان‌ها، مسلح به قیچی سلمانی در کوچه‌ها و خیابان‌ها سر در دنبال ریشوهای فراری می‌دویدند و ریشوهای ضدانقلابی را دستگیر می‌کردند. آتش «انقلاب ریش» در سراسر کشور و در میان همه طبقات و قشرهای اجتماعی و اقتصادی و گروه‌ها و کاست‌ها و خانواده‌ها و اصناف مختلف از هر کنار بدون تبعیض و تقلّب و پارتی‌بازی، بی‌رحمانه و به معنی حقیقی کلمه «قاطعانه» برافروخته شد، و در بسیاری از نقاط عقب‌مانده مملکت و از طرف

بازگشت به کدام خویش؟

گروه‌های مختلف ارتجاعی و روحانی و اشرافی و سنتی و خرافی، این انقلاب «ریشه‌دار» که لبه تیز حمله‌اش را نه به سوی پولدارها، نه زمین‌دارها، نه دین‌دارها، نه سردارها، نه زوردارها، نه سیاستمدارها، نه ریشه‌دارها، بلکه منحصرأً متوجه ریش‌دارها کرده بود - با مقاومت‌های سختی روبه‌رو شد، ولی در راه انقلاب «ریشه‌کن» و ریشه‌برانداز ریش که تجلی اراده استوار شخص امپراتور مترقی، پدر کبیر ملت روس بود و «قیافه کهنه و ارتجاعی جامعه» را در یک چشم بر هم زدن دگرگون می‌کرد و در ظرف چند روز، یک کشور عقب‌مانده را در مدار کشورهای پیشرفته صنعتی اروپای شمالی و غربی قرار می‌داد، هر سدی باید در هم می‌شکست و درهم شکست و انقلاب هم پیروز شد و ریش‌ها ریشه‌کن و قیافه سنتی اجتماع دگرگون شد، اما... هیچی نشد! در این انقلاب ملت روسیه فقط چند فرسخ ریش از دست داد و در عوض، هیچ چیز به دست نیاورد! شاید تنها اثر عینی و نتیجه واقعی این انقلاب ریش‌برانداز نصیب کمپانی‌های هلندی سازنده تیغ ریش‌تراشی شد و بس والسلام! نعمت تمام!

من معتقدم که یک جامعه نیز، همچنان که فروید و یونگ درباره فرد می‌گویند، دارای یک «وجدان مغفوله»^۱ است، این غیر از «وجدان اجتماعی» است که یونگ به معنایی و به تعبیری و دورکیم به معنایی و تعبیری دیگر از آن سخن می‌گویند. در آنچه من

^۱ Inconsience .

بازگشت به کدام خویش؟

می‌گوییم سخن از «جامعه» است - نه فرد اجتماعی - به عنوان یک «شخص»، یک موجود زنده آگاه متفکر و حساس و دارای اراده و ایمان و عاطفه ویژه خود. جامعه، تجمعی از افراد نیست، ترکیبی از عناصر فردی است و همچنان که هر مرگبی دارای صفات و طعم و رنگ و بو و خواص فیزیکی و شیمیایی مستقلی است که در هیچ یک از عناصر سازنده‌اش وجود ندارد، جامعه نیز ترکیبی است دارای خصوصیات و حالات و قوانین و قواعدی که در هیچ یک از افراد آن صدق نمی‌کند. در جامعه، افراد، یعنی وجدان‌های فردی، مثل جمعیت یک سالن سینما یا تالار امتحانات و یا تجمعی در یک تصادف کنار هم چیده نشده‌اند، آنچنان که یک توده خرمن هیچ نیست جز مجموعه گندم‌ها و کاه هایش. جامعه، مجموعه اشخاص نیست، خود یک «شخص» است، یک انسان است و افراد سلول‌های او. یک فرد غیر از همه سلول‌هایی است که او را ساخته‌اند، یک فرد انسانی دارای زندگی و گذشته و حال و حرکت و احساس و مشخصاتی است که از سلول‌های او و اعضای پیکر او مستقل و متمایزند، آنچه من به عنوان «بنای اجتماعی» (۱) می‌دانم، نه اقتصاد است، نه عقیده، نه اراده و نه هیچ «عامل» دیگری، بلکه زیربنای اجتماعی یک جامعه عبارت است از طرز تشکیل و کیفیت ترکیب مجموعه عناصر مادی، معنوی‌یی که «شخصیت» یک جامعه را ساخته‌اند و همچنان که یک فرد را نمی‌توان تنها با مقدار ثروتش، نوع شغلش و شکل کارش، تحصیلاتش، گذشته‌اش، تبار و نژادش، عقیده و ایمانش و محیطش شناخت، بلکه

بازگشت به کدام خویش؟

مجموعه این عوامل را باید در شکل کمی - کیفی ترکیبش، بررسی کرد و به کار گرفت تا «شخصیت» او را دریافت، یک جامعه نیز چنین است. بسیار سطحی و یک جانبه خواهد بود اگر همچون تاریخ پرستان (هیستوریست)، با شناخت تاریخ، یا همچون ماکس وبر با شناخت مذهب و فکر، و یا همچون اسپنگر با شناخت فرهنگ (در وجهه ملی) و همچون فاشیست‌ها با شناخت نژاد، و همچون مارکسیست‌های انگلیسی و استالینی با شناخت ساختمان اقتصادی و حتی با بینش اکونومیستی صرف! معتقد شویم که یک جامعه را شناخته‌ایم.

شناخت یک جامعه یعنی شناخت «شخصیت» این «انسان مافوق» یا به تعبیر درست تر، این «مافوق انسان» یعنی جامعه! و آیا از نظر علمی به جای اجتماع و جامعه، که بیشتر مفهوم تجمع افراد را به ذهن می‌آورد، دقیق تر نیست کلمه «جماعه» را به کار ببریم؟ بخصوص که این کلمه در فرهنگ اسلامی ما به جای آن دو صورت به کار می‌رود مثل: «یدالله مع الجماعه، الشاذ من الجماعه للشیطان، کما ان الشاذ من القاصه، للذئب». (کناره گرفته از جامعه سهمیه شیطان است چنانکه کناره گرفته از گله سهمیه گرگ! - پیغمبر).

بی شک عواملی که شخصیت جماعت را ساخته‌اند جز طبیعت و نژاد و اقتصاد و شکل طبقاتی و گروهی و سیستم سیاسی و مذهب و زبان و هنر و نهادها و تولید و تاریخ آن نیست (و در عین حال، هر یک از این عوامل، به خودی خود و مجزاً و مجرد از دیگر

بازگشت به کدام خویش؟

عوامل، وجود ندارد. مثلاً آنچه نهاد «خانواده» را می‌سازد هم تاریخ است و هم مذهب و هم اقتصاد و هم محیط جغرافیایی و...) اما، در عین حال، «شخصیت» هیچ یک از این عوامل نیست. اسید سولفوریک نیست مگر گوگرد و اکسیژن و ئیدروژن و، در عین حال، نه گوگرد است و نه ئیدروژن و حتی، مخلوطی از این سه عنصر!^۱

من به تقدیر علمی تاریخ (که به غلط جبر تاریخ معنی کرده‌اند در صورتی که نه لفظاً و نه معنا، دترمینیسم^۲ جبر نیست، تعیین و تقدیر است)، به معنی وجود قوانین علمی مشخص و ثابتی در تاریخ (چنانکه در طبیعت) قائلم و نیز به جامعه‌شناسی یعنی وجود قوانین مسلمی که هر جامعه‌ای بر آن مبتنی است. اما، در عین حال، توجیه و تأویل هر جامعه‌ای یا هر امر اجتماعی یا تاریخی‌یی را بر اساس قوانین کلی و اصول عام علم تاریخ یا جامعه‌شناسی، یک نوع تعمیم عامیانه خطرناک و کلی‌نگری لغزنده‌ای

^۱. نظر اندیویدالیست‌های اجتماعی (مقصودم در برابر اندیویدالیست‌های فلسفی و اخلاقی و روانشناسی است که مبحثی دیگر است) که چندان پرت است که به مطرح کردنش هم نمی‌ارزد. حرف اینها بدان می‌ماند که یک فیزیولوژیست بزرگ ادعا کند که من با بررسی و شناخت یکایک سلول‌هایی که اندام بتهوون را تشکیل داده اند بتهوون را می‌شناسم! نظر انیستیتوسیونالیستها که معتقدند جامعه عبارت است از مجموعه انیستیتوسیون‌هایش از قبیل: حکومت، مذهب، خانواده، زبان (نهادهای اصلی) و بانک و وزارتخانه و بیمه و پست و صندوق بازنشستگی و مؤسسات اجتماعی دیگر (نهادهای فرعی) بدان می‌ماند که یک عالم بزرگ تشریح و وظایف‌الاعضاء ادعا کند که من با تشریح همه اعضای پیکر انیشتین، او را شناخته‌ام.

^۲. Determinisme.

بازگشت به کدام خویش؟

می‌شمارم که بیشتر از هر عاملی به شناخت حقیقت یک جامعه و به طور کلی به علم و تحقیق و کشف مجهولات تازه صدمه می‌زند و روشنفکر را به جای مجتهد خلاق واقع نگر بدیع‌اندیش واقعیّت‌یاب چاره‌ساز، یک مقلّد کلی‌باف قالبی بار می‌آورد، که به جای صید واقعیّت‌های متنوّع و متغیّر محیط و زمان خویش، به تکرار مکررات و نشخوار اقوال قدما و تحمیل و تطبیق زورکی و تأویلی و قیاسی هر پدیده‌ای جزئی، بر کلیّات می‌پردازد و به جای محقّقی عینی، متکلمی اصولی می‌شود و در نتیجه، ناخودآگاه، به ذهنیّات مبتلا می‌شود!

در اینجا نیز مسئله شناخت فرد و قوانین علمی انسان‌شناسی مطرح است، بی‌شک افراد انسانی طبق قوانین کلی و ثابت محیط، وراثت، رشد مراحل سنی متوالی، اصول عام فیزیولوژی و روان‌شناسی زاده می‌شوند و بزرگ می‌شوند و پرورش می‌یابند و زندگی می‌کنند و می‌میرند! اما براساس این قوانین، هرگز نمی‌توان شخصیت یک فرد مشخص را که «حقیقت واقع» او را تشکیل می‌دهد «دقیق و کامل» توجیه و تفسیر کرد و شناخت. لنین، تولستوی و راسپوتین هر سه از نظر محیط اجتماعی، زمان، تاریخ، نژاد، وابستگی طبقاتی و محیط جغرافیایی مشابه‌اند، هر سه دارای «عناصر تشکیل دهنده شخصیت» فردی و اجتماعی مشترکی‌اند اما در عین حال سه شخصیت ناهم‌اند و حتی متناقضی شده‌اند.

آنچه من «شخصیت اجتماعی» یعنی شخصیت یک جامعه می‌نامم، از یک طرف،

بازگشت به کدام خویش؟

عبارت است از «ترکیب اجتماعی» یا «ترکیب یک جامعه» و از طرف دیگر، ویژگی‌های او یعنی خصائصی که وجود او را از دیگر وجودهای اجتماعی ممتاز می‌سازد.

من، همچون برخی ایده‌آلیست‌ها، این ویژگی‌ها را نمی‌خواهم به عوامل مرموز با ماوراءالطبیعی یا تصادف و اراده و اختیار... منسوب کنم و مثلاً سخن برون‌تیر را تکرار کنم که «نبوع جرّقه‌ای است اسرارآمیز و معمّایی مجهول و غیرقابل پیش‌بینی و همچنین توصیف ناپذیر» بلکه زاده همان «کیفیت ترکیب» است که تفسیر و تحلیلش گرچه مشکل است اما محال نیست، هرچند با معلومات فعلی ما نتوان آن را تحلیل علمی نمود. این است که من با ایمان به وجود علمی، به نام تاریخ و جامعه‌شناسی یعنی اصول ثابت و کلی که جامعه بشری براساس آن زندگی می‌کند و تحوّل می‌یابد، معتقدم که تأویل آن‌ها یعنی تحمیل این قوانین و ملاک‌های کلی پیش ساخته - ولو علمی^۱ - بر یک جامعه در یک حالت جزئی، یا مسائل اجتماعی یک دوره تاریخی در یک جامعه مشخص، موجب می‌شود که هم هیچگاه به نقص یا بطلان آنچه فلسفه تاریخ یا علم

^۱. و این در صورتی است که به صحت علمی این قوانین و اصول در فلسفه تاریخ و جامعه‌شناسی صددرصد معتقد و مطمئن باشیم که چنین اعتمادی بی شک از ساده لوحی و خوش باوری و غفلت از عمق شگفت و پیچیدگی و بی شمارگی و بی ثباتی پدیده‌ها و عناصر انسانی، بخصوص در شکل پیچیده تر و غامض ترش، جامعه و تاریخ خالی نیست! این است که بخاطر مسخ نشدن و عدم غفلت از === اجتماعی نباید به تأویل و تحمیل قوانین و اصول کلی اکتفا کرد.

بازگشت به کدام خویش؟

جامعه‌شناسی می‌نامیم پی نبریم) زیرا آن‌ها را اصل ثابت گرفته‌ایم و ملاک قطعی، و حقایق و واقعیات را بر آن‌ها می‌گذرانیم و می‌سنجیم، نه آن‌ها را بر حقایق و واقعیات و هم هیچگاه به کشف تازه و استخراج اصل یا استنتاج بدیعی که در آن قوانین و قالب‌های قبلی نمی‌گنجد نرسیم و هر وقت در برابر یک پدیده کاملاً بدیع و بی‌سابقه قرار بگیریم، آن را به گونه‌ای توجیه و تحریف کنیم تا با موازین قبلی اعتقادیمان قابل تطبیق و تعلیل باشد.

خطر اشتباه هنگامی فاحش‌تر می‌شود که بدانیم هنوز به سختی می‌توان از «علم تاریخ» و «علم جامعه‌شناسی» سخن گفت. هرچند یک جامعه‌عینی مشخص، یک فرد از افراد یا مصداقی از مصداق‌های دیگر یک «کلی» به معنی «جامعه» است که تابع اصول کلی فلسفه تاریخ و علم جامعه‌شناسی است، در عین حال، خود یک «شخصیت» است و برای شناخت آن باید آن را، پس از آنکه یکی از افراد یک کلی به نام «جامعه» می‌شماریم به عنوان «شخصیت» نیز تلقی کنیم^۱، و این است که به قول گوروپچ: «جامعه وجود ندارد بلکه جامعه‌ها وجود دارند».

مسئله روبنای اجتماعی (۲) نیز در عین حال که صحیح است اما وضع و کیفیت آن فرق

^۱. همچنان که روانشناسی اجتماعی و جامعه‌شناسی و انسان‌شناسی ما را برای شناخت یک شخصیت هنری یا علمی یا سیاسی، از روانشناسی فردی، مطالعه شرح حال و خصوصیات فکری و عصبی و حتی فیزیولوژیک او بی‌نیاز نمی‌سازد.

بازگشت به کدام خویش؟

می‌کند. جامعه بشری ساختمان ساده‌ای نیست که یک شالوده اقتصادی در زیر ریخته شده باشد و اخلاق و مذهب و هنر و زبان و... شخصیت‌ها و فضیلت‌ها و اندیشه‌ها و علوم و... همه وجوه گوناگون روح غامض انسانی و ابعاد پیچیده تجلیات اجتماعی بر روی آن ساخته شده باشد، بلکه مجموعه این عناصر به کیفیتی با هم درآمیخته‌اند و شکل و جنسی را پدید آورنده‌اند که ساختمان اجتماعی او را تشکیل می‌دهند و در عین حال همه این عناصر، یک «مزاجی» را یا «جنسی» را پدید می‌آورند که اقتضاهای مختلف و متناسبی دارد که پس از شناخت این جنس و مزاج، همه چیز، یعنی همه وجوه و جلوه‌ها و حرکات قابل شناخت و قابل تحلیل و بر اساس آن قابل تعلیل‌اند و حتی تا حد بسیار زیاد و با احتمال‌های بسیار قوی می‌توان به پیش‌بینی پرداخت و آینده را حدس زد و حتی در آن دخالت کرد و مسئله تقوای ساده‌لوحانه یا رندانه سیانتیسم - که می‌خواهد علم را از سیاست و جامعه‌شناسی را از ایدئولوژی و تاریخ را از تعهد و هدف جدا کند - افشا کرد.^۱ و این جز آن «علم متعهد» و «فلسفه مترقی» گروهی است که مقصودشان و نتیجه کارشان تحریف علم و تحریف فلسفه است در خدمت مکتب عقیدتی و هدف‌های اجتماعی تعیین شده‌شان که «اسکولاستیک جدید» را پدید آورده

^۱. بی‌طرفی و بی‌نظری علمی و تقدیس علم آزاد، برای منزله ماندن علم نیست، برای فراغت و فرار آبرومندانه و عالمانه عالم است از دردسر و تعهد و مبارزه‌ای که لازمه عقیده است.

بازگشت به کدام خویش؟

است.

ما در کجای تاریخیم؟

من همیشه تکرار کرده‌ام و از روشنفکران صادق هموطنم و همدردم، از کشورهای اسلامی یا غیراسلامی دنیای دوم (سوم سابق!)^۱ بسیار جدّی پرسیده‌ام که: «اکنون ما در کی و در کجاییم؟» این سؤال ساده‌ای نیست، یک مسئله علمی و فلسفی و تاریخی تنها نیست، همه چیز است. ما قبل از اینکه به مکتبی معتقد باشیم و قبل از اینکه دست به کاری زنیم باید «ابتدا تعیین کنیم که در کجای زمین و در کدام دوره از زمان قرار داریم»؟

پیش از آنکه بدانیم که در چه مرحله‌ای از سیر تاریخی و در چه پیچی از دوره‌های تحولات اجتماعی هستیم، پیروی از هر ایدئولوژی‌یی، مترقی یا منحط، درست یا غلط، مذهبی یا مادّی، تعصّبی، به معنی واقعی کلمه، «نا بجا» خواهد بود و در نتیجه، پیش گرفتن هر راهی بیراهه است و واگذار کردن کار سیاسی و اجتماعی و سپردن سرنوشت

^۱. دنیای سوم دیگر خاطره‌ای تاریخی بیش نیست، امروز دو دنیا بیشتر نیست، بقیه‌اش همه اختلاف در اسم و رسم و عنوان است و تفاوت پرچم و الفاظ...! دنیای سواره‌ها و دنیای پیاده‌ها. یا سواری خوران و سواری دهان. آنها که زرمند و زورمند و نزول خوار و سرمایه‌گذار و فروشنده کالا و خریدار ماده خام و تعیین‌کننده نرخها و مرزها و سرنوشتها و ایجاد‌کننده حادثه‌ها و دنیای صنعت و دنیای رکود و تقلید و مصرف و تابعیت شکل و ادعا ===. در سیاست و اجتماع و زندگی باید رآلیست بود نه نومینالیست!

بازگشت به کدام خویش؟

جامعه و سرمنزل اصلاح و انقلاب به تصادف و احتمال! نسخه نوشتن است برای معالجه بیماری که نه سنّش را و نه مدّت و نه نوع بیماریش را و نه خود بیمار را به هیچ وجه نمی‌شناسیم، مداوایی به تقلید طبیب حاذق و مجربّی که در جایی دیگر بیمار دیگری را مداوا کرده و نتیجه گرفته است!

شاید تعجب کنید که چرا چنین مسئله روشن و بدیهی را در اینجا عنوان می‌کنم زیرا مخاطب سن سیمون و پرودن و مارکس و انگلس در حوالی سال‌های ۱۸۵۰ با مخاطب روشنفکران اجتماعی حوالی سال‌های ۱۹۵۰، در کشورهای اسلامی، هیچ شباهتی با هم ندارند.

آنها آلمانی و فرانسوی و انگلیسی‌اند و این‌ها ایرانی و افغانی و ترک و عرب. آنها غربی‌اند و این‌ها شرقی.

آنها بینشی غالباً حسابگرانه و مصلحت‌پرستانه مبتنی بر اصالت «سود» دارند و این‌ها گرایشی غالباً احساسی و حقیقت‌پرستانه و مبتنی بر اصالت «ارزش».

آنها پرولتر صنعتی‌اند و این‌ها دهقان روستایی و مادون پرولتاریا.

آنجا «طبقه کارگر» تشکیل شده و تمام اندام اجتماع را فرا گرفته و وسعت و عمق و فشردگی یافته و فرهنگ و زبان و علائم و سمبل‌ها و آداب و رسوم و رفتار ویژه طبقاتی خویش را گرفته، و اینجا دسته‌های پراکنده و گوشه به گوشه کارگر صنعتی وجود دارد، که غالباً کارگر نسل اوّل‌اند و ماقبل دهقان یا ماقبل فعله و دهاتی به شهر

آمده.

آنجا به مرحله صنایع سنگین رسیده‌اند و اینجا صنعت هنوز برایشان تنها یک معنی مصرفی و بیشتر «سمبلیک»^۱ دارد و با وجهه غریبه و وارداتی آن برخورد دارند و احیاناً چند کارخانه مونتاژ یا تولیدهای جزئی حقیر کالاهای مصرفی کم ارزش.

آنجا از بورژوازی به کاپیتالیسم رسیده‌اند و کاپیتالیسم به آخرین مرحله‌اش امپریالیسم و استعمار رسیده است و از مرحله صدور کالا به صدور کارخانه و حتی سرمایه رسیده‌اند. و اینجا بورژوازی جدیدش هنوز در مرحله دلالی یک عده نماینده فروش و واسطه تجارتی وابسته به کمپانی‌های غربی است.

آنجا دموکراسی و لیبرالیسم، بر اثر عدم سازگاری فطری آن دو با سرمایه‌داری، به انواع فاشیسم منجر شده و آزادی برایشان معنی آزادی تجارت و آزادی سرمایه‌گذاری بی‌قید و شرط و آزادی از مقررات و قید و بندهای گمرکی دارد. و اینجا مفاهیم شورانگیز انسانی و اخلاقی و عدالت‌خواهانه و مقدس.

آنجا سه قرن است که قرون وسطی را پشت سر گذاشته‌اند و اینجا در متن آن زندگی

^۱. مصرف سمبلیک: مبل و تلویزیون و کنار دریا و موزیک غربی و جشن تولد و رفتن به تالار رودکی و ... برای بسیاری از ما مصرف حقیقی ندارد. ما در آنها وجه اشتراکی با انسان‌های برتر، با غرب تحقیرکننده در خود احساس می‌کنیم.

بازگشت به کدام خویش؟

می‌کنند.

آنجا دو قرن است انقلاب کبیر فرانسه را برپا کرده‌اند و اینجا هنوز ترجمه روح‌القوانین مونتسکیو برای دانشمندان روشنفکر یک اثر عمیق و تازه و بیدارکننده است و از دایره‌المعارف ولتر هنوز کسی خبر هم ندارد.

آنجا دو قرن است که از انقلاب صنعتی انگلستان گذشته‌اند و در آن قرن شعارشان مرگ بر ماشین بوده است و درد کارگر، بیکارشدن بر اثر رواج ماشین و اینجا دو قرن بعد از آن، ماشین‌ساز عبارت است از ماشین‌های «ساخت» اروپا و «پاخت» اینجا! و امید بیکاران، آمدن ماشین!

آنجا تحصیلکرده‌ها کسانی‌اند که آگاهی اجتماعی دارند و بینش انتقادی و اندیشه و ایدئولوژی و گرایش مردمی و رفتار ضدّ اشرافی و ضد بورژوازی و عواطف بیش و کم اومانیستی و اینجا کسانی که با چند سال ایّاب و ذهاب به دانشکده و حضور و غیاب، امتحان می‌دهند و نمره حق‌القدم می‌گیرند و تصدیق فراغت از کار استملاء (تبدیل نسخ چاپی به نسخه‌های خطی یا پلی‌کپی) و با آن «به استخدام دولت در می‌آیند» و شرکت در مجالس و محافل خصوصی دوستانه انحصاری، و پست می‌گیرند و پول و جانشین حاجی‌های سابق و یهودی‌های اسبق و اشراف ورشکسته قدیم.^۱

^۱. گاهی یک طیب یا بهدار در یک ده به تنهایی رسالت هر چهار خدمتگزار سنتی ده یعنی: خان و آخوند و ژاندارم و

بازگشت به کدام خویش؟

در آنجا استاد دانشگاه خود را از ژنرال دوگل در مقامی برتر و شریف‌تر احساس می‌کند و اینجا حتی به انتصاب به «ریاست کل امور مربوط به حفاظت و نظارت بر اثاثه و اموال و رسیدگی به نظافت اماکن مخصوص دانشکده» هم راضی است!

آنجا هر فرد عادی، به طور معدل در هر روز به اندازه یک کتاب جیبی «چه می‌دانم؟» چیز می‌خواند و اینجا هر ایرانی در یک سال سه و نیم ثانیه از وقتش را کتاب می‌خواند و آدم‌های فاضل و دانشگاهی و روشنفکرش هم «زن روز» و «بر سر دوراهی» مطالعه می‌فرمایند!

آنجا فرهنگ عمومی در سطحی است که ۲۸ سال تحقیق مداوم نابغه‌ای چون ماسینیون، آن هم درباره «سلمان فارسی» برای تحصیل‌کرده فرانسوی یک «سخنرانی» است و اینجا ترجمه فارسی آن برای ایرانیان فاضل مسلمان شیعی، متن پیچیده نامفهوم و بیگان‌های است که از میان علمای جدید و قدیم به درد کسی نمی‌خورد.^۱

سارق مسلح سابق را به خوبی انجام می‌دهد و چیزی هم زیاد می‌آورد. پیش از پیدایش این طبقه جدید در شهرها و ویلاوات هر خانه نمایان و باغ آباد و زمین دو نبش گران قیمت را که می‌دید می‌گفتند از فلان حاجی است و حال می‌گویند از فلان دکتر، فلان مهندس، فلان ... فلان شده! محلات اشرافی جدید تهران را نگاه کنید!

^۱ مگر اینکه مرحوم علامه تقی زاده موفق به اتمام ترجمه آن می‌شد، آن وقت بود که می‌دید چه مسابقه‌ای میان ادبا و فضلا و محققان عمیق و وزین ما در می‌گرفت، بر سر تجلیل از مقام مترجم و تقدیر چنین ترجمه‌ای و تقدیس چنین متنی و تعظیم چنان ملفی و تکریم ... و جایزه‌ها و چه شرحها و چه وصفها و چه نکته‌سنجی‌ها و نقدهای بی‌طرفانه عالمانه

بازگشت به کدام خویش؟

آنجا مذهب در گوشه کلیساها پیر و زمین گیر و منزوی افتاده است و آشنایان قدیمش هم، جز روزهای یکشنبه، از او عیادت نمی کنند و اینجا نبض اجتماع به شور دین می زند و اندامش از حرارت ایمان گرم است و رقم شهادتی که در یک روز می دهد از مجموعه ارقام همه ایدئولوژی های غیر مذهبی در نیم قرن اخیر در می گذرد.

آنجا افراد خیر و انجمن های خیریه و موقوفه های غیر مذهبی در برابر افراد و موقوفات و انجمن های مذهبی می توانند خودی بنمایند و در اینجا این کلمات، اصطلاحاتی صد درصد مذهبی اند و امور خیریه و وقف در انحصار دین است و درمانگاه های خیریه، که اکثریت نزدیک به اتفاق مذهبی اند، با اینکه ده سالی بیش نیست که پا گرفته اند، از مجموعه درمانگاه های شیر و خورشید سرخ ایران و وزارت بهداشتی و سازمان خدمات اجتماعی در کم و کیف بیشترند! و در برابر همه مؤسسات خیریه و موقوفات عامه و نذر ها و صدقات و غیره و غیره، متجددان غیر مذهبی (لایک) فقط «باشگاه لاینز» (شیربچگان!) را دارند و یک باشگاه دیگر هم هست که آن هم اصلش در امریکا است اما اسمش یادم رفته!

آنجا کشاورزی فرع بر تولید صنعتی است و اینجا درست برعکس.

بی غرضانه به خاطر نفس علم و ارزش تحقیق! اما چون یک جوان غریبه این کار را که قرار بود استاد علامه و رهبر مشروطه بکند، کرده است خبر انتشار آن هم در فهرست کتبی که در سال ۱۳۴۴ در ایران چاپ شد نیامد!

بازگشت به کدام خویش؟

آنجا مزارع و روستاها اقمار شهرهایند و اینجا شهرها طفیلی روستاهایند و به قول آقای مهندس بازرگان، مصرف کنندگان و مسخ کنندگان نان و نبوغ، که هر دو را ده تولید می کند.

در آنجا گذشته، یک خاطره مقدّس و یک دوره تاریخی است و در اینجا گذشته، در حال حضور دارد و کلاسیسیسم زنده است و جریان و حرکت دارد و زمانی است که مردم ما در آن زندگی می کنند!

در آنجا اکثریت در «عصر خودشان» قرار دارند و برای آنها زمان اجتماعی و زمان تقویمی شان بر هم منطبق است و در اینجا تنها افراد معدود و غالباً منفردی هستند که با قرن خود معاصرند، و در حقیقت «قرن بیستم» برای اکثریت یک «خبر خارجی» است یا یک عدد ریاضی نجومی!

در آنجا روشنفکران، آشنایان مردم و جامعه و فرهنگ خویش اند و در اینجا شبه دیگرانی که با مردم بیگانه اند و مردم از آنها در عجب! که این ها کی اند؟ چه می گویند؟ چه می خواهند؟ چه می اندیشند؟ و اصلاً با چه زبانی حرف می زنند؟

آنها گذشته معنوی و فکری شان از ارسطو تا دکارت گذشته است و گذشته ما از ابراهیم و بودا و زرتشت و موسی و محمد و علی... تا بوعلی سینا و غزالی و حافظ و مولوی و نانک و دارا شکوه و ملاصدرا و...

بورژواهای آنها روشنفکران مترقی نوپرست و ضد کلیسایی انقلابی آزادیخواه اند و

بازگشت به کدام خویش؟

انقلاب کبیر فرانسه کار آنها است و بورژوازی کلاسیک ما بازار است که در بست مطیع مسجد است و بورژوازی مدرن ما در بست تسلیم کمپانی خارجی! زن روز در آنجا ثمره آزادی و نشانه پیشرفت خود را که بر می‌شمارد، از شماره شهدایی، که در نهضت مقاومت علیه اشغال پاریس به وسیله نازی‌ها، داده است، یاد می‌کند و شماره استاد و نویسنده و مترجم و موسیقی‌دان و رهبر ارکستر و مکتشف و مخترع و مبارز اجتماعی و سیاسی و خدمتگزار مردم و مسائلی از این گونه، یعنی کوشش در شرکت هرچه بیشتر در افتخاراتی که غالباً در انحصار مردان بوده است، و زن روز اینجا تنها آمار واقعی که به عنوان نمایش دقیق میزان پیشرفت و تحوّل و آزادی خود می‌دهد و حماسی‌ترین رجزی که در نهضت رهایی‌بخش خویش می‌خواند و از پیروزی‌هایی که در این آزادی و پیشرفت کسب کرده سخن می‌گوید این است که:^۱ از سال ۱۳۳۶ تا ۱۳۴۶ در مدت ده سال شماره مؤسسات زیبایی و آرایش و فروش لوازم توالت و مژه و ناخن مصنوعی... در تهران پانصد برابر شده است (!) چشم

^۱ از آنچه به او داده ند سخن نمی‌گویم. که آنچه می‌گیرند ملاک ارزش است و نه آنچه می‌دهند. خواهید پرسید مگر حق را که به فردی یا جمعی می‌دهند خود نشانه آن نیست که شایستگی داشتن آن را کسب کرده است؟ این چه سؤالی است؟ می‌بینید که نیست. عقلاً آری اما عملاً نه. حقیقت گاهی با واقعیت منطبق نیست. رأی داشتن و رأی دادن همیشه با هم ملازم نیستند. چه بسا که رأی دارند و نمی‌توانند داد و برعکس چه بسا که می‌توانند داد و ندارند! خواهید پرسید: آخر اگر رأی ندارند پس چه چیز را می‌دهند؟ به قول مرحوم نیما یوشیج: آخر همه حرفها ندارند جواب!

بازگشت به کدام خویش؟

سرمایه‌گذاران مارگارت استور و کریستیان دیور و مزون دوخم روشن!^۱
در آنجا جنگ کهنه و نو، مدرنیسم و کلاسیسیسم بر سر اندیشه و عقیده و جهان‌بینی و احساس و انتخاب راه و روش زندگی و بینش سیاسی و مذهبی و فلسفی و علمی و ذوق و پسند هنری است، و در اینجا بر سر حفظ چادر و پیچه از یک سو، و طرد شورت و پستان‌بند از سوی دیگر، در این صف، وفاداری به ریش و شال و تنبان و کرسی و آفتابه و... و در آن صف، تظاهر به «بی‌ریشی» و «مزلف» بودن و از موزیک نامأنوس و نامفهوم خارجی اجباراً لذت بردن و برخی کلمات فارسی و جملات متداول زبان مادری را که سی سال با آن حرف می‌زده، با چند ماه چرخیدن دور سن و تایمز و «تماشای» میدان اتوآل و برج ایفل و «دیدن» خارجی‌ها، از ناچاری فراموش کردن و قالی‌کاشان و کرمان را به خاطر اسم و رسم «موکت»^۲ دور ریختن و ترمه قلمکار اصفهان را که یک جفت چشم هنرمند بر روی آن کور شده است بقیچه حمام کلفت

^۱. اصلی در جامعه‌شناسی و روانشناسی مصرف وجود دارد که من آن را تداعی مصرف‌ها نام کرده‌ام. یعنی یک قلم مصرف جدید که می‌آید اقلام دیگر از مصرف‌ها را نیز با خود فرا می‌خواند. شما یک کراوات به گردن یک کارگر ببندید. این کراوات در گریبان او تنها نخواهد ماند. به زودی یقه آرو و کلاه فرنگی و کت و شلوار و جوراب و کفش جور را همراه می‌آورد. کراوات به سرعت چپق را از دست صاحبش دور می‌اندازد و سیگار می‌دهد و بعد بلافاصله نوبت به اتومبیل و مبلمان و ... می‌رسد. این رقم پانصد برابر شدن مصرف لوازم آرایش نشانه تصاعد مصرف‌های دیگری است که وحشتناک است، اگر با رقم صعود درآمد ملی سنجیده شود.

^۲. مجلس سنای ایران - کشور قالی جهان - با فرشهای بافت انگلستان فرش شده است!

بازگشت به کدام خویش؟

کردن و گنج بری‌های معجزه آرامگاه شیخ جام را که کهنه شده، تراشیدن و آن را با کاشی‌های قشنگ فابریکی پوشاندن و آنگاه مهره خر به گردن خود زیور کردن و توبره الاغ را بر دیوار سالن مجلل پذیرایی از خویشان و دوستان متجدد امروزی روشنفکر دکور بستن، و از طریق اصل چهار ترومن ناگهان به اجناس عتیقه و زیبایی‌های کلاسیک خویش علاقه‌مند شدن و به تقلید از رساله عملیه خرپول‌های بی‌شعور فرنگی و زن گروهبان‌های امریکایی و مقاطعه‌کارهای اروپایی و ولگردهای بیسواد که به کرامت موی بور و چشم زاغ و لفظ فرنگی‌شان قطب هنر و مرجع فهم و مراد و مفتی فکر و ذوق عنترهای واکس زده جدید ما شده‌اند، مجسمه مسی ریختنی را که اصفهانی‌های رند (با عکس رستم و اسفندیار و خط‌هایی الکی، که یعنی آثار باستانی شرق) برای انداختن به توریست‌هایی می‌سازند - که به همان اندازه شرق را می‌شناسند که متجددهای ما غرب را - خریدن و به دیوار هال خانه آویزان کردن و آواز ابلهانه کوچه باغی «بانو» دلکش را هنر بومی کلاسیک اصیل و اورژینال ایرانی تلقی فرمودن و باز به مصلحت از آن ابراز خوشوقتی کردن که یعنی: «من با اینکه چند نفر از افراد خانواده و آشنایانمان به خارجه مسافرت کرده‌اند و خودم هم تحصیلکرده امروزی هستم و زبان خارجی را هم تا هفت درس از اسپینگل خوانده‌ام، ولی هنوز اصالت خودم را حفظ کرده‌ام و برخلاف همه که خودشان را گم کرده‌اند و غرب زده شده‌اند من با این همه، ایرانی خالص مانده‌ام و فرهنگ اصیل خودم را دوست دارم!! و

بازگشت به کدام خویش؟

گویی بر سر فرانتز فانون وامه سزر و سوردل و عمرمولود و نیرره و کاتب یاسین و موریس دباره و حتی کوروش و داریوش و کیکاوس و جمشید و رستم همه منت دارد که به جای ژیگو و راگو و شاتو بریان و بیفتک و استروبیف، ایشان آبگوشت کله پاچه هم دوست دارند و گاهی هم در پارتی‌ها با ویسکی میل می‌فرمایند و کار ملّیت و اصالت و بازگشت به خویش و مبارزه با غرب‌زدگی و استقلال ذوقی و فکری و فلسفی‌شان در برابر تمدن خیره‌کننده امروز اروپا به جایی رسیده است که حاضرند زیر کرسی هم بنشینند و حتی گاهی می‌نشینند و قصد هم دارند که «از سال دیگر» در اطاق نشیمنشان کرسی برقی بگذارند!! و عیالشان هم در شب‌نشینی چق بکشد!

آنجا نهادِ فرهنگیِ عقلیِ مادّیِ سازمانیِ عینیتِ گرایِ سودپرستِ یونانی را دارند و اینجا نهادِ فرهنگیِ روحانیِ معنویِ جمعیِ ذهنیتِ گرایِ ارزش‌پرست.

آنجا با مذهبی سروکار است که مذهب بردگی است و توجیه ضعف و فقر و زهد و امر به کشیده خوردن. مظهرش صلیب! یعنی آلت قتّاله رژیمن جور، قیصر!! و اینجا مذهبی که به جهاد می‌خواند و عزّت و قدرت و برخورداری مادی و امر به انتقام می‌کند و به سرعت یک توده ذلیل پراکنده را به یک نیروی مهاجم دادخواه و مدّعی سرنوشت جهان بدل می‌کند و مظهرش شمشیر است، شمشیر و کتاب!

آنجا شهیدش به خاطر حساب‌های عاشقانه و خصوصی میان خودش با خدا، خود را قربانی می‌کند (مسیح) و اینجا مسیحش، در قیام علیه بیداد و برای نجات خلق به

بازگشت به کدام خویش؟

شهادت می‌رسد و خلاصه آنجا قاتل شهید، خدا است! و اینجا یزید! و برای همین هم هست که آن‌ها داری را که جلّاد، مسیح را بر آن به چهارمیخ کشیده تقدیس می‌کنند و سمبل مقدس مذهبشان انتخاب کرده‌اند!! و چنین کاری برای یک شیعه هولناک و باورنکردنی، و در عین حال نماینده سادگی بی‌حد گوسفندان حضرت مسیح است، و مثل این است که مثلاً شیعه، شمشیر شمر را به سینه‌اش آویزان کند و بر آن بوسه زند و بر بالای حسینیّه‌ها و تکیّه‌هایش نصب نماید و به جای ذوالفقار علی، شمشیر زهرآلوده ابن ملجم را سمبل مذهبی خود تعیین کند!

آنجا آخوندش در درباری زندگی می‌کند که چشم رئیس جمهور امریکا را چپ می‌کند و مخملی بر تن می‌کند که دل الیزابت تیلور را لک می‌اندازد و از ثروتی برخوردار است که بر فقر اوناسیس دلش می‌سوزد. و اینجا آیت‌الله بروجردی‌اش در خانه محقّری، مقروض می‌میرد و حاج شیخ عبدالکریم، مؤسّس حوزه قمش، آبگوشت هر شبه را اسراف می‌یابد.

آنجا، ملّا پیشقراول استعمار غرب است و اینجا قربانی استعمار غرب و پیشتاز همه نهضت‌های ضد استعماری.

آنجا کاردینالش مقامی است که بر سر خلق فرود می‌آید و اینجا از میان خلق سر می‌زند و توده انتخابش می‌کند و آزادانه می‌پذیردش.

آنجا کلیسا خوابگاه روح و آرامگاه مؤمن است و اینجا مسجد؟ جز آنجا که مسجد

بازگشت به کدام خویش؟

نبوده است، مسجد خاستگاه همه نهضت‌ها و انقلاب‌ها و شورش‌های توده بوده است. آنجا از شرابی که خون می‌شود سخن می‌گویند و اینجا از خونی که آتش می‌شود. آنجا پولس موعظه می‌کند که خدا را در گرسنگی بجوید و از آنکه نانتان را می‌رباید سپاس بگزارید که شما را بر سر سفره «شام آخر» در کنار خدای ما مسیح نشانده است. و اینجا ابوذر با ناباوری خشمناکی فریاد می‌زند که: «در شگفتم از کسی که در خانه اش نانی نمی‌بیند و چگونه با شمشیر برکشیده، بر مردم خروج نمی‌کند؟» و پیامبرش قاطعانه اعلام می‌کند که: «هر که معاش ندارد، معاد ندارد.»

آنجا اشرافیت ریشه‌دار و نظام طبقاتی سخت و فئودالیسم پیشرفته و مذهب زیربنای این ساختمان اجتماعی بوده و اینجا، اشرافیت بی‌ریشه و همیشه تازه به دوران رسیده است و فئودالیسم، اساساً نبوده و به جای آن نظام تولیدی ویژه‌ای برقرار بوده که خود مارکس آن را «نظام تولید آسیایی» می‌نامد، و نه فئودالیسم. و مذهب، همواره با اخلاق اشرافی، بسته بودن طبقات و مظاهر حکومتی در تصادم فکری و گاه عملی بوده است.

آنجا بردگی یک طبقه وسیع اجتماعی را می‌ساخته و بزرگترین نیروی تولیدی بوده و حتی سرواژی تا قرن اخیر (و در روسیه حتی تا نزدیکی‌های انقلاب اکتبر) برقرار بوده و اینجا اسلام چنان مانعی در راه پیشرفت آن ایجاد کرد و زمینه نامساعدی از نظر حقوقی، اقتصادی، اخلاقی و اجتماعی و فکری به وجود آورد که ریشه‌اش خشکید و در عصر مغول هم که دوباره آغاز گردید، هرگز به صورت یک طبقه اجتماعی و

بازگشت به کدام خویش؟

نیروی تولید در نیامد و غالباً جنبه تفنّنی و پیش‌خدمتی داشت و فرهنگ و رجال اسلامی نشان می‌دهد که بردگان، در فرهنگ باز تعلیم و تربیت آزاد اسلامی، چگونه می‌توانستند خود را به سرعت نه تنها به صورت شخصیتی برجسته، آزاد کنند، بلکه بزرگترین نقش‌های نظامی و سیاسی و به ویژه علمی را در جامعه به دست گیرند و شگفت‌آور است که می‌بینیم در اوج شکوفایی تمدن و جهان‌گیری قدرت اسلامی، اکثریت نوابغ علمی و فقهی و مقامات قضایی و مذهبی و حتی امامت را در جهان بزرگ اسلام موالی برعهده دارند، به گونه‌ای که دوران اقتدار اسلام، دوران تفوّق فکری موالی بر اعراب است!

آنجا از دوهزار و سیصد سال پیش حکومت دمکراسی دارند و فلسفه سیاسی مبتنی بر اصالت مردم و قدرت حاکم غیرمذهبی و روح ملی و بینش فلسفی و اومانیزم مادی و نظام شهرداری در دولت (پلیتیک) است و اینجا، دوهزار و سیصد سال بعد هم واژه دمکراسی هنوز یک کلمه مبهم فرهنگی است و فلسفه سیاسی‌اش مبتنی بر اصالت رهبر و منشاء قدرت از بالا و مذهبی گونه و روح ملیّت همیشه مقهور ایمان و مذهب و بینش روحانی، و اومانیزم مادی کفرآمیز و فسادآلود و نظام دولت بر پیشوایی و سیاست (ضدّ پلیتیک)...

آنجا قانون دارند و اینجا «حکم».

آنجا حکیم و اینجا پیامبر.

بازگشت به کدام خویش؟

آنجا واقعیت پرستی و اینجا حقیقت پرستی.

آنجا جهان غیب، دیوار به دیوار جهان مادی است و خدایان روی قلّه کوه المپیا و بالای کوهستان پARNAS سکونت دارند و اینجا غیب به فاصله ابدیت دور و خدا در عرش اعلی و ملکوت جلال و جبروت لایتناهی و احساس دینی، قداستی غیبی و رازی دست نیافتنی و حاکم بر وجود.

آنجا رابطه انسان و خدایان، رابطه انسان و قهرمانان، و در لطیف ترین حالتش رابطه عشق و زیبایی و اینجا، در عادی ترین حالتش رابطه یک بی نهایت کوچک در مقابل یک بی نهایت بزرگ.

آنجا خدایان به سادگی و سرعت، به زمین فرود می آیند و شکل و شمایل انسان می گیرند و اینجا، انسان ها به سادگی و سرعت به آسمان صعود می کنند و لاهوتی و ماورایی می گردند و موجوداتی خداگونه می شوند و مافوق انسان.

آنجا، مذهب از نوعی رقابت میان انسان ها و خدایان رنج می برد و اینجا، مذهب از رحمت و محبت و بخشاینده گی و عفو موج می زند.

آنجا پرومته انسان دوست، آتش خدایی را از آسمان می دزدد و دور از چشم خدایان، به زمین می آورد و اینجا خدا خود به جبرئیل خویش می دهد و به یکی از افراد عادی و حتی امّی بشری می سپارد تا به قوم خود ارمغان دهد و انسان ها را با تعیین کیفر و پاداش وا می دارد، تا آن را بپذیرند. پرومته را آنجا زئوس، به جرم آوردن این آتش مقدس

بازگشت به کدام خویش؟

آسمانی به زنجیر می‌کشد و محکوم عذاب و تبعید و قهر و غضب خویش. و اینجا پرومته خدا را، دشمنان خدا که از نوع انسان‌اند و از یاران ابلیس، به آتش نمرودی می‌افکنند و به صلیب قیصری می‌کشند و در کوهستان قفقاز و در درّه ابوطالب زندانی می‌کنند و محکوم شکنجه و تبعید و قهر و غضب قدرت‌های بشری جاهلیّت: زور و زر و مذهب شب و زمستان، دشمن آتش خدا، افروزنده آتش نمرود.

تلّقی یک «جامعه» به عنوان یک «شخصیت» همه تناقضات موجود میان طرفداران اصالت فرد و اصالت جمع را که در قرن نوزدهم رایج بود و نیز جنگ میان روانشناسی و جامعه‌شناسی را که امروز جانشین آن شده است (پیسکولوژیسم و سوسیولوژیسم) و نیز جنگ معتقدان به فلسفه تاریخ را - که وفاداران به مکتب‌های قرن نوزدهم‌اند - و مخالفان آن را که امروز در جهان جامعه‌شناسی جدید، سخت نیرومند شده‌اند، و طرح هرگونه اصل و قاعده‌ای را برای تاریخ و تعیین مسیر و مرحله‌ای را برای آن و نیز پیش‌بینی آینده را موهوم می‌داند از میان می‌برد و به طور کلی از بین برنده تناقض و جنگ میان آن‌هایی است که می‌کوشند با آنچه به نام قوانین علمی جامعه‌شناسی و اصول مسلم فلسفه تاریخ معتقدند و یا با ملاک‌های مطلق و عامی از قبیل: «اقتصاد»، «فقر و عشق»، «احتیاج مادی و مبارزه با طبیعت برای زندگی» و قانون «تهاجم و تدافع» و «غریزه» یا «قرارداد» یا «مذهب» و... هر جامعه‌ای و دوره تاریخی‌یی را و هر پدیده یا حادثه یا تحوّل اجتماعی و حتی سیاسی‌یی را تفسیر و تحلیل - و در حقیقت تأویل و

بازگشت به کدام خویش؟

توجیه - کنند، و آن‌ها که بی‌اعتقاد و اعتناء به هر اصلی یا ناموسی برای تاریخ و جامعه بشری، تاریخ را به قول کارلیل ساخته اراده قهرمانان می‌دانند، و یا جامعه را نه به عنوان یک موجود مستقل و یک حقیقت زنده عینی بلکه تجمعی از افراد می‌بینند و آن را یک امر اعتباری می‌دانند و برایش یک «وجود مجازی» قائل‌اند و معتقدند که جامعه یک اسم است و یک مفهوم و حتی مجرد.

از طرفی مسئله بسیار اساسی که امروز مطرح است عجز و یا لااقل ضعف فلسفه تاریخ و جامعه‌شناسی مشهور قرن نوزدهم یعنی مارکسیسم کلاسیک است، در تجزیه و تحلیل بسیاری از حقایق تاریخی. چرا، که با پیشرفت علم تاریخ و توسعه آگاهی امروز ما نسبت به جنبه‌ها و جلوه‌های متعدد و پیچیده تاریخ، به تعبیر خوب ریمون آرون استاد جامعه‌شناسی سوربن نسبت به «ابعاد وجدان تاریخی»^۱ مطلب در زمینه‌های بسیار وسیع و متنوعی طرح شده است، به‌خصوص که در صد سال اخیر نه تنها علم ما به همه جامعه‌های بزرگ و کوچک، معروف و مجهول و موجود و معدوم، توسعه‌ای غیرقابل قیاس با گذشته یافته است بلکه آنچه در قرن نوزدهم به نام «ماقبل تاریخ» دوره‌ای تاریک و مجهول و مجمل بود، که نه از آن اطلاع درستی داشتند و نه بدان اهمیتی

^۱ . R.Aron: Dimensions de la conscience historique

بازگشت به کدام خویش؟

چندان می‌دادند^۱ امروز گسترش فوق‌العاده یافته و اقلیم‌های بی‌کرانه و شگفتی، در آن مسیل تاریخ به کمک باستان‌شناسی جدید و جامعه‌شناسی اقوام بدوی و توسعه تاریخ هنر و علم آثار هنری، و به یاری علوم پیشرفته طبیعی از قبیل سنگ‌شناسی، زمین‌شناسی و علم طبقات الارض، فیزیک و شیمی و تکنیک‌های مدرن کشف شده است، که فلسفه تاریخ را دگرگون و متلاشی و علم جامعه‌شناسی قرن نوزدهم را عاجز و متزلزل ساخته است زیرا همانگونه که جامعه‌شناسان و آنتروپولوگ‌ها و اتنولوگ‌های بزرگی چون لوی برول و اسپنسر و تایلور و دورکیم... با تحقیقات و مطالعه جامعه‌های وحشی و ابتدایی (قبل از خط و حتی لباس و ازدواج و خانواده و تأسیس بسیاری از نهادهای مشخص اجتماعی) و شناخت «روح بدوی» و «بینش بدوی» توانسته‌اند جامعه‌شناسی جدید را با عناصر جدید و اطلاعات تازه تصحیح کنند، یا لاقلاً عمق و غنای علمی بیشتری بدهند، مورخان نیز، با وسعت و روشنی عظیم دوره مجمل و مبهم ماقبل تاریخ و به تبع آن، عظمت و پیچیدگی شگفتی که حقیقت تاریخ یافته و تنوع و تکثری که ابعاد تاریخ پیدا کرده است، فلسفه قرن نوزدهم تاریخ را، که بر قامت «واقعیت تاریخ» قرن نوزدهم بریده بودند، بر اندام فعلی آن سخت کوتاه و ناسازگار حس می‌کنند

^۱. بیشتر فیزیولوژیستها و باستان‌شناسها و نژادشناسها بدان می‌پرداختند و علمای تاریخ طبیعی، نه علمای تاریخ به معنای حقیق کلمه.

بازگشت به کدام خویش؟

وانگهی از این سو نیز تاریخ به منازل تازه‌ای رسیده و حالات و حرکات ناشناخته و پیش‌بینی نشده‌ای از خود بروز می‌دهد که شگفت‌آور است. چه، همچنان که باستان‌شناسی و آنتروپولوژی از آن سو یعنی از دنبال، تاریخ را توسعه بسیاری دادند، از این سو، یعنی از سر، جامعه‌شناسی و روان‌شناسی و انسان‌شناسی جدید و نیز ظهور بوروکراسی و ماشینیسیم و بحران وجدان انسان جدید و درهم ریختن همه نهادها و از هم گسیختن همه پیوندها، تاریخ و جامعه را غموض و شگفتی بسیاری بخشیده است که جامعه‌شناسی قرن نوزدهم - با ملاک‌های مشخص و قواعد معین خویش - از تبیین و تفسیر و تحلیل بسیاری از پدیده‌های نوین زندگی انسان و جامعه امروز عاجز مانده است. ظهور فاشیسم پس از کمونیسم، آن هم در میهن کمونیسم و در قلب اروپا و اوج نهضت کارگری و قدرت لیبرالیسم و دمکراسی و انسان‌گرایی و علم و عصر روشن‌بینی و سوسیالیسم! اقتدار امریکا به عنوان رسیدن کاپیتالیسم به آخرین قله صعود خویش یعنی امپریالیسم و صدور سرمایه و جنگ افروزی‌های اقتصادی که «قاعدتاً» و به ضرورت جبری «دیالکتیک» باید اکنون شدیداً به انفجار انقلاب ضد سرمایه‌داری از درون تهدید شود و تزی که تا آخرین مرحله رشد خود رسیده به اقتضای فطری و منطقی خود آنتی‌تزش را، «نهضت پرولتاریایی» و کمونیسم را، در بطن خود پرورده باشد و برخلاف جبر تاریخ و سیر قطعی دیالکتیک، هیچ خبری نیست و سرمایه‌داری چنان استوار و نیرومند برجایش نشسته، که به قول آقای آرون: «خوش بین‌ترین

بازگشت به کدام خویش؟

مارکسیست‌ها هم در یک قرن آینده، انتظار حادثه‌ای از این قبیل را ندارد» و از دترمینسم تاریخی و ترید دیالکتیکی امید خبری نیست، و چنانکه می‌بینیم، گرفتاری‌های داخلی نظام سرمایه‌داری صنعتی امریکا - که پیشرفته‌ترین سرمایه‌داری جهان و قطب جهانی آن است - عصیان طبقاتی پرولتاریا و نهضت و گرایش خفیف چپ‌گرایی و مشکلات طبقاتی و حتی سندیکالیسم اصولی نیست، بلکه بیشتر مسائل اجتماعی، اخلاقی و انسانی است از قبیل: تبعیض نژادی (بیماری اجتماعی‌یی از آنگونه که در نظام‌های سنتی منحنط، از نوع هند قدیم و عرب جاهلی به چشم می‌خورد اما خشن‌تر از آن!) و نیز جنایت و قساوت و ناامنی و سقوط انسانیت و مسخ ماهیت انسان. در اروپای شمالی - با اینکه سیستم مالکیت خصوصی را حفظ کرده‌اند و از نظر سرمایه‌داری و صنعت نیز پیشرفته‌اند - جنگ طبقاتی که باید به اوج شدتش نزدیک شده باشد، به خفیف‌ترین سطحش پایین آمده است و گرایش چپ جاذبه‌ای در افکار ندارد و در آرامش اجتماعی و سازش طبقاتی غیرقابل پیش‌بینی‌یی به سر می‌برند آنچنان که نه تنها جامعه و حتی کارگر، که خود حزب سوسیالیست آن دست راستی شده است! و در انگلستان و اروپای غربی - از قبیل ایتالیا و فرانسه و آلمان غربی - منحنی گرایش‌های سیاسی نشان می‌دهد که از سال‌های پس از جنگ تاکنون، صعود قدرت و نفوذ چپ کاهش یافته و به کندی نزدیک به توقفی پیش می‌رود، و در فرانسه مقایسه پارلمان سال‌های ۴۵ و ۴۶ و پارلمان بیست سال بعد، یک سقوط شدید را نشان

بازگشت به کدام خویش؟

می‌دهد، به طوری که در انتخابات و رفراندوم‌های زمان ژنرال دوگل - جمهوری پنجم - خود ناظر بودم که حتی در برخی از محلات کارگری و حومه‌های صنعتی، کاندیداهای حزب کمونیست در برابر کاندیداهای منفرد یا جناح میانه^۱ و حتی دست راستی‌های گلیست^۲ شکست می‌خورند و احساس می‌کردم که در اینجا جاذبه «شخصیت» فردی یک کاندیدا - حتی در محیط کارگری - گاه از ایدئولوژی طبقاتی و حتی بستگی سندیکایی نیز قوی‌تر و اثرگذارتر است. همچنان که در انتخابات سال‌های اخیر این امر را در انگلستان تجربه کرده‌ایم.

بنا به توصیه مرکز علمی تحقیقات جامعه‌شناسی فرانسه - که بر روی «عقاید عامه»، بررسی جامعه‌شناسی می‌کرد - به انتخاب یکی از استادان، به عنوان جامعه‌شناس، با آقای ژرژ گیوز - اهل توگو - به عنوان متخصص علوم سیاسی و آقای مولد، اقتصاددان، و خانم ژاکلین شزل فرانسوی - آسیستان مدرسه بزرگ لوور - به عنوان دستیار و راهنمای ما در تهیه اسناد و مراجعه به مؤسسات و منابع و شخصیت‌ها، در یک «حلقه تحقیق» مأموریت یافتیم تا رابطه «رفاه اقتصادی» و «گرایش سیاسی» را در سال‌های پس از جنگ دوم فرانسه بررسی کنیم. تابلو تحولات اقتصادی‌یی که آقای گیوز تهیه کرده

۱. Centriste.

۲. Gauliste.

بازگشت به کدام خویش؟

بود با تابلوی مشابه آن درباره تحولات سیاسی از نظر گرایش‌های راست، مرکز و چپ که موگد تهیه کرده بود، به گونه غیرقابل تصویری، با هم هماهنگ بودند یعنی نمودارهای اقتصادی و سیاسی به روشنی یکدیگر را توجیه و تعلیل می‌کردند^۱ بدین صورت که هرگاه منحنی اقتصادی تصاعد مثبتی را نشان می‌داد - حاکی از بهبود وضع زندگی مردم و ایجاد رفاه نسبت به گذشته -، منحنی سیاسی متناسب با اندازه تصاعد منحنی اقتصادی به طرف «راست» گرایش محسوسی می‌یافت و برعکس وضع اقتصادی نامساعد آن را به سوی چپ باز می‌گرداند به طوری که از روی نمودارهای اقتصادی پیش‌بینی سیاسی درباره نتیجه انتخابات و پیروزی کاندیداهای راست یا چپ کاملاً ممکن بود.

این مسئله که امروز راه گریزی اطمینان بخش برای نجات سرمایه‌داری از انقلاب جبری کارگری و جنگ دیالکتیکی طبقاتی شده است و به اصطلاح معروف «سرمایه‌داری را به سر عقل آورده» و با پیش‌بینی علمی خطر می‌کوشد تا کارگر را «نونوار» کند، به او امکانات کاذبی بدهد تا بتواند ادای پولدارها را در زندگی درآورد و

^۱ در کتاب *survol en prison* - که متن گفتگوی سه روزه من و گیوز است در ایامی که به دلیل سوء تفاهم! ناشی از اغتشاشات پاریس، متعاقب شهادت لومومبا، همراه صدها تن دیگر که در تظاهرات اعتراض آمیز میدان اتوال، مقابل سفارت بلژیک، دستگیر شده بودند، با هم در سیته زندانی بودیم، آقای گیوز، منحنی‌ها و نتیجه گیریهای اینکار جمعی را نیز نقل کرده است. (چاپ توگو ۱۹۶۵)

بازگشت به کدام خویش؟

در نتیجه احساس کاذب «رفاه» و «برخورداری» و «پیشرفت مادی و روحی» در او پدید آید و طبیعتاً میل به سازش و نرمش و تحمّل و روح «محافظه کاری» جای طغیان و عقده و کینه و احساس ستمدیدی و رنج و محرومیت را بگیرد و اگر هم ذهناً آگاه باشد که استثمار می‌شود، روحاً خود را با مصرف‌های جدید و امکانات هر روز متنوع‌تر لذّت و تفریح راضی کند، چه دیگر چنین کارگری، خود را کسی که در مبارزه جز زنجیرهایی که به دست و پایش بسته‌اند چیزی ندارد که از دست بدهد، احساس نمی‌کند. او کارگری است که قسط می‌پردازد و نمی‌تواند ریسک کند و انقلابی باشد این است که پرولتاریا در عین حال، همچنان که از قرن نوزدهم پیش‌بینی می‌گردید دیگر روح انقلابی در او با استثمار در او هماهنگ نیست بلکه درست برعکس، چنانکه محسوس است، همان طور که اشپنگلر به درستی احساس کرده است. اروپا نسبت به نیمه قرن نوزدهم رو به محافظه کاری پیش می‌رود و آگاهی طبقاتی و شور انقلابی به حیل‌های روحی و اقتصادی سرمایه‌داران و جامعه‌شناسان و روانشناسان اجتماعی وابسته بدان‌ها از قبیل دمکراسی و لیبرالیسم و سندیکالیسم و ایدئولوژی‌های فریبنده و انحرافی و ایجاد قدرت کاذب خرید در میان مردم و توسعه زندگی مصرفی و تجملی در طبقه کارگر و رشوه‌های نوازشگران‌های از قبیل تأسیس کلوپ‌های تفریحی و پلاژ و امکان رفتن به تئاتر و سینماهای اشرافی و آزادی‌های جنسی و ایجاد ذوق‌ها و میل‌های هنری و زیبایی‌شناسی‌های بورژوازی و بالاخره اعطای «تأمین‌های اجتماعی»،

بازگشت به کدام خویش؟

«بیمه‌های مختلف» و اطمینان‌های حقوقی و شغلی و غیره از بین می‌رود.

و این است که مارکسیسم قرن نوزدهم که مسیر تاریخ را بر مبنای دیالکتیک «جبراً» به طرف بورژوازی پیشرفته و کاپیتالیسم صنعتی غرب تعیین کرده بود و در آنجا انتظار انفجار قطعی و معین شده طبقاتی و انقلاب ضد سرمایه‌داری پرولتاریای صنعتی را می‌کشید، پیش‌بینی‌اش همچون پیش‌بینی انوری از آب درآمد و آنچه را بر اساس جبر تاریخ و مسیر دیالکتیک و اصول علمی سوسیالیسم انتظار می‌کشید، نه در متن سرمایه‌داری و در سیمای پرولتاریای صنعتی غرب، بلکه درست در آنجا مشاهده کرد و می‌کند که بر اساس همین اصول منطقی و علمی و جبری هرگز متصور نبود. یعنی در آسیا و شرق اروپا و در متن فئودالیسم و در سیمای دهقان محافظه کار منفرد سنتی.

محافظه کاری طبقه پرولتاریای صنعتی، نرمش و آگاهی سرمایه‌داری غربی، ایجاد تکنوکراسی و بوروکراسی به عنوان یک «طبقه حاکمه» در غرب (و اکنون در روسیه نیز هم)، حادثه معمایی فاشیسم و نازیسم در آلمان و ایتالیا و توسعه فعلی آن در فرانسه و اسپانیا و امریکا، انقلابی‌تر بودن دهقان چینی و الجزایری - و حتی روسی دوران انقلاب ۱۹۰۵ و ۱۹۱۷ مسئله استعمار و مبارزات ضد استعماری، که برخلاف تزه‌های کلاسیک مارکسیستی نشان داد که در کشورهای استعمارزده، زیربنای اجتماعی استعمار است، و نه اقتصاد و اقتصاد روبنایی است که به وسیله زیربنای استعماری توجیه می‌شود و نقش مذهب نه بعنوان یک تریاک، یک ماده مخدر، بلکه به عنوان یک ماده

بازگشت به کدام خویش؟

محرک در نهضت‌های ضدّ استعماری کشورهای اسلامی و حتّی خاور دور و میانه (بوداییان هندوچین، نهضت ماکاریوس، مسلمانان و هندوهای هندوستان، مسلمانان الجزایر و نهضت جامعه علمای شمال افریقا و انجمن اسلامی دانشجویان الجزایر و بیداری و حرکت انقلابی و ضدّ استعماری سیّد جمال و تحریم تنباکوی آیت الله شیرازی، و انقلاب مشروطیت و... و نقش بازارو...) .

تزلزل مبانی علمی ماتریالیسم پس از نسیت انشتین و اصل «عدم قطعیت» (هایزنبرگ) در فیزیک مدرن و حساب احتمالات و اعداد بزرگ در ریاضیات و تعمیم آن در مسائل علوم انسانی^۱ جنگ تخصصی جدی و همه جانبه (نظامی، سیاسی و ایدئولوژیک) در متن دنیای مارکسیسم، که تضاد میان این دو هم طبقه و هم مسلک را که رهبری طبقه کارگر و دشمنی عمیق و مطلق استثمار شده و استثمارگر را در دست دارند، از تضاد میان هریک از آن‌ها با قطب‌های جهانی سرمایه‌داری بیشتر و عمیق‌تر کرده است - به گونه‌ای که از یک سو کمونیسم روسیه می‌کوشد تا با همدستی سرمایه‌داری اروپا طرح نظامی «امنیت اروپا» را علیه خطر کمونیسم چین بریزد، یعنی که مسئله امنیت و منفعت اقلیمی از مصالح ایدئولوژیک و منافع طبقاتی بالاتر است، و از سویی کمونیسم انقلابی چین با یکی از اعضاء پیمان سنتو علیه هند هم پیمان می‌شود -

^۱. درسهای من در تمدن جدید

بازگشت به کدام خویش؟

از نظر تناقض قطعی دیالکتیک و سوسیالیسم علمی و جبر تاریخ، دفاع از «صلح جهانی» و مهمتر از آن «همزیستی مسالمت‌آمیز» میان سرمایه‌داری و امپریالیسم جهانی و کمونیسم و پرولتاریای انقلابی، آن هم از جانب قطب جهانی طبقه کارگر، و نیز پیشتازی ناسیونالیسم در افریقا و کشورهای عربی و حتی امریکای لاتین بر کمونیسم در جنگ‌های آزادیبخش پس از جنگ دوم. و از نظر فلسفی و هنری گرایش عام اندیشه و خلاقیت از رآلیسم و ناتورالیسم، و به طور کلی از عینیت به طرف «ذهنیت» و میل به درون‌گرایی شدید در نهضت‌های فلسفی و ادبی و هنری و بازگشت از عالم مادی به «خود انسانی» در جلوه‌های گوناگون زندگی روحی و اخلاقی انسان جدید و رجعت فلسفه به یک نوع ایده‌آلیسم و متافیزیک مدرن از قبیل اگزیستانسیالیسم. و فروریختن قالب‌های فلسفی قرن نوزدهم و سست شدن اصول کارترین در بینش و فرهنگ امروز، و رشد یک نوع «نیاز به معنویت» و یا ایجاد گرایش‌های انحرافی یا سالم به معنویت، نه تنها در غرب که در متن جامعه کمونیستی نیز و جان گرفتن ناسیونالیسم در میان جامعه انترناسیونالیستی کمونیسم (قتل عام‌ها و تیرباران کردن ایمرناگی نخست وزیر لهستان و اشغال پارلمان و تسخیر نظامی چکسلواکی یا لهستان...) و مسائل دیگری از قبیل اعتقاد به مارکسیسم به عنوان یک «مکتب ایدئولوژیک» در عین حال که مارکس بزرگترین دشمن ایدئولوژی‌ها است و تعصب نسبت به اصول سوسیالیسم مارکسیستی و متونی چون مانیفست و کاپیتال و مقدمه بر اقتصاد سیاسی که بیش از صد سال است از

بازگشت به کدام خویش؟

تحریرش می‌گذرد، در این صد سالی که بیشتر از ده قرن جامعه مدرن تغییر یافته است. تناقض میان اصل مسلم دیالکتیک که همه چیز در حال دگرگون شدن است و «تنها اصلی که همیشه ثابت است تغییر است» و اعتقاد به اینکه هرگونه «تجدید نظر»ی خیانت به مارکسیسم و طبقه کارگر و خدمتی برای سرمایه‌داری است. زوال «کاپیتالیسم رقابتی» که تکیه جامعه‌شناسی طبقاتی مارکس در جامعه معاصرش بر آن بوده و جانشین شدن کاپیتالیسم انحصارطلب و بخصوص نرمش و آگاهی و قدرت پیش‌بینی و پیشگیری که یافته است. پیدایش طبقات جدید و تغییر شکل و تیپ طبقات اجتماعی قرن نوزدهم، که به گفته هانری لوفور شارح معروف مکتب مارکس، «موجب آن شده است که برای شناختن جامعه و انسان امروز مارکسیسم لازم باشد اما کافی نباشد».

آشنایی با این مسائل روشنفکران کشورهای آسیایی، آفریقایی را نه تنها نسبت به شیوه همیشگی خویش در زمینه‌های اجتماعی و ایدئولوژیک که بر ترجمه و تقلید صرف استوار است به شدت مردد می‌سازد و نه تنها ضرورت و فوریت یک انقلاب فکری و حتی دگرگونی اساسی در بینش فلسفی - اجتماعی را مطرح می‌کند بلکه مسئولیت آنان را به عنوان مغز اندیشمند اجتماع خویش و وظیفه‌ای که در «آگاه کردن مردم به وضع خویش» دارند بسیار جدی و سنگین خواهد ساخت.

برای روشنفکر بودن در کشورهای دست دوم اکنون تنها و تنها یک زبان خارجی و کمک یک کتاب لغت کفایت می‌کند. بنابراین فرق میان روشنفکر مترقی و یک

بازگشت به کدام خویش؟

تحصیل کرده ارتجاعی این است که او مترجم «آن کتاب‌ها و مقاله‌ها» است و این مترجم «این کتاب‌ها و مقاله‌ها!» درست عکس برگردان دو جناح متجدد و متقدم. متقدم کسی است که لباس‌های خودش را حفظ کرده و مثل سابق آرایش می‌کند و مثل همیشه رفتار، و متجدد کسی است که برعکس در لباس و آرایش و رفتارش تغییر داده است و آن هم نه براساس انتخاب، بلکه براساس «تقلید»! بنابراین مسئله «تمدن» در کار نیست، جنگ، جنگ تجدد و تقدم در «مصرف» است و گرنه جهان‌بینی و بینش و احساس و اندیشه و روح و رسالت و هدف همان است که بوده و اگر هم تکانی خورده، ترک خورده و درهم ریخته و به ابتدال مهوعی افتاده است، حمام زنانه، شده است «سازمان زنان» و سفره حضرت عباس، شده است «گاردن پارتی و شب‌نشینی برای کمک به بینوایان»! و هیئت‌های سینه‌زنی و مجالس شله‌خوری، شده‌اند «احزاب سیاسی و سندیکاها» کارگری و چاقوکشی، شده است، «نقد ادبی» و «قهوه‌خانه قنبر، کافه سمیرامیس»! و مقلدهای آیت الله... شده‌اند مقلد مارکس و پله خانف، و اخباریون قدیم که براساس حدیث نبوی معتقد بودند: «هرکس قرآن را به رأی خود تفسیر کند مقعدش را پر از آتش می‌کنند»، شده‌اند سوسیالیست‌های دشمن «تجدید نظر طلبی» و انتی‌نیتست! و بچه طلبه‌های سابق که معتقد بودند:

هر که خواند صرف میر میر را بشکند صد قفل و صد زنجیر را

شده‌اند جوجه فیلسوف‌های اخیر که به مناسبت رفاقت با کسی که او مدعی است

بازگشت به کدام خویش؟

کتاب «اصول مقدماتی فلسفه» ژرژ پولیتزر را که برای کارگران نوشته، خوانده (و نفهمیده)، همچون نگه کردن عاقل اندر سفیه به همه نگاه می کنند که گویی مجهولی در عالم و آدم برایشان باقی نمانده است و تاریخ که هیچ، بشریت امروزهم که هیچ، آینده جامعه های انسانی هم برایشان مثل کف دستشان روشن است و وای اگر یکی از این انواع، به فرنگ هم رفته باشد و مدتی هم در آنجا با رفقای ایرانی اش روزهای یکشنبه در خانه آبگوشت قرمه سبزی درست کرده باشند و با دخترهای فرنگی شان «قهوه ای» دور هم خورده باشند، و احیاناً سارتر یا راسل را هم در گذر به دو چشم خود رؤیت کرده باشند که دیگر موجودی می شوند از آب و گل دیگری! هار می شوند و گاز می گیرند و لگد می پرانند و اگر خدای نکرده در روزنامه ها شنیده باشد که امه سزر خیلی بددهن است و وقیح حالا جرأت داری از چند قدمی اش جلوتر برو بینم!

«روشن فکر چپ» و «مرتجع» فرقش در این نیست که این یکی از قدمای سنتی اسلام تقلید می کند و آن یکی از فلاسفه مترقی اروپا، این بر اسفار ملاصدرا حاشیه می زند و آن نوشته ژورس و پله خانف را ترجمه می کند. فرقشان در این است که این ناخودآگاه و مقلد است و ساخته و پرداخته تاریخ و سنت و آن خودآگاه و متفکر، در یک کلمه «روشن فکر کسی است که دارای یک بینش انتقادی است» همین!

علت شکست یا انحراف همه نهضت های اجتماعی کشورهای سنتی و منحط این است که تنها تحصیل کرده ها (انتلکثوئل) بوده اند که به عنوان یک گروه خودآگاه و آشنا با

بازگشت به کدام خویش؟

زمان از سرنوشت جامعه و راه و آینده سخن می‌گفته‌اند و چون بیسوادی عمومیت دارد خواه ناخواه اینان بوده‌اند که «به نیابت از توده مردم» رهبری نهضت‌های را به دست می‌گرفته‌اند و چون فطرت اجتماعی اینان با رهبری مردم که کار خود مردم است مغایرت دارد، طبیعتاً، روح و شور و حرکت یک نهضت، که با عصاره ایمان و اراده توده تغذیه می‌کند، در قالب‌های منطقی و حقوقی و عقلی مجرد و دور از «واقعیت»، که ساخته مغز تحصیلکرده‌های کتاب‌زده و فیلسوف مآب توجیه‌گر است، می‌مرده و مسخ می‌شده و در پایان به صورت «کلماتی عالمانه» درمی‌آمده، و یا نهضت آشکارا منحرف می‌شده، و یا سرپوش فریبنده «مصلحت و ایدئولوژی و استراتژی و تاکتیک» و «کلاه‌های روشنفکرانه»، اسارت استعماری ملت را تشدید می‌کرده است. آنچه «استعمار نو» نام دارد عبارت است از سرنوشتی که تحصیلکرده‌های برجسته برای نهضت‌های موفق ضد استعماری ملت‌های استعمارزده خود به وجود آوردند.

خطری که همه نهضت‌های ضد استعماری و رهایی‌بخش مردم را در آسیا و آفریقا و امریکای لاتین تهدید می‌کند و بسیاری بدان دچار شده‌اند این است که عوام، مردم کوچه و بازار و کارخانه و مزرعه، چهره‌های گمنام و خاک‌آلود و بیسوادی چون ستارخان و باقرخان و شیخ علی مسیو نانوائ تبریزی، با فداکاری‌های پارسایانه و مرگ‌های پاک و قهرمانی‌های بی‌نام و نشان خویش، استعمار و استبداد را می‌کوبند و همین که دشمن رانده شد و دوران جهاد پایان یافت و نوبت اداره کردن و حکومت

بازگشت به کدام خویش؟

کردن رسید، مجاهدانی که عمر را در روستا و کارخانه گذرانده و سال‌های خونین را در سنگرها می‌جنگیده‌اند دیگر «به درد نمی‌خورند»، تفنگ‌های را می‌گذارند و به دنبال کار خود می‌روند و کسانی که در این سال‌های خون و خطر در کنار سن و تایمز، هلند و بلژیک و امریکا و دیگر کشورهای «متروپل» غرق لذت و امنیت، دور و بیگانه با جامعه‌شان و نهضت مردمشان زندگی می‌کرده و دکتر و مهندس و متخصص اقتصاد و سیاست و جامعه‌شناسی و برنامه‌ریزی و حقوق و طب شده‌اند باز می‌گردند و پست‌های حساس رهبری را اشغال می‌کنند، و خون‌بهای شهیدان را میز و اتومبیل و حقوق‌های کلان و امتیازات اجتماعی بسیار می‌سازند و می‌بلعند و درعوض سخنرانی‌های علمی و کنگره و کنفرانس و سمینار و اصطلاحات فنی و برنامه‌های تخصصی و مطالب جامعه‌شناسی و فلسفی به خورد مردم می‌دهند و در پایان دلخوشی مردم و مجاهدان این است که در کوکتل‌پارتی‌ها و شب‌نشینی‌ها و پشت میزها به جای آن فرانسوی و هلندی و انگلیسی و بلژیکی و... اکنون کسانی نشسته‌اند که هم اسم‌هایشان بومی است و هم محل تولدشان.

در میان چهره‌های آشنای نهضت‌های موفق و حاکم ضد استعمار در کشورهای آسیایی، آفریقایی که اکنون حکومت را به دست دارند تیپ‌های برجسته انتلکتوئل به ندرت دیده می‌شوند و این بسیار قابل تأمل است.

این مسئله از طرفی و تجربه شکست و ناکامی یا انحراف و مسخ نهضت‌هایی که

بازگشت به کدام خویش؟

تحصیل کرده‌ها رهبری آن را به دست داشته‌اند و در صف مقدم مردم و نایب مناب مردم بوده‌اند و یا پس از پیروزی نهضت‌های رهایی‌بخش ملی یا طبقاتی یک جامعه، اینان به عنوان متخصص و کارشناس، جانشین مجاهدان و قهرمانان توده شده‌اند از طرف دیگر، ضرورت یک «شک دکارت گونه» ای را در راه و رسم روشنفکری برای تحصیل کرده‌های راستین و جدی کشورهای راکد و سنتی و بخصوص جامعه‌های «دوره انتقال» فوری و حیاتی نموده است.

بی‌شک، امروز، روشنفکر بنا به اصطلاح معروف مارکس که درباره طبقه کارگر می‌گفت، در حال تبدیل شدن به یک «طبقه جهانی» است. زیرا «جهان‌بینی»، «بینش»، «گرایش اجتماعی» و «ارزش‌ها»یی که سیمای معنوی روشنفکران را می‌نمایاند و در میان همه گروه‌های روشنفکری در جامعه‌های اروپایی، آسیایی، آفریقایی و امریکایی مشترک یا لاقلاً مشابه است. جهان‌بینی رالیستی باز و متحرک و نوگرا، بینش علمی و منطقی تحلیلی، گرایش اجتماعی مردم‌گرا و ضد استعماری و ضد اشرافی و بالاخره ارزش‌های انسانی (اومانیستی). بنابراین برای روشنفکر وابسته به دنیای دوم، در یک جامعه مذهبی شرقی و روشنفکر اروپایی، یک تعریف را باید قبول داشت اما، درعین حال باید به هوش بود که: اشتراک سرشت اجتماعی لازمه‌اش «اشتراک در رسالت اجتماعی» نیست، عدم آگاهی روشنفکران ما به دوگانگی میان این دو مقوله مستقل، علّت‌العلل خطاها و شکست‌های بسیاری در قضاوت‌ها، بررسی و طرح مسائل، و

بازگشت به کدام خویش؟

بالاخره در صحنه مسئولیت‌ها و مبارزات سیاسی و اجتماعی شده است که تاریخ تحولات سیاسی و اجتماعی نیم قرن اخیر کشورهای جهان دوم از آن خاطرات تلخ دارد.

در اینجا مجال آن را ندارم که از «رسالت روشنفکران» به معنی اعم و رسالت روشنفکران دنیای دوم به معنی اخص سخن بگویم، زیرا این خود به کنفرانس یا کنفرانس‌های مستقل و مفصلی نیازمند است. اما آنچه از یادآوری آن خود را ناچار احساس می‌کنم این است که رشد اجتماعی، بیداری سیاسی توده، وجود احزاب، سندیکالیسم نیرومند و پیشرفته، قدرت سازمان‌های دمکراتیک، وجود نوعی لیبرالیسم و دمکراسی (هرچند سطحی) حضور شخصیت‌های مطمئن و آگاه ملی در آنجا که سرنوشت مردم و مملکت تعیین می‌شود، مطبوعات آزاد و «زبان دراز» و هوشیار، نویسندگان و منتقدان بیداری که با صد چشم اوضاع و احوال را «می‌پایند» و از سوی دیگر برخورداری و رفاه نسبی توده و عدم محرومیت‌های حیاتی و نیازهای اولیه‌ای همچون آب و نان و سلامت و مسکن و پوشاک و تحصیل و به هر حال شکل گرفتن جامعه اروپایی، موجب آن شده است که «عامه تحصیلکرده‌ها» (غیر از متفکران و فیلسوفان و نوابغ یعنی رهبران حقیقی فرهنگ و زندگی و تعیین کنندگان راه و رسم حال و آینده جامعه و تمدن) به عنوان یک تافته جدا بافته اجتماعی که چشم و چراغ مردم و عصاکش جامعه و تنها مغز اندیشمند توده و به عبارت دیگر قائم مقام و نایب

بازگشت به کدام خویش؟

مناب و «قیم» و «متولی» نباشند، آنچنان که در جامعه «کور و افتاده» یک تحصیلکرده همه این عناوین را دارا است.

کاری که یک «راه بلد» می‌کند ظاهراً با کار یک «عصاکش» همانند است اما هرگز یکی نیست، یک معلم در هر کجا که باشد تعریفش یکی است: «کسی که مواد درسی مشخصی را به اطفال می‌آموزد»! اما معلمی که در یک شهر پیشرفته کار می‌کند با همکارش که به یک روستای دورافتاده و عقب مانده‌ای اعزام شده است هرگز رسالت مشابهی ندارند.

در اینجا به یک تناقض روشن و مسلم می‌رسیم. از یک طرف روشنفکر نباید به جای مردم، سرنوشت رهبری یک نهضت انقلابی را در دست بگیرد، زیرا یا نهضت را به شکست می‌کشد یا به انحراف. و از طرف دیگر در جامعه‌ای که جهل یعنی بیسوادی فرهنگی و ناآگاهی اجتماعی عمومیت تام دارد، از آن رو که تنها روشنفکر است که از فرهنگ و آگاهی نسبی برخوردار است، و تنها او است که می‌بیند و می‌شناسد، مسئولیت سنگین و همه جانبه‌ای را برعهده دارد چه، در جامعه کور، روشنفکر دیگر راه بلد نیست، متخصص تنها نیست، عصاکش جامعه خویش است.

طرحی که مجاهدان جبهه آزادیبخش الجزایر F. L. N در ۱۹۶۱ پیشنهاد کردند نیمی از مشکل را حل می‌کند. بی‌شک هنگامی که نهضت ضد استعماری پیروز شد و مردم بیگانگان یا خائنان را راندند و زمام حکومت را به دست آوردند دیگر نمی‌توان مثلاً

بازگشت به کدام خویش؟

وزارت فرهنگ را به دست ستارخان سپرد یا سازمان برنامه و وزارت اقتصاد را به باقرخان و شیخ علی مسیو داد. اینجا جای ساختن است و تخصص می‌خواهد که از شهامت و جانبازی و مردانگی و انسانیت کاری ساخته نیست باید در فرانسه و آلمان و انگلستان و امریکا گشت و دکتر و مهندس و تکنیسین الجزایری گیر آورد و اگر هم ایمان ندارد با پول و اتومبیل و خانه مجلل و امتیازات هرچه بیشتر، او را آورد و آنچه را با فدیة عزیزترین خون‌ها و مرگ در سنگرها از چنگ دشمن بیگانه بازگرفته‌اند به دست این هموطن بیگانه سپرد. اما خطر را مجاهدان جبهه از پیش احساس کردند و راه‌حلی که شق ثالثی است در میان آن «ضرورت» و این «خطر» پیشنهاد کردند که هریک از مقامات حسّاس که سرنوشت جامعه را تعیین می‌کنند دارای دو وجهه است، یکی وجهه «جهت‌یابی» و «تعیین خط مشی و راه و رسم کلی و طرح هدفهای اساسی» که جنبه ایدئولوژیک دارد و یکی وجهه فنی و تخصّصی آنکه جنبه اجرایی و تحقیقی آن است. مثلاً در وزارت امور خارجه یکی جنبه‌گیری سیاسی کشور است در قبال بلوک‌ها و در روابط میان کشورها و تعیین خط مشی و مسیر سیاسی عمومی رژیم که جنبه پلیتیک دارد و دیگری جنبه فنی و علمی آن است از قبیل تشریفات بین‌المللی، اطلاع بر قراردادهای حقوقی و سیاسی میان کشورها و طرز عقد پیمان‌ها و مسائل مربوط به علوم سیاسی و حقوق بین‌المللی که جنبه دیپلماتیک دارد. در آنجا که مسئله خط مشی کلی و هدایت و هدف و جنبه‌گیری و جهت‌یابی طرح است همیشه باید

بازگشت به کدام خویش؟

یک مجاهد حضور داشته باشد. یک مجاهد مطمئن و آگاه هر چند نه دانشمند باشد و نه متخصص، و جنبه فنی و تخصصی آن را باید به دست تکنیسین سپرد که تحت رهبری مستقیم و مفید مجاهد کار می کند. در چنین بافت دوگانه هوشیارانه ای که حکومت ملی را خواهد داشت رهبری کلی همیشه در دستهای مطمئن و نیرومند و صمیمی مجاهدانی خواهد بود که در مبارزه علیه استعمار و ستم با تمام زندگی خود وارد کار شده اند و متخصصان و تحصیلکرده ها ابزار دست مجاهدان و وسیله اجرای هدف های انقلابیون خواهند بود.

اما، پیش از آنکه جامعه به این مرحله برسد، و به عبارت بهتر، برای آنکه جامعه به این مرحله برسد چه باید کرد؟ در یک «جامعه کور و فلج و متحجر در قالب های معنوی و اجتماعی منحنط»؟

در این مرحله، مردم هنوز به آنجا نرسیده اند که در برابر تحصیلکرده های برجسته، از خود مجاهدان بیدار و قهرمانان نام آور و آگاه داشته باشند و خود به بیداری و حرکت برخیزند. در چنین مرحله ای تنها تحصیلکرده است که می بیند و می داند و تنها او است که «حرفی برای زدن» دارد. با توجه به همه این مسائل است که رسالت روشنفکران دنیای دوم را، هم بسیار سنگین و حیاتی باید دانست و هم تعیین و تشخیص درست و دقیق آن بسیار دشوار و پیچیده است.

به عقیده من قبل از آنکه به این یا آن مکتب اجتماعی معتقد باشیم و اختلافات

بازگشت به کدام خویش؟

ایدئولوژیک خود را در جامعه روشنفکری طرح کنیم باید اذعان داشته باشیم و بر این اساس مشترک توافق کنیم که راه و هدف هر چه باشد:

اولاً: تا متن مردم بیدار نشده باشند و وجدان آگاه اجتماعی نیافته باشند، هر مکتبی و هر نهضتی عقیم و مجرد خواهد ماند.

ثانیاً: مردم را تنها و تنها، مردم باید نجات دهند و رهبری نهضت اجتماعی باید مستقیماً در دست خود آنان باشد و تا متن مردم به «خودجوشی» و حرکت و خلاقیت اجتماعی نرسیده باشند و قهرمانان و شخصیت‌های شایسته‌ای از میان خود، با همان سیمای صمیمی و اصیل و صادق مردمی و به تعبیر بسیار زیبا و عمیق قرآن: امّی نسازند و پیشاپیش صف خویش نفرستند، حضور تحصیلکرده‌ها به نیابت از آنان هرگز نخواهد توانست آنان را کفالت کند و اگر در آغاز کار، موقتاً، پیروزی‌هایی به دست آورند ادامه راه در مراحل که کار دشوار و سنگین می‌شود و وسوسه زر و زور هجوم می‌آورد، اطمینان بخش نخواهد بود.

ثالثاً: برخلاف غفلت ذهنی‌یی که غالب تحصیلکرده‌ها و حتی روشنفکران بدان دچارند (و این غفلت زاده راسیونالیسم ویژه متفکران است که به قول اسپنگلر، به جای تماس مستقیم با متن واقعیت و لمس آن، گرد هم می‌نشینیم و براساس مقولات کانتی و «مبانی عقلی و منطقی» و «اصول سیانتیسم» از «واقعیت» سخن می‌گوییم و غایبانه درباره آن قضاوت می‌کنیم و به «تجزیه و تحلیل» آن می‌پردازیم و از آن قواعدی را «استنتاج»

بازگشت به کدام خویش؟

می‌کنیم و براساس معرفتی که این چنین ذهنی و دور از واقعیت به دست آورده‌ایم به طرح نقشه و برنامه‌ریزی و عمل می‌پردازیم و آنگاه که به سراغ واقعیت می‌رویم چون احساس می‌کنیم که با آن سخت بیگانه‌ایم، به مسخ و تحریف آن دست می‌زنیم (یکی از اصول عقلی و سیانتیستی که مایه خطاهای فاحشی شده است این است که می‌پنداریم نفس فقر، ستم، احتیاج، تناقضات شدید در بطن جامعه، صعود منحنی تکامل یک طبقه به اوج تقدیر خویش و نفس و تضاد منافع، استثمار و اقتضای جبر تاریخ و عواملی از این قبیل، خود، علت تحوّل جبری اجتماع و وقوع عصیان و انفجار و دگرگونی قطعی خواهد بود. وقتی در ذهن خود می‌اندیشیم، به چنین نتایجی می‌رسیم. نتایجی که کاملاً معقول و منطقی و مستدل است و صددرصد علمی! اما متأسفانه واقعیت آن را همیشه تأیید نمی‌کند و می‌بینیم فقر نیست که عامل حرکت و عصیان خواهد بود، بلکه احساس فقر است. شعور طبقه محروم نسبت به وضع ناهنجار طبقاتی جامعه‌اش او را به حرکت وا می‌دارد.

جبر تاریخ را ما به گونه‌ای می‌فهمیم که اخلافمان «قضا و قدر الهی» را می‌فهمیدند، یک نوع جبر مشیّتی که در آن به جای خدا، تاریخ نشسته است و به جای مشیّت الهی ابزار تولید! به هر حال در هردو انسان یک بازیچه بی‌اراده دست دیگری است و

بازگشت به کدام خویش؟

سرنوشتش، بی‌حضور او تعیین گشته است، دترمینیسم تاریخی نیز همین معنی و حتی همین «لغت» (تعیین شده)^۱ را بیان می‌کند. به هر حال، هر عاملی که انسان را به عنوان سازنده سرنوشت خود و تاریخ خود نفی می‌کند، نه تنها انسان را تحقیر کرده است و او را در سطح یک گیاه یا جانور، که تابع محض محیط و قوانین طبیعی و غریزی و فیزیولوژیک خویش‌اند، پایین آورده است، بلکه مسئولیت را، که نتیجه منطقی اراده و آزادی یعنی به اصطلاح خودمان «اختیار» و به تعبیر فرنگی‌ها «انتخاب» است، از انسان - که بزرگترین فضیلتش آن است و وجه تمایزش با همه کاینات - سلب کرده است و خواه ناخواه حرکت و تکامل را نیز از جامعه و تاریخ گرفته است و ما در تاریخ دوران انحطاط خویش تجربه کرده‌ایم که شیوع اعتقاد به «قضا و قدر» و «جبرالهی» و سرنوشت محتوم ازلی بدانگونه که، تحت تأثیر بینش صوفیانه هندی و فلسفه عقلی یونانی و اقتضای روحی و اجتماعی محیط سیاه و ستم‌گونه عصر خلافت و مغول، در اذهان مذهبی‌ها و بیشتر در افکار فلسفی و آثار شعری و عرفانی ما تلقی شد، تا کجا تاریخ ما را به رکود افکند و همه اقدام‌های اجتماعی را فلج کرد. به قول گوروپچ: «اعتقاد به جبر تاریخ یک نوع لش بودن است» و به گفته شاندل: «وقتی یک دهقان چینی یا هندوچینی که در دوران تاریخی فئودالیت زندگی می‌کند برای استقرار

^۱. Determine .

بازگشت به کدام خویش؟

سوسیالیسم تفنگ برمی دارد یعنی که جبر تاریخ را در زیر پاهای مصمّمش به عنوان یک انسان مدفون ساخته است!

این مسئله به این معنی نیست که من به جبر تاریخ معتقد نباشم بلکه تنها می‌خواهم بگویم که انسان است که به میزان رشد و آگاهی و اراده‌اش می‌تواند اراده خویش را بر اراده تاریخ تحمیل کند چنانکه طبیعت، گیاه و حیوان نیز با اینکه طبق اصول علمی مسلّم و «معینی» حیات و حرکت دارند تابع نسبی اراده دانش و صنعت انسان می‌شوند. جبر تاریخ را من بدین گونه تفسیر می‌کنم که: تاریخ و جامعه بشری براساس تصادف و عبث مبتنی نیستند بلکه واقعیت‌هایی هستند که همچون همه واقعیّت‌های این جهان طبق اصول علمی (و به اصطلاح قرآن: سنّت‌ها و آیه‌های تغییرناپذیر) حیات و حرکت دارند و انسان به میزانی که این اصول را از طریق علم کشف می‌کند، از طریق تکنیک (ایدئولوژی، برنامه‌ریزی اقتصادی، فرهنگی، اجتماعی و سیاسی) با انتخاب قانونی به جای قانونی دیگر، یعنی استخدام دلخواه قوانین علمی موجود در متن این دو واقعیت، می‌تواند مسیر طبیعی آن را آنچنان که خود می‌خواهد تغییر دهد و با پیش‌بینی علمی تاریخ آینده، به پیشگیری از سرنوشت طبیعی آن پردازد و آن را در مسیری که خود تعیین می‌کند هدایت نماید و همچنان که یک درخت وحشی را، که طبق سنّت طبیعی یا جبر ذاتی خویش رشد می‌کند و میوه می‌دهد، با شناخت آن و «دخالّت در مسیر آن» تغییر می‌دهد و تربیت می‌کند و رنگ و شکل و میوه‌ای را که می‌خواهد از آن

بازگشت به کدام خویش؟

می گیرد، قادر است شکل خاصی را که بدان معتقد است بر جامعه وحشی و عقب مانده خود در هر دوره تاریخی که باشد تحمیل کند زیرا تحوّل جامعه و حرکت تاریخ معلول بازی «اختیار» انسان و «جبر» تاریخ است.

اگر به جبر تاریخ و تسلسل دیالکتیکی دوره های آن تکیه کنند دهقانان چینی می بایست سیصد سال بعد به انقلاب سوسیالیستی دست می زدند و قبایل چادرنشین عرب جاهلی که هنوز به مرحله کشاورزی نرسیده بودند و حتی «نهاد حکومت» که از قدیم ترین نهادهای اجتماعی در تاریخ است درمیان شان شکل نگرفته بود و بیش از هزار سال دیگر باید صبر می کردند تا به مرحله تشکیل یک جامعه بورژوازی تجاری پیشرفته و نهادهای اجتماعی بسیار تکامل یافته و حکومت مرکزی در سطح امپراطوری و بین المللی برسند و به فرهنگ غنی یی با مجموعه ای از «ارزش» های انسانی و جهانی و جهان بینی یی باز و گسترده و متحول دست یابند!

به هر حال چه مذهبی باشیم و چه غیر مذهبی، چه سوسیالیست و چه لیبرال باید به انسان به عنوان یک اراده دخیل و عاملی که تقدیر تاریخی خود را می تواند، با استعداد الهی خویش: علم و آفرینندگی، تغییر دهد نگاه کرد. این است که تنها آگاهی است که می تواند سرنوشت را بسازد و مسیر تاریخی را به دلخواه دگرگون کند. و برای رسیدن به این آگاهی اجتماعی هرگز نباید در انتظار رسیدن تاریخ به دوره رشد بورژوازی و تکامل ابزار تولید بود و انقلاب اجتماعی را موكول به تشدید جبری تناقض در بطن

اجتماع و رشد کامل آنتی تز طبقاتی کرد.^۱

موکول کردن هرگونه پیشرفت یا انقلابی به «تحول جبری ابزار تولید» و به «سیر تکاملی تاریخ براساس تنازع دیالکتیک»، یک نوع توکل و فATALیسم و تفویض مادی را پدید می آورد و روشنفکران را قضا قدری خواهد کرد. بررسی دقیق تاریخ با دید جامعه شناسی و طبقاتی و روشن تر از آن تحلیل انقلابهای مترقی جامعه های سنتی و عقب مانده آسیایی، افریقایی، که غالباً هنوز به مرحله صنعت و ایجاد طبقه پرولتاریا و حتی رشد بورژوازی به عنوان طبقه حاکم نرسیده بودند این حقیقت را که در قرن نوزدهم هم به درستی شناخته نبود روشن می سازد که یک جامعه، در هر مرحله تاریخی قرار داشته باشد، انسان در آن می تواند به آگاهی اجتماعی برسد و با ایدئولوژی مترقی ضد طبقاتی مسلح باشد. آگاهی یعنی علم چگونه بودن اجتماع و تاریخ، و شرایط طبقاتی و ایدئولوژی یعنی تکنیک چگونه زیستن انسان و چگونه ساختن اجتماع و در یک کلمه تقدیری که انسان برای خود، جامعه و تاریخ خود قائل

^۱. خواهید گفت اعتقاد به جبر تاریخ طبقه ی کارگر را به فلسفه ای مسلح میکند که هرگز به یأس و شکست روحی دچار نخواهد شد زیرا به سرنوشت محتوم تاریخ که پیروزی او باشد یقین خواهد داشت. آری این وجهه مثبت هرگونه جبری است. اعتقاد به امام زمان و نجات قطعی و سقوط جبری ظلم که اراده الهی بر آن قرار گرفته است، چنین امیدی را می تواند داشته باشد، اما وجهه منفی آن که سلب مسئولیت فردی و توکل و تفویض اراده انسانی باشد، مسأله ای است که با آن

است. ایدئولوگ طراح جامعه ایده آل است.

بنابراین اعتقاد به این سه اصل که:

۱ - تحصیلکرده‌های روشنفکر نمی‌توانند رهبری نهضت اصیل اجتماعی را در مرحله طبقاتی آن ادامه دهند و به نیابت از خود مردم عمل کنند، بلکه این قهرمانان امّی اند که اراده توده در آنان تجسم یافته است و روح و بینش و حرکت و استحکام فطری و ارادی خود را مستقیماً از متن اجتماع می‌گیرند و ریشه در اعماق صمیمی و زاینده توده دارند.

۲ - و تا مردم به آگاهی نرسیده‌اند و خود صاحب شخصیت انسانی و تشخیص طبقاتی و اجتماعی روشنی نشده‌اند و از مرحله تقلید و تبعیت از شخصیت‌های مذهبی و علمی خود که جنبه فتوایی و مقتدایی دارند (و رابطه میان آن‌ها با مردم، رابطه مرید و مراد و عامّی و عالم و مأوم و امام است) به مرحله‌ای از رشد اجتماعی و سیاسی ارتقاء نیافته‌اند که در آن رهبران‌اند که تابع اراده و خط‌مشی آگاهانه آنان‌اند.

۳ - و بالاخره با علم به اینکه، این، نه وجود استثمار طبقاتی، فقر و بی‌عدالتی و انحطاط، بلکه احساس این واقعیت‌های موجود و آگاهی درست وجدان اجتماعی و طبقاتی نسبت به آن‌ها است که حرکت درست و آگاهانه «انقلابی را پدید می‌آورد» و گرنه چنانکه بسیار، هم در تاریخ و هم در جغرافیا! دیده‌ایم و می‌بینیم چه فراوانند جامعه‌هایی که قرن‌های طولانی است که فقر و تناقض و استثمار و تبعیض طبقاتی و اجتماعی را در

بازگشت به کدام خویش؟

بطن خود نگاه داشته‌اند و چه بسیارند جامعه‌های انسانی که تاریخ آن در یکی از دوره‌های اولیه‌اش متوقف شده و هزاران سال است که از حرکت باز ایستاده است و گویی هیچ یک از آن حرف‌های جامعه‌شناسی و سوسیالیسم علمی و فلسفه تاریخ و سیر جبری دیالکتیک واصل قطعی و لایزال تغییر و تحوّل درباره‌اش صادق نیست. خلاصه بنابراین اصول، رسالت روشنفکر وابسته به چنین جامعه‌هایی در یک کلمه عبارت است از:

«وارد کردن واقعیت‌های ناهنجار موجود در بطن جامعه و زمان است به احساس و آگاهی توده».

روسو می‌گوید: «برای مردم راه نشان ندهید و تعیین تکلیف نکنید، فقط به آن‌ها بینایی ببخشید، خود راه‌ها را به درستی خواهند یافت و تکلیفشان را خواهند شناخت».

علت ناکامی انقلاب مشروطه ما جز این نبود که، رهبران بی‌آنکه به مردم آگاهی اجتماعی و بینایی سیاسی داده باشند، به هدایت خلق و راه‌حل نهایی پرداختند و یکبار دیگر - همچون پیش و پس از آن - دیدیم که ثمره تحمیل انقلاب بر جامعه‌ای که به آگاهی نرسیده و فرهنگ انقلابی ندارد جز مجموعه‌ای از شعارهای مترقی اما ناکام، نخواهد بود.

اشتباه بزرگ ما این است که هنگامی که روشنفکران مترقی ما از غرب زده سخن می‌گویند خود را فراموش می‌کنند و آن را تنها در زنان و مردانی باز می‌شناسند که در

بازگشت به کدام خویش؟

آرایش و لباس و مصرف و سبک زندگی روزمره و ادا و اطوارهای اجتماعی و آداب معاشرت میمون‌وار و بی‌تشخیص و انتخاب، از اروپایی تقلید می‌کنند، در صورتی که فاجعه غرب‌زدگی و تقلید ناآگاه از غربی شامل حال روشنفکران انقلابی و چپ‌گرای ما نیز می‌شود و این گونه غرب‌زدگی به مراتب فاجعه‌آمیزتر و ریشه‌براندازتر از بیماری آن گروه فرنگی‌مآب بی‌دفاع توخالی و خوش زرق و برق و در یک کلمه «مصرف‌کننده مدرن» است.

زن‌ها و مردهای متجدّد که مجله‌های «مارگو»، «بوردا» و «ایسی پاری» و «پاری ماچ» و... را مطالعه می‌فرمایند و بنگاه‌های تجارتي کریستیان دیور و... تیپ اجتماعی و بینش فلسفی و هنری و انسانی‌شان را تعیین کرده و به آن‌ها ابلاغ می‌کنند و فلسفه وجودی‌شان تنها و تنها مصرف کالاهای صادراتی سرمایه‌داری غرب است و بقیه‌اش از قبیل «زن روز» و «مرد ژنتلمن» و تجدّد و تمدّن و امروزی و تربیت شده و نواندیش و غیره، حرف مفت است. این‌ها همان امّ‌های پوسیده و متحجر و عامّی قدیم‌اند که دستگاه‌های تبلیغاتی غربی همه مشخصات و محتویات تاریخی و فرهنگی و مذهبی و اخلاقی و قومی و نژادی و حتی انسانی‌شان را زدوده و شستشو داده و متجدّدشان کرده است و متجدّد هم یعنی انسانی که همه چیزش را از او گرفته‌اند و تبدیلس کرده‌اند به یک «شکم» حریص چسبیده به دستگاه تولید صنعتی سرمایه‌داری جهانی و همین!

یک زن ایرانی را که غرب‌زده‌اش می‌کند چه تغییری در او و چه تأثیری در جامعه او

بازگشت به کدام خویش؟

به جا می گذارند! انگشت هایش را حنای سرخ می بست و حال لاک صدفی می زند. «شلیته» خودش را از پایش درآورده اند تا «مینی ژوپ» خودشان را پایش کنند. اجتماعیش کرده اند یعنی از خانه او را به کوچه و بازارش فرستاده اند، که از صبح تا شب «خرید» کند و شب تا صبح از خریدنی های تازه حرف بزنند و با «حسادت در مصرف» به «رقابت در تولید» آن ها پاسخ گفته باشد. مانیفست این ها چیست؟ «زن روز!» و مشکلاتشان «بر سر دوراهی» های ساخت آقای مجید دوامی! که بزرگترین مظهر مجد و علت دوامش در میان جماعت، این است که موهای جلو سرش به طرز مثلی خیلی قشنگ و جالبی ریخته و به او یک «تیپ انترسانی» داده که از نظر فکری و فرهنگی در جهان بینی و بینش نوین زنان روزمره اثر عمیق و بادوامی بخشیده است.

درست است که ظهور این موج متعفن و تکثیر روز افزون و متصاعد نسل دوبله سینمایی - تلویزیونی، موج نو یک نوع بیماری اجتماعی فجیعی است، اما «غرب زدگی» تحصیل کرده ها و روشنفکری های بسیار جدی است که یک فاجعه ملی و فلج اجتماعی عمیقی را به وجود آورده است. آن ها انسان هایی «شیء» شده ای هستند، تغییر و تبدیلتان و مدرنیزاسیون و غربی مابی شان، در جسم است، که آن ها جز جسم نیستند، و همان را هم در اختیار فرنگی قرار داده اند. اما اینان «فکر» ند و هنگامی که فلج می شود و قدرت تحلیل و تشخیص و انتخاب را از دست می دهد و به صورت یک «مستملی» صرف دیگران در می آید، فاجعه نومیدکننده و سیاه است. «آلیناسیون

بازگشت به کدام خویش؟

فرهنگی» که بدترین انواع آلیناسیون‌ها است در اینان پدید می‌آید و دیالکتیک سوردل و امه سزر و فانون که از سال‌ها پیش ما آن را به گونه ساده و مستقیمی احساس کرده بودیم، درباره اینان صادق است. استعمار تجربه کرده بود که تا ملّتی برای خود شخصیت قائل است نفوذ در او ساده نیست. فرهنگ و تاریخ در یک ملّت شخصیت و تعصّب ایجاد می‌کند و ناچار برای رسوخ در او باید او را از تاریخش برید، با فرهنگش بیگانه کرد و در این صورت وی که خود را پوک، فاقد اصالت، بی‌ریشه و شخصیت‌زده احساس می‌کند، ناچار خود را، آگاه و ناآگاه، به اروپایی که در این حال در چشم او به یک اصالت انسانی مطلق و صاحب فرهنگ و ارزش‌های معنوی ایده آل و کمال مطلق بدل شده است نزدیک می‌کند، شیفته او می‌شود و بیزار از خویش و با تظاهر بخصوصیات اروپایی و تشبه به شخصیت وی، فقدان خصوصیات اصیل و فقر و خلأ شخصیت خویش را جبران می‌کند. این یک اصل روانشناسی مسلّمی است که فرد بی‌شخصیت و بی‌اصالت، نوکرمآب و بی‌مایه، همواره با تقرّب و تظاهر و تقلید، کمبود خویش را روحاً، تأمین می‌کند و با نفی و انکار و تحقیر خویش و هرچه به خویش منسوب است و فرار از هرچه او را به یاد خود و گذشته خود می‌آورد و تشبه به دیگری، شخصیت تازه و صفات و ارزشهای تازه‌ای می‌جوید. استعمار اروپایی با کشف این اصل علمی روانشناسی، کوشید تا ملّت‌هایی را که صاحب تاریخ عمیق و فرهنگ غنی‌یی بودند، به لطایف الحیل علمی و جامعه‌شناسی بسیار پیچیده و

بازگشت به کدام خویش؟

هوشیاران‌های خالی از محتوی کند و پس از آنکه نسل نونوار و شسته رفته‌ای، بریده از گذشته و بیگانه با فرهنگ و دور از خویش ساخت، که هیچ چیز در خود نمی‌یافت و نمی‌شناخت به مسخ و تحقیر تاریخ و فرهنگ و همه ارزش‌های معنوی و سنتی او پرداخت و چون وی با آن‌ها آشنا نبود، آن را سخت باور کرد. و چون استعمار به این مقصود رسید برای ورود و تسلط و غارت خویش، و اسارت او دیگر کاری نداشت زیرا او با نفرت و کینه‌ای خارق‌العاده به ویران کردن هرچه بیشتر خود و تحقیر مذهب و اخلاق و اصالت‌های دگرگون شده خویش کوشید و با اشتیاق و اصرار فراوانی خود را به دامن اروپایی افکند و حتی به بیزاری از خویش و کتمان پیوند فرهنگی و قومی و تاریخی خود و توسل بخصوصیات اروپایی و تسلیم به ارزش‌هایی که استعمار می‌کوشید بر او تحمیل کند، تظاهر کرد. وی که از طرف استعمارگر، فرهنگ و شخصیتش نفی می‌شد خود را، با تشبه به استعمارگر، در پناه او گرفت تا از هجوم او در امان بماند. این است دیالکتیکی که سوردل و سزر، در رابطه فرهنگی و انسانی میان استعمارگر و استعمارشده، کشف کرده‌اند. چه، کودک، هنگامی که از سوی مادر مورد حمله قرار می‌گیرد، برای مقابله با آن، به خود او پناهنده می‌شود و خود را در دامن او می‌افکند.

این وجه اجتماعی همان رابطه دیالکتیکی‌یی است که در تصرف وحدت وجودی‌های ما، در رابطه میان انسان و خدا، وجود دارد: ممکن‌الوجود و واجب‌الوجود. انسان به

بازگشت به کدام خویش؟

میزانی که خدا را می‌شناسد و به صفات الهی پی می‌برد، وجود مطلق و کمال اعلای او را احساس می‌کند و به عظمت و جلال و جمال او خیره می‌شود و به او عشق می‌ورزد و عبادتش می‌کند، صفات خود را به عنوان یک وجود غیرخدا، یک «من» جدا از ذات الهی نفی می‌کند و در این «سیر و سلوک» بد آنجا می‌رسد که دیگر خود را نمی‌یابد، با خود بیگانه می‌شود، «شخصی» را به نام «حسین بن منصور حلاج» نمی‌شناسد و «همه او» می‌شود و به مقام «لا» می‌رسد که نفی مطلق خویش است و طبیعتاً بی‌درنگ به «الا» می‌رسد و با «فناء»، خویش را با حلول در او به «بقاء» می‌رساند. «فناء فی الله» برای «بقاء بالله» دیالکتیک عرفانی است، که اگر در این فرمول، به جای بنده، متجدد بگذاریم و به ازای الله، استعمار اروپایی، رابطه فرقی نمی‌کند و نتیجه نیز یکی است، منتهی فرقی که هست فرق میان خدا است و استعمارگر، چه در رابطه همچنان که در فرمول دیده می‌شود، استعمار در چشم متجدد، تجلّی و تقدّس و جمال و جلال مطلق و اعلای الهی دارد و متجدّد در برابر او عبودیت و طاعت و ذات بنده را، منتهی بنده‌ای که برخلاف بندگان خدا، معبودش فرشتگان عرش کبریایی‌اش رسانده است.

چنین موجوداتی که پیش از این صاحب گذشته و ریشه و ارزش‌های اصیل و خودجوشی و خودسازی و غنای معنوی برجسته‌ای بودند، و امروز به فقری رسیده‌اند که جز در رابطه با اروپایی و تشبه به شکل اروپایی، وجود خود را احساس نمی‌کنند و اگر این موهبت «تقلید و تظاهر و تشبه را از او بگیرند، وجودی فاقد ماهیت می‌شوند،

بازگشت به کدام خویش؟

خود را متمدن می‌نامند، زیرا اروپایی اول کاری که کرده است محو و دفن همه فرهنگ‌ها و انکار همه ارزش‌ها بوده است و اثبات این اصل که تنها شکل ممکن فرهنگ و تمدن همان است که ماسک اروپایی دارد و لاجرم او که به اروپایی تشبه می‌جوید خود را متمدن احساس می‌کند، اما خود اروپایی هرگز او را به چنین اسم و رسمی نمی‌شناسد. او را نه متمدن^۱ بلکه «آسیمیل»^۲ می‌نامند و «آسیمیلایون»^۳ به معنی شبیه‌سازی است یعنی، غیراروپایی که خود را شبیه اروپایی می‌نماید. و با کمال تعجب من همین اصطلاح را با همان دیالکتیک که در رابطه میان غیراروپایی و اروپایی هست در این سخن عمیق پیغمبر یافته‌ام که:

«من تشبه بقوم فهو منهم»! هر که خود را به قوم دیگری شبیه سازد، دیگر به جامعه خود پیوسته نیست، به قوم دیگری وابسته است، از ریشه خود بریده است، با خود بیگانه شده است، آینه دیگری شده است. «آسیمیل»، هم لفظاً و هم معنأً، همین «متشبه» است. چه کسی خود را به دیگری شبیه می‌سازد، از خود می‌گریزد، خود را عجولانه و مصرانه انکار می‌کند، پیوندهایش را و حتی فطرت تاریخی و اجتماعی و ماهیت‌های

^۱ . Civilise

^۲ . Assimile

^۳ . Assimilation

بازگشت به کدام خویش؟

اجتماعی و فرهنگی‌اش را کتمان می‌کند و با تحقیر خویش، از خویش به دامن بیگانه می‌گریزد، می‌کوشد تا با فَنای خویش، در او که اعلا و اکمل و اجل است به بقا برسد و در برابر اروپایی عقده حقارت در خود احساس می‌کند و هر موبور چشم ازرقی را از هر جا که با او هموطن و همزاد است افضل و احسن می‌یابد و سخن او را فصل الخطاب می‌بیند و رفاقت با او را فخر خود و تقلید از او را کمال خود و نقل قول او را فضل و علم خود می‌شمارد و با تحقیر و تمسخر مذهب و سنت و ارزش‌ها و خصایل جامعه خویش، به او می‌فهماند که «من استثناءم»، من از آن‌ها به دورم، با آن‌ها بریده و بیگانه‌ام، به شما شبیه‌م، مثل شما می‌بینم، احساس می‌کنم، زندگی می‌کنم و هستم؟ چه کسی، چه کسانی، در جامعه ما، چنین است، چنین‌اند؟

سه سال پیش که این بحث را برای صدمین بار، باز به گونه‌ای دیگر طرح می‌کردم، در سر کلاس بود، یکی از دانشجویانم، آقای ناصح که دبیر فرهنگ است و آزادانه در کلاس شرکت می‌کرد، نکته‌ای را در ضمن سخن من یادآور شد، که پس از طرحش البته نکته ساده و بی‌اهمیتی است، گفت:

در تماس اروپایی با توده سنتی ما چنین رابطه‌ای وجود ندارد. وقتی یک تیپ قدیمی ما در برابر فرنگی قرار می‌گیرد - این فرنگی هر که می‌خواهد باشد، یک گروه‌بان امریکایی، یا توریست انگلیسی، یا هنرمند فرانسوی یا یک سرمایه‌دار و کارخانه‌دار آلمانی - این تیپ قدیمی ما هرگز در خود احساس بی‌شخصیتی و حقارت

بازگشت به کدام خویش؟

نمی‌کند. حتی برعکس، دیده‌ایم که در او به حقارت می‌نگرد و سبکش می‌انگارد. مذهب و زندگی و اخلاق، صفات انسانی و معنویت‌ها و سنت‌های خود را و هرچه را به وی منسوب است اصیل‌تر و ارجمندتر و «بهتر» از او می‌یابد. به خود اعتقاد دارد، برای خود اصالت قائل است. برای همه «ارزش»‌هایی که معنویت و فرهنگ او را می‌سازند، حرمت و قداستی بیشتر قائل است. تعصبی که زاده منطقی این اعتقاد است و «شخصیتی» که تجلی این روح است موجب می‌شود که او خود را در برابر فرهنگی «مستقل» و «متکی به خویش» احساس کند، خود را هرگز نبازد. با تمسخر خویش و تحقیرهای روشنفکرانه و انتقادات متجددان، به نسبت به مذهب و ملیت و آداب و رسوم و ذوق و سنت جامعه خویش، خود را در چشم وی مستثنی ننماید. با عجله و شوق‌زدگی و ناشی‌گری به تقلیدهای مهوعی از ادا و اطوار او در تلاش کسب شخصیت تازه‌ای برنیاید. «نوکری فرهنگی را بر آقایی در اینجا ترجیح ندهد» به رفاقت با او مباحثات نکند و به آشنایی با او، به هموطنانش فخر نفروشد و از ضعف زبان مادری ننالد و بیگانگی با سنت‌های مردم و تلفظ عمداً غلط اصطلاحات و حتی اسامی اعلام مذهبی و تاریخی و فرهنگی خودش را پیشه نکند و پس از دو سه سال زندگی سگی در محله سیاه‌های نیویورک یا پاریس یا لندن و نهارخوردن در رستوران‌های درجه سه و لاس‌زدن با کلفت‌های فرهنگی که نرخ شهرداریشان یک قهوه سی سنتی است - از دیدن زن‌های املی که وقتی از خوشگلیشان تعریف می‌کنی عوض اینکه به علامت

بازگشت به کدام خویش؟

تشکر آدم را ببوسند سرخ می شوند - عَـقْش نگیرد و هیچ تقلّایی نکند که مادر بزرگش حاج بی بی گلین آغا را برای رفتن به سرپل مینی ژوپ بپوشاند و زلفین منگله منگله اش را دم اسبی کند و عمه اش حاج رقیه را وادارد که عینک اداری هیپورنی بزند و قالی و رختخواب و تشک و پستی خانه پدر و مادرش را که شصت سال است با آن ها زندگی می کنند بیرون بریزد و به استیل مدرن امریکایی از روی ژورنال بوردا مبله کند و دکور ببندد و چون شنیده است که در اروپا بعد از رنسانس، مذهب از مد افتاده عکس حضرت امیر را از دیوار خانه عمه و خاله و پدر پیرش که عمرشان را با مذهب گذرانده و به علی عشق می ورزند، بردارد و به جای آن به تقلید خانه هایی که در فیلم های فرنگی دیده است (چون در آن مدت اقامتش هرگز پا به یک آپارتمان اروپایی که در آن یک خانواده حقیقی و سالم زندگی می کنند راه نیافته و اروپایی را همان پیرزن های تنهایی می داند که به خارجی ها اتاق کرایه می دهند و همان دخترهایی که برای امرار معاش و تیغ زدن قهوه ای، شامی، سینما یا دانسینگی یا خر کردن مادام العمری، خیلی تیپ شرقی را دوست دارند!) عکس جین مانسفیلد را که برای اتاق خواب تهیه شده است بردیوار قبله منزل بابای نمازخوانش نصب کند و یا چون هنر و زیبایی افریقایی را، تازگی اروپایی ها که دو قرن است با افریقایی زندگی می کنند، می پسندند، مجسمه یک زن لخت سیاه پوست را در تاقچه اتاق نشیمن مادرش بگذارد، که خیال می کند مجسمه همان «لولو» است که همیشه بچه هایش را از او می ترساند تا ساکت شوند، و حال

بازگشت به کدام خویش؟

خودش هم توی تاریکی می‌ترسد در اتاقش تنها باشد، و از طرفی ناچار است خیلی خوشش بیاید زیرا او هم باور کرده است که همین جور چیزها یعنی «زن روز» بودن و «اطلاعات بانوان» داشتن و خروج از املی و وحشیگری قرون وسطایی!

بلی این حالات ویژه تحصیلکرده‌ها و تصدیق‌دارهای جدید ما است. مردم قدیمی ما، چه عامی و چه عالم، هرگز به این بدبختی‌های مهووع دچار نیستند. یک خان، یک دهقان، یک بازاری، یک لوطی، یک حکیم و عالم و ادیب برای خود شخصیت و اصالتی قائل‌اند که حتی اروپایی را با همه زر و زور و زرق و برقش فاقد آن می‌دانند. این اساتید دانشمند فرنگ رفته‌اند، که تا چشمشان به یک جوجه مستشرقی می‌افتد که در «مدرسه السنه شرقی» کتاب اکابر فارسی را خوانده است دست و پایشان را گم می‌کنند و برایش مجلس مصاحبه و کنفرانس می‌گذارند، با یکدیگر در تقرب به او رقابت می‌کنند.

در تهران جلسات هفتگی‌یی تشکیل می‌شد با حضور پروفیسورهای کربن استاد دانشگاه سوربن و اسلام‌شناس معروف و متخصص منحصر به فرد فرهنگ شیعی در غرب و شرکت آقای سید محمد حسین طباطبایی مدرس حکمت و مفسر قرآن در قم و دیگر فضلا و دانشمندان قدیم و جدید. طباطبایی گویی سقراط است که نشسته و گرداگردش را شاگردان گرفته‌اند، و کربن نیز فاضل خوش ذوقی که می‌کوشد تا از این اقیانوس عظیم افکار و عواطف عمیق و گونه‌گونه‌ای که فرهنگ اسلامی و شیعی

بازگشت به کدام خویش؟

را ساخته است جرعه‌هایی بنوشد.

چه روحی و قدرتی به او چنین استحکام شخصیت و استقلال فکر بخشیده است؟ این یک تعصب قومی یا خودخواهی ناشی از جهل نیست، او خود را نماینده تاریخ و تمدنی عظیم و گنجینه‌ای گرانبها از افکار فلسفی، نبوغ‌های انسانی و معنویت‌های اخلاقی و احساس‌ها و زیبایی‌های شگفت عرفانی و هنری و ادبی می‌داند. بر کوهی از فرهنگ بشری تکیه زده است. اکنون دو فرهنگ در برابر هم قرار گرفته‌اند: طباطبایی یک شبه کربن نیست. یک جوان دیپلمه یا لیسانسیه‌ای، که از اسلام جز نصایح مامانش و کتک‌های بابایش برای طهارت و نماز صبح و منبرهای روضه‌خوان‌های چهار پنج تومانی هیچ نمی‌داند، و از ادبیات جز مرگ حسنک وزیر و مقاله چهارم در باب دبیری و شاعری از چهار مقاله نظامی عروضی و چند قصیده از گدایان خوش ذوق درگاه سلطان محمود هیچ نخوانده، و از عرفان جز قیافه چند درویش کثیف مبتلا به حشیش یا چند «فقیر میلیارد» کلک که سرشان در دامن اشرافیت است و دمشان در دست کمپانی و سرویس‌های کذایی، و از تاریخ جز شرح حال چند خان و خواجه، و با چنین مایه‌هایی و چنین شناختی از خود و هرچه به خود منسوب است به فرنگ می‌رود و آنجا می‌بیند تاریخی هست و فلسفه‌ای و علمی و هنری و شخصیت‌های انسانی بزرگی و بعد آن را با آنچه از تاریخ و فرهنگ خویش «دارد» می‌سنجد و می‌بیند: بین تفاوت ره از کجا است تا به کجا؟ ناچار «مجدوب» می‌شود، از خویش می‌گریزد، وابستگی

بازگشت به کدام خویش؟

فرهنگی خود را کتمان می‌کند، اتصال تاریخی خویش را انکار می‌نماید و در حالتی که خود را وجودی خالی از خویش، پوسته‌ای بی‌مغز و پوک و وابسته به مذهب و معنویت و نژاد و گذشته‌ای همه زشت و خرافی و حقیر احساس می‌کند، در برابر فرهنگ درخشان و رو به پیش و مقتدر اروپایی قرار می‌گیرد، خواه ناخواه با نفی خویش و تظاهر به شخصیت اروپایی، با خود بیگانه می‌شود. شخصیت اروپایی را در خود خالی از هر ماهیتی، طول می‌دهد. ارزش‌ها، نیازها، گرایش‌ها، صفات و خصوصیات را که از آن اروپایی است به جای ارزش‌ها و نیازها و گرایش‌ها و خصوصیات خویش احساس می‌کند و به شکل اروپایی «مسخ» می‌شود و موجودی نه خویشتن، می‌گردد و چون این ارزش‌ها و نیازها گرایش‌ها و صفات انسانی معلول تاریخ و شرایط اجتماعی و خصایص قومی و فرهنگی اروپایی است و او در واقعیت، به تاریخ و شرایط اجتماعی و قوم و فرهنگ دیگری وابسته است وی انسانی می‌شود رنجور، از بیماری‌هایی که ندارد و آسوده، از بیماری‌هایی که دارد. از دردهایی درد می‌کشد، که دیگری داراست. گرسنه‌ای است که رژیم لاغری می‌گیرد. در جامعه رنج و کار و طبیعت و زراعت ابتدایی زندگی می‌کند، که کمبود غذایی و فقدان بهداشت و زاغه‌های مرطوب و تاریک، رمق را از اندام‌ها گرفته و سرخی را از خون، و خون را از گونه‌ها برده و قیافه‌ها را یرقان گرفته و زرد و نزار کرده و او به تقلید ذوق اشرافی و زیبایی‌شناسی بورژوازی، رنجی را در خود احساس می‌کند که مربوط به تالارهای

بازگشت به کدام خویش؟

شب‌نشینی و زندگی‌های مرفه لذّت و راحت و عیش و نوش و رقص و فراغت مطلق از کار است و رنگ مات و مهتابی و اندام‌های خیالی و رماتیک، که نشانه کارنکردن و روز خفتن و شب تا سحر در کلوب‌های خانوادگی و طبقاتی و سالن‌های دانسینگ بیداربودن. آموزگاری است با حقوقی که کفاف خرجش را نمی‌دهد و در کلاسی درس می‌دهد که گرسنگی از چشم‌های بی‌رمق و گود افتاده برق مرده‌ای می‌تراود و در جامعه‌ای زندگی می‌کند، که غمشان هنوز غم نان و آب و مسکن و پوشاک گرم و زغال زمستان است و آنگاه که تنها سر به دو دست می‌گیرد و به خود می‌اندیشد و به جهان و به زندگی، رنج‌های کافکایی را در خود احساس می‌کند و دلزدگی‌های بورژوازی را و غم‌های مبهم و بیزاری‌های موهوم و اضطراب‌های فلسفی و تمایلات مالی‌خولیایی ناشی از زندگی سیر و پر و برخوردار و بی‌هیجان و بی‌کمبود و راحت و بی‌دردی و بی‌نیازی مطلق و پوچی زاده روحی که همه امیالش برآورده شده و به انتهای همه راه‌های زندگی مادّی رسیده و دیگر هیچ لذّتی و نعمتی در زمین دل او را وسوسه نمی‌کند.

این است موجودی که دیگر خودش نیست، دیگری را به جای خودش، خود حس می‌کند. همچنان که یک مجنون، دیوانه، که جنّ و دیو در او حلول می‌کند و دیگر خود را به یاد نمی‌آورد، همه صفات و خصایص و آراء و آمال و حتی ماهیت‌های معنوی خود را از دست می‌دهد. شخصیت جنّ جانشین شخصیت انسانی او شده است.

بازگشت به کدام خویش؟

«آلیناسیون» این است و آلیناسیون فرهنگی، از همه انواع دیگر آن وخیم‌تر و معالجه‌اش دشوارتر است. آسیميله یا متشبه کسی است که به وسیله فرهنگ و خصایص (کاراکتر) قومی دیگر، آئینه شده است. کسی که به وسیله یک شیئی آئینه می‌شود، از نظر تباین بارزی که میان ذات انسانی و ذات شیء وجود دارد، به زودی احساس می‌شود که بیمار شده است. یک روانپزشک مجرب می‌تواند با دارو و حیل‌های روانی او را معالجه کند، شخصیت گمشده‌اش را به او بازگرداند، «او را به خود آورد». اما کسی که در برابر شخصیت دیگری و فرهنگ و ارزش‌های معنوی دیگری آئینه می‌شود، نه تنها خود و دیگران او را یک مجنون، یک بیمار، یک شخصیت زده «خودگم کرده» احساس نمی‌کنند، بلکه این استحاله را یک ارتقاء می‌یابد و بدان بیشتر از پیش تظاهر می‌کند و حتی برای تحقق هرچه بیشتر این مسخ یا تناسخ فرهنگی و تاریخی، به جد می‌کوشد، بخصوص که شرایط زمان او را مساعدت می‌کنند و حتی استعمار با همه قدرت مادی و علمی‌اش او را در این تبدیل یاری می‌کند.

آئینه فرهنگی، آسیميله دیگری، یک «مجنون»، نه تنها یک اروپایی و متمدن به تمدن اروپایی نیست بلکه یک شبه اروپایی و شبه متمدن نیز نیست. یک «شبه‌انسان» است.

انسان چیست؟ بی‌شک بسته به مکتب علمی و فلسفی‌یی که بدان معتقد باشیم پاسخ بدان مختلف خواهد بود. اما مکتب اعتقادی ما هرچه باشد: مذهب، اومانيسم، ماترياليسم، اگزيستانسياليسم، راديکاليسم فلسفی، اندیویدوآلیسم و یا سوسیالیسم... به

بازگشت به کدام خویش؟

هر حال این خصوصیات را ناچار در انسان، قائلیم که: انسان زاده تاریخ است. هر چند نظریه هیستوریسم را مبالغه آمیز تلقی کنیم نمی توانیم انکار کنیم که اگر نوابغ و شخصیت هایی که دارای فرهنگی جهانی اند. (یا تخصص آنان را به شدت با تاریخ و فرهنگ دیگری آمیخته است.) تا حدی استثناء باشند، عامه مردم، وجدان اجتماعی یک جامعه، خصایص و روح و بینش و جهان بینی و سنت های اجتماعی، و بالاخره عناصری، که فرد را در جامعه می سازند، ساخته تاریخ اند. این است که یک فرد، به گفته شاندل: «تربیت یافته طول عمرش نیست، بلکه طول تاریخش است». و عمر حقیقی هر فرد انسانی تاریخ او است، نه عمر واقعیش، یعنی سال های زندگی. عمر شناسنامه ای فرد مدتی است که در آن «تاریخ» او را می سازد، مدتی است که «تاریخ» میراث ها، مایه ها و خصایص خویش را به او می سپارد. بنابراین شخصیت انسانی هر کس، مجموعه خصایصی است که از تاریخ خویش گرفته است. چه انسان درختی که از روز ولادتش آغاز شده باشد نیست، درختی است که در اعماق تاریخش ریشه می دواند و از آن دائماً تا لحظه مرگ تغذیه می کند.

این است که استعمار، بخصوص در جامعه هایی که دارای تمدن تاریخی غنی و ریشه داری بودند، نخستین کاری که کرد، نسل حاضر را از تاریخش قطع کرد و چنان در این کار موفق شد که مردم متجدّد این جامعه ها با گذشته خویش دیگر تماسی نداشتند، آن را نمی شناختند و از آن جز یک قدمت کهنه و منحط و مبهمی (که در آن

بازگشت به کدام خویش؟

هیچ نیست و یادآوری آن جز نبش قبر و غیبت مردگان و پرداختن به آنچه پوسیده و خرافی و معدوم است و حتی گرایش بدان یعنی ارتجاع، یعنی از آینده به گذشته رو کردن) نمی‌فهمیدند و این بود که در همان حال که آنان، با تمام ایمان و عشق خود به احیا و حفظ و معرفی آثار گذشته کم ارج خود سرگرم بودند و حتی شلوار زیر معشوقه ناپلئون بنپارت را درموزه به نمایش می‌گذاشتند و در سال‌های جنگ که شهرهای اروپایی بمباران می‌شد، آثار تاریخی خود را با فداکردن جان و مال خود نگاه می‌داشتند و یادگاری‌های گذشته را در زیر باران بمب و گلوله توپ از موزه‌ها به پناهگاه‌های کوهستانی منتقل می‌کردند و حتی بسیاری از دانشمندان و محققانشان در خرابه‌های شوش و بعلبک و جراح و بین‌النهرین و صحرای سوزان عربستان و مصر و یمن و افریقا و ترکستان و چین و... در همه نقاط دور و نزدیک جهان همه عمر را در کار استخراج آثار باستانی و کشف خطوط مجهول و شناخت سیمای تاریخ همه ملل به پایان می‌بردند و برخی از آنان دو تا سه نسل پیایی را در این ویرانه‌های دورافتاده می‌گذرانند، متجددان شبه‌فرنگی ما یعنی همین آسیمیله‌های ساخت استعمار که از هرچه بوی تعفن کهنگی و پوسیدگی می‌داد حالشان به هم می‌خورد، کشف کرده بودند که این آثار شوم است که ما را منحط و عقب‌افتاده کرده است. و چون از نژاد و تاریخ خویش بیزار بودند با هرچه آنان را به یاد این دو می‌آورد دشمنی کینه‌توزانه می‌ورزیدند، و چون عقده حقارت را فرا یادشان می‌آورد به محو آن یا نادیده گرفتن و

بازگشت به کدام خویش؟

آنکار آن می کوشیدند و تاریخ را وجهه نقیض آینده و عامل مخالف پیشرفت و تکامل می شمردند.

و از سویی توده مردم که از تاریخ و فرهنگ خویش زدوده شده بودند، به مرحله یک قوم بدوی جاهل و فاقد تمدن و فرهنگ، سقوط کردند. چون به گفته شاندل: «یکی از مشخصات متمدن که او را از وحشی و بدوی متمایز می سازد داشتن وجدان تاریخی و معرفت و عشق به تاریخ است». تاریخ حقیقت عمیق و متعالی‌یی است که تنها احساس تلطیف یافته و اندیشه منطقی متکامل یک انسان متمدن و پیشرفته می تواند آن را بفهمد و من این نکته را در سفر حج به چشم دیدم و چه هولناک و اسفانگیز! مدرنیسم امریکایی مآب آن‌هایی که در چند سال اخیر ناگهان، بر بدویان به حدی تحمیل شده است و پول نفت و حرمت «گمرک» و «اخذ عوارض بر کالاهای وارداتی»، مکه و مدینه را به صورت دو بازار آزاد کالاهای لوکس سرمایه‌داری امریکایی و اروپایی درآورده است و اتومبیل‌های آخرین سیستم هشت سیلندر اشرافی شورلت و کرایسلر و... رادیو و تلویزیون و پارچه و... هزاران گونه اجناس لوکس و لوازم آرایش مارگارت استور و کریستین دیور، کعبه ابراهیم و حرم پیغمبر را درخود غرق کرده است و یک نوع زندگی بورژوازی صنعتی نوع امریکایی را در میان اقلیت شهری یک جامعه بدوی به وجود آورده، که هنوز در مرحله چادرنشینی زندگی می کنند و سیستم تولید و سطح فرهنگشان همچنان در دوره جاهلیت قرار دارد. و چنان که در میان

بازگشت به کدام خویش؟

تیپ‌های نو متجدّد آمبورژوازه خودمان می‌بینیم، یک بدوی هم که بر اثر عوامل خارجی یا اتفاقی ناگهان به یک زندگی مصرفی پرزرق و برق اروپایی مآب می‌افتد به طرز مضحکی افراط می‌کند و به قول مرحوم آیت الله زاده نوری «چون دیرآمده است تند می‌رود» و عقده محرومیت و کمبود و عقب افتادگی‌اش را با مبالغه شگفت‌آور در مصرف و تجمل و تقلید می‌گشاید. اینان نیز که نمونه‌های بدویانی هستند که بی‌مقدمه به مدرنیسم پرداخته‌اند و زندگیشان مثل بارز «تحمیل مصرف بورژوازی مدرن است بر نظام تولیدی کلاسیک»^۱ با حرص و کینه و خصومتی جنون‌آمیز به محو همه آثار کهن و یادگارهای تاریخ پرافتخار اسلامی و حتی نشانه‌های عزیز زندگی خصوصی و اجتماعی پیغمبر اسلام و خلفاء راشدین پرداخته‌اند.

در شهر مکه و مدینه که هر مشت خاکش با اندیشه و احساس آدمی حرف می‌زند و سنگینی تاریخ را در فضایش بر سینه خویش حس می‌کنیم، همه جا به راهنمایی تاریخ و آن همه حادثه‌هایی که نسل‌های بسیار ما را ساختند و جهان بشری را دگرگون کردند، من به سراغ ردپایی، یادی، یادگاری از آن ایام می‌رفتم. اینجا «شعب علی» است، راه کوهستانی‌یی که از کنار مسجدالحرام به قلّه کوه ابوقییس می‌رود: ابتدا خانه

^۱. آنچه روستاهای ما و مزارع خرم و باغهای مشهور کشور ما که ژید و ماسینیون و گوته به حسرت از آن یاد می‌کردند با خاک یکسان کرد.

بازگشت به کدام خویش؟

شخصی ابوسفیان است، پس از پیچی خانه پیغمبر، بعد خانه ابوطالب و زادگاه علی و گوشه دیگر مولد فاطمه و در انتها، مسجد بلال. کوچه به همان مهر و نشان است که بود. وقتی وارد می‌شوی و از سربالایی تند آن بالا می‌روی هزار و چهارصد سال به عقب بر می‌گردی، احساس می‌کنی که گویی هم اکنون آغاز نبوت است و علی جوان، ابوطالب پیر، محمد بزرگ، خدیجه فداکار، و دختر بچه‌ای به نام فاطمه که بعدها سرنوشت شگفتی خواهد داشت و بلال... و نیز ابوسفیان، هند جگرخوار و... همه از این کوره راه، از همین کوچه گذر می‌کنند، می‌آیند و می‌روند، و درست تاریخ را در آنجا لمس می‌کنی، می‌بینی، در قلب زنده آن دم می‌زنی. خانه‌ها همچنان کهن، دکورها و تزیین‌ها و نماها همچنان قدیم. اما این خانه‌ها را که تا چند سال پیش بر همان سبک کهن بوده است از ریشه با خاک یکسان کرده‌اند و بر روی آن یک ساختمان چند طبقه سیمانی استیل امریکایی بالا برده‌اند و در زیرش مغازه‌های خرازی نمایشگاه اجناس لوکس امریکایی. در این کوچه اگر رفتید، مغازه رادیو تلویزیون فروشی و لوازم تفنی و کنارش یک نانوائی با کوره ماشینی و کنارش یک آرایشگاه! در زیر آن ساختمان بلند مدرن، زادگاه علی، خانه ابوطالب است. همین خانه فاطمه، خانه مشخص پیغمبر و... فقط در نبش کوچه و میدان مسجدالحرام خانه‌ای بوده که عمداً ویران شده است و زباله‌دان شهرداری و مردم شده است. هنوز نمای بسیار قدیمی، طاق‌ها و طاقچه‌ها دیده می‌شود پرسیدم اینجا کجاست؟ با کمال افتخار و احساس توفیق مذهبی

بازگشت به کدام خویش؟

پاسخ دادند: این خانه ابوسفیان لعین است که زباله‌دانش کرده‌اند! مدینه و مکه با همین مدرنسم جاهلی! تا چند سال دیگر با پول نفتی که هست، و شعور تاریخی و فرهنگی‌یی که نیست، و عقده مدرن بازی‌یی که به صورت جنونی خطرناک رشد می‌کند، به صورت شهرهای مدرن، شبیه واشنگتن و نیویورک، درخواهد آمد و همه آثار تاریخی در زیر آسمان‌خراشها و هتل‌ها و قصرهای جلاله‌الملک و اشراف وابسته، مدفون خواهد شد.

درحالی که ایتالیا با تمام ذوق و تعصب و هنر و سرمایه‌اش می‌کوشد تا فلورانس را هم چنان که بود نگاه دارد و مدرنیسمی که از آن خودشان است و در آنجا حالت طبیعی جامعه‌شان، چهره تاریخی آن را خدشه‌دار نکند، هرخانه شخصی که خراب می‌شود و احتیاج به ترمیم دارد صاحبخانه حق ندارد به ذوق خود نمای بیرونی آن را بسازد. خیابان قدیمی شهر که یادگار دوران روم قدیم است با اینکه از سطح شهر خیلی گود افتاده است همچنان با سنگفرشهای اصلی و حتی علفهای وحشی که از لای سنگ‌ها و در کناره خیابان رویده‌اند، دست نخورده‌اند. و در بقیع، گورستانی که در آن همه یاران پیغمبر و خانواده او و بسیاری از شخصیت‌های برجسته اسلام نخستین مدفونند، یک روز سربازان ریختند، همچون مزرعه بایری آن را تراکتور انداختند، و حتی اسم‌ها را محو کردند! و استدلال هم اینکه قبرپرستی در اسلام نیست و وقتی آرامگاه‌ها بود زوَّار می‌آمدند و گرد آن چرخ می‌زدند و زیارت می‌کردند و حتّی می‌بوسیدند! ناگهان

بازگشت به کدام خویش؟

ترسیدم که به تعبیر سیّد قطب: «این اسلام امریکایی» نکند یک مرتبه از اینکه بعضی حاجی‌های عامی کعبه را و یا پنجره‌های مدفن پیغمبر و ابوبکر و عمر را (که آرامگاه آنان نیز مخفی شده است) می‌بوسند، ناراحت شوند، و ملاحی که به این عنوان که گمرک بستن بر کالا در اسلام حرام است (لابد فقط کالاهای امریکایی!) مرزها را آزاد گذاشته‌اند، تا نفت ببرند و بنجل‌های نفتی را رایگان وارد کنند، برای حفظ اسلام به آنها تراکتور ببندند و به جای آن یک ساختمان مدرن برای پیشاهنگی بالا ببرند! تا دیگر آن همه گناه در اسلام تکرار نشود!

در بریتیش موزیوم، شعبه ویژه آثار باستانی ایران یکی از کتیبه‌های گرانبهای پیش از اسلام، تخته سنگ بزرگ است، که دوستم دکتر ناصر بقایی که در آن سال در پاریس هم دوره بودیم چنان از دیدن آن برآشفست که غیرعادی بود! گفت در کرمان کوچک که بودیم مثل دیگر کرمانی‌ها به ماهان می‌رفتیم و باغ زیبای آرامگاه شیخ نعمت‌الله ولی گردشگاهمان بود. یکروز در افتاد که این تکه سنگ کهنه و سیاه شایسته مقام

۱. در صحرای منا دیدم که در قسمت پیوسته به شهر مکه، ساختمانهای چند طبقه بالا رفته و ناگهان متوقف شده و بقیه زمین‌ها همچنان صحرای سنگزار مانده است. گفتم چرا؟ گفتند این ساختمان‌ها را که ساختند ناگهان ملاها متوجه شدند که پیغمبر فرموده است: لا بناء فی المنی. ساختمان را تحریم کردند! فهمیدم چه خبر است. تحقیق کردم دیدم درست است. این زمینها که حومه مکه است متعلق به رجال بوده است (و زمینهای دیگر یا بی صاحب بوده یا متعلق به آدمهای بی صاحب!) و لاجرم ساختمان در آن حرام!

بازگشت به کدام خویش؟

حضرت شیخ نیست. گروهی از مردم خیر بر آن شده‌اند تا سنگ قبری از مرمر نفیس و خوش تراش برایش تهیه کنند. چیزی نگذشت که درست شد و آن تکه سنگ قدیمی ریخته را دور انداختند و مردم هم از این قدرشناسی و تجلیل از شیخ، غرق شکر و شادی شده بودند و دیگر کسی سراغ آن پاره سنگ بی‌ارزش را نگرفت و از یادها رفت. حالا می‌بینیم اینجاست! وقتی انسان بدوی و فاقد فرهنگ شد، بینش و احساس قادر نیست که ارزش و زیبایی تاریخ را دریابد.

«وجدان تاریخی» ویژه یک روح متمدن است، حفظ، احیاء و شناخت این آثار که از گذشته‌ای مداوم و قرن‌ها و نسل‌های مدفون حکایت می‌کنند، تنها یک ارزش احساسی و هنری و کنجکاوانه ندارد، بلکه تداوم جریان تاریخی و پیوستگی فرهنگی و روح ملی را تحقیق می‌بخشد. و «اتصال تاریخی» پیوند نسل حاضر را با گذشته‌اش که در آن شخصیت گرفته است، انجام می‌دهد. استعمار کوشش‌های علمی و جامعه‌شناسی بسیار پیچیده و عمیقی انجام داده است، تا «شبه‌متمدن»‌هایش را در کشورهای متمدن اسلام و هندوچین به گونه‌ای «بسازد» که پیشرفت و تجدد را با سنت و تاریخ متناقض بدانند و به نام رآلیسم و ترقی، گذشته را نفی کنند و تاریخ خویش را محو سازند و از آن با کینه و نفرت بسیاری که نشانه امروزی بودن و نواندیش است! بگریزد.

از سوئیس به ایران باز می‌گشتم، همراهم یک دانشجوی ترک اهل ازمیر بود، مهندس کشاورزی، تحصیلکرده سوئیس! چه هم سفری از این بهتر؟ گفتم بسیاری از نکته‌های

بازگشت به کدام خویش؟

دقیق و گره‌های مجهولی که در «معماری ترکیه» از نظر مذهبی، فرهنگی، سیاسی و جامعه‌شناسی هست به سرانگشت او که جوان تحصیلکرده و دنیادیده‌ای است و فرانسه هم خوب حرف می‌زند برایم روشن خواهد شد. به مصاحبه چند روزه‌ای که با او داشتم کار ندارم که خود داستان درازی دارد! به اسلامبول که وارد شدیم دیدم که رژه نظامی است، پرسیدم چه خبر است؟ گفت: «ارتش ترکیه چهلین سال تأسیس خود را جشن می‌گیرد!» گفتم: چهلین قرن؟ خندید که: نه، حواست کجاست؟ چهلین سال! باز پرسیدم: چهلین چی؟ باز تأیید کرد چهلین سال! و برای من که این همه از تاریخ ترکیه و گذشته آن‌ها بی‌خبر بودم، عالمانه توضیح داد که: کشور ترکیه، جامعه ترکیه، دانشگاه و تمدن و تأسیسات اجتماعی و فرهنگی و حکومت و ارتش ترکیه «چهل سال پیش» تأسیس شده است! دیگر نتوانستم تحملش کرد و از همدمی با این روشنفکر وابسته به یک ملت نوظهور تازه آدم شده‌ای که تاریخش نصف عمر یک آدم است فرار کردم! و گویی آسمان این قسطنطنیه‌ای که آخرین حادثه بزرگی که به یاد دارد و برای من گویی هنوز دیروز بوده است، ارتش سلطان محمد فاتح است که در ۱۴۵۲ میلادی از دروازه‌های این شهر که قلب روم شرقی و مرکز عظیم‌ترین تمدن قرون وسطایی بود وارد می‌شود و مسیحیت را با تمدن و فرهنگ رومی - شرقی نیرومندش از این سوی مدیترانه به آن سو پرتاب می‌کند و این سال (و نه سالی که نخستین روز تأسیس ارتش ترکیه مسلمان فعلی است!) سرانجام قرون وسطی و سرآغاز قرون جدید

بازگشت به کدام خویش؟

مغرب زمین به حساب آمده است. و این آسیميله با خود بیگانه پوک، آقای مهندس تحصیلکرده سوئیس که فردا استاد دانشگاه یا وزیر کشاورزی این مملکت می‌شود و گل سرسبد طبقه روشنفکر جامعه‌اش، نمی‌داند که ارتش او شش قرن پیش با بزرگترین حماسه نظامی تاریخی که سرفصل تاریخ بشری شد، تشکیل شده است و از آن پس بزرگترین امپراتوری غرب را در قرون وسطی و قرون جدید تأسیس کرده است و بر تمام کشورهای اروپای شرقی و حتی یونان حکومت می‌کرده و مناره‌ها و مساجد پرشکوهی که اجداد او ساخته‌اند، هنوز در یوگسلاوی، بلغارستان، رومانی و یونان از عظمت و قدرت و دامنه نفوذ سیاسی و فرهنگی و فکری آنان حکایت می‌کنند و تا فرانسه و ایتالیا پیش رفته‌اند، و چندین بار حتی تا قرن هجدهم و اوایل قرن نوزدهم وین را محاصره کرده‌اند و بزرگترین نیروی دریایی را در مدیترانه داشته‌اند و چه می‌گوییم؟ هزار سال پیش از این، جنگ‌های صلیبی را و سیل هجوم توده‌های مسلح غرب را در کشورهای اسلامی، جلو گرفته‌اند، و در موزه‌های نظامی اروپا شمشیرها و سپرها و توپ‌های اینان که بر آن آیات جهاد نقش شده است هر بیننده‌ای را به اعجاب می‌آورد... چه می‌گوییم؟ پیش از آنکه از غرب امروز نامی در جهان باشد و اسلام در شرق طلوع کرده باشد، این سرزمین مهد تمدن بیزانس و روم شرقی بوده است. و بیش از هزار سال تاریخ این ملت حاکی از قدرت نظامی و تمدن و علم و ایمان و فرهنگ و امپراتوری جهانی و حاکمیت مطلق بر مدیترانه و... عقابی بوده است نشسته بر برج‌های

بازگشت به کدام خویش؟

سیاه قسطنطنیه، در مرز میان شرق و غرب عالم متمدن قدیم و جدید که بر شرق و غرب سایه افکنده بوده است و تا جنگ اول جهانی بزرگترین قدرت امپراتوری و نظامی اروپا و بخش بزرگی از آسیا بوده است، که از عرب و یونانی و افریقای شمالی و سراسر اروپای شرقی را در سلطه خود داشته است و چهل سال پیش به حيله تکنیک نظامی غربی از پیش خود و خنجر مسلمانان ایرانی و عرب از پشت به زانو می‌آید و سرزمین‌های عرب را انگلیس‌ها از او می‌گیرند و اروپا، یونان و بلغارستان و رومانی و یوگسلاوی را از پیکرش جدا می‌سازد و او را در باریکه‌ای محدود می‌سازد و بعد آتاتورک و دیگر جوانان تحصیلکرده اروپایی‌مآب که به امر سلطان عثمانی برای تسخیر تکنیک نظامی و علوم جدید اروپایی به تحصیل زبان فرنگی و آشنایی با تمدن اروپایی مأمور شده بودند تا از قدرت و عظمت امپراتوری اسلامی، در برابر هجوم نظامی اقتصادی سیاسی و فرهنگی اروپا دفاع کنند، روی کار می‌آیند و آن قدرت جهانی عظیم درهم می‌شکند و امپراتوری وسیع عثمانی تبدیل می‌شود به یک کشور شکست خورده تجزیه شده کوچک و از آن همه کشورهای غربی و آسیایی و افریقایی برایش می‌ماند اسلامبول و آنکارا! وبعد خطشان می‌شود لاتین و بعد نسل جدیدی که با این خطّ جدید تحصیل می‌کند معتقد می‌شود که: تاریخ ما از چهل سال پیش شروع می‌شود! یعنی از جنگ جهانی اول! یعنی درست از وقتی که شکست خورده‌اند و تجزیه شده‌اند و به نهایت ضعف و حقارت رسیده‌اند و ارتش، تاریخش را

بازگشت به کدام خویش؟

با آن حماسه‌هایی که در گذشته‌اش دارد از لحظه شکستش آغاز می‌کند و دیدم عجب!

به کتابخانه استانبول رفتم و آن همه آوازه‌ای که در عالم فرهنگ و تاریخ و کتاب دارد. گنجینه‌ای که در طول قرن‌های پرشکوه و پر قدرت اسلامی فراهم آمده است. دیدم که تالار کتابخانه شکوه دیرینه را حکایت می‌کند اما بر روی صندلی‌های این تالار وسیع گوشه و کنار چند تا مستشرق، پشت نسخه‌های خطی نشسته‌اند و از مردم ترکیه فقط مرحوم احمد آتش را دیدم که فارسی‌دان مشهوری است و می‌تواند این خط‌های از یادرفته را بخواند و دیگران به این کتاب‌ها که گنجینه فرهنگ و معنویت و گذشته و شخصیت آن‌ها است همچنان نگاه می‌کنند، که ما کتیبه‌های میخی بر دیوارهای تخت جمشید!

و دانستم که باید اول این مهندس جوان تحصیل‌کرده را با این گذشته بیگانه کرد تا به او فهماند که آری، تو فقط چهل سال تاریخ داری! تو ملتی هستی هم عمر کشورهای افریقایی نوظهور مثل چاد و توگو و گنگو برازاویل و اتحادیه افریقای جنوبی! آن هم تاریخی که با شکست آغاز می‌شود! یعنی تو هیچی نیستی، هیچی نبوده‌ای، ماییم که تو را لباس پوشانده‌ایم، زندگی آموخته‌ایم، اندیشیدن و دانش و زبان و کتاب و دانشگاه و تمدن و... هرچه اکنون داری عطیه ما است.

گفتم شما که مسلمانید چرا مثل اروپایی‌ها به جای جمعه یکشنبه را تعطیل هفتگی

بازگشت به کدام خویش؟

کرده‌اید؟ تحلیلی که کرد بسیار پخته بود. فرمود: آخر جمعه روز عید اسلامی و دینی است، مقدّس است. اگر جمعه‌ها را تعطیل کنند همه می‌روند دنبال تفریح و عیّاشی و فسق و فجور، این بود که جمعه را گفتند کار کنند و عوضش یکشنبه‌ها را تعطیل باشند تا هر خاک به سری که می‌خواهند بکنند، در روز مذهبی مسیحی‌ها باشد.

روشن شدم! خیال کردم به خاطر وابستگی اقتصادی به غرب است که تعطیل جمعه را حذف کرده‌اند و یکشنبه‌ها را تعطیل، تا کار بازار اروپایی و اسلامی مقارن باشد، ولی با تحلیل معنوی و مذهبی ایشان متوجه شدم مسئله اقتصادی نیست، اسلامی است، و خوشحال شدم که این کشور جهاد اسلامی و مجاهدان صلیبی و جنگاوران عثمانی، عجب انتقامی دارد زندانه از مسیحیت می‌گیرد!

در یونان مهمان اتحادیه دانشجویان آتن بودم، به معرفی دانشجویان یونانی اروپا، خوشحال بودم که در میان گروهی تحصیلکرده و روشنفکر خواهم بود و یونان عزیز را درست و دقیق خواهم شناخت، میهن حقیقی هر کس، زادگاه او نیست، فرهنگ او است و من که دلم در کنارخانه ابراهیم است و عظم در آکادمی آتن، این شهر را چنان عاشقانه دوست دارم که وقتی بر خاک آن قدم می‌گذاشتم تنم می‌لرزید گویی در زیر قدم‌های من نه خاک و سنگ که عقل و قلب و چشم و گوش است. از ترن که پیاده شدم، کنار راه عمله‌ها جوی می‌کنند وقتی خاک نرم و مرطوب و قهوه‌ای رنگ آن را بیرون می‌ریختند من در آن به گونه‌ای می‌نگریستم که گویی تربت مقدس

بازگشت به کدام خویش؟

اعجازگر است و با عقل و زیبایی و نبوغ درآمیخته است و در شگفت بودم که این کارگران چرا حرمت آن را احساس نمی‌کنند؟ در آتن دانشجویان مهربان و صمیمی یونانی مرا احاطه کرده بودند و همه از «اخبار» سخن می‌گفتند و از «حوادث مستحده»! و من که شخصیت‌های شگفت میتولوژی یونان، زئوس و پرومته و تمیس و گدا و اطلس و ونوس و پاریس و هلن و ایوو یکایک در من سر برداشته بودند و گویی خود را در میان آنان می‌یافتم، قرار نداشتم که المپ را بینم، بینم کوه پارناس که نه دختر زئوس که هر یک الهه یکی از نه هنر زیبای جهان‌اند کجا است و به زیارت معبد دلفی بروم، معبدی که با سقراط حکایت‌ها دارد! و خدایان عادل آن شهادت داده بودند که «سقراط داناترین مردم آتن است» و سقراط آن جستجوی رندانه را کرد که بیند چرا از میان آن همه روحانیون و حکیمان و دانشمندان و شاعران و هنرمندان... همه خدایان راستگوی دلفی او را که نادان مردی است، داناتر دانسته‌اند، و سقراط با اینان همه مصاحبه می‌کند، و در پایان می‌فهمد که راز این سخن آن است که در میان آنان، تنها سقراط است که، می‌داند که چیزی نمی‌داند، و از آن به گونه‌ای می‌نگریستم که گویی تربت مقدس اعجازگر است و با عقل و زیبایی و نبوغ درآمیخته است و در شگفت بودم که این کارگران چرا حرمت آن را احساس نمی‌کنند؟ در آتن دانشجویان مهربان و صمیمی یونانی مرا احاطه کرده بودند و همه از «اخبار» سخن می‌گفتند و از «حوادث مستحده»! و من که شخصیت‌های شگفت میتولوژی یونان، زئوس و پرومته و تمیس و

بازگشت به کدام خویش؟

گدا و اطلس و ونوس و پاریس و هلن و ایوو یکایک در من سر برداشته بودند و گویی خود را در میان آنان می‌یافتم، قرار نداشتم که المپ را بینم، بینم کوه پارناس که نه دختر زئوس که هر یک الهه یکی از نه هنر زیبای جهان‌اند کجا است و به زیارت معبد دلفی بروم، معبدی که با سقراط حکایت‌ها دارد! و خدایان عادل آن شهادت داده بودند که «سقراط داناترین مردم آتن است» و سقراط آن جستجوی رندانه را کرد که ببیند چرا از میان آن همه روحانیون و حکیمان و دانشمندان و شاعران و هنرمندان... همه خدایان راستگوی دلفی او را که نادان مردی است، داناتر دانسته‌اند، و سقراط با اینان همه مصاحبه می‌کند، و در پایان می‌فهمد که راز این سخن آن است که در میان آنان، تنها سقراط است که، می‌داند که چیزی نمی‌داند، و از این است که خدایان معبد دلفی او را داناترین مردم آتن شمرده‌اند! و آکادمیا، باغی که افلاطون در آن درس می‌گفت و این کوچه‌ها و رهگذرها که در هر خمش سقراط و سوفسطاییان ایستاده‌اند و سخن می‌گویند و جوانان بر آنان جمع شده‌اند و هومر این گدای نابینا. آن دادگاه یأس که سقراط را محکوم کرد و این کوه‌های اطراف. گویی صدای نازک دموستنس جوان را می‌شنوم که برای دفاع از حق پایمال شده‌اش در دادگاه و مقابله با قوی‌ترین و کلای جهان، تنها، در غاری دارد تمرین سخنرانی می‌کند که بر دیواره‌هایش تیغ فرو کرده است تا هر دست افشانی بی‌جهتی هنگام سخن گفتن برایش غیرمقدور باشد. و این آسمان شگفت و اسرارآمیز عرض زئوس و جهان آن همه خدایان نام‌آور اساطیر، و

بازگشت به کدام خویش؟

پرومته عزیز انسان دوست که به خاطر خدمت به انسان و ارزانی کردن عشق و روشنایی به زندگی زمین، اسارت و تنهایی در کوهستان قفقاز را بر کبریایی خدایش در آسمان ترجیح داد.

چه شگفت اندیشه‌ها و زیبایی‌ها و حقیقت‌ها است در این اسطوره‌هایی که من از تاریخ بیشتر دوستان می‌دارم و دلم را از هیجان و خاطره و عشق لبریز می‌کند. و من غرق در این اقیانوس عظیم فرهنگ و فلسفه و زیبایی و نبوغ، می‌مانم و آن‌ها دنباله داستانی از تاریخ یا اساطیر و یا نشان‌های از آن عصر طلایی افتخارآمیزی که نه تنها به یونانی‌ها که به بشریت قدرت و فخر و سرمایه داده است و هنوز هم جاری و جوشان است، با حرص و شوق می‌پرسیدم، و می‌گویم یا می‌گفتند، نمی‌دانیم و یا یکی، یک جواب دم بریده می‌داد حاکی از اینکه بله، چنین چیزی مثل اینکه شنیده است و بی‌درنگ از خیابان کشتی‌های جدید می‌گفتند و پارک خیلی زیبایی که در حومه شهر ساخته‌اند و گردشگاه عمومی است و خیابان فرسفریوس که لوکس‌ترین خیابان آتن است و همه هتل‌های سه ستاره و مغازه‌های لوکس و زن‌های لوس و جوانان «پیاده رونورد» و سینماها و رستوران‌ها و دانسینگ‌ها و هرچه دیدنی و جالب است در آنجا جمع است! و دیدم این‌ها هم مثل اینکه تاریخشان را از همان چهل سال پیش به این طرف آغاز کرده‌اند یعنی از همان سال که از امپراتوری عثمانی جداشان کردند و مثل کشورهای عربی، لابد به کمک یک لارنس یونانی، استقلال خودشان را به این‌ها دادند!

بازگشت به کدام خویش؟

و بعد به این سرزمین اصلی استعمار که رفتم و شهرهای همین اروپای مدرن و سرزمین اصلی همین تجدد و تمدن و علم و صنعت و پیشرفت و آینده گرایی را دیدم، دانستم که این فلسفه‌ها همه برای ما شبه اروپایی‌های کشورهای بدبخت است، و شبه روشنفکرهای اینجا را این جور درست کرده‌اند و گر نه لندن و پاریس اصلاً شهر مدرن نیست، که موزه - شهر است! درهر پس کوچه‌اش، حتی نقطه‌ای که فلان جوان عضو مقاومت فرانسه به دست آلمانی‌ها در آنجا به زمین افتاده است مشخص است و بر دیواره آن نام و نشان او بر کتیبه‌ای نقش شده و خاطره‌اش جاوید مانده است و باغ‌های شهر و سرگذرها و میدان‌ها همه مجسمه شخصیت‌های تاریخی‌شان است با لوحی که او را به نسل حاضر معرفی می‌کند و کلیساها و حتی پل‌ها و دیوارهای کهنه و ویرانه یادگار عصر روم قدیم یا قرون وسطی و دوران مطرود و ملعون اختناقشان، همه همچون چشمشان نگهداری می‌شود و هر دختر بچه و پسر بچه مدرسه، تاریخش را و شخصیت‌های بزرگ تاریخش را و فرهنگ مذهبیش را خوب می‌شناسد و دانشجوین مدرسه معماری و پل و راه مدرسه بزرگ پلی تکنیک همه آثار بزرگ فلسفی و ادبی کهنه و نویش را می‌شناسند و تمام داستان‌های تورات و سرگذشت مسیح و مسیحیت را می‌دانند و این نسل پوک شبه متجدد ما است که جوری بارش آورده‌اند و پرداختش کرده‌اند و از درون و برون شستشوی مغزی و قلبی‌اش داده‌اند که وقتی آن‌ها آپولو هوا می‌کنند و آن‌ها اتم را می‌شکافند، اینجا باد در غبغب می‌اندازد و فیلسوفانه اظهار نظر

بازگشت به کدام خویش؟

می‌فرماید که آقا امروز در قرن اتم و موشک بحث از ادبیات و مذهب و تاریخ و این حرفها واقعاً که خیلی... «علم امروز» دیگر این حرفها را دور ریخته است، رآلیسم... اصالت اقتصاد....

تو اینجا، لاف در غریبی می‌زنی و... در بازار مسگرها! و از قول انشتین و داروین و ویلیام جیمس که هیچ کدام را نمی‌شناسی، به مذهب که هیچ نمی‌شناسی حمله می‌کنی و خود آنها از مذهبی‌ترین چهره‌های علمی جهان‌اند، تو از قول آنها تاریخ را ارتجاع و سنت را کهنگی و تعصب را جهالت و ادبیات را موهومات می‌شماری، و خود آنها تاریخ را سرچشمه جوشان شخصیت انسانی و سنت را شاخصه اجتماعی و فرهنگی و تعصب را «پرنسیب» اخلاقی و بشری و ادبیات را روح حیات و فخر تمدن خویش می‌شمارند. و این است که تمدن و علم جدید را که در بسته‌های استاندارد شده می‌نهند و برای مصرف ما صادر می‌کنند غیر از آن است که خودشان دارند و خودشان می‌فهمند. این برای روشنفکر شدن تحصیلکرده‌هاشان و تمدن جامعه‌هاشان است و آن برای شبه اروپایی شدن تصدیق‌دارهاشان و تجدید جامعه‌هاشان، یعنی آدم‌هایی برده معنوی و مجذوب ارباب فرنگی و راه بلد و راه بازکن استعمار خارجی در جامعه بومی و کارشناس بازار ساختن جامعه برای کالاهای مصرفی تفنی دستگاه عظیم صنعتی - سرمایه‌داری غرب!

این است که در یک جا گفتم «وقتی یکی از ماها خوشحالیم که: به! متمدن شده‌ام، این

بازگشت به کدام خویش؟

سرمایه‌داری غرب است که زیرلب پیروزمندانه می‌خندد که: آری: مصرف‌کننده تازه پیدا کرده‌ام!

احساس گذشته و شناخت خویشتن تاریخی در شرق یکی از وجود متمایز بینش و روح فرهنگی و هنری شرقی است. پروفیسور هوگ^۱ نویسنده «هنر معماری اسلامی» که یکی از متخصصان هنر شرقی است در کار خود به این حقیقت برخورد کرده است و شهادتی که می‌دهد در همه وجود معنوی فکر شرقی قابل تعمیم است. این تعمیم را استاد من پروفیسور برک، یکی از بنیانگذاران جامعه‌شناسی ملل اسلامی به این تعبیر بیان می‌کرد و روزی در یکی از حلقه‌های تحقیق در کلژدوفرانس که من نیز در آن شرکت داشتم می‌گفت:

«کلاسیسیسم در شرق زنده است، فعالیت دارد، از حیات و حرکت و حرارتی فوق‌العاده برخوردار است».

این خصوصیات را در تمام اندام اجتماعی خودمان احساس می‌کنیم و تجلیات این روح را همواره می‌بینیم و آثار گونه‌گونه آن مدام از متن صمیمی جامعه‌های ما می‌زاید و ما با آن همواره در تماسیم ولی متأسفانه روشنفکران ما که با چشم‌های مصنوعی فرهنگی می‌بینند از تشخیص آن عاجزند، یا نمی‌بینند و یا آن را با یک نوع بینش سطحی و

^۱. هوگ: هنر معماری اسلامی ترجمه دکتر پرویز رجاوند

بازگشت به کدام خویش؟

تصنّعی متجدّدان‌های تحلیل می‌کنند که بسیار عامّیانه و نفرت‌انگیز است! آری، نفرت‌انگیز! عامی بی‌شعوری که خیلی فیلسوفانه و قاطع همه مسائل را تجزیه تحلیل می‌کند و همه مجهولات را فی‌الفور روشن می‌کند نفرت‌انگیز است. اکنون درد ما بی‌سوادی مردم ما نیست، نیم‌سوادی روشنفکران ما است. تکلیف آدم نابینا همچون آدم بینا روشن است. کور کسی است که نه کسی گولش را می‌خورد و نه خودش را گول می‌زند. دستش را می‌دهد به دست یک بینا تا راهش ببرد و می‌برد. اما این نیم‌کور است که گردنش را راست می‌گیرد و خیلی هم اطواری‌تر و بی‌باک‌تر از تیزبین‌ها خودش را می‌زند به وسط خیابان و زیر اتومبیل می‌آید. مرگ و درد خویش و دردسر دیگران! فرانتز فانون جامعه‌شناس و انقلاب‌شناس و صاحب‌مکتب را ببینید، یک مسئله مرتجعانه ناشی از خرافات مذهبی و جهل عمومی و بی‌فرهنگی و کهنه‌پرستی و جمود فکری و محدودیت جهان‌بینی و ناآشنا بودن با دنیای امروز و دوربودن از روح زمان و جبر تاریخ... را که در میان دهاتی‌های الجزایری مشاهده می‌کند چگونه تحلیل می‌کند و چگونه می‌کوشد تا بشناسد و ریشه تاریخی، اجتماعی، روانیش را بیابد و بعد قضاوت کند! وی که روانپزشک و پسیکانالیست جوانی بود از جزایر آنتیل در امریکای جنوبی و در پاریس تخصص می‌دید، پس از قیام مردم الجزایر به آن‌ها پیوست و حتی ملّیت الجزایری را پذیرفت! (درست در همان هنگام که موریس تورز رهبر حزب کمونیست چند میلیونی و قدیمی فرانسه اعلام فرمود که: «الجزایر یک ملّت نیست، ملّتی در حال

بازگشت به کدام خویش؟

شدن است^۱! یعنی برات آزادی برای استعمارگران سرمایه‌داری و نظامیان آدم‌خوری چون ژنرال سالان و سوستل و آرگوله در جنگل‌های افریقا با پسرش، سیاهپوست شکار می‌کرد تا آقا زاده تیراندازی و شکار حیوانات را یاد بگیرد! و به زنش در پاریس می‌نوشت: بله حالم خوب است، همه‌مان خوب و خوشیم، حال من، حال سگم، حال عربم!

فانون در الجزایر به این «واقعیت اجتماعی» برخورد کرده بود که مردم روستایی یک حالت هراس از بیرون و در نتیجه گریز به خویش دارند، بخصوص هنگامی که با یک چهره یا عنصر ناشناس و تازه روبرو می‌شوند، اکیپ‌های بهداشتی به روستاها می‌رفتند تا به سمپاشی و گندزدایی و واکسیناسیون و مداوا و مبارزه با بیماری‌های مسری و بهداشتی کردن محیط پردازند، با وحشت عمومی مردم مواجه می‌شدند با اینکه جز آمپول و قرص چیزی همراه نداشتند، همچون گرگ آدمخواری در آنان می‌نگریستند، به خانه‌ها که مراجعه می‌کردند در برابر سؤالات آمارگران یا طبیبان بچه‌هاشان را مخفی

^۱. آنجا همه سر و ته یک کرباس اند! گول اسم و دعا را نباید خورد. آنها اگر به انترناسیونالیسم و اومانیزم هم معتقد باشند. باز هم آن در شکلش خواهد بود که کشور آنها قلب همه ملل باشد. آنها ملت مادر و دیگران حواشی، برادران کوچک زیردست، اقمار مصنوعی بر گرد در و بام دوست! اگر یکی از آنها بخواهد بر مدار خویش بچرخد به همدستی و همزیستی با قطب دیگر باید از دایره وجود طردش کرد. در همین ربع قرن اخیر به اندازه کافی و حتی خیلی بیشتر از آن تجربه به دست آورده ایم که در زیر این آسمان جز خود تکیه گاهی نیست و در مذهب امروز کعبه و بتخانه یکی است و تنها باید به قبله خویش نماز گزارد.

بازگشت به کدام خویش؟

می کردند، از گاوها و گوسفند و باغ و زمینشان عمداً اطلاعات نادرستی می دادند، حتی در جواب سؤالات پیش پا افتاده و «بی دنباله» ای از قبیل سال ازدواج، سن، خویشاوندی یا عدم خویشاوندی با همسر، بیماری هایی که احتمالاً در کودکی گرفته بوده اند، وسعت حیاط، تعداد اتاق ها، لوازم آشپزخانه سعی می کردند تا می توانند ارقامی نادرست و مطالبی پرت و دور تحویل بدهند. برای آن ها مسئله اصلی این بود که: این ها هرچه کمتر ایشان را بشناسند و هرچه بیشتر خود را پنهان دارند. گویی خود را و زندگی خود را طلسمی می دیدند که چشم نامحرم نباید بر آن بیفتد، حتی نباید هوا ببیند، اصلاً نباید سرش باز شود و گرنه «باطل» می شود، معنی و روح و اثر و حرمتش را از دست می دهد. (چنین پدیده ای را درهمه کشورهای آسیایی نیز این اکیپ ها تجربه کرده اند. با ورود اینان به ده، گاه اکثریت مردم زن و بچه هاشان را برداشته سر به کوه و صحرا می گذاشتند تا بلا که از سرشان گذشت با خیال راحت به خانه و زندگیشان بازگردند.) وقتی برای آزمایش های بهداشتی گرفتن خون لازم می شد، فاجعه مصیبت بارتر می شد! دیگر کسی شک نداشت که «این ها می خواهند خون ما را هم بگیرند!»! خوشبین ترها و روشن ترهاشان می گفتند: «برای اینکه خودشان لازم دارند، در بیمارستان، در جنگ ها برای سربازان مجروح شان و... برای اینکه از آن آمپول و شربت بسازند و بخورند تا تقویت شوند، یا نه، همین جوری خام بخورند، آخر این ها خون آدم می خورند، باک که ندارند، دین که ندارند، نجس و پاکی که سرشان نمی شود، می خورند، یا

بازگشت به کدام خویش؟

می‌فروشدند... و بدین‌ترها که فکرشان به این موشکافی‌ها نمی‌رسد می‌گفتند: نه، این‌ها فقط منظورشان این است که ما خون در بدن نداشته باشیم، این‌ها می‌خواهند خونمان را بکنند، برای تقویت و دوا و جراحی و فروش و این حرف‌ها نیست، فقط برای این است که خون ما را سر بکشند، از این کار لذت می‌برند، مست می‌شوند، شاید هم می‌خواهند ببرند آزمایش کنند و ببینند با چه دوائی، با چه کاری، می‌توانند ما را از مردی بیندازند، که نسلمان قطع شود، نژادمان از روی زمین برافتد، دواهایی درست کنند که ما را از دین و غیرت و مردانگی بیندازند، به صورت خرس و خوک و میمون مسخمان کنند، تا نوکرشان شویم، حیوان‌های اهلی و بارکششان شویم، هیچی نفهمیم، برایشان هیچ وقت خطر نداشته باشیم، خیالشان از ما تخت شود، بتوانند هرکاری که می‌خواهند با ما بکنند، هربلایی که می‌خواهند به سرمملکتمان، مال و جان و دین و ناموسمان بیارند... شماها چه می‌فهمید که این‌ها چه زرنگی‌ها و صفت‌ها و نقشه‌ها دارند؟ چطور شد که یک مرتبه این همه مهربان شدند، به فکر زن و بچه و مال و حال ما افتادند و کیف و عیش‌هاشان را توی شهر گذاشته و سراغ ما را گرفتند و توی این خاک و خل‌ها می‌پلکنند؟ این‌ها که آن همه آدم می‌کشند، چه جور شد به این فکر افتادند که ببینند کربلا قربان بچه‌اش کرم دارد و کنه و خانه ننه رقیه کک و ساس؟! این حمام را هم که این همه خرج کردند و برای ما ساختند بی‌حکمت نیست، یک چیزی هست، شاید برای این است که هیچ کس غسلش درست نباشد، برای این است

بازگشت به کدام خویش؟

که نجس برویم و نجس تر بیاییم بیرون، با این حمّام دیگر نجس و پاکی‌یی در کار نیست، همه دائم الحيض و دائم الجنب، بی‌نماز، بی‌طهارت، بی‌برکتی، نکبت... کم کم می‌گویند حالا که خزینه نیست، دوش است و نمره، دیگر لازم نیست مثل قدیم صبح‌ها مردها بروند و عصرها زن‌ها، زن‌ها و مردها و دخترها و پسرها قاتی بروند حمام، مثل فرنگی‌ها، مثل امروزی‌ها، همین ناموس‌پرستی‌ها و تعصّب‌های دهاتی است که ما را این همه عقب انداخته، آن‌ها که این حرف‌ها را ندارند بین چه خوش و خوشبخت‌اند؟ زن و مرد با هم بروند حمّام! حالا این کی است که من گفتم؟ خواهید دید، بیخودی که خزینه را خراب نکردند، بیخودی که نمره‌ای نکردند، اگر نه خزینه قلعه ممدآباد پشت کوه به امریکا و فرانسه و انگلیس چه مربوطه؟

یک روشنفکر «نیم بند» که در برابر این «رفتار اجتماعی» قرار می‌گیرد فقط می‌خندد! قهقهه‌های روشنفکرانه - سری تکان - می‌دهد، حاکی از جهل این مردم بی‌شعور عقب‌مانده وحشی، و علم این تحصیلکرده روشنفکر امروزی متمدن! و بعد هم دلسوزی اگر خیلی انساندوست باشد، و یا فحّاشی اگر کمی در کارش جدّی باشد و حسّاس و مقرّراتی!

اما فانون می‌داند که هیچ «رفتار اجتماعی»، هیچ «پدیده روانشناسی گروهی، طبقاتی، ملی» و هیچ عادت، حسّاسیت و عکس‌العمل نابهنجاری، در یک جامعه نیست که یک ریشه منطقی و علّت جامعه‌شناسی و تاریخی نداشته باشد. به هر حال، حتی یک

بازگشت به کدام خویش؟

انحراف، یک بیماری، نیز یک مسئله علمی است.

کودکی که بی سابقه با شما، اتومبیلتان را که کنار کوچه پارک کرده‌اید با زحمت و استقبال خطر و طرح نقشه خط می‌اندازد یا پنجر می‌کند، شما را عصبانی می‌کند. او را یک کودک بی تربیت شر و بدجنس می‌خوانید و عکس‌العملی که در برابر کار او نشان می‌دهید این است که گیرش بیاورید و به سختی کتکش بزنید و اگر موفق شدید، مسئله با احساس توفیقی که در شما پدید آمده خاتمه یافته است. چرا این معمای عجیب برایتان طرح نمی‌شود که چرا چنین کاری که حاکی از یک کینه ریشه‌دار در عمق این بچه است نسبت به شما اعمال شده است، که با او هیچ گونه سابقه‌ای نداشته‌اید: نه قیافه‌تان را دیده و نه اسمتان را شنیده است! دشمنی جدی انتقامجو علیه یک شخص مجهول! برای چیست؟ به چه جهت است؟ این مسئله شما را فقط عصبانی می‌کند و بی‌معنایی کار او شما را از کوره در می‌آورد. آخر دوستی بی‌جهت می‌شود و دشمنی بی‌جهت نمی‌شود! و این دشمنی هرگز بی‌جهت نیست. شما برای او یک شخص مجهول و موهوم نیستید. شما را از اوّل عمرش می‌شناسد و خیلی هم نزدیک! حتی پیش از عمرش. او کینه شما را از پدر و مادر و همه اقوام و حتی اجدادش به ارث برده است. شما برای او یک فرد مجهول و یک شخص موهوم نیستید. شما همان آقای «ماشین‌دار»ید! شما از همان خانواده معروف ماشین‌دارها هستید، خانواده‌ای که همیشه او و خانواده او و شخصیت و حیثیت او را تحقیر می‌کرد و می‌کند، به آن‌ها باد

بازگشت به کدام خویش؟

می‌فروشد، خودش، زنش، بچه‌اش به او، به مادرش، به پدرش خاک می‌دهد، همیشه آنها هستند که در برابر مرکب شما باید خودشان را کنار بکشند تا شما بگذارید، شما خون آنها را مکیده‌اید، آنها را بدبخت کرده‌اید. پدرش، برادرش، پسرعمویش، رفقا و آشنایانشان همه زیردست پدر و برادر و پسرعمو و رفقا و آشنای شما کار می‌کرده‌اند و خون دل می‌خورده‌اند و گرسنه مانده‌اند و فحش و تحقیر و توهین می‌شنیده‌اند و آنها هیچ وقت جرأت پاسخ گفتن به شماها را نداشته‌اند، همیشه از شما می‌ترسیده‌اند، همیشه شما هستید که به سادگی آزارشان می‌کنید، آنها از شما همیشه می‌ترسند، در کارخانه و اداره و بازار خونس را مکیده‌اید و این تنها فرصتی بوده است که توانسته کمی از آنچه را که بر سرش آورده‌اید تلافی کند، این کار تجلی کوچکی از یک کینه کهنه و ریشه‌داری است که از روزگار قابیل تاکنون بر روی هم انباشته شده است. و در این صورت اگر شما به تجزیه و تحلیل منطقی مسئله پردازید و ریشه‌اش را بیابید ممکن است نه تنها از شرارت و مردم‌آزاری بی‌جهت این کودک خشمگین نشوید بلکه از عجز او در انتقام به حقش، به رقت آید!

فانون نیز با چنین نگاهی به رفتار این شخص یعنی وجدان اجتماعی این ملت می‌نگرد. وجدان اجتماعی یا شخصیت ملی یک قوم، یک اجتماع زاده تاریخ او است همچنان که شخصیت فردی کتابی است که در طول زندگی فرد تدوین شده است. این گریز از نو، هراس از خارجی، تا خوردن در خود و وحشت از نمایان شدن و شناخته شدن،

بازگشت به کدام خویش؟

طرح شدن و پناه بردن به پنهانی‌ترین زوایای خویش: خانه، ضمیر، سنت‌های کهن، عکس‌العمل منطقی و طبیعی و مثبت جامعه‌ای است که همواره خود را مورد هجوم دشمن، خطر، غارت و جنایت احساس می‌کرده است و می‌کند. اندام زنده نشانه اش این است که وقتی بدان آسیبی می‌رسد خود را جمع می‌کند، این خود یک نوع عکس‌العمل در برابر خطر است. دفاع و گریز از خطر به همان اندازه مثبت است که حمله و تعقیب دشمن، این رفتار ناهنجار اجتماعی که در چشم نیمه روشنفکر تمام متجدّد، نشانه ارتجاع و جهل و بی‌سوادی و خرافه‌پرستی است، در چشم تمام روشنفکر نیمه متجدّد نشانه حیات اندام اجتماعی، وجود نیرو و امکان مقاومت و عکس‌العمل در برابر هجوم و خطر و بالاخره ضامن بقاء استقلال معنوی، فرهنگ و شخصیت تاریخی و موجودیت ملی جامعه‌ای است که صد و بیست سال مداوم حمله استعمار نیرومند فرانسوی با قدرت علم و اقتصاد و فرهنگ و تمدن خویش به درهم‌ریختن پایه‌ها و نهادهای آن نفی موجودیت و انحلالش در متن جامعه فرانسوی کوشیده است.

صد و بیست سال کوشش همه‌جانبه و هوشیارانه فرانسوی برای ساختن «الجزایر فرانسوی» را چه عاملی برباد داد؟ در این قرن که اروپا همه چیز بود و افریقا و کشورهای اسلامی و عربی هیچ چیز؟ در یک کلمه: «تعصّب»! آنچه در نخستین قدم، استعمار آن را که همچون حصن حصینی، در برابر نفوذ و ورود وی به جامعه‌های

بازگشت به کدام خویش؟

اسلامی و غیراسلامی، برپا ایستاده بود و همچون برج مغرور مستحکمی پولادین از حصار خویش نگاهبانی می کرد، شناخت و دانست تا این برج و بارو برپا است، او به عنوان یک نژاد نجس و دسته مشکوک و بیگانه ای خطرناک، در بیرون دروازه بسته شرق متمدن و ریشه دار خواهد ماند و به درون راهش نمی دهند، تا بتواند دام های رنگارنگش را پهن کند و کار نسل سازی و فرهنگ کشی و تخلیه آدم ها از خویش و بالاخره «شبه سازی» منفور خود را آغاز کند، با او حرف نمی زدند و به حرفش گوش نمی کردند تا او بتواند «روشن فکرشان کند»! از این رو تصادفی نیست که این شبه فرنگی ها (آسیمیله ها) و روشن فکران مدل جدید در جامعه های شرقی اولین کارشان «مبارزه با تعصّب» بود، رجزهای مرحوم تقی زاده سرخیل روشن فکران قرن حاضر را بخوانید! نامه ها و رسالات میرزا ملکم خان ارمنی را که سرسلسله طایفه متجددان و مسطوره نخستینی است که بر انگاره آن قرار شد دیگر روشن فکران را بسازند مطالعه کنید.

و این سیّد جمال آخوند قدیمی دهاتی است، پرورده ده اسدآباد همدان که پیش از همه رهبران مترقی آسیا و افریقا خطر را پیش از وقوعش احساس می کند و به شامه بومی و شخصیت امّی خودش «بو می برد» که این تجدّد بازی عاقبتش چه خواهد بود و در زیر این زرق و برق های احمق فریب مدرنیسم، قیافه کریه و مهیب استعماری بی رحم خفته است، استعمار اقتصادی، تسلط بورژوازی کثیف و پلیدی که برای یک

بازگشت به کدام خویش؟

دستمال قیصریه را آتش می‌زند! همه ملّیت‌ها، مذهب‌ها، تاریخ‌ها، اصالت‌ها، استقلال‌ها، شخصیت‌ها و فرهنگ‌ها همه در آسیا و افریقا باید پایمال گردد و نابود شود تا وی بتواند اجناسش را بفروشد، تا بتواند مادّه خام مجانی بخرد یا ببرد! بشریت باید در آستانه معبد پول قربانی شود. انسان یعنی مصرف‌کننده و دیگر هیچ! زن‌ها و مردهای متجدّدی را که بر این گونه ساخته است نمی‌بینید؟ دیگر او یک «حیوان ناطق» نیست. «حیوانی که می‌اندیشد»، «حیوانی که انتخاب می‌کند»، «حیوانی که صورت ذهنی می‌سازد»، «حیوانی که می‌آفریند» و دیگر تعریف‌هایی که از انسان شده درباره او صادق نیست، او «حیوانی است که خرید می‌کند».

این سیّد جمال است که وقتی می‌شنود که «آن‌ها می‌خواهند در اینجا بانک درست کنند!» برخود می‌لرزد و به آیت الله آقا میرزا حسن شیرازی، مفتی و فقیه برجسته زمان [نامه] می‌نویسد. (۳) و سال‌های پس از او است و پس از بیداری افریقا و بینایی افریقا و انقلاب‌های ضدّ استعماری جهان و رسوایی حیل‌های امپریالیسم اقتصادی غرب که شاندل شاعر آزادیخواه افریقایی می‌گوید: وقتی ارتش فرانسه و پاسیاهان، فرانسوی از افریقا رانده شدند، استعمار فرانسوی از افریقا نرفته است. هنگامی می‌توان گفت که استعمار فرانسوی دیگر در افریقا وجود ندارد که: «بانک کردی لیونه، از این سرزمین برچیده شود!»

و تصادفی نیست که روشنفکران متجدّد ما رسالتی که برایشان تعیین کرده بودند و با

بازگشت به کدام خویش؟

چه شور و شعفی هم افتخاراً انجام می‌دادند مبارزه با «سنت گرایي، مذهب، گذشته و اعتماد به خویش» بوده و این همه را به نام تجدد و تمدن و پیشرفت و علم امروز و عصر صنعت به خورد مردم می‌دادند، تا راه را برای مفتی‌ها و مرجع‌های خود باز کنند. زیرا برج و باروی تعصب از همین مصالح ساخته شده است و تا این برج و بارو از شهری حفاظت می‌کنند نمی‌توان شهر را بازار آزاد تولیدهای سرمایه‌داری غربی کرد. و این «آدم‌های قدیمی مذهبی امل» اصلاً کالای فرهنگی مصرف نمی‌کنند، لباس خودشان را می‌پوشند و غذای خودشان را می‌خورند و آرایش خودشان و خانه و شهر و روح و فکر خودشان را دارند، آن زن افریقایی که حلقه‌های خودش را بر گردنش می‌بندد و ابریشم خودش را می‌پوشد و صمغ و حنا و رنگ و سدر جنگل‌های خودش را به گیسوانش می‌زند و در خانه‌های ساخت خودش زندگی می‌کند و آن مرد آسیایی که به اسب و باغ و گل‌هایش تظاهر می‌کند و به تاریخ و اجداد و شخصیت‌های قومی و ارزش‌های فرهنگی و قدرت و عظمت و مذهب و سنت خودش متکی است، دیناری به تاجر فرهنگی باج تجددمآبی نمی‌دهد. باید متجددش کرد تا مصرفش تغییر کند. باید ذائقه‌اش امروزی شود تا مصرف‌کننده سرمایه‌داران امروز دنیا شود. باید مذهب و سنتش نابود گردد و تعصب ملی در او، جایش را به اومانیزم و انترناسیونالیسم فرهنگی و روشن‌بینی و جهان‌بینی باز و این حرف‌ها بدهد، تا او همچون خمیر نرمی در دست‌های ماهر فرهنگ استعماری رام باشد، تا به هر شکلی که بخواهد و به درد کارش

بخورد او را درآورد!

این میرزای شیرازی، آخوند قدیمی که از اسم «کمپانی» می‌ترسد و آن عبدالقادر الجزایری که از موی بور و چشم زاغ فرار می‌کند و دنیا ندیده‌ها و آدم گریزهایی از این قبیل اند که اسباب زحمت‌اند و دست اندازها و مانع‌های جان سخت و متعصبی بر سر راه استعماری که قرار است بیاید و همه چیز را از ریشه نو کند. باید متجدّد و متشبّه ساخت تا خودشان راه را هموار کنند، این موانع را از سر راه بردارند و میان مردم بیگانه‌گریز و فرنگی بیگانه، تفاهم و تشابه ایجاد کنند، راه بلد و ترجمان این تازه وارد باشند در میان مردم بومی، دلال مظلّمه! عمله آماتور ظلمه!

شاندل می‌گوید: «بومی‌های افریقایی لباس نداشتند. استعمار اقتصادی نمی‌تواند از راه‌های متداول ذائقه آن‌ها را تغییر دهد تا پارچه‌های بومی خودشان را ناگهان از تن بریزند و پارچه خارجی را بخرند. کلیسا باید قبلاً بیاید و این‌ها را به مذهب خدا و انجیل آسمانی معتقد کند تا به راه راست هدایت شوند و تا معنی عفت و عصمت و حجت و حیا را بفهمند و متمدّن شوند و ناچار لباس پوش شوند و این‌ها همه به خاطر ورود منسوجات لانگشایر و منچستر و... است به افریقا!»

دستگاه‌های تولیدی سرمایه‌داری به بالاترین و عالی‌ترین تجهیزات علمی و روانشناسی و جامعه‌شناسی مجهزند. ساده نیست که گاه می‌بینیم در ظرف چند روز یک ملت نوشیدنی‌های معمول خود را که قرن‌ها بدان عادت کرده‌اند فراموش می‌کنند و همگی

بازگشت به کدام خویش؟

یکباره ذائقه‌شان پسی کولا و کوکا کولا می‌پسندد! و از یک تاریخ مشخصی دیگر هیچ ذائقه‌ای دوغ و لیموناد و آب میوه را نمی‌تواند تحمل کند!

در سال ۱۹۶۲ دانشجوی رشته جامعه‌شناسی بودم، اعلانی بر تابلو اعلانات زده بودند به امضای «شرکت رنو» که از فارغ التحصیلان و یا دانشجویان سال‌های آخر رشته جامعه‌شناسی و روانشناسی اجتماعی برای کار در این شرکت دعوت کرده بود! تعجب کردم که کارخانه اتومبیل‌سازی جامعه‌شناس می‌خواهد چه کند؟ رفتم، تا هم اگر شد کاری گیر آورم، به جبران بورس قطع شده‌ام و اگر هم نشد سردرآورم که این معما چیست؟ جامعه‌شناسی و رابطه آن با اتومبیل رنو؟! داستانش مفصل است، روزی را تعیین کردند که با رییس «اداره روابط عمومی» کمپانی ملاقات و «مصاحبه» کنیم. پیش خود یک خرپول بی‌شعور و پربادی را تصوّر می‌کردم به قیاس یکی از همین انواع! که فقط مایه و دم و دستگاهش این حق را به او می‌دهد، تا با ما دانشمندان روشنفکر بنشیند و حرف بزند و با خود می‌گفتم که این کارخانه‌دار بیسواد با ما علما چه دارد بگوید؟ حرف‌های کلی و راهنمایی‌های اداری و قراری برای کارمزد و شرایط! رفتم و دیدم این پروفesوری است که کتاب‌هایش را در جامعه‌شناسی تبلیغات و روانشناسی رادیو و سینما و تلویزیون ما شاگردها می‌خواندیم و امتحان می‌دادیم و می‌گفتند چند سال پیش متأسفانه بازنشسته شده و دانشگاه را ترک کرده و من در آرزوی آنکه اگر مرده، قبرش را زیارت کنم، و اگر هنوز زنده است اقبال یاری کند و به خلوت انزوای عالمانه اش

بازگشت به کدام خویش؟

راهی یابم و از خرمن دانشش خوشه‌ای بچینم و حال به عنوان رئیس اداره روابط عمومی و امور اجتماعی کمپانی رنو برای راهنمایی و استخدام ما استخدام شده است!^۱ استاد سابق دانشگاه و کارمند لاحق^۲ سرمایه، برای «گوشت‌های نو سرمایه‌داری غربی» توضیح داد که «محل استعمال جامعه‌شناسی در نظام لیبرالیسم و دموکراسی و علم‌پرستی و اوماتیسم و اصالت پیشرفت و تمدن و قرن روشنایی و آزادی و حقوق فردی انسانی و رآلیسم و غیره»، که همه بچه‌ها و چادر چاقچورهای این بورژوازی فاحشه‌اند، چیست و کجا است نقشه‌ای از جغرافیای جهان پیش روی ما گسترده که در آن کشورهای کره زمین برحسب میزان فروش اتومبیل‌های مختلف رنو رنگ شده بود^۲ و بعد از ملیت‌های ما پرسید و او ملیت ما را از روی «رنگ رنو» بر روی اطلس جغرافیا پیدا کرد و دریافتیم که کار ما به عنوان دانشمند و عالم جامعه‌شناسی، انسان‌شناسی نیست، رنو فروشی است! در جامعه‌ای که آن را عالمانه می‌شناسیم! و پیدا کردن علت جامعه‌شناسی عدم استقبال مردم کشورمان از محصولات این کارخانه. مسئله‌ای که ظاهراً ساده می‌نماید اما باطناً به عنوان تاریخی، سنتی، مذهبی، فرهنگی، هنری، زیبایی‌شناسی، شکل زندگی

^۱. اسکولاستیک جدید علم این است. علم قرون وسطی در خدمت کلیسا بود و حال در خدمت کارخانه است! و بقیه اش هم حرف است برای استعمار جدید: زیربنای استعمار جدید.

^۲. نمونه ای از جهان بینی باز بورژوازی صنعتی و چشمی که بدان جهان را و خلق جهان را می‌نگرد.

بازگشت به کدام خویش؟

فردی و اجتماعی، معماری و شهرسازی و... نیز مسائل سیاسی، اقتصادی و غیره بستگی تام دارد. پس از این مکاشفه علمی که براساس سیانتیسم و اصل «علم برای علم» صورت می‌گیرد وارد منزل ثانوی و جبری این سیر و سلوک علمی می‌شویم و آن «رفع موانع و ایجاد زمینه موافق» در جامعه است که تغییر ذوق و پسند عامه و رواج مد تازه: و آن مستلزم دستکاری‌های علمی و فنی و هنری در همه این عواملی است که ذکرش گذشت!

برای نمونه و به عنوان یکی از موارد توفیقی که در این راه به دست آمده است طرح و نقشه یکی از همین همپالکی‌های دانشمندان را ارائه داد. کشوری را در افریقا نشان داد که در سال ۱۹۵۰ یک اتومبیل از هیچ نوعی در آن وجود نداشته است، جز در پایتخت و آن هم از آن استعمارچی‌های سیاسی و اقتصادی فرانسوی و چند خارجی دیگر مقیم پایتخت، و در سال ۱۹۶۱، دوازده سال بعد در همین کشور نوزادی که اخیراً استعمار، استقلال و رژیم جمهوری دموکراتیک مترقی و پرچم و سرود ملی و غیره بدان اعطا کرده بود سرزمینی کوهستانی پوشیده از جنگلی را نشان می‌داد که در آن قبایل بدوی پراکنده زندگی می‌کردند. هنوز شهر و شبکه جاده شوسه و پمپ بنزین در آنجا دیده نمی‌شد، در نقطه‌ای از این منطقه دورافتاده و بر پای کوهی دهی را نشان می‌داد با چند خانه روستایی و پیرامونش چندین چادر مسکونی و در وسط دو سه خانه مشخص‌تر متعلق به رؤسای قبیله. «نقطه آنتریک» این فیلم مستند، که به کارگردانی جامعه‌شناس

بازگشت به کدام خویش؟

تهیه شده بود، این بود که دو خان این قبیله، در آن سرزمین دورافتاده، برای تفاخر و به نشانه تجمل به جای سگ و اسب هر کدام یک دستگاه اتومبیل لوکس آخرین مدل رنو با حاشیه‌های طلایی و تودوزی‌های فانتزی به درخانه «اربابی بسته بودند»!

معجزه جامعه‌شناسی وابسته به کارخانه این بود که این خانه ای بی سواد بدوی گله‌دار را که دیروز از زیبایی و تیزگامی اسب و تیزهوشی سگشان لذت می‌بردند و آن دو رئیس قبیله، که بر سر اسب خودشان، بزرگی گله گوسفند و وسعت زمین و آبادی مزرعه خودشان و قهرمانی‌های اجداد خودشان، رقابت داشتند و بدان مباهات می‌کردند امروز چنان «متجدد و امروزی» شده‌اند که از سیستم اتومبیل رنو فرانسه لذت می‌برند و بر سر مدل آن رقابت می‌کنند و زیبایی و سلیقه فرانسوی پیدا کرده‌اند، و این خود علامت پیشرفت و تمدن و خروج از کهنه‌پرستی و نیمه وحشیگری نیست؟ بی‌شک خیلی هم از خودش و اقبالش و پیشرفت اوضاع و احوال ولایتش راضی است!

آقای آقا شیخ مدقق کثرالله امثاله و متع الله المسلمین به طول بقاءه که از اجله اهل منبرند، در مشهد ما روزی بر سر منبر می‌فرمودند که: «مردم قدر زندگیتان را بدانید و شکر این همه نعمت و راحت که خداوند به شما ارزانی کرده و شما را به برکت دین و ایمانتان در میان همه ملت‌ها عزیز داشته و شما را امت مرحومه شمرده است، به جای آورید، که اروپایی‌ها به مکافات کفر و نکبت شرکشان گرفتار شده‌اند که خداوند مجبورشان کرده که در اعماق هولناک چاه‌های نفت و معدن‌های زغال و مس و آهن

بازگشت به کدام خویش؟

و سرب و غیره کارکنند و با مرگ سیاه و آوار و گرد و خاک قرین باشند یا در کارخانه‌ها در روغن و دود و بدبختی کار کنند و رنج ببرند و ماشین بسازند و در کاغذ بیچند و به اینجا بفرستند و ما به برکت این دین و ائمه اطهار دست کنیم و قیمتش را پردازیم و بدون هیچ دردسری پشتش لم بدهیم و از دسترنج آن‌ها به راحتی استفاده کنیم!

و من در دل دعا کردم که خدایا روزی را بیار که ما هم به مکافات اعمال و عقوبت کفرمان گرفتار شویم و آن‌ها هم کمی مزه برکت این دین و ایمان مدققى را بچشند! این معما باید دانسته شود که استعمار انسان‌های شکارگاه هایش را یعنی، مردمی را که می‌خواهد مصرف‌کننده و رام و به «فرمان خودش» بسازد، چگونه «آسیميله» می‌کند؟ طرز تهیه روشنفکر در کشورهای آسیایی - آفریقایی چیست؟

ژان پل سارتر در مقدمه‌ای که بر کتاب مغضوبین زمین^۱ فرانتز فانون نوشت و نیز در کنفرانسی که همان سال (۱۹۶۲) به دعوت انجمن دانشجویان اسلامی شمال آفریقا در سالن رستوران مسلمان‌ها (بولوار سن میشل پاریس) ایراد کرد فرمول آن را به دست داده است. (۴)

این به اصطلاح اروپایی‌ها: «آسیميله‌ها» و به تعبیر پیغمبر اسلام: «متشبهین» بردو «سنخ»

^۱. Les damns de la terre

بازگشت به کدام خویش؟

(تیپ) اند. یکی عوام و دیگری خواص، مقصودم از عوام آسیمیله، فلان حاجی مم تپوز دیروز است که در سرایی در زیربازارچه، حجره مرطوب و رنگ و رورفته و گچ ریخته‌ای داشت با یک میز ازهم دررفته که پشتش می‌نشست، با تابلوها و علائم مربوط به ایمان و احساس از قبیل: سر تراشیده و عرقچین چرک گرفته ترمه و یک لباده بلند چهارفصل و یک حیاط اندرونی بیرونی، با بند تنبان سفید همیشه آویزان و یک جفت کفش یا گیوه بی جوراب و تسبیحی صددانه در لای انگشت‌های حنا بسته و ریش توپی رنگ شده پرتاووسی و بوی گلاب و انگشتر عقیق و سرسپردگی به یک ملای معروف به عنوان مرجع و روضه‌خوان سرخانه و اطلاعات جامع و دقیق اسلامی در باب طهارت و نجاست و ثواب‌های مربوط به انواع روضه و دعا و تعزیه و قوانین مربوط به شکیات و سهویات و مقررات فقهی راجع به متد تبدیل ربا به «بیع شرط شرعی» یعنی استحاله ربح و نزول‌خواری به معامله دینی و انطباق آن با موازین اسلامی و دیگر علوم مذهبی از قبیل «دست گردان» و «مصالحه» و... شصت تومان ماهیانه به میرزای معینی که سی سال است خدمتگزار حاجی آقا است و هزاران تومان برای ترمیم «مسجد محلّه» یا «مسجد معروف شهر» که به همت آقای بزرگ در دست ساختمان است و اطعام مجلل ماه رمضان یک شب اهل علم، شب دیگر اهل اداره و شب دیگر اهل بازار و سفرش هم یک سال کربلا، یک سال مکه، و زنش هم حاجیه خانم معنون با چادر «دوقابه» و جوراب بدن نمای زاپاس برای تعویض جوراب سیاه و زنگوله و گوشواره و سینه‌بند و سینه‌ریز و

بازگشت به کدام خویش؟

دست‌بند‌های گونه گونه و پاتوق روضه هفتگی و سفره «ابوالفضل پارتی» و مجالس مذهبی ویژه غیبت و دعا و نذر و جادو و جنبل و کف و طالع و طلسم و گره و... دخترش هم...؟ چه بگویم؟ خود می‌دانید.

و این خانواده را که در کوچه پشت حمام و در خانه اجدادیشان (که پر است از اجناسی که هر سال از سفر حج می‌آورند و چند جلد کتاب اوراق و یک قرآن و هفت نوع مفاتیح‌الجنان و حافظ و سه تا رساله عملیه) ساکن‌اند می‌شناسید. همان حاجی آقای معتبر و موجه و مقدسی که گویی آفتابه به جانش بسته بود و بیست سال تمام «توی پشم» بود و امروز می‌بینی خانه اش را فروخته و ویلای مجللی بر روی تپه‌های شمیران ساخته و در سفری که به امریکا کرده است از استخر آب گرم خانه یکی از هنرپیشگان یا سلاطین نفت و کائوچو یا فولاد چنان به شوق آمده که مهندس سازنده آن را پیدا کرده و ساختن استخر مشابهی را در زیر ساختمانش به او مقاطعه داده و تالار پذیرایی اش را با «گران قیمت‌ترین» مبلمان استیل لویی ۱۶ و پرده‌های استیل ایتالیایی و دکوراسیون استیل فرانسوی مجهز کرده و خودش سراپا عوض شده و چند ماهی هم به کلاس ایران امریکا رفته و چند سفری هم به خارج و به جای جمله‌های شکسته بسته آیه و روایت و دعا و ضرب‌المثل، حالا اصطلاحات و تعبیرات زورکی خارجی با لهجه مضحک امریکایی استعمال می‌کند و خودش و خانه اش نمایشگاه بین‌المللی اجناس و اطوار «دنیای امروز» شده‌اند و خانمش هم که مفاتیح و زیارت نامه و سفره حضرت

بازگشت به کدام خویش؟

عبّاس و سفر کربلا را فراموش کرده، با دخترش در لباس و آرایش و تجدّد مآبی رقابتی پنهانی اما صریح دارند و به جای آخوند محلّ و پیشنماز مسجد و روضه‌خوان خانگیشان، حالا عبدالرحمن فرامرزی و تمام اعضاء ذکور و اناث خانواده مسعودی و اقمار هما: از قبیل مجید دوامی و منوچهر مطیعی و غیره را به عنوان «مرجع تقلید» جانشین کرده است و اوقات فراغت را که دیروز به خواندن جوشن کبیر می‌گذراند حالا با «ژست‌های مربوطه سفارش شده» در منزل جدول حل می‌کند و به جای روضه شب‌های جمعه از محفل کثیرالاثّر و عمیق «جمعه شو» آقای فریدون فرّخزاد در تلویزیون ملّی مستفیض می‌شود و از بیانات ایشان که هم سیل خوبی دارند و هم خیلی «ماه می‌خندند» و هم اخوی فروغ فرّخزاد هستند و هم چند سال در آلمان بوده‌اند و هم ژست‌ها و حرکات «ذوسکسین» دارند - بدین معنی که، هم قابل استفاده خانم‌ها، و هم آقایان متمدّن امروزی و روشنفکر، قرار می‌گیرند - و برخلاف دوره جاهلیشان که سه ساعت کنار بازار سبزه میدان می‌ایستادند و «دسته تماشا می‌کردند» حالا که «روح تمدّن» را درک کرده و خود را با «جبر زمان» توانسته‌اند منطبق کنند خود و خانم و دخترخانم پس از چند ساعت غشو با دستگاه‌های مفصّل در آرایشگاه و منزل برای «آمادگی» به فرودگاه مهرآباد می‌روند و از سه قبل از نیم شب تا سه بعد از نیم شب در میان جمعیت ساخت انسان سازان وابسته به دستگاه‌های تولیدی، می‌ایستند و با هر غرّش هواپیمایی فریاد شوق از جگر بر می‌کنند حاکی از عشق شدیدشان به هنر و در انتظار

بازگشت به کدام خویش؟

آمدن فلان فاحشه که زن یکی از اعضاء گروه معروف «ساتولدها» است که از چند ماه پیش مجلات «روشنفکر» و «زن شب» و «اطلاعات مخصوص برای بانوان مخصوص» و غیره خبر داده‌اند که: شخصیت نام برده در فوق، که از لندن عازم خاور دور است، بر سر راه خودش نیم ساعتی در فرودگاه تهران اسکان خواهد کرد، و زمینه را برای تجلیل از هنر و هنرمند فراهم کرده‌اند و این «همج الرعاء» استعمار نو را گوسفندوار به اینجا فرستاده‌اند درست همچنان که دیروز «حمله دارها» همین‌ها را به «بیت‌الاحزان» می‌فرستادند و آنجا سرکیسه‌شان می‌کردند. این به نام تعظیم شعائر مذهبی و آن به نام تجلیل مفاخر هنری....

همان طور که گفتم وجود این «آسیمیله‌های مصرفی» فاجعه است اما بیشتر مضحک تا دردناک. این‌ها فقط مصرف‌کننده‌اند، شبه‌انسان‌هایی‌اند که قدرت تشخیص و تصمیم و انتخاب و تحلیل مسائل را ندارند. زاده زمان و ساخته ناخودآگاه اوضاع و احوال‌اند، این‌ها مقلدند، دیروز مقلد آیت الله و امروز مقلد هنرپیشه! یک «رساله عملیه» مسیر زندگیشان را و یک «مجله ماگویی» تیپ روانی و اجتماعی و انسانی‌شان را معین می‌کند. این‌ها سینه‌زن‌اند، دیروز برای تدینی که نمی‌شناختند و امروز برای تمدنی که نمی‌دانند یعنی چه؟ به هر حال اگر جامعه را یک شخصیت آگاه، یک انسان مافوق بگیریم این‌ها اعضاء جسمانی اویند، لش اجتماع، جهان‌بینی و صحنه درگیری‌های اجتماعی و فکری‌شان جنگ بر سر چادر و مینی ژوپ، مدل اتومبیل، نوع دکوراسیون

بازگشت به کدام خویش؟

و مبلمان خانه، استیل ساختمان، مد لباس، آرایش و ادا و اطوارهای مهووع تقلیدی و تجدد و نوجویی در کیفیت خوردن و تفریح کردن و سرگرمی‌های رایج و آداب و رسوم سطحی و ابلهانه است. یک نوع جنگ میان امل و قرتی، آنچنان که می‌بینیم و می‌خوانیم! متد تبدیل تیپ قدیم به جدید برق‌آسا و ظاهری انجام می‌شود، در سطح مصرف و آرایش و شکل زندگی روزمره! یک زن را به هدایت مجله زن روز می‌برند به مؤسسه کریستیان دیور و چند ساعت بعد می‌آورند بیرون! یک زن سراپا امروزی اروپایی است! به هر مدل و استیلی که سفارش بدهند: ایتالیایی، فرانسوی، مخلوط....

این مدرنیزاسیون سریع و ترقی شگفت تنها دو شرط بیشتر نمی‌خواهد. یکی نداشتن شعور و شخصیت و دوم داشتن پول و امکانات!

یک مملکت را نیز به همین شیوه و همین سرعت می‌توان متجدد کرد یعنی از حالت کلاسیک به حالت مدرن درآورد. مدرنیسم یک کالای صادراتی است که کشوری را که ده سال پیش کجاوه و شتر و درشکه و شهرهای سبک قرون وسطایی و خانه‌های قدیمی و... داشته است کافی است دروازه‌ها را باز بگذاریم و ده سال بعد ببینیم، آسمان‌خراش‌ها و کاخ‌های مجلل و ساختمانها و رستوران‌ها و کافه‌ها و مغازه‌های لوکس و آدم‌های دولوکس و... شهر شده است گاراژ بین‌المللی و نمایشگاه جهانی اتومبیل‌های رنگارنگ آخرین مدل و رادیوها و تلویزیون‌ها و پلاژها و مؤسسات مدرن آرایش و کلپ‌های هنری! و دانسینگ‌های در سطح جهانی! و در «تمام خاورمیانه

بی نظیر!

این تجدّد است، یعنی آنچه به نام «تمدّن» به خورد ما آدم‌های ساده مظلوم داده‌اند که عقلمان را فقط به چشمان آورده‌اند. در حالی که تمدّن درجه متعالی‌یی از رشد فرهنگی و معنوی اجتماع و تربیت و تلطیف و تعالی روح و بینش فردی انسانی است. برای اینکه یک نیمه وحشی تبدیل به یک تمام متجدّد گردد، همچنان که گفتم، چند ساعت دستکاری بر روی «سوژه» و خرج بی‌دریغ پول کافی است. اما تبدیل او به متمدّن، ایدئولوژی می‌خواهد و طرح و نقشه و کار و فداکاری و تحمّل و صبر و رنج و ریاضت و تغییر در بنیاد و نهادهای اجتماعی و انقلاب فکری و اعتقادی و دگرگونی ارزش‌ها و نیل به یک جهان‌بینی باز و متحوّل و در یک کلمه انقلاب ایدئولوژیک.

اعراب حیره که آسیمیله‌های ایران متمدّن بودند و اعراب غسان که آسیمیله‌های روم شرقی متمدّن، با اینکه در لباس و خوراک و زندگی و ساختمان و تشریفات، ادای متمدّن‌های جهان آن روز را در می‌آوردند و حتی کاخ‌های خورنق و سدیر را، به تقلید دربارهای مشهور ساسانی، می‌ساختند هرگز متمدّن نشدند، در عین حال که بی‌شک اعراب متجدّدی بودند و نسبت به اعراب بادیه و حتی قریش مگه و ثقیف و طائف، و اوس و خزرج مدینه و قبایل هوازن و غفّار که شیر شتر و سوسمار می‌خوردند، از یک نوع تجدّد پیشرفته‌ای در زندگی آن روز برخوردار بودند. اما تمدّن مقوله‌ای دیگر است. آن را در مصرف و نمود و تجمّل نمی‌توان یافت، بلکه در بینش و تفکر و

بازگشت به کدام خویش؟

جهانبینی و درجه لطافت و عمق احساس و روابط انسانی و اخلاقی و نظام «ارزشها» و قدرت و غنای فرهنگ و مذهب و هنر و استعداد خلاقیت و تحلیل و انتخاب و اقتباس بایدش جست. تجدد از طریق تقلید به سرعت تحقق می‌یابد، اما تمدن درست برخلاف آن، یک «خودجوشی» و آزادی از «تقلید» و رسیدن به مرز آفرینندگی و تشخیص مستقل است. عرب حیره و غسانی نه یک عرب بدوی است و نه یک عرب متمدن، یک آسیمیله متشبه، متجدد است، آن مقلد خسرو و این مقلد قیصر!

اما درنهایت فکری و ایدئولوژیک اسلامی است که می‌بینیم یک عرب نیمه وحشی بادیه به نام جندب بن جناده، از یک قبیله صحراگرد راهزن، که تمام جهانش عبارت بود از بتش و خودش و قبایل پیرامونش، و عالم هستی‌اش عبارت بود از چند چراگاه اطرافش که از هرسو به افق می‌پیوست و به انتهای عالم وجود، و زندگی برایش عبارت بود از جنگ و غارت و انتقام از قبایل ضعیف همسایه‌اش، پس از چندی شده است ابوذر غفاری! وی با اینکه از جندب بن جناده بودن تا ابوذر غفاری شدن این همه راه آمده است شترش همان و چادرش همان و جامه و خوراک و آرایشش همان است که بود. متجدد نشده است، مصرفش تغییری نکرده است، خود را شبیه هیچ کس نساخته است، اما متمدن شدن: یعنی انقلاب در اندیشه و آگاهی و تشخیص و جهانبینی، و تحلیل و ارزیابی زندگی و جامعه و جهان، از رفتار اجتماعی و جبهه سیاسی و زندگی فردی‌اش آشکار است.

بازگشت به کدام خویش؟

یک عرب بدوی بی‌سواد صحراگرد قرن هفتم میلادی در شبه جزیره گمنام و بسته عربستان چه شده است، که اکنون حرف که می‌زند، گویی پرودن است یا داستایوسکی و گویی روشنفکر انقلابی جامعه‌شناس و اقتصاددان و مردم‌شناسی است که انقلاب کبیر فرانسه را پشت سر گذاشته و مسئله استثمار و بورژوازی و غارت سود اضافی و تبعیض طبقاتی و آمبورژوازمان روشنفکران و رهبران انقلابی جامعه را همه می‌دانند و از یک فرهنگ غنی سوسیالیستی آگاه است و در کشمکش‌ها و مبارزات سیاسی و ایدئولوژیک طبقاتی از قرن هجده بخصوص نیمه قرن نوزده تاکنون حضور داشته است و مسئله حق فرد و مسئولیت عمومی اجتماعی را همچون داستایوسکی می‌شناسند و تحلیل می‌کند که می‌گوید:

«در شگفتم از کسی که نانی در خانه اش نمی‌یابد و آنگاه با شمشیر آخته بر همه مردم نمی‌شورد»؟!

تمدن، یک انقلاب تکاملی در انسان است، نه یک کالا یا مجموعه‌ای از کالاهای صادراتی، یک شکل و رنگ خاص نیست، یک جوهر و حقیقت متعالی است، آن‌ها که می‌خواهند با ورود مصالح تمدن اروپایی از قبیل برق و آسفالت و اتومبیل و لباس و خوراک و ساختمان در کشور خود تمدن برپا کنند بی‌شک در ظرف چند سال به موفقیت‌های چشم‌گیر می‌رسند ولی فقط چشم‌گیر! درست کار باغبان‌های زرنگ اما احمقی را کرده‌اند که درخت‌های بزرگ و سبز میوه‌دار را از «خارج» می‌خرند و

بازگشت به کدام خویش؟

«همین جوری» در زمین بایر و غیرمستعد خود فرو می‌کنند! همه از این جهش خارق‌العاده معجزه‌آسا در پیشرفت و موقّیّت به شگفتی می‌آیند که آن زمین بایر دیروز را ببین، که در این چند روز چه باغ خرمی شده است! حتی میوه هم داده است. از باغ‌های اروپایی هم جلوتر است، در خاورمیانه بی‌نظیر است! چهار روز دیگر درخت بی‌ریشه و آب و خاک می‌خشکد. اشکالی ندارد، نمایندگی هست، درخت تازه وارد می‌کند. می‌خریم و باز فرو می‌کنیم. همیشه درخت نو میوه‌دار داریم! آری، اما همیشه هم باید: درخت از آن‌ها بخریم!

تمدّن، یعنی زمین را شخم زدن و باردادن و آبیاری کردن و بذرافشاندن و مراقبت کردن و وجین کردن و سمپاشی کردن و... رویدن. البته باغی که این چنین پدید آید، سه چهار سال به طول می‌انجامد، رنج و پشتکار و صبر و اراده و هوشیاری و استعداد می‌خواهد اما تنها راهش هم همین است. آن متد آقای مدقق سابق‌الذکر، یعنی تمدّن مصرفی وارداتی تمدّن نیست، بازار است!

و آنچه زمین را آماده رویش می‌کند، به عقیده من ایدئولوژی است. جهان‌بینی متحرک و هدف مشترک و در یک کلمه: «ایمان» است، آنچه حرکت و قدرت و حیل و وحدت در جامعه ایجاد می‌کند. فرهنگ معنوی عمیق هند، مسیحیت، تمدّن عظیم اسلام و تمدّن جدید اروپا، همه زاده یک نهضت فکری، ملّی و مذهبی بوده‌اند. چرا نبوغ فلسفی و علمی و فنی در ایران پس از اسلام در ظرف دو سه قرن، با اینکه دوره

بازگشت به کدام خویش؟

شکست سیاسی و نظامی و ملی است، رشد می‌کند و دایره‌المعارف‌ها از نام رجال بزرگ ایرانی در همه رشته‌های تفکر و احساس و ادب و هنر و صنعت بشری تدوین می‌شود و اندیشه ایرانی در فرهنگ و علوم اسلامی بر همه ملل متمدن جهان آن روز از اسپانیا تا چین و حتی اروپای قرون وسطی و رنسانس حکومت می‌کند، نه در ایران ساسانی و اشکانی؟

برخی فلسفه و فرهنگ و علوم و تکنیک و ادبیات و هنر را سازنده تمدن پنداشته‌اند. اینان در یک غفلت ذهنی عجیب، معلول را به جای علت گذاشته‌اند. این‌ها محصول جبری تمدن حقیقی‌اند. مصالح این بنای عظیم انسانی‌اند. در تاریخ، معماران حقیقی تمدن رهبران نهضت‌هایند که غالباً نه فلسفه‌دان بودند و نه دانشمند و نه هنرشناس و نه ادیب، حتی امّی بوده‌اند! و شاید برای اینکه امّی بوده‌اند.

چنین تلقی‌یی از تمدن و بازشناختن آن از پدیده سطحی و غالباً بیمارگونه و انحرافی «تجدّد» نه تنها یک مسئله علمی جامعه‌شناسی و تمدن‌شناسی تازه‌ای است، بلکه یک رسالت علمی و اجتماعی بسیار خطیری را در احساس روشنفکران راستین جامعه‌های غیراروپایی که اکنون در آستانه اخذ تمدن اروپایی قرار دارند به وجود می‌آورد.

گفتم: «روشنفکران جامعه‌های غیراروپایی!» اما افسوس! چنانکه گفتم: «وجود این آسیمیله‌های مصرفی، یعنی عوام متجدّد، فاجعه است اما بیشتر مضحک تا دردناک. ولی آسیمیله شدن خواص، یعنی تحصیلکرده‌ها «انتلرنزیا»ی ما است که فاجعه‌ای است

بازگشت به کدام خویش؟

بیشتر دردناک تا مضحک». آن‌ها لش‌جامعه‌اند و این‌ها مغزان و آئینه‌شدن مغز است که مرگبار است و مسخ‌کننده!

تجدّد بازی آن عوام شبه اروپایی هم یکی از سیّئات اینان است. این‌ها که غالباً از ذریّه شوم «میرزا ملکم خان» معروف «صاحب‌لاتاری» اند سازنده تمدّن مدقّی و باغبان آن «باغ جادو» و پیشکار و ترجمان و «راه‌بلد» و کوچه‌وا کن استعمارند، در همه چهره‌های سیاسی، اجتماعی، اقتصادی و بخصوص فرهنگی‌اش!

اینان نیز بر دو نوع‌اند، یک عده که اکثریت‌اند همان «هوشنگ‌هناوید»ی‌هایند که دکتر شادمان در «تسخیر تمدن فرنگی» اش او را، خیلی سطحی اما درست، معرفی کرده است. این‌ها کی‌هایند؟ شبه‌انتلکْتُئُل‌ها! دکتر و مهندس و استاد دانشگاه و وکیل و قاضی عدلیه و روزنامه‌نویس و مترجم و شاعر و نویسنده و فرهنگی و اداری و دیگر متخصصان. آن‌ها که کار مغزی دارند، در اروپا به نام «انتلکْتُئُل» خوانده می‌شوند و در اینجاها من آن‌ها را «تصدیق‌دار» می‌نامم. به هر حال کسانی که شغل خویش را متعاقب یک دوره تحصیل به دست آورده‌اند.

آسیمیه‌های عامّی گوشت‌نو آن صیّاد فرنگی‌اند، صیّدهای دست و پا بسته و رامش. آن‌ها «کاردستی» صنعت عظیم متجدّدسازی غرب‌اند، اما این‌ها «عمله‌جات» اویند عمله مظلّمه! برخی حرفه‌ای و آگاه، بعضی آماتور و ناآگاه، آن‌ها که «قضیه را باور کرده‌اند». و وقتی «رنه‌لابوم» پیشنهاد می‌کند که در کشورهای اسلامی باید با گذشته و

بازگشت به کدام خویش؟

اسلام و فرهنگ و تعصّب مذهبی مبارزه کرد این‌ها، بی‌درنگ دست به کار می‌شوند و در اینجا ادای دیدرو و ولتر و ارنست رنان و کلود برنارد را در می‌آورند و با چه شور و شعف و جوش و خروش و باد و افاده‌ای! و چه فیلسوفانه! اما مفت و مجانی! حتی از خودش مایه می‌گذارد یعنی که در راه مبارزه با تعصّب و خرافات و مذهب و ارتجاع باید به خاطر علم فداکاری کرد، قهرمان روشنفکری شد. بین گاليله و کپرنیک چه رنج‌ها کشیدند؟ بنده هم درست مثل همان‌هایم!

وقتی جامعه سنتی باید تبدیل به یک جامعه متجدّد شود یک مملکت کلاسیک، یک بازار عرضه و فروش کالاهای فرنگی شود صدها شغل و تخصّص و مأموریت و مسئولیت و تکنیک جدید پدید می‌آید که احتیاج به «آدم‌های ساخته شده برای همین کار» دارد و این «شبه انتلکتوئل»‌ها، یعنی تصدیق‌دارها، همین‌ها هستند.

دسته دوم که اقلیت‌اند: تصدیق‌دارهای روشنفکرند. روشنفکر در اینجا به معنی خاص آن است. یعنی کسی که دارای آگاهی اجتماعی سیاسی است، وابستگی خود را به سرنوشت جامعه احساس می‌کند، مسائل اجتماعی را تشخیص می‌دهد، پدیده‌ها را تحلیل می‌کند، مسیر جامعه، وضع و مسیر تاریخ فردا را باز می‌شناسد و ناچار در خود، مسئولیت اجتماعی احساس می‌کند و خواه ناخواه جبهه فکری و مکتبی و طبقاتی و سیاسی خاصی می‌گیرد و در یک کلمه «زمان» را درک می‌کند.

پیغمبر اسلام که می‌گوید: «مداد العلماء افضل من دماء الشهداء» و «علماء امتی خیر من

بازگشت به کدام خویش؟

انبیاء بنی اسرائیل» این گونه اندیشمندان مسئولند و آن مرگب و قلم و نوشته‌ای که خدا بدان سوگند یاد می‌کند متعلق به اینان است. کار این‌ها است که در مسیر رسالت انبیاء است و مرکب این نویسندگان است که با خون شهیدان مشابه است و در نتیجه قابل سنجش.

در یکی از درس‌هایم بحثی داشتم به عنوان تفکیک دو مفهوم «خدمت» و «اصلاح» و به تبع آن فرق «خدمتگزار» و «مصلح» که غالباً همچون دو صفت مشابه به کار می‌رود و درحالی که دو مقوله جدا از هم‌اند و گاه در شرایطی متناقض با هم، یعنی خدمتی که نه تنها اصلاح نمی‌کند بلکه افساد می‌کند و خیانت می‌شود. آزاد کردن یک زندانی به او خدمتی است، که نه تنها به دیگران، بلکه به خود او نیز ممکن است، منجر به خیانت شود. یک شهردار خوب دایره کارش محدود به خدمت است، پاس‌تور تنها خدمتگزار است و نیز ادیسون و کخ و دیگر دانشمندان و مخترعان و مکتشفان. اما فرق است میان کار بودا با ارسطو و علی با بوعلی سینا، مسیح با بطلمیوس، ربسپیر با لاوازیه، بیکن با نیوتون، نویسنده با طبیب، فیلسوف با مهندس. در روابط فردی گاه شما با کوشش فکری خودتان در طرز تفکر و شیوه زندگی کسی تغییری می‌دهید که او را از انحراف و سقوط مصون می‌دارید و به رشد و راستی می‌کشانیدش، و گاه قرض‌هایش را ادا می‌کنید و یا یک اتومبیل به او هدیه می‌کنید و احتمالاً یکی از مشکلات زندگی‌اش را با صرف وقت و پول و زحمت بسیاز می‌کشاید، این دو یکی نیست. بنابراین به اصلی

بازگشت به کدام خویش؟

می‌رسیم که گرچه ساده است اما بسیار مهم و حیاتی است و غالباً از آن غفلت می‌کنیم: «هر مصلحی خدمتگزار هست اما هر خدمتگزاری مصلح نیست».

در علوم نیز چنین تقسیم‌بندی‌یی کاملاً مصداق دارد بلکه بزرگترین مصداقش علوم است. علوم خدمتگزار به «انسان آن چنان که هست» و علوم مصلح «انسان آن چنان که باید باشد». آن با واقعیت و این با حقیقت او سروکار دارد. آن به ترقی و تقویت و خوشبختی و آسایش انسان و این به تعالی و تکامل و عظمت و حرکت او می‌اندیشد. آن مستخدم انسان است و این راهبر او. کار آن کارگزاری و کار این پیغمبری است. اختلاقی که در رسالت پیامبران و نقش دانشمندان در تاریخ حیات ملل بوده است در همین جا است و این اختلاف را هم اکنون به گونه دیگری در میان متفکران می‌بینیم. رهبران فکری و بنیانگذاران نهضت‌های آزادی بخش، ضد استعماری، استقلال‌طلبی و ضد طبقاتی، دیگرند و فلسفه‌دانان و دانشمندان و ادیبان و متخصصان و مکتشفان و مخترعان، دیگر. در عصر حاضر کار سید جمال و میرزا حسن شیرازی و گاندی از آن گونه، و خدمات فون براون که آپولو را ساخته است از این گونه. از این بحث می‌توان یکی از مشکلات کلامی خویش را نیز روشن کنیم و آن عدم تشخیص حد و مرز مفهوم اصطلاحاتی از قبیل انتلکتوئل و روشنفکر است که در زبان کنونی ما سخت

بازگشت به کدام خویش؟

رواج افته است ولی غالباً مبهم و مخلوط و گاه غلط به کار می‌رود. انتلکتوئل^۱ مفهوماً کسی است که کار مغزی می‌کند و در فارسی من آن را «تحصیل‌کرده» ترجمه می‌کنم چه امروز هیچ انتلکتوئلی نیست که تحصیل‌کرده^۲ نباشد، اما اشتهاً ما به جای آن «روشنفکر» به کار می‌بریم که هرگز درست نیست چه، میان تحصیل‌کرده و روشنفکر رابطه تساوی و مترادف وجود ندارد بلکه به اصطلاح اهل منطق رابطه عموم و خصوص من وجه است یعنی: بعضی از تحصیل‌کرده‌ها روشنفکرند و بعضی از روشنفکران تحصیل‌کرده‌اند و بنابراین نقیض آن نیز صادق است که بعضی تحصیل‌کرده‌ها روشنفکر نیستند و بعضی از روشنفکران تحصیل‌کرده نیستند (ستارخان، شیخ علی مسیو). از این جهت برای «روشنفکر» که گروه ممتازی هستند باید تعریف دیگری به دست داد.

در اینجا بر سر آن نیستم که یک تعریف جامع و مانع منطقی برای آن دست و پا کنم. آنچه مسلم است این است که روشنفکر متفکری است به «آگاهی» رسیده و در نتیجه دارای جهان‌بینی باز و متحول و قدرت درک و تحلیل منطقی اوضاع و احوال زمان و جامعه‌ای که در آن زیست می‌کند، با احساس وابستگی تاریخی، طبقاتی، ملی،

^۱. فکر میکنم دو اصطلاح معروف Libre penseur (آزاد فکر) و Clairvoyant (روشن بین) را با هم مخلوط

کرده‌اند و از آن روشنفکر ساخته‌اند و آن را به ازای Intellectuel بکار برده‌اند!

^۲. Lettre

بازگشت به کدام خویش؟

بشری و بینش و جهت مشخص اجتماعی و ناچار حس مسئولیت که همه زاده همان «آگاهی» خاص انسانی است. خودآگاهی و جهان آگاهی و جامعه آگاهی، این آگاهی عالیتین شاخصه نوع انسانی است که در افراد تکامل یافته تر متجلی تر است. این آگاهی فلسفه و علوم طبیعی و انسانی و هنر و صنعت و ادبیات و دیگر رشته های تخصصی نیست. یک نوع آگاهی ایدئولوژیک و به تعبیر قدما یک استعداد هدایت و شعور نبوت و شمس راهبری است، همان است که از طریق خاصی پیامبران دارا بوده اند. علمی که در سخن پیغمبر به: «روشنایی بی که خدا در دل آنکه می خواهد می افکند» تعبیر شده است همین آگاهی است. حکمت که در قرآن غالباً همراه «کتاب» عطیه خداوند است، که پیامبران برای انسان فرود می آورند، همین است. آتشی که پرومته از آسمان خدایان ربود و به زمین آورد و به انسان گرفتار در ظلمت و انجماد زمستانی بخشید، همین روشنایی است. سوفیا^۱ که سقراط آن همه از آن دم می زند و می گفت هر که آن را داشته باشد از خطر مصون است و شاگردانش همه در جستجوی آن بودند و فیثاغورث گفت آن را ما نداریم ما دوستدار آنیم (فیلسوف) همین آگاهی ماوراء علمی است. همیشه همه ملت های بشری به دنبال آن بوده اند. ویدا^۲ حکمت مقدس

^۱ . Sophia

^۲ . Vidua

بازگشت به کدام خویش؟

هندو است. که با بینش و بینایی و VOIR در زبان مشترک هند و اروپایی هم ریشه است. بودی^۱ (درخت خاص، بودا= دارنده آن بینایی) که در لغت به معنی بینایی و خرد است، همین بینایی است. سپند من که صفت زرتشت است به معنی خرد مقدس یا سپید، همین عقل برتر پاک و روشن است (در برابر عقل چاره‌گر مصلحت جوی خرده‌نگر پست فهم) و عرفان ما نیز همین شناخت فوق معارف و علوم و فنون است. بی‌شک علوم به رشد و غنا و قدرت آن می‌توانند کمک کنند، اما جبراً از این طریق به دست نمی‌آید. امی‌های نامور و عظیمی بوده‌اند که این آگاهی را به طرز شگفت‌آوری داشته‌اند. ابوذر دارد و ابوعلی سینا از آن محروم است. موسای چوپان دارد و فیلون فیلسوف آن را فاقد است. این آگاهی ماوراء علمی است که «نهضت» را برپا می‌کند و نهضت است که «جامعه»ی جدید می‌سازد، جامعه‌ای همچون یک کالبد زنده و متحرک و صاحب هدف. در اینجا دیگر تمدن پدید آمده است. افراد انسانی که به این مرحله رسیده‌اند به معنی حقیقی کلمه «تمدن» اند، هرچند هنوز نه فیزیک‌دان داشته باشند نه طبیب و نه مهندس و معمار و هرچند شکل ظاهری شهرها و خانه‌ها و لباس‌ها و آرایه‌ها تغییر نکرده باشد. زمینه برای رشد همه آثار و مظاهر تمدن پیشرفته و فرهنگ سرشار آماده است. تنها به «زمان» نیاز دارد، زمانی که طولانی نخواهد بود. آن‌ها که

^۱ . Bodhi

بازگشت به کدام خویش؟

تاریخ را نمی‌شناسند و از تکوین تمدن‌های بزرگ گذشته خبر ندارند می‌توانند به کشورهای عقب مانده و راکد و حتی استعمارزده‌ای بنگرند که در عصر حاضر، متعاقب یک ایدئولوژی ملی یا طبقاتی و اجتماعی، قیامتی این جهانی برپا کردند و در ظرف کمتر از نیم قرن، به مرحله بسیار درخشانی از پیشرفت و قدرت و مدنیت نائل آمدند. آگاهی ایدئولوژیک همچون یک روح نیرومند، در کالبد مرده یک نژاد، ملت و جامعه منحط اسیر می‌دمد و ناگهان گورهای فردی بر می‌شورند و قیامتی از حیات و حرکت و تحول و سازندگی و نبوغ و فرهنگ و علم و فلسفه و هنر برپا می‌کنند. یک تمدن حقیقی این چنین خلق می‌شود و از درون یک ملت می‌جوشد.

این آگاهی ویژه انسانی را چه کسانی باید به مردم بدهند و این روح را کدام اسرافیلی باید در قبرستان ساکت و غم گرفته یک ملت بدمد؟ بی‌شک: روشنفکر. در اسلام، من «خاتمیت» را به این معنی می‌فهمم که رسالتی را که تاکنون پیامبران، در میان اقوام برعهده داشتند، از این پس بر روشنفکران است که آن را ادامه دهند.

روشنفکرانی که نه دارنده اطلاعاتی در یکی از شعبه‌های علوم‌اند، بلکه متفکرانی که از آن «شعور نبوت» برخوردارند، شعوری که مهاجران منحط و بت‌پرست و متفرق بین‌النهرین را در راهی راند که بزرگترین تمدن و فرهنگ مادی و معنوی قدیم را بنیان گذاشت و شعوری که قوم پست و خو کرده به اسارت و ذلت فرعون و بردگی ملت بیگانه را نجات داد و آنان را سازندگان لایق فرهنگ عظیم و سرشار و زیبای فلسطین

بازگشت به کدام خویش؟

ساخت و شعوری که بر صحنه‌های کشتار و قساوت جامعه روم و میدان‌های رقت‌آور گلادیاتور و کاخ‌های سیاه و ستمگر و جنایت‌پیشه سزار روح لطیف و آرام و انسانی را دمید و کشور خشونت و خون و سلاح را سرزمین احساس و ایمان و معنویت‌های بلند کرد و بالاخره شعوری که بدویان خشن و گمنام و وحشی یک صحرا را پی گذاران بزرگترین نهضت جهانی و عظیم‌ترین تمدن و فرهنگ تاریخ بشری ساخت. این شعور ویژه انسانی و فوق علمی که «دگرگون کننده انسان و اجتماع» است، گذشته از سرچشمه ماوراءالطبیعی آن، می‌تواند به عنوان یک «خودآگاهی آفریننده و مسئول» همچنان به حیات و حرکت خویش و نقش انسان آفرینی و جامعه‌سازی ادامه دهد و این «روشنفکران» اند که چنین رسالت سنگین و خطیری را برعهده دارند و زمام تاریخ فردا را باید به دست گیرند. این روشنفکران را نباید الزاماً در میان دانشمندان جست. ملاک روشنفکری تحصیل و تصدیق نیست. اطلاعات علمی و فنی نیست. آگاهی اجتماعی و شم آرمان‌یابی و راه‌جویی و استعداد ویژه بینایی و هدایت و حقیقت‌شناسی است. این حقایق، نه مجهولات فلسفی و علمی و صنعتی و هنری بلکه، درک واقعیت اجتماعی، زمان، دشواری‌ها و راه حرکت و نجات و کمال است. این آگاهی ویژه‌ای را که ماوراء عقلی و فنی است و در عین حال جامعه‌ساز و تمدن آفرین است و عامل نهضت و بعثت اجتماعی و فکری یک ملت متوقف است، هم اکنون نیز می‌توان به طور نسبی یافت. تشخیص آگاهی علمی، از آگاهی ماوراء علمی، یعنی آگاهی اجتماعی و

بازگشت به کدام خویش؟

سیاسی و به تعبیر دیگر ایدئولوژی یا علم سازندگی و رهبری، در حال حاضر نیز ساده است. هر یک از ما می‌توانیم چهره‌های برجسته معاصر را بر این مقیاس پیدا کنیم، پاستور، کخ، وات، مارکونی، مرس، نیوتن، داروین، انشتین در یک سو. و سید جمال، عبده، کواکبی، اقبال، گاندی، نیرره، امه سزر، فانون چه گوارا عمر مولود و... در سوی دیگر.

این آگاهی و بینش متحرک و ایده‌آل‌ساز و آفریننده که آن را می‌توان به معنای اعم ایدئولوژی، خودآگاهی انسانی، آگاهی اجتماعی و تاریخ، علم کمال و رهبری، شعور انقلابی و دگرگون‌کننده، درک مکتبی و مسلکی، شم هدایت یا «درک آرمانی» و «بعثت اجتماعی» خواند و یک معرفت ویژه فوق علوم و فنون است، نه به انسان در «بودن»ش بلکه به انسان در «شدن»ش متوجه است و از این رو است که من آن را حکمت و خرد مقدس و روشنایی پیامبرانه می‌دانم و تقدس ماوراء علمی آن نیز از همین جاست و دوست دارم برای تسهیل آن را، به پیروی از تعبیر افلاطون، «آگاهی سیاسی» بنامم.

افلاطون می‌گوید: «انسان یک حیوان سیاسی» است، این سخن خیلی عمیق است. مفسرانی که غالباً خود را از صاحب «متن» فهمیده‌تر می‌دانند! به خیال خود، آن را «حیوان اجتماعی» معنی کرده‌اند به این حساب که سیاست یک امر پیش پا افتاده و حتی زشت و بدی است، سیاست فریب و ظلم و تسلط‌جویی بر مردم و قدرت‌طلبی و

بازگشت به کدام خویش؟

حکمرانی و آزار خلق و به هر حال اشتغال به امور روزمره مادی است، بنابراین نمی‌تواند «فعل» انسان و بزرگترین شاخصه ممتاز او از حیوان باشد. آمده‌اند این نقض بیان و ضعف فکر استاد را تعدیل کنند، به جای سیاسی، اجتماعی گفته‌اند. با اینکه در یونانی، اجتماعی و سیاسی، هر دو واژه مستقل و رایج دارند، حتی همین دو واژه یونانی است که امروز هم در زبان‌های اروپایی مستعمل است.

وانگهی اجتماعی بودن فعل انسان نیست. زنبور عسل و موریه و مورچه و بسیاری دیگر نیز «حیوان اجتماعی» اند و حتی زنبور عسل بسیار اجتماعی‌تر از انسان است. این «سیاسی» بودن است که ویژه این نوع است. سیاست غیر از زرنگی‌های زشت و خدعه‌ها و نقشه‌های غیراخلاقی برای شکست دادن رقیب و به دست آوردن مقام و حتی غیر از حکومت کردن و تسلط بر خلق است. سیاست یعنی احساس وابستگی به یک اجتماع و آگاهی نسبت به وضع و سرنوشت جمعی و حس مسئولیت فرد در برابر آن و داشتن یک «وجدان گروهی یا اجتماعی» و شرکت در حیات و حرکت و رنج و کار و مسیر اجتماعی، که فرد در آن زندگی می‌کند و با آن اشتراک احساس و سرنوشت دارد. به قول هایدگر این تنها انسان است که «می‌داند که وجود دارد»، به «بودن خویش درعالم» آگاه است، «خود را در هستی افتاده» احساس می‌کند. و به همین دلیل هم هست که تنها انسان است که، به معنی اگزستانسیالیستی کلمه «وجود» دارد. چنین سخنی را می‌توان به جای وجود، در جامعه نیز گفت. انسان نیز مانند بسیاری

بازگشت به کدام خویش؟

از حیوانات «اجتماعی» است، یعنی در «اجتماع» زندگی می‌کند، اما تنها انسان است که می‌داند که در اجتماع زندگی می‌کند، یعنی به «بودن خویش در میان دیگران و به اشتراک خود و روابط خود با دیگران و به وجود شخصیت جامعه‌ای که وی یکی از سلول‌های آن است و بدان زنده است و از آن معنی می‌گیرد آگاه است» و به عقیده من همین آگاهی است که سیاست نام دارد. بنابراین اگر بخواهیم سخن مشهور افلاطون را «نقل به معنی» کنیم به «جای انسان حیوانی است اجتماعی» باید بگوییم «انسان حیوانی است دارای آگاهی اجتماعی» یعنی سیاسی. از اینجا است که برای تعریف دقیق «روشنفکر» می‌توان کمک تازه‌ای گرفت. روشنفکر که به هر حال آگاهترین انسان اندیشمند است (در برابر اندیشمندان ناآگاه) یک متفکر سیاسی است. روشن در صفت به همین معنی است. یعنی انسانی که می‌داند کجاست؟ نسبت به «وضع» خویش آگاهی روشن دارد. بنابراین، اگر مفاهیم قبلی اصطلاحات را که مغز ما بدان خو گرفته است کنار بگذاریم می‌توانیم گفت که با تفکیک دو مفهوم «خدمت» و «اصلاح» و از نظر جامعه‌شناسی: «فایده» و «ارزش»، علوم مفید و خدمتگزار می‌کوشند تا به «انسان آنچنان که هست» برخورداری، تسلط بر طبیعت، رفاه و در یک کلمه «خوشبختی» ببخشند و کسانی که انجام چنین تعهدی را بر عهده دارند، در یک معنی عام، اتلکتوتل یا تحصیلکرده‌هایند و در ورای آن، یک نوع «خودآگاهی اجتماعی» ویژه‌ای هست به نام «آگاهی سیاسی» که در صورت ایمان و ایدئولوژی، مکتب اجتماعی، مسلکی و

بازگشت به کدام خویش؟

آرمان‌خواهی انسانی، ملی، طبقاتی، تجلی می‌کند و می‌کوشد تا انسان «فرد و جامعه» را از «آن چه هست» به «آنچه باید باشد» براند و هدف مستقیمش، نه آسودگی و خوشبختی و برخورداری و تسلط او بر طبیعت، بلکه حرکت، انقلاب، کمال و قدرت معنوی انسان و تسلط او بر خویش است. علوم می‌خواهند انسان را چنان مقتدر کنند تا طبیعت را آنچنان که می‌خواهد رام سازد و ایدئولوژی می‌کوشد تا او چنان در قدرت اراده، انتخاب، ایمان و خودآگاهی نیرومند و متکامل سازد تا خود را آنچنان که می‌خواهد بسازد. انسان که آزادی و سرنوشت خویش را که به نیروی علوم از سه زندان: طبیعت و تاریخ و جامعه رها می‌کند، به اعجاز ایمان و خودآگاهی از دشوارترین زندان خویش، یعنی خویشتن، نجات می‌بخشد تا خود آفریننده خویش، جامعه، تاریخ و جهان خویش گردد، یعنی به آن انسان مثالی، انسان واقعی، به انسان حقیقی که یک «شبه خدا» است ارتقاء یابد. کسانی که چنین رسالت‌گذاری و پیامبرانه را در جامعه انسانی و در جریان تاریخ بردوش دارند در گذشته پیامبران بودند و پس از خاتمیت عصر وحی، روشنفکران.

در عصر وحی «پیامبران» بودند و پس از «خاتمیت» که عصر «فکر» است، «روشنفکران» اند. بنابراین:

روشنفکران برخلاف انتلکتوئل‌ها یک گروه مشخص و دارای پایگاه اجتماعی ممتاز نیستند. روشنفکران برخلاف انتلکتوئل‌ها از نظر طبقه اجتماعی، در برابر یا در کنار

بازگشت به کدام خویش؟

توده^۱، مردم^۲ و عوام الناس^۳ قرار نمی گیرند، زیرا روشنفکری، یک صفت بارز معنوی در انسان است نه یک «فرم اجتماعی» مشخص. روشنفکران الزاماً تحصیلکرده و دانشمند نیستند و میان انتلکتوئل و روشنفکر، رابطه دوجانبه «عموم و خصوص من وجه» وجود دارد. وظیفه انتلکتوئل و دانشمند اداره زندگی و پیشرفت و قدرت جامعه و برخورداری و رفاه و «بهبودن» انسان است. و رسالت روشنفکر، حرکت زندگی، هدایت جامعه و دگرگونی و تکامل و «به شدن» انسان است. دانشمند می تواند سیاسی نباشد، آگاهی اجتماعی و درک زمان را فاقد باشد، زیرا او در گوشه ای از این کاروان عظیم بشری مشغول کار خویش است و وظیفه تخصصی خویش را انجام می دهد. یک جراح، طبیب یا تکنیسین یا خربنده کاروان می تواند کارخویش را انجام دهد، بی آنکه بداند این کاروان به کجا می رود یا باید برود، اما روشنفکر زمامدار کاروان است. راه و منزلها و مقصد و مبارزه با موانع راه و خطرات و بسیج مردم و هماهنگی معنوی کاروان برعهده او است. (و سیاسی بودن به این معنی است).

نفس وجود واقعیتهایی چون فقر، ظلم، تناقض طبقاتی استعمار، استثمار، خیانت یا

^۱ . Masse

^۲ . Peuple

^۳ . Plebe

بازگشت به کدام خویش؟

انحطاط در بطن یک جامعه، عامل حرکت و انقلاب و دگرگونی نیست، بلکه احساس فقر و ظلم و استثمار... ایجاد حرکت و انقلاب اجتماعی می‌کند و تا آگاهی عمومی نسبت به واقعیتهای تلخ و شیرین و سیاه و سپید زندگی اجتماعی در وجدان جامعه، پدید نیاید، جامعه می‌تواند با پنهان داشتن همه این عقده‌ها و بیماری‌ها در بطن خویش، به زندگی بسته و زمستانی خویش قرن‌ها ادامه دهد چنان که جامعه‌های بسیاری را در تاریخ و حتی در حال دیده‌ایم که در یک «مرحله تاریخی» ایستاده‌اند و جبر تاریخ و «زمان اجتماعی»^۱ هزاران سال است همان جا متوقف شده است. جامعه‌های ابتدایی هنوز در افریقا، استرالیا و آسیا بسیارند که اکنون همچنان در دوره ما قبل تاریخ به سر می‌برند. در اینجا است که روشنفکر به عنوان عنصر آگاه جامعه متعهد می‌شود و تعهدش نیز روشن. «وارد ساختن این واقعیتهای در آگاهی و احساس مردم» و به عبارت دیگر: «خودآگاه کردن جامعه»!

با تقلید صرف، مطالعه کتاب، آشنایی با دانشمندان، فیلسوفان و هنرمندان، تحصیل در یکی از مراکز علمی جهان، می‌توان دانشمند، هنرمند یا فیلسوف و متخصص شد، اما روشنفکر شدن، در نخستین قدم، از خودجوشی، سازندگی، قدرت تشخیص و استنباط و قضاوت شخصی در برابر واقعیتهای جدایی ناپذیر است. اتلکتوئل می‌تواند با

^۱ . Temps social

بازگشت به کدام خویش؟

جامعه‌ای که در آن زندگی می‌کند بیگانه باشد. نداند کجا است و نشناسد در «کی» زندگی می‌کند و با «کی»؟ اما روشنفکر شاخصه بارزش، شناخت حقیقی و مستقیم جامعه‌اش و تفاهم با مردمش و شناخت زمانش و احساس رنج‌ها و نیازها و ایده‌آل‌های زمانش است. روشنفکر کسی است که پیش از هر چیز باید «تعیین کند که جامعه او در چه دوره‌ای از تاریخ قرار دارد و به عبارت دیگر زمان اجتماعی آن چیست»^۱؟ جامعه‌شناس و مورّخ انتلکوتل‌اند، اینان جامعه و تاریخ خود را به عنوان دو زمینه علمی و عقلی می‌شناسند. اما کیفیت شناخت روشنفکر از جامعه و تاریخش با آن‌ها یکی نیست. جامعه‌شناس کسی است که برای طبقه اجتماعی ده‌ها تعریف علمی می‌داند، تاریخ تحولات طبقاتی را تحصیل کرده است و روانشناسی طبقاتی را براساس نظریات جامعه‌شناسان معروف جهان، خوانده است. اما روشنفکر کسی است که طبقه اجتماعی خویش را حس می‌کند، از آن یک شناخت مستقیم و عینی و تجربی دارد، جنگ طبقاتی را در کتاب‌های سوسیالیستی و مآخذ معتبر جامعه‌شناسی نخوانده است، آن را در درون خود می‌یابد، بر روی پوست و گوشت خود لمس می‌کند. برای جامعه‌شناسان «توده» ترجمه کلمه Masse است و نظراتی که مارکس، انگلس، پله خانف، لوکاش و

^۱. فقدان همین درک زمان اجتماعی یکی از اساسی‌ترین علل شکست نهضت‌های دنیای سوم است که رهبری آن به دست انتلکوتل‌ها بوده است.

بازگشت به کدام خویش؟

دیگران درباره آن ابراز داشته‌اند. اما روشنفکر کسی است که این حقایق را از چهره مردمی که می‌بینند و می‌شناسد و در جمع آنان است باز می‌شناسد. مأخذ علمی او کوچه و بازار و کارگاه و مزرعه و روستاها و حوادث و آداب و رسوم و زبان و وضع زندگی مردم‌اند. شناخت او از تاریخ نیز با شناخت مورّخ یکی نیست. مورّخ همه حوادث و شخصیت‌های تاریخ را می‌داند، همه اسناد و مأخذ را می‌شناسد. برای او تاریخ «گذشته» ای است که در آن حوادث بزرگ روی داده و قهرمانان بزرگ آمده‌اند و رفته‌اند. و برای روشنفکر تاریخ «حال» است، زنده و جاری است. آن را در متن جامعه خویش، در رفتار و گفتار و افکار و عواطف و حساسیت‌ها و همه عادات و آداب مردمش و در اعماق روح خودش حس می‌کند، تاریخ برای او یک ذهنیت، یک خاطره واقعیّت‌های منتفی شده و مدفون در «قرون خالیه» نیست، عینیّت دارد، فعلیّت و حقیقتی زنده و گرم و متحرّک است، او خود، همچنین متن بکر جامعه‌اش، تجسّم عینی تاریخ است. تاریخ برایش توالی حوادث و تسلسل دوره‌های زمانی و کروئولوژیک نیست، رودخانه است که از عمق فطرت و ماهیّت نژاد و ملیّت و مذهب و معنویّت او سرچشمه «می‌گیرد» و از توالی نسل‌ها «می‌گذرد» و در او و جامعه او جریان می‌یابد.

انتلکْتُوئل می‌تواند یک متشبه به بیگانه باشد. و مثلاً در جامعه ما، یک متجدّد و نیز یک متحجّر مرتجع و منجمد، در قالب‌های سنتی و موروثی و محصور در یک جهان‌بینی

بازگشت به کدام خویش؟

بسته و تاریک. اما روشنفکر نمی‌تواند در هیچیک از این دو «قالب» متضاد بگنجد. تجدّد و تقدم دو قالب تحمیلی است که در شرایط خارجی و به دست عوامل ارثی یا وارداتی، ناخودآگاه، تحصیلکرده یا عامی را در خود می‌گیرد. اما روشنفکر به علّت آنکه آگاه است، خود انتخاب می‌کند: چون شخصیت خویش را و عناصر سازنده آن را می‌شناسد ناآگاه در قالب دیگری در نمی‌آید و چون زمان و ضرورت و وضع را می‌شناسد در چهارچوب‌های متحرّج ستنی منجمد نمی‌ماند. روشنفکر تقلید نمی‌کند، اقتباس می‌کند. وی اگر به پایگاه‌های ستنی و کهنه خویش باز می‌گردد آگاهانه است و برای نیل به هدفی است. در حالی که متقدّم به علّت عدم آگاهی در این پایگاه‌ها مانده است. گاندی که لنگ می‌پوشد و کفش چوبی پا می‌کند و چرخ می‌ریسد، آن هندی بدوی منحنی نیست، وی از آن هندی انگلیسی‌مآب ژنتلمن و تحصیلکرده‌ای که شکسپیر می‌خواند، مترقی‌تر و متمدّن‌تر است. قوام نکرومه که هنگام شرکت در جلسه سازمان ملل به نیویورک می‌آید با آن عمامه بزرگ و لباس‌های چیت گلدار و همراهانش با کلاه‌های سرخ و آرایش‌های بدوی نیمه وحشی افریقایی و به زبان غنایی حرف می‌زند، نه از آن رو است که نمی‌تواند کت و شلوار بپوشد و پایون ببندد و مثل بلبل انگلیسی حرف بزند و یا ندیده است که امروز چه جور باید در مجامع بین‌المللی شرکت کرد و نیویورک رفتار نمود، تا اروپایی‌ها و امریکایی‌ها و شباهشان نگویند که این‌ها متمدّن نیستند و آداب معاشرت و آیین زندگی دیل کارنگی را نخوانده‌اند. این

بازگشت به کدام خویش؟

گونه رفتار است، که در عقل میمونی آسیمیله‌های افریقایی و آسیایی نمی‌گنجد، این اروپایی و امریکایی است که آن را می‌بیند، احساس می‌کند در برابر یک «واقعۀ» تازه قرار گرفته است. انسانی را می‌بیند که در اوج شخصیت و اصالت و آگاهی و روشنفکری و درک مترقی از زمان و تمدن و فرهنگ از افریقا آمده است، که کاردستی او نیست، عنتر خوش ادای لوطی استعمار نیست. خودش است. انسان دیگری است.

می‌گوید: «نهر و یا رادها کریشان که شخصیت اجتماعی و فلسفی برجسته جهان متمدن امروزند، وقتی با شلوار سفید و عمامه و لباده هندی‌شان به اروپا می‌آیند می‌خواهند، به تمدن و فرهنگ اروپایی که مدعی است که فرهنگ و تمدن منحصر به فرد بشری است، و بشریت جز پذیرفتن فرم و محتوی آن راه دیگری ندارد، و به استعمار فرهنگی غرب که مدعی است آسیا و افریقای نیمه وحشی یا کهنه را من متمدن ساختم خبر دهند که در هند ملتی هست که نسخه بدل مخلوط و تحریف شده و دروغین و مضحک و رقت بار شما نیست، خود یک اثر بشری مستقل است با ارزش‌ها، اصالت‌ها، فضیلت‌های متعالی بشری و کیفیت بینش و رفتار و تلقی ویژه‌ای از جهان و حیات، و در هند فرهنگی است سرشار و جوشان از اندیشه و احساس و زیبایی». این است که کریشان وقتی در اروپا کنفرانس می‌دهد، هضم شده‌های فرنگی‌ها را به خودشان پس نمی‌آورد - آنچه برای فرنگی تهوع‌آور است - بلکه یک انسان بدیع و اندیشه مستقلی

بازگشت به کدام خویش؟

است که به سخن آمده است - آنچه برای اروپایی سخت ارجمند و خضوع آور است - زیرا علی رغم تسلط همه جانبه اروپای نیرومند و مدعی و متجاوز، در اندیشه و احساس این اندیشمند شرقی، برخلاف همیشه یک غدیر متعفن را بر کرانه رودخانه ای که از یونان قدیم تا اروپای جدید جریان دارد نمی بیند، بلکه نهر سرشار و جوشان و زلالی را می نگرد که از صدها فرسنگ پیش از یونان طلایی سرچشمه گرفته است و از سرزمین های دوردست تاریخ گذشته است و در این اقیانوس عظیم و عمیق فرهنگ هندی فرو می ریزد. و نه تنها پندار آنان که فرهنگ بشری از کوهستان های پارناس و المپ سرچشمه گرفته و به غرب پس از رنسانس می ریزد ادعایی جاهلانه و خودپسندانه است، بلکه یونان نیز یکی از شعبه های دو رود دجله و فرات است و نیرو گرفته نهرهای بسیاری که در این شرق حاصلخیز و سرمایه دار، همواره جوشان و جاری بوده است. و صدور فرهنگ و فلسفه و تمدن غربی به شرقی همان اندازه مضحک و بی معنی است که ارسال «تسلیمات اخلاقی» اروپای بورژوازی، و مذهب تجاری و پول پرستی اش به شرق لائوتزو و کنفوسیوس و مهاویرا و ودا و بودا و زرتشت و ابراهیم و یحیی و هود و نوح و موسی و عیسی و محمد و علی، یعنی سرزمینی که زیربنای فرهنگی اش اخلاق است و روح تمدن مادی و علوم این جهانش معنویت، و قومی که در سلطنت جهانی قدرت و صنعت و پول پرستی و اصالت قدرتی، قربانی اخلاق و وفاداریش به روح و معنی شده است.

بازگشت به کدام خویش؟

بزرگترین واقعه‌ای که قرن نوزدهم در جهان شاهد آن بود، استعمار آسیا و آفریقا بود. متأسفانه چون ما فرهنگ و شناخت خویش را هم نسبت به جهان و حتی خودمان، از اروپایی می‌گیریم از این مسئله غافل مانده‌ایم. حتی ادبیات و آثار سوسیالیست‌ها و اومانیست‌های قرن نوزدهم از این فجیع‌ترین فاجعه تاریخ بشریت متأثر نیست. از رمانیست‌های مبتدلی امثال لامارتین، که تمام هستی و بشریت را در نشستگاه خالی «مادام» می‌بینند، چه توقعی است؟ ولی شگفت‌آور است که متفکرانی چون سن سیمون و پرودون و مارکس و انگلس و پله خانف و ژان ژورس، که جهت اصلی و جامعه و حیات بشری، همه را مبارزه با ستم و تبعیض و استثمار و تضاد طبقاتی و نابودی قطعی سرمایه‌داری و بهره‌کشی انسان از انسان و نجات طبقه کارگر و دهقان و استقرار حکومت کارگری، تعیین کرده‌اند و از بیماری خودخواهی غربی پرستی و باد و بروت‌های جاهلی نژادی و فلسفه بافی‌های موهوم «هوایی» و خیال پرستی‌های علمی و ادبی و هنری که از عادات ثانوی بورژوازی است مصون بوده‌اند و در عین حال به حادثه و «اعتصابات کارگران فرانسه در سال...» بیشتر توجه کرده‌اند و حساسیت نشان داده‌اند: تا نابود شدن ملت‌های بی‌دفاع آفریقا و آسیا در ایلغارهای مغولی وحشیانه استعمار اروپایی متمدن قرن نوزدهم.

من با اینکه سوسیالیسم را بزرگترین کشف انسان جدید می‌شمارم اما هرگز فراموش نمی‌توانم کرد که در همان عصری که «کاپیتال» و «مقدمه بر اقتصاد سیاسی» و «آنتی

بازگشت به کدام خویش؟

دورینگ» نوشته می شد در یک روز فرانسویان ۴۵ هزار نفر را در ماداگاسکار قتل عام کردند. ارتش فرانسه پس از اعلام رسمی و حتی دعوت اشراف و رجال متعین و خیلی متمدّن فرانسوی به تماشای منظره از نزدیک، الجزیره، پایتخت الجزایر را بمباران کرد و سپس اشغال نمود و ملّتی را به اسارت گرفت و سپس به نفی موجودیت او و تاریخ و فرهنگ و زبان و نژاد و مذهب او پرداخت و از زبان بورژوازی انقلابی و دموکراتیک فرانسه اعلام کرد که: «مدیترانه از قلب فرانسه می گذرد آنچنان که سن از قلب پاریس می گذرد». و این ادعای کثیف و جنایت آمیز استعمار طبقه حاکمه و سرمایه دار فرانسه را کمونیست های فرانسه هم پذیرفتند به دلیل اینکه «حزب کمونیست الجزایر را شعبه ای از حزب کمونیست فرانسه» تلقی کرده یعنی که الجزایر شعبه ای از فرانسه است (از حزب سوسیالیست فرانسه سخنی نمی گویم که بسیار کثیف تر و دست راستی تر از گلیست ها است! حزبی که به همدستی استعمار انگلیس و اسرائیل در ۱۹۵۶ به مصر رسماً حمله کرد تا با اشغال نظامی و نیروی سلاح سوسیالیسم فرنگی! از ملّی شدن کانال سوئز و اخراج ارتش انگلیس مانع شود. در آنجا همه سر و ته یک کرباس اند. گی موله سوسیالیست همان ایدن استعمارگر است و همان بن گورین تجاوزکار. و مگر اسرائیل فرزند نامشروع زنای سرمایه داری و کمونیسم در جنگ دوم نیست؟).

من در سال های ۱۹۵۸ تا ۱۹۶۱ از نزدیک شاهد بودم که در حالی که جوانان پاکدل فرانسوی با تزریق واکسن سل به خود یا فلج کردن یکی از اعضای خویش از رفتن به

بازگشت به کدام خویش؟

جنگ الجزایر خودداری می کردند، حزب کمونیست فرانسه که شش میلیون طرفدار داشت از تحریم این جنگ جنایتکارانه استعماری خودداری کرد و حتی کمونیست‌های الجزایر، قیام ملیون و مذهبی‌های الجزایری را که در اول نوامبر ۱۹۵۴ اسلحه به دست گرفتند و نخستین بمب‌ها را در شهرها به نشانه آغاز جنگ مسلحانه منفجر کردند، طی اعلامیه رسمی محکوم کردند و شرکت «مارکسیست‌های خیلی انقلابی» را در این جهاد ضد استعماری تحریم کردند و صریحاً به مجاهدان جبهه نجاتبخش F. L. N و ارتش وابسته آن A. L. N دشنام دادند و آنان را با همان اصطلاحات بخش‌نامه‌ای کلیشه‌ای مهو‌عشان، متهم کردند که: «اینان یک مشت آنارشیست‌های مرتجع مذهبی و آلت دست جناح‌های ضد انقلابی و فتودال‌های عرب‌اند...»! موریس توزر همچنان که گفتم رسماً ادعای پلید و تجاوزکارانه ارگان رسمی نظامیان و سرمایه‌داران استعماری را به گونه علمی‌تر و لحن مارکسیستی تکرار نمود، که اصلاً ملّتی به نام الجزایر در تاریخ و جغرافیا وجود نداشته و ندارد، اما البتّه در حال تشکیل شدن است. (مرسی!) و ایدئولوگ‌های مارکسیسم و سوسیالیسم علمی و جبر تاریخ و دیالکتیک و پاسداران انقلاب پرولتاریا و غیره رسماً تحلیل فرمودند که: «ملّت الجزایر و دیگر ملّت‌های استعمارزده‌ای که اسیر سرمایه‌داری و میلیتاریسم اروپا باید فعلاً صبر کنند تا وقتی طبقه پرولتر در اروپا انقلاب کرد و پس از نابودی کاپیتالیسم و بورژوازی حکومت را به دست گرفت، آن موقع دیگر خودمان قضیه را

بازگشت به کدام خویش؟

دوستانه حل می کنیم. چون استعمار هم در آن صورت از بین رفته و شما خود به خود به استقلال مطلوب خودتان خواهید رسید «انشاءالله!» به قول مزینانی های ما: کی؟ در آب درو و گربه بری! (یعنی وقتی فصل درو کردن آب و... کردن گربه برسد!). [این طرز برداشت هم] خیلی دور نیست، چون می بینیم که با هوشیاری سرمایه داری و بورژوازی جامعه شناس و جبر تاریخ شناس و روح مسالمت جویی و همزیستی و فعالیت های سیاسی و پارلمانی و سندیکایی احزاب مارکسیستی اروپا چگونه تر و آنتی تر با هم آشتی کرده اند و هر دو همدست و همدرد و هم فکر شده اند و از انقلاب کارگری در امریکا و اروپای شمالی و غربی و مرکزی جز در کتاب های قدیمه مارکسیستی و برخی «شفاهیات میتینگی» و «رجزخوانی های فصلی انتخاباتی» خبری نیست. گرگ و میش در یک آبشخور آب می خورند و کمونیسم و کاپیتالیسم هر دو پوزه در توبره بورژوازی دارند، توبره و آخوری که از ویرانی شرق و غارت آسیا و افریقا پر و آباد شده است.

این مالک و کارخانه دار است که چون دهقانان و کارگرانش را ناچار می کند که به همان سهم اندک و مزد معمولیشان، بسازند از طرف اینان تهدید می شود و ناخشنودی و عصیان و ریسک های انقلابی در میانشان تشدید می شود. اما یک عده سارق مسلح سر راه بگیر، یک باند گانگستری قوی که درآمدشان در چهارچوب کار و تولید و رابطه معمول سرمایه و سود محدود نیست و با هر شیخونی، دهی، بانکی، انباری را می زنند و

بازگشت به کدام خویش؟

از پا تا سر در پول و قدرت و لذت غرق‌اند، پادوها و کارچاق کن‌ها و «دم‌دستی»ها و زیردست‌ها و کارگروهاشان و همه اطرافیان‌شان را چنان نو نوار می‌کنند و سیر و پر، که برای سلامت سر «آقا» و برقراری «وضع خوب موجود» سرو دست می‌شکنند. بسیار ساده‌لوحانه است که رابطه میان کارگر و ارباب را در چنین حالتی با رابطه کارگر و کارفرما در یک نظام معمول و مشروع مالکیت خصوصی مشابه بدانیم.

تصادفی نیست که در گذشته همه کارگران انگلستان طی امضاء طومارهای طولانی و تظاهرات دامن‌دار به دولت انگلیس که قصد داشت ارتش خود را از آفریقا و آسیا بازخواند اعتراض کردند، زیرا با تحقق این امر وضع زندگی و دستمزدهای آن‌ها تهدید می‌شد.

آنچه بینش غربی مارکسیستی از تحلیل آن عاجز است این است که استعمار، خود دارای روابط دیالکتیکی خاصی است که با آنچه در جبر تاریخ و رابطه طبقاتی و نظام سرمایه‌داری معمول، مصداق دارد، یکی نیست.

استعمار، هم رابطه طبقاتی و دیالکتیکی میان کارگر و سرمایه‌دار را در کشور استعمارگر دستخوش تغییر کرده است، و هم نظام اجتماعی و طبقاتی کشورهای استعمارشده را. من خود به چشم سر خویش می‌دیدم که مستعمره بودن آفریقا و وابستگی الجزایر به فرانسه، برای کارگر و طبقه استثمارشده و محروم جامعه فرانسوی نیز یک مسئله اساسی و ضرورت حیاتی است. شراب مجانی! انگور کیلویی پانزده ریال،

بازگشت به کدام خویش؟

سیب زمینی کیلویی سه ریال، گوجه فرنگی کیلویی سی شاهی، موز کیلویی هشت ریال، گاز مفت و نفت مجانی... اما اگر افریقا افریقایی شد و الجزایر الجزایری، او دیگر نمی تواند شراب انگور را از آب خوردن ارزان تر بنوشد و میوه را در پاریس، گرانترین شهر جهان، از ده محمد آباد سبزوار هم ارزانتر بخرد. آن اقیانوس عظیم نفت، آن جنگل های بی کران کائوچو و قهوه و نیشکر... و الماس بی رقیب تانزانیا، اگر «از دست سرمایه داری اروپایی برود»، پرولتاریای اروپایی هم دیگر «آمبورژوازه» و نونوار نمی گردد.

آنچه مارکس هم ندانست این بود که خیال می کرد «سود اضافی» است که سرمایه دار را چاق کرده است و کارگر را از آن همه محروم ساخته است! این ارزش اضافی زائیده کار انشعابی و تخصّص و تقسیم کار و ماشین نبود، که سرمایه داری را پدید آورد. این غارت همه منابع ثروت و هستی زرد و سیاه و مسلمان و هندو بود که این زالوی سیاه را خون آشام تر و چاق تر می کرد. مارکس و انگلس خیال کرده بودند که آن همه ثروت که در اروپا جمع شد، نتیجه دسترنج پرولتاریای اروپایی و دستگاه های تولیدی غربی است. غارت بود و نه تولید. استعمار آسیا و افریقا بود، نه استثمار کارگر اروپا. نفت آسیا و امریکای لاتین بود، کائوچوی هندوچین بود، الماس تانزانیا بود، قهوه برزیل بود، کنف و کتان و پنبه مصر بود، منافع مفت مس و سرب و آهن و زغال بود.

چنین می نماید که یک سوسیالیست انسان دوست دقیق اقتصاددان به کمپانی انگلیسی

بازگشت به کدام خویش؟

که نفت ایران را استخراج می کرد و به سهامداران شرکت، بیاید بگوید: این سودی که شما می برید حاصل کار کارگران و کارمندان این دستگاه است، نه از آن سرمایه های شما. و آنان هم استدلال کنند که اگر سرمایه گذاری نمی کردیم! اگر این دستگاه های عظیم تکنیکی را اینجا به کار نمی انداختیم و... آقای ماکدولین هم بدود وسط جنگ کارگر و سرمایه دار که: نه، نه کار فرد فرد کارگر است، نه کار سرمایه دار، بلکه این سود «معجزه آسا»! محصول کار دسته جمعی یا نفس «تجمع» است. آقا! اصل قضیه را چرا هیچ کدام پر به رو نمی آورید؟ صاحب نفت!

جنگ سوسیالیست و کاپیتالیست در اروپا بر سر لحاف ملانصرالدین است. او می گوید این سرمایه ها و دستگاه های صنعتی تولید را به دولت واگذارید تا او تولید کند و توزیع و فروش دست او باشد و این می گوید نه، باید دست شعبه خصوصی، اوپل و فورد و راکفلر... باشد پس مسئله نفت و کائوچو و الماس و مس و سرب و اورانیوم و پنبه و نیشکر و قهوه ما چه می شود؟ هیچی، این مسئله مطرح شده است! در جنگ سوسیالیسم و کاپیتالیسم اروپایی، مسئله بر سر این نیست که این منابع تولید و این مواد خام از آن کیست؟ بر سر این است که دولت باید استخراج کند و تولید با آقای اوپل و فورد و...؟ برای من گرسنه غارت شده تحقیر شده افریقایی آسیایی، از این نمده چه کلاهی است؟ هیچ سوسیالیسم که در اروپا روی کار آمد، آن وقت به جای آقای داری، رئیس اموربازرگانی خارجی دولت سوسیالیستی می آید و می برد! فرقی چیست؟

بازگشت به کدام خویش؟

فرقش این است که در رژیم سرمایه‌داری، سرمایه‌دارهای اروپایی بیشتر سود را به خودشان اختصاص می‌دادند و حالا رژیم سوسیالیستی این سود را به طبقه کارگر اروپایی می‌دهد یعنی به جامعه، پس جنگ مارکسیسم و کاپیتالیسم، مربوط به اختلاف تصاحب جامعه است یا فرد؟ پس ما آسیایی و آفریقایی همچنان غارت خواهیم شد؟ نه، وقتی کارگر روی کارآمد رفتارش با شما «بهتر» خواهد بود!

آنچه سوسیالیسم و مارکسیسم هم در غرب نفهمیدند، این بود که، «استعمار»، آسیا و آفریقا سرمایه‌داری عظیم اروپا را به وجود آورد، نه «استثمار» پرولتاریای اروپایی. این بود که به جای آنکه خود را در «رابطه میان کارگر و کارفرما»ی اروپایی محدود کنند، می‌بایست رابطه استعمارگر و استعمارشده را طرح کنند، که یک مسئله بشری و فوق طبقاتی و جنایت‌آمیز بود. اما چون مبارزه خود را در تأمین حقوق کارگر اروپایی در برابر بورژوازی اروپایی محدود کردند، و به نارضایتی عمومی و بالابردن سطح توقع کارگر پرداختند - تا او را به انقلاب علیه بورژوازی وادارند - بورژوازی هم که به جامعه‌شناسی و حتی آگاهی‌ها و تحلیل‌ها و پیش‌بینی‌های مارکسیستی آگاه بود، توانست از این «خوان یغما»ی آسیا و آفریقای بی‌صاحب، ولی ثروتمند - که استعمار سیل طلایش را رایگان در دسترس او قرار داده بود - مرتب به کارگر ببخشد و دستمزدش را دائم بالا برد و بیمه‌اش کند و امکانات اجتماعی‌اش ببخشد و ساعات کار را تقلیل دهد و شرایط کار را تسهیل کند و امکانات اجتماعی و تحصیلی و تفریحی

بازگشت به کدام خویش؟

روزافزون در دسترس خود و خانواده‌اش قرار دهد، و پلاژ و سینما و کلوپ و دانسینگ و کاباره و کارناوال و حزب و سندیکا و حق اعتصاب و یخچال و رادیو و گاز و اتومبیل و قدرت کاذب خرید به وی بدهد و احساس کاذب برخورداری و رفاه، و آزادی‌ها و حقوق کاذب سیاسی و اجتماعی به او ببخشد و به اصطلاح به «آمبورژوازه» کردن کارگر پردازد، تا او را از «خر شیطان» پایین آورد و «بوی رفاه و لذت و برخورداری» را به قدری در دماغش بیچاند که «بوی قورمه سبزی از آن بدر رود» آنچنان که بدر رفته است! پرولتاریای امروز فرانسه و انگلیس و آلمان کجا و پرولتاریای خشمگین و رنجور و محروم و رنجبر و خطرناک ربع دوم قرن نوزدهم، دوره سن سیمون و پرودون و مارکس و انگلس و ژان ژورس، کجا؟! لنین می‌گفت: «پرولتر انقلابی است زیرا او است که در انقلاب چیزی ندارد که از دست بدهد». راست می‌گفت، اما سرمایه‌داری امروز آنقدر به او داده است و چنان سخاوتمندیش برای نواختن کارگرش گل کرده است که حالا کارگر چنین ریسکی نمی‌کند تا خیلی چیزها را از دست بدهد! همه می‌گویند آری، امروز «سرمایه‌داری به عقل آمده است». یعنی او هم مثل مارکس پیش‌بینی می‌کند و مسائل طبقاتی را تحلیل می‌کند و برخلاف گذشته که خسیس بود و آب از دستش برای کارگرهایش نمی‌چکید حالا:

«گر دل و دست بحر و کان باشد

دل و دست خدایگان باشد!»

بازگشت به کدام خویش؟

اما این حاتم بخشی‌ها از کجا؟ از کجا این همه دارد و به دست می‌آورد، که می‌تواند پرولتاریایش را «آمبورژوازه» کند، آنقدر نونوار کند که از صرافت انقلاب بیفتد و برای به دست آوردن هدف‌های اصلیش که محو اساسی مالکیت خصوصی بر ابزار تولید و تفویض سرمایه به جامعه و بدست گرفتن حکومت باشد، به جای انقلاب که «بیم جان در آن درج است»، به اعتصاب و سندیکا و فعالیت‌های حزبی و ادخال کاندیداهای چپ در پارلمان از طریق دمکراسی قناعت کند؟ عجباً که حتی امروز هم مارکسیست‌ها نمی‌خواهند بفهمند، که این «عاقل شدن و آگاه شدن سرمایه‌دار» و «آمبورژوازه شدن کارگر»، نه واقعاً معلول آگاهی او است و نه محصول مبارزات. این «معجزه استعمار» است، این گنج‌های بادآورده است که آنجا این چنین میان خودشان به «ترازی طرفین» قسمت می‌کنند، جوری که نه سیخ بسوزد و نه کباب! پیش‌بینی مارکس که انقلاب را در اروپا فوری می‌دانست و دیدیم که تب سابقش هم فرو نشست، باز هم در یک نگرش دقیق، قابل تحلیل درست و علمی و «عینی» است. اگر وضع هم چنانکه در قرن هجدهم و قرن نوزدهم جریان داشت و روش کارفرما که سودش هنوز تقریباً «سود شرعی و قانونی» بود (براساس همان شرع و قانون سرمایه‌داری و رابطه سرمایه و کار و سود)، ادامه می‌یافت قطعاً آن پیش‌بینی هم درست از آب در می‌آمد. چه، سرمایه‌دار با این سود شرعی قدرت «بورژوازه نمودن کارگر» و آن همه حاتم بخشی‌های غیرعادی را نداشت. ناچار تز و آنتی تز، مسیر جبری دیالکتیک خود را طی می‌کردند. اما

بازگشت به کدام خویش؟

مارکس در آن هنگام که آغاز استعمار اقتصادی - فرهنگی شرق بود، آن را در حاشیه گذاشت و استعمار در مسیر جبر تاریخی و حرکت طبیعی دیالکتیک طبقاتی دخالت کرد و بورژوازی به جای آنکه بگذارد تا این جرثومه آنتی بورژوازی، یعنی طبقه پرولتاریا در بطن او رشد کند و از او هر روز دور شود و بالاخره او را با یک تکان انقلابی از درون منفجر کند، از آن «مائده‌های زمینی و تازه» که از خوان یغمای آسیا و افریقا می‌ربود به قدری در حلقوم این «ضد خودش» ریخت و ریخت و می‌ریزد و خواهد ریخت، که تناقض را به تشابه و تضاد را به «مسالمت» میان تر و آنتی‌تر تبدیل کرد و دیدیم که موفق هم شد و به قول شوارتز: «دیگر امروز خوش‌بین‌ترین مارکسیست‌ها نیز، لااقل در این صد سال آینده، در انتظار حرکت انقلابی در طبقه پرولتاریای امریکا نیستند»!

شوارتز در تالاری سخن می‌گفت به دعوت حزب P. S. U (حزب سوسیالیست‌های متحد) که خود از رهبران بزرگ فکری آن است (جز مقام علمی برجسته‌اش در عالم ریاضی) و موضوع کنفرانسی «تجدید اندیشه مارکسیست» بود. من که از مشتاقان شخصیت فکری و بیشتر سیاسی او بودم و تشنه افکار و جوینده آثارش، حضور داشتم، به اینجا که رسید گفتم: چه عاملی به نظر شما چنین وضعی را پیش آورده است و کارگر را پیش از آنکه به انقلاب دست زند و بلکه، برای اینکه به انقلاب دست نزنند سیر کرده است؟ جواب من معلوم بود: همان آگاه‌شدن و عاقل‌شدن سرمایه‌داری که

بازگشت به کدام خویش؟

پرولتاریا را نونوار کرده و سروسامان داده و «شبه بورژوازش ساخته است»!

اگر این حرف‌ها را از زبان یک مارکسیست رسمی، یعنی یکی از «کشیشان مذهب بی‌خدا»یی که اکنون کار اساسیشان حفظ نصّ و سنّت و روایت و علم‌الحديث، و یا توجیه و تأویل آن، به نفع خلافت و بدعت‌های انحرافی و احیای سنن جاهلی است، می‌شنیدم بر من گوارا بود، اما این شوارتز است، متفکر انقلابی‌یی، که مارکسیسم را یک «مذهب دولتی» نمی‌داند، مانیفست را اصول عقاید منزل من السماء نمی‌شمارد. در حرف مدعی دیالکتیک و اصل تغییر همه چیز و نسبی بودن همه چیز، بودن و در عمل، مارکس را عاری از خطا دانستن و مارکسیسم را متون کلاسیک مخلد و مؤید تلقّی کردن، و «تجدیدنظر» پس از صد و بیست سال را کفر شمردن همه را سال‌هاست دور ریخته و یک مارکسیست معتزلی آگاه و صمیمی است. و اکنون باز همین تحلیل کلیشه‌ای را از او هم می‌شنوم، همان «چیزی» را که هم در کلاس‌های سوربن مکرر شنیده بودم، و هم در گفته‌ها و نوشته‌های یکنواخت و املائی و استملائی حزب اصطلاحاً کمونیست موریس تورز! از کوره در رفتم، برخاستم. گویی ستم‌دیده‌ایست که در جمع ستمگران و روی ستمگر بزرگ ایستاده، داد زدم چه می‌گویید؟ آقا این سخاوت سرمایه‌دار نیست که پرولتاریا را ناز و نعمت داده است، این استعمار است که بورژوازی غربی را کاپیتالیست کرد و پرولترش را بورژوا! ما را لخت کرده‌اند تا پرولتر را نونوار ساخته‌اند این کارگر و دهقان شرقی است که مادون پرولتر شده است و تاجر

بازگشت به کدام خویش؟

و خرده مالک شرقی است که از هستی ساقط شده است و خان شرقی است که از آن همه آب و ملک و انبار و گله گوسفند و گاو و اسب، جز «سیاهه دکان» و قرض بانک چیزی برایش نمانده است تا در غرب، پرولتر، خرده بورژوا و خرده بورژوا، سرمایه‌دار و سرمایه‌دارتر است ساز و کارتل بند و سلطان نفت و طلا و کائوچو و حکمران بورس و ارز و بازار جهان شده است. حرف آخر این است که ما دار و ندارمان لخت و گرسنه شده‌ایم تا شما کارگر و کارفرماتان سیر و پر شده‌اند. برسر چپاول شرقی است که آن‌ها به هم ساخته‌اند.

به اقتضای عادت خواست از همان آنالیزهای دیالکتیکی و مارکسیستی و جامعه‌شناسی و غیره استعمال کند که ناگهان گویی دستی حلقومش را سخت فشرد، گفت: «من هیچ ندارم که بگویم، واقعیت عریان همین است. به همین سادگی!»

نفهمیدن رابطه علیت مستقیم میان این دو واقعیت متناقض اجتماعی که در این دو سر دنیا می‌گذرد، یعنی هیچ چیز نفهمیدن! یعنی در پیچ و خم بحث‌های کلامی و جدلی و نظری و حدیثی گم‌شدن و کورشدن و دورشدن. بارزترین و قوی‌ترین و بزرگترین رابطه دیالکتیک در میان قطب‌های اجتماعی امروز زندگی بشری همین است، نه رابطه میان دو طبقه در محدوده یک جامعه مجرد و مجزاً از عوامل تعیین کننده خارجی و وابستگی‌های عمیق و سازنده استعماری به نام جامعه فرانسه، امریکا، و انگلیس و....

اگر بینش عینی طبقاتی داشته باشیم، دو قطب متناقض در یک «جامعه محروسه

بازگشت به کدام خویش؟

اروپا»یی یعنی پرولتاریا و بورژوازی نیست. وقتی مسئله مس و تاس ما مطرح است آنها با هم همدست و هم‌داستانند جنگشان هم بر سر تقسیم همین مس و تاس ما است. وانگهی استعمار وقتی می‌آید ما را طبقه بندی نمی‌کند، دارا و نادار، دهقان و مالک، کارگر و کارفرما، همه را می‌چاپد، مملکت را می‌چاپد. بگذریم از آن اقلیت ناچیزی که برای کارچاق کنی و راه بلدی و نوکری دور و برش می‌پلکند. آنها طبقه نیستند، یک دسته‌اند! همان که نیمه روشنفکران و شبه مارکسیست‌های عامی و ساده‌لوح ما چشمشان که به سر و پز و دم و دست‌گاه این‌ها می‌افتد خیال می‌کند کشف مارکسیستی کرده‌اند، اعلام می‌کنند که: ایهاالناس، بشارت! بورژوازی پدیدار گشته است، نوپرستی، ترقی، رفاه و پیشرفت بینش انقلابی. بله، فردا هم انقلاب کبیر فرانسه! هر که هم با این دلال‌ها و پادوها مخالف باشد مرتجع است و کهنه‌پرست و طرفدار رژیم‌های قرون وسطائی و فئودالی و مذهبی!! هر که ظهور این دسته جدید از آدم‌های دولوکس و چند تا سوپر و نمایندگی فروش کمپانی‌های خارجی و زائده‌های قرتی و اطواری جدید شهری را، نه نشو و نمای بورژوازی، بلکه لک و پیس‌ها و زخم سودای استعمار جدید بداند، آدمی است قدیمی و گذشته‌پرست و «مخالف با پیشرفت مملکت» که این اصل پیچیده علمی و جامعه‌شناسی را نمی‌داند که مثلاً سوار جت شدن بهتر است از سوار قاطر و کجاوه‌های قدیمی شدن! اتومبیل کریسلر هشت سیلندر، از الاغ موشه هم تندتر می‌رود و هم مسافر در آن راحت‌تر است و هم اصلاً بهتر هم هست! زیرا:

بازگشت به کدام خویش؟

۱ - اتومبیل کریسلر از فلز ساخته شده است و الاغ موشه از پوست و گوشت و استخوان.

۲ - اتومبیل کریسلر برابر... اسب بخار قدرت دارد در صورتی که الاغ موشه یک رأس خر.

۳ - کسی که سوار اتومبیل کریسلر می شود روی مبل نرم و فندار نشسته و کسی که سوار الاغ می شود جل خشن او قسمت های حسّاسش را اذیت می کند و در برخی موارد تولید زخم های بدی می نماید!

۴ - کسی که سوار کریسلر می شود از باد و باران در امان است در صورتی که الاغ سوار در هوای آزاد و بی سرپوش و پناه حرکت می کند و این اصل باز خودش به ۹ فرع دیگر منقسم و منشعب می شود.

۵ - کسی که سوار کریسلر می شود فاصله تهران تا مشهد را در بیست ساعت طی می کند اما سریع ترین الاغ های بندری قریب دو ماه در راه اند!

۶ - کسی که زود به مقصد برسد به کارها زودتر و بهتر می رسد در صورتی که کسی که دیر می رسد به کارها دیرتر و بدتر می رسد.

۷ - کسی که وقتش در بین راه تلف نمی شود فرصت بیشتری در اختیار دارد تا آن را به کارهای تولیدی و فعالیت های اجتماعی، اقتصادی، سیاسی و فرهنگی و مبارزات ضدّ استعماری و ضدّ طبقاتی پردازد و کسی که با الاغ مسافرت می کند این فرصت را برای

بازگشت به کدام خویش؟

طی منازل میان راه به هدر می دهد و در نتیجه... الخ!

همین جور بگیر و برو تا سیزده ماده در رجحان اتومبیل هشت سیلندر... است بر الاغ موشه چهارپای و برتری جت بوئینگ ۷۰۷ بر کجاوه هفتصد سال پیش!

یکی از همین شبه روشنفکران نیم بند، در رد نظر من و اثبات فضیلت بورژوازی (که مقصودش هم از بورژوازی همین چند دلال فروش کالاهای خارجی بوده و با چشم لوچی که به این آسیمیله‌های ما داده‌اند، استعمارنو را در کشورهای در حال...؟ همان بورژوازی مترقی قرن هیجده اروپا دیده بود!) بر سرم داد زده بود که آقای فلانی! ای نمک شناس! همین کت و شلوار قشنگی که پوشیده‌ای، همین اتومبیلی که سوار شده‌ای، همین موهای سرت را که چنین خوب می‌آرایی، همین اسفالتی که از خانه تا دانشگاه بر روی آن قدم بر می‌داری، همین خودکار و دفتر و کتاب و خانه ات و برق و آب و خیابان‌کشی‌های شهرت، همه از کرامات سرمایه‌داری است! آن وقت آن را یک سیستم ستمکاری می‌خوانی که کارگر را دربند بردگی، وحشیانه‌تر از گذشته اسیر کرده است؟ نمک می‌خوری و نمکدان را می‌شکنی؟ و من که از این تحلیل مارکسیستی ایرانی شاخ در آورده بودم در شگفت شدم که عجب! من غرقه در نعمات و حسنات «رژیم مترقی» سرمایه‌داری و بورژوازی هستم و کفران نعمت می‌کنم. این اتومبیلی که سوار می‌شوم...؟ این زلف‌های میزاملی که هر روز با سشوار الکتریکی...؟ یک مرتبه خنده‌ام گرفت! دیدم اتومبیل مسکوئچ است و سرم طاس! لااقل از این دو

بابت به سرمایه‌داری، دینی ندارم! (۵)

مسئله دیگری که با قواعد و قوانین مارکسیستی قابل تحلیل نیست بلکه با این موازین گمراه‌کننده است، مسئله «زیربنا» (۶) در جامعه‌های استعمارزده است. مارکسیسم از آن رو که استعمار را به عنوان یک حادثه یا رابطه عارضی از قبیل جنگ جهانی تلقی کرده است، نتوانسته است آن را در متن جامعه‌شناسی و اقتصاد خود، همچون یک عامل تعیین‌کننده جای دهد و در نتیجه جامعه را به طور مطلق فرض کرده است، و جامعه استعمارزده را مشابه و متجانس با جامعه طبیعی دانسته است و هردو را به طور مساوی، مصداق جامعه‌شناسی خاص خود شمرده است. این «اشتباه» بزرگ (به معنی حقیقی لغت اشتباه) یک سلسله تحلیل‌های پرت و دور و در نتیجه قضاوت‌های پا در هوا و موهوم و بالمال خط مشی‌های سیاسی و اجتماعی اصلاً غلط را موجب شده است و طبیعتاً، راهی که اتخاذ شده است به سراب و ترکستان بوده است. جز تجربه عینی و مستقیمی که خود داشته‌ایم، چنین تجربه‌ای در همه کشورهای عربی و اسلامی تکرار شده است.

آنچه این نظریه را تأیید می‌کند این است که در هیچ یک از کشورهای استعمارزده جهان سوم (آسیا، آفریقا و امریکای لاتین) مارکسیست‌ها نتوانسته‌اند کاری از پیش ببرند. نه در جنگ ضد استعماری خارجی که جبهه مقدّم مبارزه در این کشورها است و نه در جنگ طبقاتی که در محدوده داخلی جامعه درگیر بوده است. و اگر هم در

بازگشت به کدام خویش؟

برخی از این جامعه‌ها جناح‌هایی از مارکسیست‌ها نقشی برعهده داشته‌اند اولاً جناح‌های انشعابی بوده‌اند که خود را از یوغ رهبری متحجّر و سنت‌پرست و یا «دستور بگیر» حزب رسمی رها کرده بوده‌اند و ثانیاً هرگز در صف پیشتاز^۱ مبارزه ضدّ استعماری نبوده‌اند و می‌بینیم و می‌دانیم (و این مسئله استنباط شده از خلال تاریخ نیست بلکه واقعیت زنده و جاری است) که در جامعه‌های استعمارزده ناسیونالیسم، هم در ابتکار عمل و هم در رهبری نهضت، از مارکسیسم پیشی گرفته است. خواهید گفت کوبا؟ آری از دور که می‌نگریم چنین به نظر می‌آید، اما اگر دوران باتیستا را بشناسیم و نقش کمونیست‌ها و رهبران رسمی حزب کمونیست کوبای پیش از انقلاب را بشناسیم و قهرمانان نخستین قیام ضد باتیستا را بشناسیم و حتی سیر فکری فیدل کاسترو را در مراحل گوناگون نهضت، بخصوص در آغاز کار و پس از پایان کار و به دست گرفتن رهبری بشناسیم، آنگاه تصویر کلی و مبهم و قیاسی‌یی، که از طریق اخبار رادیو و روزنامه، از نهضت کاستریسم در کوبا داریم تصحیح خواهد شد.

غالباً خبر ندارند که دبیرکل حزب کمونیست کوبا، در رژیم باتیستا شاغل یک مقام اقتصادی حسّاس در دولت بوده است (تو خود حدیث مفصل بخوان از این مجمل، و تداعی موارد مشابهش در جاهای دیگر و جای دیگر). محاکمه شخص فیدل کاسترو

^۱. به اصطلاح خودشان Avant garde

بازگشت به کدام خویش؟

در زمان باتیستا کاملاً حقیقت امر را آشکار می کند که وی حتی متهم به داشتن افکار کمونیستی نشد، او و همکارانش را به اتهام اخلا لگران و جوانان خودخواه و متعصب و ملیون افراطی نادان و آلت دست های سیاست های خارجی و آنارشیست های بی پایه و مایه... دشنام های قالبی دولتی یی از این نوع، محاکمه کردند. در این هنگام حزب کمونیست کوبا کمترین عکس العملی در برابر دستگیری و محاکمه اینان نشان نداد، چون «نمی شناخت».

نمی شناخت؟ آری، یکسال پس از روی کار آمدن کاسترو و پیروزی قطعی انقلاب، کاسترو در یکی از مهمترین و طولانی ترین نطق های مخصوص به خود این را گفت:

... وقتی نخستین بار در بندر هاوانا پیاده شدیم، خبر هجوم ما به پایتخت در تمام کشور صدا کرد، به گوش رهبران کمونیست رسید، پرسیدند هجوم به هاوانا؟ این ها کیستند؟

... وقتی به ستاد حمله کردیم و کامیولا قهرمان بزرگ ما در آستانه ستاد شهید شد خبرش پیچید که کامیولا یکی از فرماندهان چریک ها در مرکز ستاد کشته شد! و خبر در پشت میز کار رهبر حزب کمونیست به گوشش رسید. با کمال تعجب پرسید، حمله به ستاد ارتش؟ چریک ها؟ کامیولا؟ این چریک ها مال کجایند؟ کامیولا چکاره است؟

وقتی گفتند چه گوارا... آنها خبر را در بستر خوابشان از رادیو شنیدند و با ژستی باور نکردنی: چه گوارا؟ چه گوارا کیست کدام چه گوارا؟ این همان...؟ وقتی روزنامه ها نوشتند فیدل کاسترو... آن ها خبر را از زبان مردم کوچه گرفتند و با نهایت اعجاب از

خود پرسیدند کاسترو؟ این باز کیست؟ ...

آخر این‌ها هیچ یک از چهره‌های انقلابی را نمی‌شناختند، آخر این روزها هیچ خبری از آغاز انقلاب نداشتند، آخر این‌ها در ارزیابی‌های مارکسیستی خودشان و براساس تجربه‌ها و دانش‌های انقلابی خودشان و براساس دیالکتیک طبقاتی خودشان و براساس جبر تاریخی خودشان به این نتیجه رسیده بودند که هنوز شرایط عینی انقلاب در جامعه کوبا فراهم نیست، هنوز جامعه کوبا به مرحله انفجار نرسیده است، هنوز... هنوز... هنوز... آری انقلاب را باور نکردند. حتی هنگامی که ناگهان در برابر خانه‌های مسکونیشان برپا ایستاد. حتی هنگامی که گلوله‌ها شیشه پنجره‌های اتاق کارشان را لرزاند، بازهم باور نکردند. آن را مسخره می‌کردند، حقیقت آن را تحریف می‌کردند، آن را نادرست و نابکار تحلیل می‌کردند، آن‌ها نه هیچ یک از قهرمانان نخستین انقلاب را می‌شناختند و نه هیچ یک از چهره‌های ساده و صمیمی مجاهدان را. این مجاهدان از حوزه‌های سیاسی و گروه‌های تعلیماتی ایدئولوژیک حزب نیامده بودند، از مزارع نیشکر، از روستاهای دورافتاده گرد آمده بودند. از میان توده‌هایی برخاسته بودند و سلاح به دست گرفته بودند که در دانش انقلابی مارکسیستی، آن‌ها طبقه‌ای متحجر و محافظه‌کار و غیرانقلابی هستند، آگاهی سیاسی ندارند تحریک انقلابی و ریسک انقلابی را فاقدند. به زعم آن‌ها، این‌ها همیشه دنباله‌روند، همیشه در مرحله بعدی به صحنه وارد می‌شوند. این‌ها موجودات نادانی هستند که به زمین چسبیده‌اند، به آسمان

بازگشت به کدام خویش؟

چسبیده‌اند، دهقان‌اند، پرولتر نیستند، در انقلاب به این قیافه‌های منفرد، منزوی، خاکسار، زمین پرست، مذهبی، توگلی، نورامیدی نیست. هر کدام تنها در مزرعه پهناور، پهنه صحرا، تنش را به زمین مقدسش بسته و دلش را به آسمان مقدسش پیوسته، پیوستگی او به خدا و به زمین اجدادی یا اربابیش بیشتر است و نزدیک‌تر تا به دهقانان دیگر، آگاهی طبقاتی ندارد، زیرا آگاهی طبقاتی زاده تجمع و تکثیر و غلظت است، و دهقان‌ها تنها، بی‌هم، پراکنده کار می‌کنند. پرولتر است که به هم فشرده کار می‌کند. دهقان در کشاورزیش یک دهم کار را خود می‌کند و نه دهم بقیه‌اش دست آب و هوا و باران و فصل و زمین و آسمان است، دست عواملی است که در درست او نیستند، دست خدا است. زمین را به تنهایی شخم می‌کند و بذر را به تنهایی می‌پاشد و می‌نشیند به امید خدا، عنایت ائمه اطهار و ارواح طیبه. اگر آسمان از او راضی بود باران می‌فرستد و او به دسترنجش می‌رسد، اگر قهر بود بلا نازل می‌کند و رنجش را به هدر می‌دهد. سرما، ژاله، خشکی، سیل، باد، مرض، صاعقه. حتی تا خرمن می‌رساند و باز هم صاحب خرمنش نیست. صاعقه در کمین است. این است که او خود را عامل کار و علت تولید نمی‌داند، از او حرکت است و از خدا برکت. او در این خرمن که می‌نگرد خود را یک عامل فرعی کوچک می‌بیند. این خرمن را خدا به او ارزانی داشته است. او رزاق است و روزی‌رسان، برای کسب این روزی کار او نیست که علت است، بلکه خواست خدا است. فقط او باید استحقاق این عطای الهی را به دست آورد. روزی در

بازگشت به کدام خویش؟

خان کرم غیب است، بر درش قفلی است، کلید این قفل کار است. آن هم به هر که کار کرد کلید انبار روزی را نمی دهند باید رضایت حق را، روزی رسان را جلب کرد. چنین است که دهقان منطقی نیست، احساسی است، بر عوامل عقلی تکیه ندارد، بر عامل غیبی متکی است. بر شخصیت خود و کار و ابتکار خود اعتماد ندارد، چه عوامل طبیعی بر او و کار او تسلط قاهرانه دارند. این است که دهقان چون تنها کار می کند، احساس طبقاتی و در نتیجه آگاهی طبقاتی نمی یابد. چون عوامل طبیعی خارج از حیطه قدرت او در مسیر کار و محصول «رنجش»، بیشتر از عامل کار او دخیل اند، موهوم پرست و خرافی» و مذهبی و اتکایی بار می آید. و چون زمینش را مقدس می شمارد، بدان بستگی عاطفی و اجتماعی و اخلاقی و مذهبی پیدا می کند. چون به هر حال چیزی دارد، محافظه کار می شود. تنها پرولتر است که انقلابی است. این ها برعکس، با هم کار می کنند، فشرده اند و هر روز فشرده گیشان بیشتر و غلیظ تر می شود، چند هزار نفر در یک کارخانه! در یک مجموعه ساختمانی کارگری... و چون با ماشین کار می کنند، خود عامل تام و علت تمام محصول اند، ابزار کار برایشان هیچ تقدسی ندارد، نه تنها بدان وابستگی عاطفی ندارند، که از آن هم متنفراند و چون چیزی ندارند که از دست بدهند در انقلاب سبکبار و در نتیجه سبک روح اند، محافظه کار کسی است که چیزی برای حفظ کردن دارد، و پرولتر یعنی کسی که جز بازوی کار هیچ ندارد. از این رو پرولتر است که فشرده گی طبقاتی و در نتیجه آگاهی طبقاتی دارد، هر روزه به وسیله

بازگشت به کدام خویش؟

تکنیک بیشتر از پیش استثمار می‌شود (ارزش اضافی)، بینش حسابگر منطقی و عقلی دارد، چون با ماشین کار می‌کند منتظر و محتاج تأییدات غیبی و الهی نیست، به خود و کار خود متکی است، به جای اتّکاء و استغاثه، می‌اندیشد و حساب می‌کند تا به هدف برسد، وابسته به ماشین نیست. طبقه پرولتر هر روز بیشتر و فشرده‌تر می‌شود، هر روز هم آگاه‌تر و همسبته‌تر و هر روز هم متوقع‌تر و ناراضی‌تر و ماشین هم هر روز او را بیشتر استثمار می‌کند.

پس بر ما مارکسیست‌های جامعه‌شناس دیالکتیسیں، که به سوسیالیسم علمی معتقدیم، واجب است که در هر کشوری که هستیم صبر کنیم، تا بورژوازی بیاید و فئودالیسم را از میان ببرد، بعد خودش رشد کند و ماشین‌دار شود و سرمایه‌داری رقابتی ترقی کند و جرثومه مرگ خودش را که طبقه پرولتاریا است در جنینش پرورد و این جنین هر روز بیشتر قوّت گیرد و قوّت گیرد، تا ناگهان از درون مادرش را بترکاند، و وقتی به نه ماه و نه روز و نه ساعت و نه دقیقه رسید، آن وقت ما روشنفکران آگاه، به میدان آییم و دست‌ها را بالا زنیم، دستکش و پیش‌بند و لوازم کار مامایی انقلاب را بپوشیم و سپس پرورش نوزاد را و حفاظت او را از بلایای دشمن برعهده گیریم.

... اما اکنون جریان دارد عوض می‌شود، این طوطیان مارکسیست نطقشان پر باز شده است! حال که طوفان آرام گرفته است وارد میدان شده‌اند، کم کم مجاهدان نخستین را کنار زده‌اند و همه پست‌های سازمانی و اجتماعی و سیاسی را اشغال کرده‌اند. در

بازگشت به کدام خویش؟

سفرهای اخیرم به هر یک از شهرستان‌ها و روستاها سرزده‌ام، سراغ مجاهدان قدیم، هم‌زمان انقلابی را گرفتم، می‌پرسیدم چه می‌کنید؟ چه پستی دارید؟ جواب همگی مشابه بود: هیچ، ما دیگر کاره‌ای نیستیم، ما را کمونیست‌ها عقب زده‌اند می‌گویند: شما آگاهی اجتماعی لازم ندارید، فاقد استعداد کش و قوسی انقلابی هستید، شما آموزش حزبی و دیسپلین تشکیلاتی ندارید، شما تعلیمات ایدئولوژیک و تجربه استراتژیک را ندیده‌اید، اکنون مرحله سازندگی است، هدایت انقلاب است، بنای سوسیالیسم در یک جامعه منحط! دوران شما گذشته است، تفنگ‌ها تان را بگذارید و بروید سر کارت‌تان، نیشکر بزنید، حزب پاسدار انقلاب رهبری پرولتاریا و معمار سوسیالیسم است. همه مجاهدان و «همگامان صدیق ما را در انقلاب نامردانه عقب زده‌اند، طوطی» مارکسیست‌ها کارها را قبضه کرده‌اند، آن‌ها که در حکومت باتیستا، روزها را در پشت میزهای ادارات و سازمان‌های دولتی کار می‌کردند و شب‌ها پشت میزهای کافه‌ها آبجو می‌خوردند و تئوری انقلاب می‌بافتند!

درست همان بلایی را که مارکس در نیمه قرن نوزدهم بر سر هگل و دیالکتیکش درآورد، ناسیونالیسم در نیمه قرن بیستم بر سر مارکسیسم درآورد و دیالکتیکش: «این مخروط را از سر دیگرش بر زمین گذاشت!» اتوبوسی که به سرعت به سوی غرب می‌تاخت تا از منازل بورژوازی، سرمایه‌داری، سرمایه‌داری رقابتی صنعتی بگذرد و ناگهان در اروپای غربی به دست پرولتاریای صنعتی منفجر شود، راهش را در جهت

بازگشت به کدام خویش؟

مخالف عوض کرد و پیش از آنکه به منزل بورژوازی رسد منفجر شد، آن هم در اروپا و آسیای شرقی، در افریقای خاموش و فراموش! آن هم به دست دهقان‌های متحجرِ منفردِ سنت‌پرست و محافظه‌کار! کی‌ها؟ سیاه‌های بدوی بی‌سواد قبیله‌ای! زردهای صوفی مسلک شاعرمنش. آن چینی آرام که در کنار بز لاغرش از نشئه تریاکی که انگلیس‌ها از بندر موریس و ژوهانسبورگ برایش می‌آوردند، چرت می‌زند. آن ویتنامی خاموشی که تنها در مزرعه برنج و کائوچویش، غرقه در نیروانای بودایی، به خلسه و جذبه درون پناه برده است! حتی جامعه روسیه‌ای که دهقانانش تازه دیروز از مرحله سرواژی رسته اند!

پس در غرب چه خبر شد؟ همه می‌دانند، درست در جایگاه کمونیسم و در هنگام انقلاب کمونیستی و در اوج تکامل سرمایه‌داری صنعتی و رقابتی، فاشیسم ظهور کرد! نژادپرستی و تعصب پلید قومیت جاهلی و جنگ، نه جنگ کارگر و سرمایه‌دار آلمانی و ایتالیایی و ژاپنی در یک صف و امپریالیسم انگلیسی و کاپیتالیسم امریکایی و کمونیسم شوروی در صف مقابل. همه درهم برهم شد، عجب! چه می‌بینیم؟ استالین و روزولت و چرچیل و مائوتسه تونگ و چیانگ کایچک دست‌های هم را می‌فشرند و به سلامتی هم جام می‌زنند علیه ژاپن، علیه هیتلر، موسولینی.

کو طبقه پرولتاریا؟ کو طبقه سرمایه‌دار؟ سمت «چپ» کجاست؟ دست راست کجا؟ جهات اربعه به هم ریخته است: زمین شش شد و آسمان گشت هشت! صدای جنگ

بازگشت به کدام خویش؟

راستین در جای دیگری به گوش می‌رسد. در آن سوی زمین، «من حیث لایحسب». سیاه‌ها، زردها، مسلمان‌ها، عرب‌ها، بربرها، دهقان‌ها، سروها، برده‌ها. فئودالیسم دارد به دست سوسیالیسم فرو می‌ریزد، پس این‌ها کی‌اند؟ این‌ها سرمایه‌داری غرب است که از روی جنازه ما می‌گذرد، تا به جهان کمونیسم، به رژیم دیکتاتوری پرولتاریا اسلحه برساند، در اروپا آیزنهاور و مارشال ژوکف دوشادوش هم‌رژه می‌روند!

«از قضا سرکنگین صفرا فزود روغن بادام خشکی می‌فزود!»

دیالکتیک و جبر تاریخ و جامعه‌شناسی و سوسیالیسم علمی و متد کشف تاریخ و... همه از کار افتادند. مارکسیست‌هایی که در علم الانسان به یقین و حقّ الیقین و حتی عین الیقین رسیده بودند و «همه چیز برایشان حل شده بود» حاج و واج ایستادند، قیامت شده است. زمین و آسمان و آسمان و زمین! دست راست و چپشان را از هم باز نمی‌شناختند، «علمای سوء» و «وعاظ السلاطین» شان طبق مصالح «خلافت» و «سنت و جماعت» و «مذهب حقّه» و «حفظ بیضه مارکسیسم دولتی» یک عدد ایسم به شارب خلیفه، امیرالمؤمنین، حضرت استالین، «معلم خردمند بشریت» چسبانند و آن را به «اصول دین» وصله کردند و بازار «حاشیه نویسی بر متن» و تأویل و توجیه‌های «لایتچسبک» نص و... .

گروهی که خود را «مبلغ» و «مدافع بی‌قید و شرط» و «کشیش رسمی اسکولاستیسیسم جدید» نمی‌دانستند این ضرورت را احساس کردند که باید در آن «اصول» اولیه تجدید

بازگشت به کدام خویش؟

نظر کرد. با آن موازین کلاسیک نمی‌توان آنچه را در این عصر پدید آمده است
سنجید. همه حساب‌ها، پیش‌بینی‌ها و انتظارها و حتی مسیر طبیعی جریان‌های سیاسی و
اجتماعی و حتی اقتصادی و طبقاتی تغییر کرده است. اصلاً «سرمایه‌داری رقابتی» پیشین
که مارکس می‌شناخت و جامعه‌شناسی سیاسی اقتصادی خویش را با تکیه
بر خصوصیات آن طرح کرده بود، دارد پایان می‌پذیرد و جایش را آرام آرام به
«سرمایه‌داری تعاونی و سازشی» می‌دهد، مسئله بسیار حسّاس و تعیین کننده «رقابت» در
اقتصاد جدید رفته رفته در درون کارتل‌ها و تراست‌ها و بازارهای مشترک پنهان و
آشکار، محو شده است و جایش را، نه به آشتی، که به همدستی و همداستانی داده
است و سرمایه‌ها همه گرد هم می‌آیند و به هم پیوند می‌خورند و یک «بافت سرطانی
عالمگیر» را می‌سازند که اندام جهان را به سختی در خود می‌فشرد.

چهره جهان به کلی دگرگون شده است و مارکسیسم قرن نوزدهم بر این اندامی که به
گونه پیش‌بینی نشده‌ای تغییر یافته است ناساز می‌نماید. تنگ و کوتاه و پاره پوره و
ناجور! هرچه از این سو بکشی، از آن سو بیشتر درز می‌کند، اینجا را بپوشانی، جای
دیگرش وا می‌افتد، باید در آن «تجدید نظر» کرد! و تجدید نظر کردند. همه، حتی
حکومت‌های سنتی مارکسیستی: همان‌ها که تجدید نظر را فحش می‌دانند و مخالف را
به این اتهام می‌کوبند. «تجدید نظر»؟ یعنی بدعت در دین! بدعت؟ آری، «ادخال
مالیسس من الدین فی الدین»!

بازگشت به کدام خویش؟

«همزیستی مسالمت آمیز» یعنی چه؟ یعنی «تأسیس شرکت سهامی کفر و دین»، مدافعان یکتاپرستی و بت پرستی با هم ساخته‌اند، علیه کی؟ علیه بی‌خداها! ملت‌های بی‌صاحب! «انقلاب دهقانی» یعنی چه؟ یعنی نه، در این کشورها دهقان است که انقلاب می‌کند، گروه‌های کارگر صنعتی در کشورهای تازه پا، محافظه کار و از اوضاع و احوال راضی و شاکرند، این‌ها باید «بعد برسند»، سوسیالیسم غیر از کمونیسم است. دولت نه تنها نباید از بین برود، بلکه باید قوی‌تر و مسئول‌تر شود، انقلاب جهانی خیال است، صحنه واقعی انقلاب ملت است، باید آن را در داخل ساخت و به خارج صادر کرد، ملی کردن سرمایه‌های ریزه و پراکنده، خرده مالکیت‌های بی‌شمار.

به هر حال فرق میان قطبهای «سنت پرست» و وفادار بر «اصول کلاسیک مارکسیسم» که «بقاء بر تقلید از میّت» را ابداء الابداد جایز می‌شمردند، و آن‌ها که آشکارا لزوم تجدیدنظر و بدعت را اعلام می‌کنند تنها در «اعلام» و «تقیه» است، و گرنه جبر زمان و دگرگونی روابط طبقاتی و بنیان‌های اقتصادی و قطب‌های سیاسی و پیش آمدن مسائل پیش‌بینی نشده، هر دو صف را به تجدیدنظر در مارکسیسم کلاسیک کشانده است، به گونه‌ای که فیدل کاسترو در آن هنگام که رسماً لنینیسم را اعلام کرد آشکارا گفت که: «من مارکسیسم را بدون تجدیدنظر نمی‌فهمم»!

این است که می‌گوییم کاسترو، پیش از آنکه یک مارکسیست باشد یک ناسیونالیست است و پیش از آنکه مارکسیست شود ناسیونالیست بوده است. برای روشن شدن پایگاه

بازگشت به کدام خویش؟

اجتماعی سیاسی او می‌توانید به مقایسه پردازید. او را با چهره‌های ضد استعماری‌یی از قبیل سوکارنو و بن بلا و نکرومه و لومومبا و نیرره و سیاستمدارانی شبیه به موریس تورز و توگیالتی (حتی!) و بلشت و گومولکا و کادار مقایسه کنید.

کاسترو را متفکرانی چون سارتر، بهتر فهمیدند تا ایدئولوگ‌های رسمی، از قبیل سوسلف! قهرمانان ضد استعمار زود ترش شناختند و از خود دانستند تا دیالکتیسی‌های مارک‌دار و معنون و متولیان «سوسیالیسم علمی» «که از دارالخلافة بغداد» طغری گرفته‌اند!

می‌دانم، آنچه شما را در قبول این نظر، که وی ناسیونالیست است و این اصل که ناسیونالیسم پس از جنگ دوم در افریقا و آسیا و امریکای لاتین، از مارکسیسم پیشی گرفته است و نقش مترقی و پیشتاز را داشته است، مردد می‌سازد، این است که ناسیونالیسم را با همان معنای معهود و کهنه‌اش می‌گیرید و حق هم دارید که به سادگی نپذیرید، که چگونه یک «احساس و عاطفه قومی و نژادی که یک تعصب خاک و خونی است می‌تواند انقلابی‌تر از سوسیالیسم علمی انقلابی و یک ایدئولوژی طبقاتی مبتنی بر دیالکتیک باشد؟ اما، این مفهوم قدیمی را از ناسیونالیسم در ذهن خود بشوید. نه به خاطر اینکه من این اصطلاح را در اینجا بدان معنی به کار نمی‌برم. نه، به خاطر اینکه امروز دیگر به این معنی نیست. امروز مبانی ناسیونالیسم اصالت خاک و خون و عصبیت قومی و نژادپرستی و تفاخرات اجدادی و برتری‌جویی‌های ملی نیست.

بازگشت به کدام خویش؟

ناسیونالیسم در زمان ما بیشتر یک مفهوم طرد و عکس است، یک «پاسخ» است. یک اصالت مطلق اعلا و افضل نیست. یک «ضدیت جبری و ضروری دیالکتیکی» است. به قول شاندل: «ملّیت از آن هنگام تحقق نمی‌یابد که ملت به وجود می‌آید، بلکه از آن لحظه به وجود می‌آید که ملّت تهدید به نفی می‌شود»

در اواخر دوران ساسانی ملّیت ایران وجود نداشت. از هنگامی که خلافت عربی اموی و عباسی بدان حمله برد و کوشید تا موجودیّت آن را نفی کند وجود پیدا کرد. این است که ناسیونالیسم ایرانی را برخلاف آنچه در ظاهر تصوّر می‌شود، نه در عصر استقلال ایران و حکومت نژاد ایرانی یعنی عصر ساسانی، بلکه در قرن دوم و سوم و چهارم می‌یابیم. تصادفی نیست که شاهنامه‌ها همه در این دوره تدوین می‌شوند. قهرمانان بزرگ ملّی و نهضت‌های ریشه‌دار ملّی، چه نظامی، توده‌ای چه فرهنگی، ادبی در این دوره تکوین می‌یابند.

ناسیونالیسم عرب را در دوره‌ای می‌توان یافت که در خلافت اموی و عباسی، با ورود عناصر بیگانه به جامعه اسلامی، تهدید به زوال می‌شد و با سلاح برابری اسلامی و نهضت عام شعوبی که با منطق اسلام مسلح شده بود مورد هجوم قرار گرفته بود و به عنوان یک «باطل» «طرح» شده بود.

هایدگر می‌گوید: «من، یعنی وجود حقیقی من در زندگی اجتماعی، در همه حالات گوناگون فرد، که در ارتباط با افراد و اشیاء و امور دیگر است، معدوم است. تنها در

بازگشت به کدام خویش؟

برابر دو واقعیت که قرار می‌گیرد، وجود حقیقی و بالذات خویش، یعنی «من» تحقق می‌یابد: یکی عشق، دوم مرگ! چرا؟ زیرا مرگ من را نفی می‌کند. هنگامی که مرگ آهنگ وجود من را می‌کند، من وجود می‌یابد. عشق نیز چنین قصدی دارد. عشق همه تعلقات، یعنی همه «رابطه‌های فرد را با غیر خودش» می‌گسلد و چون «وجود مجازی فرد» که همان «وجود ارتباطی» او است، حجاب «وجود حقیقی» او بوده است عشق با دریدن این حجاب نقاب از چهره وجود حقیقی وی بر می‌گیرد و به من هستی می‌دهد: تو خود حجاب خودی حافظ از میان برخیز!

بنابراین ناسیونالیسم جدید یک واقعیّت قائم بالذات مجرد نیست، یک عکس‌العمل منطقی است، یک «اعتراض» است. در یک رابطه تنازعی دیالکتیکی تحقق می‌یابد. استعمار در چهره سیاه و مرگ‌زای امپریالیسم سیاسی - اقتصادی - فرهنگی بر یک جامعه صاحب تاریخ و فرهنگ و شخصیت معنوی و مادی به نام «ملت» هجوم می‌آورد و به نفی خصوصیات (کاراکتر) وجودی و ماهوی او و محو موجودیت ملیش می‌پردازد، ثروتش را غارت می‌کند، تاریخش را می‌کشد، فرهنگش را تحقیر می‌کند، بر صفات و عادات و مذهب و معنویتش تسخر می‌زند، همه رنگ‌ها و بعدها و مشخصات اجتماعی و انسانی او را که اصالت و استقلال او را تشکیل می‌دهد به لجن می‌کشد تا او خود را فاقد محتوای انسانی و شخصیت و سرمایه معنوی بیابد و در نتیجه به پستی و نوکرمآبی و بوقلمون‌صفتی و میمون‌ادایی تن دهد. «ملیت در این هنگام به

بازگشت به کدام خویش؟

عنوان یک «آنتی تز»، یک حرکت قهری، یک عکس العمل، ظهور می کند و در برابر هجوم مرگ، روح می گیرد و حیات و حرکت می یابد تا از خود دفاع کند، تا حمله مرگ و زوال استعماری را از حریم وجودی و موجودیت خویش براند. ناسیونالیسم قدیم، شیخ و رخ گرفتن سر و گردن یک خودپسند متکبر بود، فیس و افاده فروختن به دیگران و خودنمایی های شازدگی و اشرافی و جاهلی! اما ناسیونالیسم امروز، سروگردن کشیدن آزاده مرد هوشیاری است در برابر دیو سیاهی که سروگردن او را به کمند اسارت خویش درآورده است و او را که شخصیتی بوده است و خانواده ای و سرمایه ای و سروسامانی، اکنون به فقر و جهل و تقلید دچارش کرده است و «نیمه وحشی» و «عقب افتاده» و «در حال پیشرفت»! می نامدش و «گرسنه» و «مستحق کمک» و برای زنده ماندن «سائل به کف» و برای راه رفتن «دست به عصای»... است.

این هر دو، «به ظاهر» و «از دور»، به هم شبیه اند، اما در باطن و حقیقت امر هیچ وجه اشتراکی با هم ندارند. یکی عصیان از اسارت و گردن کشیدن از بند و تلاش برای رهایی و استقلال سیاسی و فرهنگی و معنوی و رهبری است و دیگری جاهلیت خودپسندانه بسیار زشت. و ساده مغزی است که اگر آزادگی و سرفرازی را از باد و بروت های قومی و قبیله ای باز نشناسیم. میان نازیسم آلمانی و فاشیسم ایتالیا از یک سو و نهضت «مقاومت» پاریس و دفاع استالینگراد در جنگ دوم چه شباهتی است؟

بنابراین آنچه من در اینجا ناسیونالیسم می خوانم و آن را با مارکسیسم می سنجم نهضت

بازگشت به کدام خویش؟

آزادیبخش و ضد امپریالیستی ملت‌های استعمارزده دنیای دوم (سوم سابق) است، و آنچه مارکسیسم می‌گویم مقصود احزابی است که مارکسیسم را به عنوان ایدئولوژی خود رسماً انتخاب کرده‌اند و مدّعی رهبری خلق‌اند و خود را پیشتازترین جناح‌های مترقی و تنها جناح انقلابی و مدافع منحصر و شایسته توده‌ها و تبلوردهنده آرمان‌های کارگران و دهقانان و منجی مردم و سازنده سوسیالیسم و دارنده تنها مکتب علمی سوسیالیستی مسلح به دیالکتیک و مجهز به فلسفه جبر علمی تاریخ و غیره می‌دانند و ناسیونالیست‌ها را فاقد همه این مزایا می‌شمارند و متّهم به تمایلات بورژوایی، فئودالی، کهنه‌پرستی گرایش‌های سازشکارانه، خالی از بینش علمی طبقاتی و استراتژی درست و آگاهانه انقلابی، و متّکی بر احساسات و جوش و خروش‌های قومی و مذهبی می‌کنند. اما اگر جنگ الفاظ و زیندگی اصطلاحات قشنگ و دل‌انگیز را رها کنیم و از پشت میزهای مباحثه برخیزیم و کتاب‌های مطالعه را ببندیم و به صحنه واقعیت‌های عینی و مصداق‌های خارجی محسوس و ملموس برگردیم و براساس شیوه‌های علمی جدید، به قول دکارت «بر روی میز کاغذها و کتابها و مآخذ و منابع تحقیق و تتبع، سرتاسر دستی بکشیم و صافش کنیم» و مجادلات کلامی و مباحثات نظری و قیاسات سوفسطایی و مناظرات اسکولاستیکی را رها کنیم و در عوض به «مشاهده عینی» و «مقایسه» پردازیم و از دایره واقعیت‌های زنده و عینیّات خارجی قدم بیرون نهمیم و «قضاوت‌های قبلی» و «عقاید سابق بر حقایق» را از ذهن خود بشوییم، آنچه، «می‌بینیم» درست عکس آن

بازگشت به کدام خویش؟

چیزی است که «می‌اندیشیدیم» و «استدلال و استنتاج» می‌کردیم و بدان «ایمان» یافته بودیم.

در سراسر امریکای لاتین احزاب سابقه‌دار کمونیست را می‌بینیم در برابر نهضت کاستریسم. یک روشنفکر کتاب‌خوان آشنا به سیاست حتی نامی هم از یکی از شخصیت‌های برجسته این احزاب نشنیده است یا یادی هم از یک کار نمایان اینان در خاطر ندارد و این نام چه گوارا و کاسترو است که قاره آمریکا را می‌لرزاند.

در شمال افریقا، حزب کمونیست الجزایر (شعبه فرانسه!!!) را مقایسه کنید با «جبهه آزادیبخش» و «ارتش آزادیبخش» آن A. L. N و «اتحادیه دانشجویان اسلامی الجزایر» را که حسّاس‌ترین نقش فکری و عملی را در جنگ مسلحانه علیه استعمار فرانسه داشت، با «سازمان جوانان» وابسته به حزب کمونیست که جز تابلو آن هیچ گوشی صدایی و هیچ بینی‌یی بویی از آن نشنید! «مجمع‌العلماء» با اعلام جهاد فکری و اجتماعی و فرهنگی و نظامی، از همه راه، در برابر ورود و نفوذ استعمار همه جانبه فرانسوی سد شد و نخستین شور آزادی را در دل‌های خلق برانگیخت، و شخصیت‌های ملی این نهضت را ببینید همچون عبدالقادر رئیس یک ایل که سی سال تمام جنگید، و بن بلا و بن خده و کریم ابوالقاسم و آیت احمد و محمد خیزر و حواری بومدین و

بازگشت به کدام خویش؟

عمر مولود^۱ و نویسندگان و متفکرانی چون فرانتز فانون و کاتب یاسین و زهره دریف و جمیله بوپاشا. عجب! که انقلاب چه بار آور و نبوغ پرور است و چقدر «آدم» می سازد! اسلام را نگاه کنید، در همان بیست سال اول به اندازه‌ای چهره‌های درخشان طلوع می کند که در هزار سال ایران باستانی هرچه می گردی یکیش را نمی یابی! این اواخر، در زمان انوشیروان و بعد از او به اسم چند طبیب و حکیم بر می خوریم اما چه زود دماغ سوخته می خرنند! اسم‌ها همه خارجی است، بختیشوع و... آری، این‌ها دانشمندان روم شرقی اند که از ترس مسیحی شدن ژوستی نین دررفته‌اند و به اینجا آمده‌اند و دانشگاه گندی شاپور را ساخته‌اند، پناهندگان سیاسی‌اند. پس اولین دانشگاه ما را هم در عصر طلایی باستان یونانی‌ها ساختند!؟

پس چرا، پس از اسلام، همین ملت یائسه و عقیم، چنان یکباره شگفت و بنیانگذار دانشگاه‌ها و مدرسه‌ها و کتابخانه‌های بی نظیر در عالم (حتی امروز) و صاحب آن همه کشف و کرامات در عالم بشری شد و سلطه نبوغ علمی و هنری و فکری و سیاسی‌اش

^۱. ادیب و متفکر بزرگی که در پرورش شخصیت ادبی و فکری کامو سهم بسیار داشت و در ادبیات و فرهنگ امروز فرانسه یکی از اقطاب بلامنازع و مرجع منتقدان و نویسندگان و شاعران فرانسه معاصر بود و در این اواخر ریاست گروهی از دانشمندان الجزایری را بر عهده داشت که از طرف جبهه مأمور پی ریختن انقلاب فرهنگی و احیای معنوی و سامان دادن به نظام تعلیماتی الجزایر بودند و مسلسل به دستهای وحشی ارتش سری ناگهان در تالاری که انجمن کرده بودن بر سرشان ریختند و همه را کشتند.

بازگشت به کدام خویش؟

از چین تا شمال افریقا و جنوب اروپا سایه افکند و دامنه‌اش تا قلب اروپای قرون وسطی و رنسانس و اروپای جدید هم رفت؟ باز هم انقلاب، انقلاب فکری، ایمان داغ و نو و دگرگون کننده روح و نژاد و بینش و همه چیز! ایدئولوژی! آنچه خودجوشی و آفرینندگی و بارآوری و فرهنگ و تمدن راستین خلق می‌کند!

و چه دوستی خاله خرسه‌ای است دوستی ایران دوستان خیلی خیلی... بله! که به علّت دشمنی آلامد با اسلام، خط بطلان بر روی این همه سرمایه‌هایی عظیم و افتخارات شخصیت‌ساز و گرانبهای پس از اسلام می‌کشند، که هیچگاه نژاد ایرانی این چنین ندرخشیده و اسناد این گونه زنده و موجود که دنیا بدان معترف است، از قدرت نبوغ و خلاقیت و شایستگی ذاتی خود در دست ندارد و آنگاه پس از تحقیر یا کتمان این فرهنگ و تمدن عالمگیر باید بدوند، دنبال سند قومیت و افتخارات باستانی و چون چیز قابل‌گیری نمی‌آورند، بیافند که بله، نخیر بوده، خیلی هم بوده، اما همین عرب‌ها از بین برده‌اند، بوده، خیلی هم بوده، اما اسکندر ملعون برداشته و با خودش برده به یونان و بعد از روی همان «برده‌ها»ی ما، آن همه فیلسوف و هنرمند و دانشمند و ادیب درآمده و یونان، یونان شده است. خوب، به چه دلیل؟ به دلیل عقل! یعنی ممکن است یک ملت بزرگ و نامی و نیرومند و متمدن مثل ایران دوره هخامنشی و اشکانی و ساسانی چیز حسابی نداشته باشد؟ فیلسوف و شاعر و متفکر و دانشمند و نویسنده نداشته باشد؟ نخیر! پس داشته است! بله! خوب، برده اند! البته! همین اسکندر یا عرب‌ها برده‌اند!

بازگشت به کدام خویش؟

پدرسوخته‌ها؟! حتی اسم فیلسوف‌ها و شاعرها و نوابغ بزرگ ما را هم بی‌شرف‌ها برده‌اند. خوب حالا تکلیف ما چیست؟ هیچی فحش بدهیم به عرب‌ها و اسکندر و کودکانمان را از کودکی با بغض و دشمنی با این‌ها بارآوریم تا فردا که بزرگ شدند بدانند که چه کسانی آن‌ها را به این روز انداختند، تا دیگر گول اسکندر و عمر و یزید بن مهلب را نخورند و با پندار نیک، گفتار نیک و کردار نیک که تنها باقیمانده فرهنگ عظیم باستانی ما است زندگی کنند! احسنت!

اما در برابر شخصیت‌های ملی نهضت آزادیبخش الجزایر، در حزب کمونیست الجزایر فقط بن‌علیشیر است. والسلام! اسم او هم به علت مقامش که «رئیس حزب» است نه به علت کارش! چهار تا آدم حسابی هم که داشت مثل عمر اوزگان و هانری آلگ پس از آغاز انقلاب جبهه آزادیبخش از حزب گریختند و به جبهه آمدند و فقط همان «خیلی خیلی پیشتازهای دیالکتیسین» ماندند و مشغول «تجزیه و تحلیل مارکسیستی مسائل طبقاتی و جبر تاریخی و سایر رشته‌های کلامی در این اسکولاستیک جدید مارکسیستی».

در کشورهای عربی یکایک وضع دو جناح معلوم است و معلوم بود. (عراق به تنهایی سه جور حزب کمونیست داشت). در مراکش بن برکه، در هند روی، در اندونزی سوکارنو، در یکایک کشورهای افریقای سیاه: تانزانیا: نیرره، کنیا: جوموکنیاتا، غنا: قوام نکرومه، کونگو: لومومبا.

بازگشت به کدام خویش؟

خواهید گفت: پس چرا خاور دور چنین نیست؟ درست است. چنین نیست اما استثناء خاور دور این واقعیت‌ها را نقض نمی‌کند بلکه ما را به «تأمل» وامی‌دارد که چرا چنین است؟

آندره مارتینه که یکی از خبرگان مشهور کشورهای جهان سوّم است، در مورد کشورهای اسلامی نظری داده است که آن را می‌توان درباره همه کشورهای غیراسلامی‌یی که وضع مشابهی با این کشورها دارند تعمیم داد و پاسخ این سؤال تلقی کرد:

«مارکسیست‌ها در کشورهای اسلامی از آن رو همگی به ناکامی کشیده شدند، و علی‌رغم شرایط اقتصادی و سیاسی مساعدی که در اختیار داشتند، نتوانستند موفقیتی به دست آورند، که از بررسی دقیق و درست واقعیت اجتماعی و روح تاریخ و شناخت جنس جامعه خویش غافل ماندند و بی‌آنکه متوجه باشند که باید زمینه‌ای که در آن می‌خواهند به کار پردازند، بشناسند، به پیاده کردن اصول خشک و کلی تئوری‌های مارکسیستی، آنچنان که در اروپا تعلیم گرفته بودند، آغاز کردند و چون از انطباق این تئوری‌ها با واقعیّت‌های زنده و روح اجتماعی و خصوصیات عینی ملّت‌های خود و شرایط جامعه خویش عاجز بودند، همه کوشش‌هایشان به شکست انجامید.

تصوّر ی که مردم ما از چهره یک «مارکسیست» در ذهن دارند چگونه است؟ یک جوان تر و تمیز فرنگی مآب خیلی امروزی شش در چهار قلمبه گوی پر ادعای متعصّب

بازگشت به کدام خویش؟

ضدّ دین و اخلاق و معنویت و تاریخ و ادب که خیلی «چیز» می‌داند و همه مشکلات عالم و آدم برایش حل شده و خیلی هم اوقاتش تلخ است!^۱ مثل شعرای کهنه ما که اسم گل ارغوان را از روی دیوان حافظ و سعدی یاد گرفته‌اند و در شعرهایی که مرتکب می‌شوند، با احساسات نازک و تشبیه و استعاره و مجازهای لطیف شاعرانه آن‌ها را «به کار می‌برند»، اما همان گل‌ها را، که از فرط عشقی که به زیبایی آن دارند، رنگ و روی و بوی معشوقه‌شان را با آن تشبیه می‌کنند، وقتی توی باغچه و باغ ملی، «جلو چشمشان» ایستاده است، نمی‌شناسند و اگر هم باغبان به آن‌ها «حالی کند»، شاید بدشان هم بیاید، این‌ها هم از روی «ادبیات سوسیالیستی» و «آثار مترقی و دمکراتیک و پوپولر» خارجی با کلمات «مردم» و «توده» عشق‌بازی می‌کنند و آن‌ها را با شور و احساسات «به کار می‌برند»، و گرنه توی کوچه و بازار و ترن و کارخانه و ده و قهوه‌خانه و تکیه و مسجد، وقتی چشمشان به آن‌ها می‌افتد، از بوی عرق آن‌ها دماغشان را می‌گیرند، و از «بی‌تریتی و کثافت و بی‌شعوری این آدم‌های بی‌سرو پای طبقه

^۱. در دانشکده یکی از شاگردهای تنبل کلاس که از تمام اصول علمی و اجتماعی مارکسیسم فقط یک جفت سیل داشت هر وقت به من می‌رسید مثل پدرکشته با غضب به من نگاه می‌کرد و می‌خواست نشان بدهد که من به تو سلام نمی‌کنم. فکر کردم شاید اختلال حواس دارد، چون من در تمام دنیا با کسی اختلاف مالی و خانوادگی و جنایی ندارم. از ایشان پرسیده بودند جواب فرموده بودند که یکی از شاگردهای فلانی، که با من دوست است، می‌گوید فلانی مسائل تاریخی را با متد دیالکتیکی تجزیه و تحلیل نمی‌کند و بینش طبقاتی اش کم است!

بازگشت به کدام خویش؟

پایین»، خیلی ناراحت می‌شوند: این‌ها تیپ‌های عوام‌اند، مثل حیوانات زندگی می‌کنند، توی کثافت و بدبختی می‌لولند، من آنقدر اصرار کردم تا بابا و مامان را راضی کردم که خانه‌شان را بفروشد و بیایند به این محله‌های بالا و «تمیز» شهر، آن آدم‌های محله‌های پایین قابل تحمل نیستند. اینجا مردمش آدم‌های درست و حسابی و با تمدنی هستند.

قضیه همان استاد دانشمندی است که نخستین کسی بود که علیه حجاب قیام کرد و سخنرانی‌ها و مقالات علمی و استدلالی بسیاری در آزادی زن و برابری او با مرد می‌نوشت و می‌گفت: «همشیره حسن آقا کسالت دارد»!

یکی از همین روشنفکران مردم‌پرست خیلی پوپولر! که طبق متون ادبیات چیست اروپایی، همیشه بر سر من می‌خواند که: «آقا، باید از این برج عاج پایین آمد، به میان کوچه آمد، تا روشنفکر به مردم تکیه نکند، با توده آشنا نباشد، در عالم ذهنیات و مجرداتش محبوس مانده است. مائو می‌گوید: یک روشنفکر درست باید مثل ماهی توی آب، توی توده‌ها بلولد. کارگردان معروف روسی، که «وقتی لک‌لک‌ها پرواز می‌کنند» و «سرنوشت یک انسان» را ساخته است، می‌گوید: باید شب‌ها پای صحبت یک موژی (دهقان روسی) بنشینی و با او صد بطری و دکا بزنی، تا بتوانی تیپ او را درست بشناسی. بله یک روشنفکر هم یک کارگردان است، ماها بیشتر از کارگردان‌ها باید دهقان و کارگر را بشناسیم تا بتوانیم او را بیدار کنیم، به او «آگاهی طبقاتی» بدهیم!

بازگشت به کدام خویش؟

من که می‌دانستم این بابا دارد «ترجمه حرف می‌زند» فقط از فرمایشات علمی‌اش مستفیض می‌شدم، چون از تمام این حرف‌های معقول و منقولش که با آن همه شت و پت ابراز می‌فرمود، فقط به همین قضیه «ودکا زدن» عمل می‌فرمود! البته نه با «موژی» بلکه با رفقای همدرد و آگاهی که در کافه هتل پالاس، خود را متعهد احساس می‌کنند!

یک روز همین آقای «پوپولر دمکراتیک چپ و غیره» به من، که «بینش طبقاتی‌ام به اندازه کافی» نیست، نصیحت می‌فرمود که: «نمی‌خواهم بگویم که ما باید خودمان را بگیریم و افاده بفروشیم اما آدم نباید خودش را خیلی پیش پا بیندازد و به این دانشجویها آنقدر رو بدهد که خیال کنند با داداششان طرف‌اند! اگر خودت را دست کم گرفتی، آنها هم تو را دست کم می‌گیرند و بعد دیگر جلودارشان نیستی و کار به جایی می‌رسد که پیش رویت می‌ایستند و راست راست سیگار دود می‌کنند! حرمت و جربزه استادی‌ات از بین می‌رود و دیگر برای درس و بحث هم ارزشی قائل نیستند! می‌گفتند: حتی با آنها راه می‌افتی و می‌روی تو کافه‌شان می‌نشینی و با هم گپ می‌زنید! البته می‌دانم که این حرف‌ها را برای در می‌آورند، ولی چیزی که هست، همین جا هم، سخنرانی‌ات که تمام می‌شود دورت را می‌گیرند. حد و مرزها و فاصله‌ها باید محفوظ باشد. اگر حریم را شکستی، دیگر هیچی برای آدم نمی‌ماند. وانگهی شنیده‌ام در یکی از مؤسّسات غیردانشگاهی سخنرانی کرده‌ای. درست است که آدم‌های حسابی و اساتید

بازگشت به کدام خویش؟

مشهور دانشگاه هم، مثل آقای دکتر نصر و دکتر زریاب خویی و استاد محیط طباطبایی، در آنجا سخنرانی کرده‌اند، اما به هر حال مؤسسه دانشگاهی نیست. همه جور آدم آنجا جمع می‌شوند بازاری‌ها، آدم‌های کاسبکار، تیپ‌های عامی و... این به شخصیت علمی تو صدمه می‌زند. دانشجو جرأت ندارد جلو من بخندد (حتی اگر خودم شوخی کرده باشم!) سلام را با ترس و لرز می‌کند، دهنش می‌چاد که بایستد و حرف تو حرف من بیاورد و با من بحث کند و یکی من بگویم و یکی او! یک میلیون تومان هم به من بدهند، حاضر نیستم برای تیپ‌های غیردانشگاهی یا مجالس غیررسمی سخنرانی کنم، آدم می‌آید پایین! تو باید خیلی مواظب خودت باشی، حتی مواظب ماها که با هم همکاری و حیثیت اجتماعیمان یکی است. مخصوصاً در جامعه ما و با این آدم‌های بی‌ظرفیت که حدشان را نمی‌شناسند، با یک غفلت کوچک، شخصیت آدم شکسته می‌شود....

من که این آداب معاشرت کنفیوسی، و اخلاق و عاداتی را که بوی عفن اشرافیت از آن بلند بود، و این میراث‌های «کورتوازی» یک جامعه فئودالی و سلطنتی را از دهان این متشبه به سوسیالیست و... می‌شنیدم، چه می‌توانستم گفت؟ جز اینکه: «داداش جان! شخصیت مگر بلور است که با یک ضربه بشکند؟ شخصیت یک صفت ذاتی و اصالت و تعالی معنوی و اخلاقی در «من» است، نه یک توهم و تصور در نگاه دیگران!

بازگشت به کدام خویش؟

شخصیت وضو نیست که با یک «غفلت کوچک» باطل شود. اگر چنین است با یک «غفلت بزرگ» باطلش کن برود!» (۷)

باید توضیح بدهم که اولاً: من از مذهب چه تلقّی‌یی دارم و ثانیاً: چگونه مدّعی‌ام که اسلام هم به علّت روح سیاسی و انقلابی خاص خویش و هم به علت اینکه تاریخ، فرهنگ و روح وجدان و روابط اجتماعی ملّت ما را می‌سازد و حیات و حرکت دارد - می‌تواند دو رسالت اجتماعی حیاتی و فوری را در زمان حاضر تعهد کند که فوری‌ترین نیاز ما محسوب می‌شوند:

۱ - ایجاد رابطه مستقیم فرهنگی خویش. خلائی که میان «عوام مردم» و «خواص روشنفکر» در فرهنگ جدید ما پدید آمده است^۱، نه تنها یک فاجعه بیمارگونه اجتماعی و فرهنگی است، بلکه قبرستان هولناک همه کوشش‌های اندیشمندان آگاه و مدفن همه آرزوهای توده نیازمند و گرفتار است، این خلأ با این مایه نیروزای معنوی

^۱. امتیاز فرهنگ قدیم ما این است که پروردگان این حوزه‌ها حتی در عالی‌ترین سطح‌های علمی، هرگز به تعبیر فرنگی‌ها در برج عاج فردیت فردی و فکری محصور نمی‌مانند و چنانکه هم اکنون نیز محسوس است پیوند و تفاهم خویش را با توده نمی‌گسلند. یک مجتهد بزرگ به سادگی در دسترس مردم است، مرجع آزاد همه است، چنین پیوندی (با توجه به اینکه علوم قدیمه جنبه همگانی نداشت) میان علما و عوام تنها به دلیل مذهبی بودن سیمای عالم نیست بلکه عامل جامعه‌شناسی طبقاتی بسیار مهمی نیز در ایجاد آن دست دارد که خواهم گفت و در کویر نیز گفته‌ام.

پر خواهد شد.

۲ - باید در نخستین قدم، اعتقاد شخصی و روشنفکری هر چه می خواهد باشد، اعتراف کرد که جامعه کنونی ما یک «جامعه مذهبی» است. متأسفانه روشنفکران و تحصیلکرده‌های جدید ما در مسائل اجتماعی، دو مقوله کاملاً جدا از هم را در ذهن خود مخلوط کرده‌اند یکی: «حقیقت» است و دیگری «واقعیت». مقصودم از حقیقت آن چیزی است که به صحت آن مؤمنیم و معتقدیم که «باید چنان باشد»، و مقصودم از واقعیت آن چیزی است که به «بودن» آن معترفیم و معتقدیم که «هست». مسئله خوب و بد، یا زشت و زیبا و حق و باطلش مرحله بعدی است، قضاوت ذهن است. در برخی موارد حقیقت و واقعیت با هم منطبق‌اند. به تعبیر دیگر واقعیت یک امر مطلق و خارجی است و حقیقت یک امر نسبی و نظری. دو تن که به واقعیت امری معترف‌اند ممکن است درباره حقیقت یا بطلان آن با هم مخالف باشند. اروپایی‌ها دو اصطلاح بسیار خوب دارند که این دو مفهوم را از یکدیگر متمایز می‌سازد. یکی حکم درباره واقع امر^۱ (این چگونه است؟) و دیگری حکم درباره ارزش امر^۲، (این خوب است؟ بد است؟).

^۱ . Jugement de fait

^۲ . Jugement de valuer

بازگشت به کدام خویش؟

در مرحله اول، من مثلاً مثنوی را می‌خوانم، می‌کوشم تا بفهمم، همه لغات و اصطلاحاتش را، همه آیات و احادیث و نقل قول‌ها و اشارات و کنایات تاریخی، اساطیری، دینی و ادبی‌اش را، همه صنایع لفظی و معنوی و نکته‌های دستوری و فنون شعری‌اش را، همه مایه‌های فرهنگی‌یی که آن را ساخته است. سبک شعر و اسلوب بیان و عقاید و افکار و تمایلات فلسفی و مذهبی و عرفانی و ذوقی‌اش را دقیق و درست و همه جانبه بررسی می‌کنم و می‌شناسم، تصوّف را، معارف اسلامی را، فرهنگ و روح اجتماعی و خصوصیات عصر مولوی را، ایران در عصر ظهور مغول را، همه شخصیت‌هایی را که در تکوین شخصیت و ابعاد گونه‌گون روح مولوی اثر داشته‌اند: پدرش، شمس تبریزی، ضیاءالحق، محمد زرگر، سنایی، عطار و... .

در اینجا من به پایان نخستین مرحله کار اوّلیه‌ام یعنی حکم درباره «واقع» مثنوی مولوی رسیده‌ام. در یک کلمه او را «شناخته‌ام». در این مرحله «من» تنها یک جوینده‌ام، «خود»، کوچکترین دخالتی در موضوع تحقیق ندارم. عقاید و احساسات و پسندم کاملاً مسکوت و معطل است. کمترین تجلّی این عوامل مرا کور می‌کند و من در اینجا تنها به قول بیکن: «دو چشم خشک علمی»، یک بینایی تیز و هوشیارم و دگر هیچ! در اینجا من می‌توانم با دیگری نیز، که برای شناختن مثنوی «خود» را موقتاً به کلی کنار گذاشته و تنها نگاه تیز و چند بعدی و فهم «یابنده» و دانش‌ها و تجربه‌های لازمش را، که در درک و حل و توضیح و تعلیل واقعیّت مورد مطالعه به کار می‌آید، برداشته

بازگشت به کدام خویش؟

است، همکار باشم و از او استمداد کنم و بر نظریاتش اعتماد داشته باشم، هرچند من یک صوفی اسلامی باشم و او یک ماتریالیست اپیکوری.

به انتهای این سیر و سفر که رسیدیم و چنین اشراف بلند و شاملی بر موضوع تحقیق خود یافتیم، آنگاه حق داریم - و به عقیده من وظیفه داریم - که بنشینیم و «خود شویم» و «به ارزیابی»^۱ آن پردازیم. ارزیابی یعنی قضاوت درباره «ارزش‌ها»ی آن، نه «بررسی خصوصیات آن» که کاری است که در مرحله قبلی باید انجام یافته باشد. از اینجا است که پای عقاید فلسفی و مذهبی یا ضدّ مذهبی و گرایش‌های ذوقی و ادبی شخص به میدان کشیده می‌شود و باید هم کشیده شود و نمی‌تواند هم کشیده نشود و اصلاً نتیجه علم و رسالتش هم در این است که ارزیابی کند و تعیین خوب و بد و حق و باطل و زشت و زیبا، و گرنه علم اگر در مرحله اول - آنچنان که سیانیتست‌ها و مدّعیان «علم

^۱. متأسفانه حد و مرز دقیق اصطلاحات علمی، حتی در زبان روشنفکران و تحصیلکرده‌های ما روشن نیست و چون همه را مجمل و مبهم و درهم و برهم بکار می‌بریم و روح و اختلاف ظریف مترادف (Synonime) و حتی مفاهیم و معانی دقیق و مشخص اصطلاحات را نمی‌شناسیم، هم کار انتقال معانی و بیان دقیق افکار علمی و فلسفی و ادبی برایمان دشوار و پر از سوء تفاهم و تعبیر شده است و هم این پندار موهوم را برای همه پدید آورده است که زبان فارسی استعداد و سرمایه کافی برای کشیدن بار معانی عالی و تازه را ندارد و از نشان دادن لطایف و ویژگیها عاجز است! من در چند نمونه عملاً نشان داده‌ام که نه تنها چنین نیست بلکه با همین زبان معمول و طبیعی فارسی (نه من درآوردی‌های مضحک بعضی‌ها) می‌توان عمیق‌ترین و لغزنده‌ترین مفاهیم عقلی و احساسی را چنان به فارسی منتقل کرد که ترجمه از متن نیز زیباتر بنماید.

بازگشت به کدام خویش؟

برای علم» و «بی‌طرفی عالم» می‌پندارند - بماند، عقیم مانده است و اگر عالم تعیین ارزش نکند و در برابر آنچه می‌شناسد «موضع نگیرد» و حقیقت یا بطلان و سود یا زیان آن را اعلام نکند، پس چه کسانی باید چنین کنند؟ سیاستمداران و عوام و متعصبان کور و ناآشنا؟

می‌بینید که با این «ترتیب» نزاع بیهوده‌ای که میان دو جناح معروف در گرفته است و معلول بد طرح کردن و خلط مبحث است، موضوعاً منتفی می‌شود: «علم باید در چهارچوب تجزیه و تحلیل و شناخت واقعیت، محصور شود و اگر بخواهد ارزیابی کند و جبهه مثبت یا منفی بگیرد و به تأیید یا انکار آن پردازد مسخ می‌شود و ابزار دست عقاید شخصی یا گرایش‌های مذهبی و سیاسی و اجتماعی خاص تعیین شده قرار می‌گیرد و ناچار به جای آنکه راه بی‌نظری و صراط مستقیم واقعیت‌یابی را تعقیب کند و به سر منزل‌ها و نتیجه‌هایی که خود بدان «می‌رسد» برسد، همچون فلسفه و علوم و هنر قرون وسطی، مرکبی می‌شود، که تمایل‌ها و عقاید قبلی افراد یا گروه‌های اجتماعی یا دینی یا سیاسی یا فلسفی، و تعصب‌های دینی یا ضد دینی، که هدف‌های تعیین شده و ثابتی را منظور دارند، آن را بدان سو «می‌کشانند» و به آن منزل‌ها «می‌رسانند» به گفته دولاکروا: «هیچ آفتی برای علم کشنده‌تر و منحرف‌کننده‌تر از این نیست که نتایج دلخواه را به او از قبل سفارش بدهند، هرگونه تعهدی مستلزم تقید است و مسئولیت یعنی نفی آزادی، و هیچ موجودی در عالم نیست که به اندازه عقل و علم به آزادی

محتاج باشد».

میلیون‌ها مردم جهان که در جنگ جهل، انحطاط اجتماعی و فقر مادی و معنوی اسیرند و مشکلات زندگیشان، مجهولات فلسفی و علمی و مسائل وجود و عرض و ماده و انرژی نیست، بلکه می‌خواهند بدانند که زنگارها و بیماری‌ها و فسیل‌های اجتماعی‌شان را چگونه نابود کنند، به کالبد مرده و سنگ شده ملتشان چگونه روح بدمند و حیات و حرکت بخشند؟ زندگیشان را چگونه بسازند، از عقب‌ماندگی‌ها چگونه رها شوند، چه هدف‌هایی را تعیین کنند، چه راه‌هایی را تعقیب کنند، حيله و استثمار و استعمار و برده‌سازی‌ها و سفله‌پروری‌های زمان را چگونه بشناسند، با آن‌ها چگونه درافتند؟ ... و به هر حال بشریت به رفاه مادی، آزادی، رشد و فرهنگ و معنویت نیازمند است و توده‌های وسیع دنیای دوم و طبقه دوم هر دو دنیا بدان نیازی فوری و حیاتی دارند و اگر علم بخواهد در چنین وضعی که حیات دوسوم بشریت و سرنوشت انسان و فردای انسان بدان بسته است دامن فراچیند و «بی‌طرف» و «بی‌نظر» بماند و از راه‌یابی و پیش‌بینی و ارزیابی مسائل خودداری کند پس به چه کار می‌آید؟ این تقوی، تقوایی شوم است. هیچ موجودی در این عالم به اندازه «علم» مسئول نیست.

وقتی دانشجو بودم استاد بزرگم دکتر فیاض، که ریاست دانشکده را داشتند یک امریکایی را به من معرفی کردند که: چند روزی در مشهد خواهد بود تا به مطالعه آثار تاریخی و وضع فرهنگ و مذهب و ادب و آداب مردم اینجا پردازد تو مصاحبش باش!

بازگشت به کدام خویش؟

وی فارغ‌التحصیل دانشگاه معظم هاروارد امریکا بود و در رشته مردم‌شناسی فرهنگی شرقی اسلامی ایرانی دکترای گرفته و فارسی آموخته بود و ادبیات و تصوّف ایرانی، که زیربنای مردم‌شناسی فرهنگی ایران است. ولی مثنوی مولوی را نپسندیده بود. علّتش را پرسیدم، توضیح داد که «ایشان انحراف جنسی داشته‌اند!» (تعجب کردم، پیش خود گفتم لابد مولانا فقط به تو نظر بدی داشته است و گرنه حتی خبیث‌ترین آدم‌های عقده‌دار مریض و پلید هم، که جز رابطه جنسی هیچ رابطه انسانی دیگری میان دو انسان در فضای تنگ و آلوده دماغشان نمی‌گنجد، نسبت به مولانا چنین اتهامی را روا ندانسته‌اند! این بابا مثل اینکه خیلی... امریکایی است!)

بعد کارش را معرفی کرد. مدّت‌ها در شیراز به «مردم‌شناسی فرهنگی» مشغول بوده. و رساله دکترایش نیز همین بود. یکی از فصل‌های کتابش «مذهب مردم شیراز در پنجاه سال اخیر» بود. یکایک مسجدهای موجود شیراز را گز کرده بود و همه ستون‌هایش را برشمرده بود و قطر و طول و شکل و جنس و رنگ و تزیینات همه مناره‌ها را به دقّت معرفی کرده بود. موقوفات مساجد، پیش‌نمازها، مقبره‌ها، نمازهای جماعت، میزان رفت و آمد مردم به هر مسجد، و جمع مسجدروهای شیراز و برنامه‌های مذهبی مسجد و همچنین تکیه‌ها و همچنین مجالس روضه‌خوانی و نوحه‌خوانی و وعظ و مسئله‌گویی و هیئت‌های مذهبی و مقدار ملّا و طلبه و منبری موجود شیراز و صدها اطلاعات دیگر، همه را دقیقاً بررسی کرده بود و آمار داده بود. توده انباشته‌ای از اطلاعات! آنچنان که

بازگشت به کدام خویش؟

برای من مسلمان ایرانی هم بسیار جالب بود! گفتم لابد نظریات چنین دانشمند متخصص مطالعی که رشته تحصیلی و تحقیق علمی اش مردم شناسی فرهنگی و مذهبی مردم ما است بسیار ذیقیمت خواهد بود. ده ها سؤال حسّاسی که پاسخش برای من و برای همه تحصیلکرده ها و بخصوص روشنفکران و حتی خود مردم بسیار ارزش داشت، در ذهنم ردیف شدند و در انتظار نوبت تا یکایک به ایشان عرضه شود و ایشان حل فرمایند.

«در نیم قرن اخیر مذهب چه تحوّلی در این محیط داشته است؟ آیا مدرنیسمی که وارد مذهب سنتی شده است یک گام به پیش است یا به انحراف؟ آیا مذهب در شرایط کنونی این جامعه یک نقش مثبت دارد یا منفی؟ تحریکی یا تخریری؟» جواب این همه یکی بود. البته همراه با لبخند خیلی فیلسوفانه و از روی خاطرجمعی و علم یقین: یعنی که این حرف ها دیگر خیلی کهنه شده است. در دنیای امروز، برای بینش و روح علمی قرن بیستم مسئله حل شده است: «امروز دیگر علم قضاوت نمی کند، این کار فلسفه و مذهب و سیاست است. کار علم تحلیل و تفسیر واقعیّت ها و کشف روابط و فنومن ها است!» دیگر ولش کردم، ناامید شدم، دیدم او هم مثل اینکه از سری همین تحصیلکرده های نیم بند خودمان است که حرف ها را نصفه نصفه و تگّه پاره و درهم و برهم و پرت و دور شنیده اند و همینجور بلغور می کنند و چنان که طبیعت نیم سواد و نیم شعوری اقتضا دارد خیلی هم قاطعانه و متعصّبانه و متکبرانه مطلب می فرمایند و «همه

بازگشت به کدام خویش؟

چیز برایشان روشن شده است» و در اظهار نظر، هیچگاه «نمی‌دانم، و فکر می‌کنم و شاید، و به احتمال قوی، و به احتمال ضعیف و... غیره» به کار نمی‌برند.

آنا تول فرانس می‌گوید: «عالم کسی است که فرق میان «من می‌دانم» و «من می‌پندارم» را می‌داند».

این ابوحنیفه است که از پنج تا مسئله‌ای که یک پیرزن عامی می‌پرسد سه تا را می‌گوید نمی‌دانم و زن که می‌بیند هر وقت هر مسئله دینی و علمی و تاریخی و فقهی و فلسفی و طبیعی و طبی و خصوصی را از نیمچه آخوند خانگی و محله‌شان پرسیده است، جوابش را توی جیش داشته و فوری تحویل داده و به عمرش نگفته نمی‌دانم، تعجب می‌کند و می‌گوید: یا شیخ! تو از بیت المال پول می‌گیری که در مسجد بنشینی و بگویی نمی‌دانم؟ و «شیخ پاسخ می‌دهد نه، آبجی!» این پولی که از بیت‌المال به من می‌دهند برای چیزهایی است که می‌دانم، اگر به قول تو می‌خواستند برای آنچه نمی‌دانم به من پول بدهند تمام ثروت جهان نیز کفایت نمی‌کرد!»

به یاد یکی از ناقدان خودم افتادم که منبع معلوماتش در جامعه‌شناسی، «زمینه جامعه‌شناسی» ترجمه آقای آریان پور بود و گفتگوهای دوستانه! در کنفرانس می‌گفتم: «استاد گورویچ، بزرگترین جامعه‌شناس امروز فرانسه، می‌گفت: یک جامعه‌شناس در قرن نوزدهم ۱۹۸ قانون در علم جامعه‌شناسی کشف کرده بود! اما امروز جامعه‌شناسی جدید حتی مدّعی کشف یک قانون کلی مسلم نیست. علم هرچه پیش می‌رود

بازگشت به کدام خویش؟

متواضع تر می شود و جامعه شناسی و قرن بیستم از همه علوم دیگر، متواضع تر است. مثلاً اظهار نظر علمی درباره پیدایش محمد و ظهور اسلام در چنان محیطی که خود یک مسئله پیچیده جامعه شناسی است، (آن هم جامعه شناسی پنهان شده در تاریخ و آن هم با اطلاعات اندک و ناقص ما از هر دو) کاری است که لااقل برای من آسان نیست، هرچند تحصیل و تحقیق و تدریس، و زندگی معنوی و اجتماعی من در همین سه زمینه تاریخ و جامعه شناسی و اسلام شناسی است».

دیدم ناقد نامبرده با عصبانیت و لحن «این است و جز این نیست» فرمودند که «نخیر آقا، امروز جامعه شناسی مثل ریاضی است، دودوتا چهارتا است. جامعه شناسی یک علم شده است. تکنیک دارد. همه مسائل اجتماعی حل شده و روشن است. مثلاً محمد و اسلام زائیده جبری شرایط مادی و اقتصادی محیطشان بوده اند، یعنی مگه چون سر راه قافله های تجارتی قرار گرفت، زیربنای اقتصادی جامعه عوض شد و ناچار روبنای فرهنگی و ایدئولوژیک آن هم باید جبراً عوض می شد و این بود که محمد در چنین شرایطی ساخته شد و اسلام به وجود آمد. یک قهرمان یا رهبر بزرگ مثل درختی که در سرزمین آباد و حاصلخیز و آب و هواهای مساعد می روید، در یک جامعه پیشرفته مترقی و متحول زاده می شود و مگه هم بر اثر همین تغییر وضع اقتصادی، یک جامعه پیشرفته شده بود، اگر نه چرا مثلاً در مدینه یا یک جای دیگری در عربستان به وجود نیامد؟

بازگشت به کدام خویش؟

سپس من محکوم شده و از ایشان خداحافظی کرده و رفتم منزل! و در منزل دلم گرفت از این همه بیهوشی خودم، که پانزده سال است که به همین مشکل می‌اندیشم و دوره جاهلیت عرب را زیر و رو کرده‌ام و یکایک قبایل عرب را بررسی کرده‌ام و فرد فرد آدم‌های سرشناس مکه و مدینه را و رؤسای طوایف را و همه خانواده‌های قریش را و تمام شعرا و تجّار و شیوخ و قصص و آداب و رسوم و تاریخ و نژاد و جغرافیای جزیره را و تمام جهان در عصر بعثت را و زندگی روز به روز پیغمبر را و فرد فرد خانواده‌اش را و یکایک اصحابش را و دشمنانش را همه حالات و حرکات و سخنانش را و تاریخ اسلام و مکتب اسلام را. و هزاران صفحه در این باره‌ها نوشته‌ام و ترجمه کرده‌ام و کنفرانس داده‌ام و اصلاً تحصیل و تحقیق و تدریس و همه عمر حقیقی‌ام، و تمام زندگی معنویم، در همین سه رشته جامعه‌شناسی و فلسفه تاریخ و اسلام‌شناسی گذشته و می‌گذرد و در اینجا تلمذ علمای بزرگ اسلامی کرده‌ام و در خارج چندین سال شاگرد گوروپیچ و آرون جامعه‌شناس و پروفیسور ماسینیون و ژاک برگ و برانشویگ و هانری ماسه اسلام‌شناس بوده‌ام و طلبه‌وار درسشان را خوانده‌ام و تمام فکر و ذکر و اوقات اشتغال و فراغتم، همه در همین مسائل گذشته و می‌گذرد و آخر هم نفهمیده بودم که محمد چگونه در چنان محیطی محمد شد و اسلام چرا در چنان شرایطی اسلام شد و ایشان فقط با داشتن یک معلوم ساده گنگ مبهمی که در کتب دبیرستانی آمده است که «مکه شهری بود که بر سر راه تجارت قرار گرفته بود» یک معادله n مجهولی

بازگشت به کدام خویش؟

لاینحل را موقع خداحافظی دم در خانه، یک هو حل کردند و جواب‌هایش را مرحمت فرمودند و رفتند!

(چه کار دارد به اینکه اصلاً اسلام در مدینه ظهور کرد نه در مکه!)

حالا تو هی برو کتاب بخوان و شب‌ها تا صبح بیدار خوابی بکش، و هی از این تاریخ به آن تاریخ و از این نظر به آن فرضیه، و از این سند به آن سند، و هی فرض کن و هی رد کن و هی حیرت کن و هی بگو:

اگر مکه محیط مساعد و نیازمند نهضت و ایدئولوژی نو انقلابی بود و اسلام و محمد زائیده شرایط اجتماعی آن بوده‌اند، پس چرا در آنجا، محیط مثل سنگ خارا در برابر این رستاخیز، مقاوم و اثرناپذیر بود و سیزده سال مبارزه مداوم بی‌اثر بود و نتیجه‌اش صد نفر آدم غالباً «متفرقه و برده و مولی و عبد» بود که آن‌ها هم به حبشه و مدینه گریختند، و اسلام از مهاجرت، یعنی پس از ترک اجتماع مکه آغاز شد.

و اگر محیط متحرک و متحول تجاری، نوپذیر و تحول‌خواه است، پس چرا مدینه راکد متحجر بسته‌ای که، بر زراعت و ساختمان بدوی قبیله‌ای استوار بود، زمینه پذیرش و پرورش چنین انقلاب عظیم جهانی و دگرگونی ناگهانی و ریشه‌ای اجتماعی و فرهنگی و مذهبی و فکری شد؟

و اگر بر سر راه بودن مکه عامل پیدایش نبوغ‌هایی چون محمد و علی بوده است، پس چرا در مبدأ و مقصد اصلی این راه، یعنی ایران و یمن و روم شرقی، که در اوج تمدن و

بازگشت به کدام خویش؟

ترقی و قدرت اجتماعی و فرهنگی بوده‌اند، غیر از «شاپور ذوالاکتاف» و هرقل! نبوغی!
پدیدار نگشته است؟!!

و اگر سر راه کاروان قرار گرفتن، چنین معجزات و کراماتی می‌آفریند پس بزرگترین
نوابغ و مصلحان جهان را باید توی قهوه‌خانه زیدر یافت.

و اگر محیط مترقی و متمدن، انسان‌های بزرگ می‌آفریند و رابطه نبوغ انسانی و جامعه،
رابطه زمین و درخت میوه است و برای همین بود که محمد و یاران انقلابیش در مکه
رویدند نه در جای دیگر، با این قیاس باید همان موقع در مداین و قسطنطنیه (العیاذ بالله)
خدا به وجود می‌آمد و دیدیم که خر خدا هم به وجود نیامد و نیز بر پایه همین اصل
علمی جدید می‌باید نوابغی که جهان را تغییر داده‌اند و تاریخ ساخته‌اند، نه در
صحراهای برهوت و سرزمین‌های منحط و در میان مردم بدوی، که در قلب گرم و
نیرومند پیشرفته‌ترین تمدن‌ها و جامعه‌ها پدید می‌آمدند و پرورش می‌یافتند: مثلاً موسی
چوپان ژنده‌پوشی که گوسفندهای شعیب را می‌چراند از واشنگتن، و عیسی ماهیگیر
جوان بی‌کس و کار، نه از سواحل خاموش بحر احمد و از میان مردم فقیر و اسیر، که
از لندن، و محمد یتیمی که در قراریط گوسفندهای مردم مکه را می‌چراند، نه از
صحرای مرگبار و از میان قبایل وحشی، که از دانشگاه سوربن و کلژدوفرانس پاریس...
بیرون می‌آمدند و در زمان‌های خودشان نیز از روم و هلیوپولیس و هگمتانه و نیشابور و
بلخ و قسطنطنیه، و از میان مردم پیشرفته‌ترین و تمدن‌های بزرگ ایران و روم.

بازگشت به کدام خویش؟

همه این آیا آیاها بیخودی است و علامت وارد نبودن به جامعه‌شناسی و نداشتن دیالکتیک و بینش مادی و طبقاتی است، اگر نه مثل ریاضی حل می‌شود. دودوتا چهار تا است. کاروان از آنجا رد می‌شده و «ساخت اجتماعی» عوض شده و از توش جبراً محمد و علی و عمر و ابوبکر و ابوذر و بلال، و کتابی چون قرآن و سخن گفتنی چون نهج البلاغه و انقلاب همه جانبه جهانگیر و فرهنگ‌پرور و تمدن‌آفرین و تاریخ‌ساز، یک مرتبه در ظرف ده یا بیست و سه سال، بیرون جسته است! به همین سادگی؟ بله، به همین سادگی، امروز جامعه‌شناسی علمی چیزی است که می‌گذراند توی یک دستگاه تمام اتوماتیک، به نام «دیالکتیک» هر مجهولی را که خیال می‌کنند فعلاً لاینحل است، خیلی راحت می‌گذاری تو «زیربنا» با نوک انگشت کوچک می‌زنی جواب از «روبنا» می‌پرد بیرون، می‌افتد تو جیب بغلت، در می‌آوری و می‌دهی به طرف! جواب همان است، ولو خودت درست نفهمیدی که چی بود. نمی‌بینی که جواب‌ها همه استاندارد شده و قالبی و کلیشه‌ای و یکنواخت و فابریکی است؟ تکنیک الکترونیک تمام اتوماتیک ماتریالیسم دیالکتیک!

مارکسیسم همچو چیزی است؟ بله مارکسیسم گل و بلبل.

بازگشت به کدام خویش؟

بدبختی بزرگ این است که جامعه‌شناسی علمی قرن بیستم را در دانشگاه‌ها و مؤسسات بالای تحقیقی زندانی کرده‌اند. در حصار سیانتیسم محصور شده و به بیماری هولناک «بی‌غرضی» و انزوای عالمانه مبتلا شده است. در بیمارستان‌های آکادمیک، بستریش کرده‌اند و اساتید متخصص به پرستاریش مشغول‌اند و عیادت مردم را هم ممنوع کرده‌اند!

وقتی پروفیسور ژرژ گوروچ بزرگترین نابغه جامعه‌شناسی معاصر فرانسه در تالار دکارت می‌گفت و با چه لحن قاطع و خشمگینی که: «جامعه‌شناسی را نباید ابزاری برای رسیدن به هدف‌های سیاسی کرد. جامعه‌شناسی نباید یک تکنیک گردد، هرگونه گرایش ایدئولوژیک، علم جامعه‌شناسی را مسخ می‌کند. حقیقت علمی را نباید برای مصلحت‌های اجتماعی، اقتصادی و سیاسی استخدام کرد. جامعه‌شناسی علمی باید از هرگونه تعهد علمی مبری باشد، باید از پیش‌بینی کردن، قضاوت کردن، ارزیابی مسائل یعنی تعیین بد و خوب، راهنمایی و پیشنهاد و طرح دادن و ارائه خط مشی و جبهه گرفتن و بالاخره از «ابزار عقیده» شدن و «دفاع و تبلیغ مسلکی» کردن و به طریق اولی، برنامه‌ریزی و تعیین هدف‌های سیاسی و اجتماعی و فرهنگی و اقتصادی نمودن خود را بر حذر دارد اگر خواسته باشیم رسالتی برای جامعه‌شناسی امروز قائل شویم، رسالتش در عدم تعهد هرگونه رسالتی است. علم باید مقید به آزادی از هر قیدی باشد. امروز دیگر قرن نوزدهم نیست که جامعه‌شناسی مغرور و خام به ساختن مکتب‌های

بازگشت به کدام خویش؟

ایدئولوژیک و خط‌مشی‌های مذهبی گونه اجتماعی و سیاسی پردازد و خادم سیاستمداران و احزاب و طبقات اجتماعی و احساسات ملی گردد.»

من که این گونه استدلال‌های علم‌پرستانه و بی‌نظرانه جامعه‌شناسی را از زبان یکی از ابدال و اعلام بزرگ جامعه‌شناسی امروز جهان می‌شنیدم، پشتم می‌لرزید و نزاع دشوار و شکنجه‌آوری که میان «علم» و «عقیده» در درونم برپا شده بود، روح مرا در تردید و حیرتی سخت، قطعه قطعه می‌کرد. من که اگر خود را ناچار نمی‌دیدم و احساس مسئولیت نمی‌کردم، به اقتضای ذوق شخصی و گرایش باطنی‌ام فلسفه و مذهب‌شناسی و نقد ادبیات و هنر را تعقیب می‌کردم، که عطش روحم را سیراب می‌کند و «نویسندگی» که برایم یک نوع «زندگی کردن» است و بهترین نوعش و... تنها نوعش که به خاطر آن می‌توان بار سنگین و بیهوده این دنیا را و اهای‌اش را کشید. اما من یک فرد آزاد نبودم، از یک سو ریشه طبقاتی‌ام مرا مسئول کرده بود. از میلیون‌ها استعدادی که فرهنگ جدید و مدرنیسم امروزی (که بر کشور من تحمیل شده است) در روستاهای در بسته و راکد محبوس کرده و راه بیرون آمدن و از درهای اشرافی دانشگاه‌ها وارد شدن و به طریق اولی از دروازه‌های اختصاصی عزیمت به خارج برای تحصیلات عالی را بر آنان بسته، یکی به «فضل الهی» و «یاری بخت» و «غفلت چرخ کجمدار» توانسته بود از آن حصار بسته بگریزد و از جرز دیوار دانشگاه تصادفاً به درون خیزد و حتی ناگهان خود را در کاروانی بیابد که اشراف‌زادگان و نور چشمان

بازگشت به کدام خویش؟

مملکت را و گل‌های سرسبد بورژوازی جدید شهری و احیاناً خان‌زاده‌های فئودالیسم متجدد شده را به مراکز تمدن و فرهنگ و قدرت و ثروت و صنعت و عیش و نوش جهان می‌برد. چنین کسی که همچون اسکناس از رواج افتاده‌ای اشتباهاً در بسته اسکناس‌های رایج «بُر» خورده است، وجدان آزاد و اراده فارغی ندارد که به هوای دل و میل خویش انتخاب کند. او مأمور است بخصوص که خرجش را هم مردم می‌دهند. من ایرانی دهاتی در چنین «اوضاع و احوالی» پول آن دهقانی را می‌گیرم که نان «گندم خوردن»، رجز حماسی افتخارآمیزش است و غله خوراک سالش را داشتن بزرگترین ایده‌آل زندگی او است و از جانب مردمی می‌آیم که پس از آن تمدن‌های عظیم و فرهنگ‌های غنی، اکنون به بی‌سوادی و گرسنگی و عقب‌ماندگی و بی‌تمدنی در جهان مشهورند. من حق ندارم بروم و پس از سال‌ها بازگردم و باد در غبغب اندازم که یعنی من اصولاً با این مردم خیلی فاصله پیدا کرده‌ام، با این مذهبی‌های قرون وسطایی منحط و بسته چه تفاهمی می‌توانم داشت؟ من فیزیک اتمی خوانده‌ام و جراحی پلاستیک و فلسفه مدرن اگزیستانسیالیسم و جامعه‌شناسی دورکیم و اپرا و باله و سمفونی کلاسیک و تأثر پوچ و فلسفه آبسوردیته کامو و بدبینی عمیق کافکایی و هنر عصر ماشین‌نیم و بوروکراسی و عصیان هیپیسم و سوررآلیسم پیشرفته فیلم‌های ایتالیایی و جاز و اومانیسم و ناسیونالیسم مدرن نژادی و کنسرواتوار و... این‌ها هنوز در سلول‌های تاریک قرون وسطایی تاریخ و مذهب و سنتشان زندانی‌اند و شعر حافظ می‌پسندند و از شور و ابوعطا

بازگشت به کدام خویش؟

لذت می‌برند و به جای زریر، حسین بن علی را می‌پرستند و عوض رستم دستان علی ابن ابیطالب را می‌ستایند. آخر آدم و ابراهیم و اسماعیل و قرآن و محمد و سلمان و ابوذر و نهج البلاغه و روح القدس در فرهنگ توده ما جای اوستا و زند و پازند و دینکرد و ارژنگ و ارداویراف نامه و شاپورگان و زرتشت و مانی و مزدک و گیو و گودرز و کیومرث و گاو و فره ایزدی را گرفته است.

من می‌دانستم که در بازگشت به ایران برای متفکر و منتقد و روشنفکر و فیلسوف و هنرمند شدن و «بت روشنفکران» گشتن چه فوت و فنی دارد.

اول: علامه فاضل و محقق کامل در سطح جهانی شدن متدی دارد، که استاد جمال زاده یادم داد (و من علمنی حرفاً فقد صیرنی عبداً). این از همان «حرف»ها است که واقعاً آدم را بنده می‌سازد، عبد عبید و در عین حال استاد الاساتید! «شما آقا، با این مایه علمی اسلامی که دارید و اهل قلم و مرد تحقیق و تبّع هستید من یک راهنمایی می‌کنم به شما که هم دنیا دارد و هم آخرت! راست و پوست کنده بگویم، یک جوان در جستجوی نام و نان است. هم نباید بی‌مایه و بی‌خمیر، تنور خالی را تافت و دست خالی افتاد توی بازار هوچی بازی و شهرت‌های کاذب و دست انداختن به عرب و عجم و هم نباید در پشت کوهی از کتاب و مطالعه و تحقیق و رنج و زحمت، عمری مدفون شد و به هدر رفت، آدم باید هم کار علمی حسابی بکند و هم کار عملی‌یی را انتخاب کند که خریدار و پشتیبان داشته باشد. رفتن و براسفار حاشیه زدن و تفسیر قرآن کردن

بازگشت به کدام خویش؟

دیگر امروز روزش نیست. این کارها را بگذارید همان آخوندها بکنند که برایشان هم خدا دارد و هم خرما. من، البته نمی‌خواهم شما را مقید کنم، به طور مثال می‌گویم: علّت آنکه این مثال را انتخاب می‌کنم یک علّت شخصی دارد، چون سال‌ها پیش مدّتی دنبالش بودم، اما گرفتاری‌ها نگذاشت و همیشه در فکرش بوده‌ام که یا خودم بکنم یا از یکی از افراد معدودی که مایه فرهنگی دارند و اهل این جور کارهای تحقیقی هستند بخواهم تا انجام دهد. خدمتی است به تاریخ و ادبیات و بخصوص مسائل جامعه‌شناسی و مذهب‌شناسی و روانشناسی جامعه ما آن هم در یک دوره خیلی حسّاس و مهم از تاریخ ایران که هنوز زنده است، زمان حال ما دنباله مستقیم آن است... در کتابخانه ملّی پاریس قسمت شرقی، نسخ خطی فارسی و عربی، اسناد بسیار ذی‌قیمتی هست از میرزا علی محمد باب و میرزا یحیی صبح ازل و میرزا حسینعلی بهاء و دیگر شخصیت‌های برجسته بایّت و بهایّت: از قبیل رسالات، نامه‌ها، دستورها، ادعیه، تفاسیر و سخنان و احتجاجات و الواح. اگر شما بتوانید، بخصوص در مورد باب به جمع‌آوری و تدوین و تصحیح و مقابله نسخ و تحشیه و توضیح و حتی ترجمه اختصاری یا کامل آن‌ها به فرانسه همت گمارید، هم به عنوان تز «دکترای»‌تان آن را عرضه می‌کنید (و اگر خواستید من شما را به «استاد مربوطه» معرفی می‌کنم، که خیلی به این کار علاقه‌مند است) و هم یک کار «تحقیقی سنگین» در تاریخ و فرهنگ ایران در دوره اخیر کرده‌اید، که ارزش آن، هم در میان شرق‌شناسان جهان، و هم فضلا و علما و محققان

بازگشت به کدام خویش؟

ایران بیش از حد تصوّر است. خلاصه، آقاجان، یک پا علّامه و محقق حسابی و مشهور می‌شوی».

تجربه‌های تلخ بعدی بر من ثابت کرد که آن حکیم راست می‌فرمود و:

آنچه درآینه جوان ببیند پیر در خشت خام آن ببیند

و دیدم که همقطاران حرف گوش کن عاقل، که حساب و گوشی و قضیه هم دستشان بود پند پیرمغان را «چون در»، آویزه گوش جان ساختند و به «می‌سجّاده رنگین کردند» و به آلف و الوف رسیدند و در دنیا و آخرت هر دو را زدند، و به قول اخوان (امید) شاعر آگاه زمان ما «بدون زحمت ایّاب و ذهاب ناگهان یک پا» قدما «شدند» و من دهاتی متعصّب ایده‌آلیست! آدم ذهنی احساساتی بیگانه با «رآلیسم» و «ابژکتیویسم» و «جبر تاریخ» و «ضرورت زمان» و «اقتضای دوران»، برخلاف «نصیحت‌های مشفقانه» و «دلسوزی‌های عاقلانه» و «مصلحت‌اندیشی»‌های بزرگتران و عقلای قوم و مردم «پخته» و «مجرب» و «کارکشته» که «نبض زمان دستشان است» و همواره درگوش ما خیرخواهانه می‌خواندند که: «ره چنان رو که رهروان رفتند» و برخلاف ضرب المثل مردمی، که عصاره تجربه‌های بسیار فشرده تاریخ و جامعه و زندگی این ملک است که «خواهی نشوی رسوا هم‌رنگ جماعت شو»، چموشی کردم و دل به سخن عیسی بستم که: «از راه‌هایی مروید که روندگان آن بسیارند. از راه‌هایی بروید که روندگان آن کم‌اند»، و به فرمان ایده‌آلیستی گوش کردم که: «خالف ما تعرف به العامه» و عوض آن

بازگشت به کدام خویش؟

کارهای خیلی عمیق و سنگین و حسابی و علمی، آمدم و «سلمان پاک» را ترجمه کردم و چه زود دریافتم که این کتاب که ثمره بیست و هفت سال تحقیق مردی چون پروفیسور لویی ماسینیون بزرگترین اسلام‌شناس و جامعه‌شناس اسلامی جهان معاصر است، کار تحقیقی و سنگین و علمی و حسابی نیست! روشنفکران که از روی پشت جلدش فهمیدند که: «هه! شرح حال سلمان فارسی! یک کتاب مذهبی! کار مرده پوسیده ارتجاعی! لابد نوحه و مرثیه و این چیزها است» و علمای اعلام و حجج اسلام هم که شأنشان اجل از آن است که کتاب یک ارمنی فرنگی نصرانی مذهب بی‌دین خارجی را، که طهارت و نجاستش را هم بلد نیست، درباره سلمان صحابی رسول خدا بخوانند! فضلا و اهل کتاب و منبر، اکثریتی که حسن نیتی داشتند و حسن ظنی به حقیق، سکوت فرمودند، چون «اصلاً مفهوم نیست که چه می‌خواهد بگوید»، و اقلیتی هم که خیلی گوش به زنگ‌اند که به «بیضه اسلام»، از طرف خارجی‌ها و جوانان فرنگی مآبی که در «زی اهل علم نیستند و بدون کسب اجازه نقل حدیث و داشتن اجازه اجتهاد در امور دینی دخالت می‌کنند، «صدمه‌ای وارد نیاید»، از مخبر صادقی شنیدند که: در مقدمه کتاب از مترجم «یک نصف جمله‌ای» هست که «خیلی اشکال دارد!» و «هیچ مصلحت نیست که این کتاب منتشر شود»!

این آب آورد و آن دگر خاک یک چمچه ز گل بر آن کشیدند

آن «مخبر صادق» هم عبارت بود از یک کتابفروشی که کتاب‌های مذهبی را منتشر

بازگشت به کدام خویش؟

می‌کند و مرد «بی‌نظر» و «متدین» و «خوبی» است و من اولین بار که پس از یک سال کار ترجمه سلمان را تمام کردم و «با وجدان پاک» از اینکه «سلمان پاک» را بر «میرزا علی محمد باب» ترجیح داده‌ام و یک نسخه‌اش را بردم به مغازه آقای مخبر صادق متدین، که آن را از بنده گرفتند و پشت و پهلویش را ورناندازی فرمودند و بعد دیدم که رفتند عقب دگان و چیزی نگذشت که برگشتند، دیدم چند تکه سنگ دستشان است! آن‌ها را در یک پله ترازو گذاشتند و «سلمان پاک» و پروفیسور ماسینیون و بنده را هم در پله دیگر! و پس از سنجش، اعلام فرمودند که: «نخیر به ۶/۵ تومان نمی‌ارزد، بله، نخیر!» نشستم و غریبانه سر به دو دست گرفتم و از خلال دودهای سیگارم سیمای موفق پیر استاد، جمال‌زاده را دیدم که از زور خنده اشک به چشمش گشته است.

دوم: تکنیک روشنفکر مشهور شدن، در زمینه‌های نوظهوری از قبیل نقد ادبی، شعرنو، مارکسیسم، جامعه‌شناسی چپ، ادبیات جدید، هنر مدرن.

تکنیک این کار یک شیوه سنتی موروثی و مجرب است. طلاب علوم دینی که به علّت بی‌استعدادی یا «اشکالات خانوادگی» نمی‌توانند تحصیل درستی کنند و به درجه فقیه و محدّث و حکیم و اصولی و متکلم و مفسّر و ادیب و نحوی برسند و در معقول یا منقول، «چیزی» شوند، ناچار «رشته منبر» را پیش می‌گیرند و چون از تحصیل علوم

بازگشت به کدام خویش؟

اسلامی عاجز می‌مانند به «تبلیغ» و «تعلیم» آن می‌پردازند.^۱

خیال نکنید مبالغه می‌کنم. شما حتی برای یک بار شنیده اید که یکی از «علما» و «مجتهدان» و فقها و مراجع تقلید به منبر رفته باشد و با مردم سخن گفته باشد؟ منبر در شأن ایشان نیست، جای ایشان «محراب» است! منبر جای پیغمبر و علی و روضه‌خوان‌ها و نوحه‌سراها است، نه حجج اسلام و آیات عظام!

خلاصه این است که از میان طلاب علوم دینی آن‌ها که با استعداد و پشتکار و رنج بسیار به درجه دکترا (اجتهاد) می‌رسند از خلق می‌برند و در حفره انفرادی «محراب» پنهان می‌شوند و رابطه‌شان با جمع فقط در برگزاری «نماز جماعت» است و با افراد محدود به استخاره و جواب فتوی و حساب خمس و زکات و سهم امام و دستگردان و ختم مجلس عزاء و طرف صیغه عقد قرار گرفتن در خانواده‌های «محترم» و «شریف» و «حسابی» و

حالا این طلبه رفوزه‌ای که «او از مدرسه بیرون رفته» و ترک تحصیل کرده است و ناچار به جای محراب، باید منبر را انتخاب کند و حقایقی را که نتوانست فراگیرد به

^۱. این است یکی از علل پریشانی و انحطاط اسلام و بینش و شناخت منحط و مبتذل دینی مردم ما که باید مذهب را از زبان کسانی بیاموزند که خواسته اند مذهب را فراگیرند و نتوانسته اند. اگر از فردا وزارت فرهنگ و علوم، آموزگاران و استادان علوم جدید را فقط از میان رفوزه‌ها استخدام کند، وضع چه خواهد شد؟

بازگشت به کدام خویش؟

مردم بیاموزد، در نخستین قدم مسئله «بازاریابی» برایش مطرح است. بانیان مجالس و حاجیان محترم و متنفذ و متولیان موقوفات و مساجد و تکایا و رؤسای هیئت و حاجیه خانم‌های مجالس انواع روضه‌های ارثی و هفتگی و ماهیانه و موسمی و پارتی‌های دینی و دیگران و دیگران باید متوجه وجود آقا بشوند و محاسن و مزایای کالای جدید را از قبیل دنگ صدا، تناسیون، قلقله، گرمی لحن، جوهر آواز، نورانیت بشره، ملاحات بیان، طمأنینه حرکات، صحت مخارج، صنعت سرفه و فن گریز و ختم و دعا و هزار نکته باریکتر ز موی دیگری که در این حرفه امر به معروف و نهی از منکر هست و مجموعاً «استاندارد»های تعیین شده رسمی را برای عرضه آن تشکیل می‌دهند. مسئله همان مسئله «بازاریابی» است و به اصطلاح فرنگی‌ها طریقه «لانس» شدن ایشان در میان خلایق! خوب، ایشان که نمی‌توانند به رادیو تلویزیون و تبلیغ فیلم، آگهی مصوّت و مصوّر بدهند که مثلاً: «امسال سال آشوخ مراد روضه‌خوان است»، «اشک گرم، ضجه درد، گریه زیاد، فقط با مرثیه‌های جانسوز واعظ محترم جناب آقای خیرالذاکرین!» «تا صدایشان نگرفته و سینه‌شان تخت نبسته برای دعوت ایشان بشتابید!» «نقد و اقساط. برای کسانی که یک دهه مجلس دارند، تخفیف کلی!»

این کارها که دون شأن ایشان است، هر چیزی راهی دارد متناسب با نوع آن چیز.

اول یک «بیاض» گرفتن و «چند تا شاه منبر حسابی»، از منبرهای وعّاظ معروفی که خیلی سوکسه دارند و در این کار استخوان خرد کرده‌اند، در آن ضبط کردن، بعد با

بازگشت به کدام خویش؟

مطالعه کتب مختلفه، از قبیل روضه الشّهدا و عاشر بحار مجلسی رضوان الله علیه و مجالس المؤمنین شوشتری و جنات الخلود و کشف الغمه و طوفان البكاء و اللهوف سیّد طاووس... ابن شهر آشوب مازندرانی قدّس سرّه و منتخب التّواریخ مرحوم حاج ملاهاشم و... استخوانبندی کلی چند تا روضه را می سازی و یک خطبه حسابی از میان خطبه های اهل منبر انتخاب می کنی و می گذاری بالاش و دیوان های محتشم کاشانی و آیت الله تبریزی را می گردی و چند تا شعر و نوحه جگرخراش بر می داری و جابه جا به تناسب می گذاری بر دست هر مطلب و برای «رفع کسالت» (پیش بینی به جایی است) چند تا «جوک اخلاقی و دینی» هم از گوشه و کنار دست و پا می کنی و یک جایی جاش می دهی و برای تغییر حال مجلس، چند تا حکایت هم علیحده بر می داری، برای دم دست به عنوان زاپاس یا «کباب اضافی» و ده دوازده تا روایت متناسب مؤثری که دارای «نتیجه اخلاقی خوبی» باشد، در بی ارزشی دنیا و بی اعتنایی به پول و ثروت و تحقیر کار و تلاش برای کار و زندگی و انداز مرگ و انکار حیات و یاد قبر و تحریض به قناعت و صبر و تحمل و حکمت و فقر و مرض و چند تا هم مجله های خطابیّه، و گله به گله می چینی لای درزها و خلل و فرج متن تهیه شده و همه این حقایق و آیات و روایات و اشعار و تمثیلات و خطابات را جوری پشت سر هم به زنجیر می کشی که سر وقت به حساس ترین «آکت» که نقطه اوج تحریک است و در قله آن ناگهان «انفجار» صورت می گیرد بررسی و می زنی به زیر آواز و شروع «چهچه دینی» که واقعاً

بازگشت به کدام خویش؟

«اصل مصیبت» است! و جایی است که دیگر «مجلس را باید کربلا کنی» و یک گریه سیری از مجلس بگیری و ذکر مصیبت مربوطه که تمام شد، مثل ناشی‌ها نکند که آهسته آهسته یوازشش کنی و رفته رفته خاموش شوی، نه، «در همان اوج جوش و شور و گریه و صیحه و ضجه و غش و ضعف و زد و خورد و تیغ و شمشیر و سپر و دست و گردن» شمشیر را ناگهان نگه می‌داری و قطع می‌کنی! یعنی جمله را، آخرین جمله را، جانگدازترین جمله را، دیگر زبانم یارای گفتن ندارد، یعنی که دیگر خودتان در ذهنتان آن را تکمیل کنید، در روحتان مجسم کنید! آنچه هنرمندان امروز اروپا، تازه فهمیده‌اند که «هنرمند نباید تمام کار را خودش انجام بدهد و شنونده یا خواننده را در حالت یک گیرنده پاسیف» و حالت انفعالی و منفی بگذارد، بلکه باید با ناتمام گذاشتن برخی نکته‌ها خواننده یا شنونده را در اثر هنری خویش دخالت مستقیم دهد، تا خواننده یا شنونده خود را در برابر یک اثر هنری که پیش رو دارد، مسئول و دست اندرکار احساس کند، چه، به قول سنت بوو، منتقد معروف فرانسوی: «یک اثر خوب هنری همچون یک قطعه آهن سرخ شده‌ای است که در زیر چکش هنرمند و سندان خواننده یا شنونده‌اش شکل می‌گیرد»!

بدین طریق، متن کار تدوین شد. اکنون چند روضه برای «روزهای مخصوص» باید تهیه

بازگشت به کدام خویش؟

شود: روضه امام حسین، شاهزاده علی اکبر، شاهزاده علی اصغر^۱. (راجع به پیغمبر و امام صادق روضه‌ای نیست چون مرگ اینان مرگ مجلسی نبوده است، از این جهت است که در وفات پیغمبر و امام حسن، از پیغمبر نامی نمی‌برند و از جهتی هم حق با آنهاست)!

مرحله دوم، پس از تهیه و تألیف پیس، رپتسیون است، لباس تمام رسمی پوشیدن و در حجره را بستن و چند تا متکا روی هم گذاشتن و نشستن جلو آینه و پس از قرائت آرام و پر وقار و شمرده خطبه، وارد متن شدن و خطاب آای مردم! آای همشیره! آای بازاری! تاجر، فاجر، الکاسب حبیب الله و دقت و وسواس و مواظبت بر دست و بال افشاندن‌های متناسب با «موضوع» و انگشت‌ها را مخروطی کردن و به نوبت نوک مخروط را بر دهانه غنچه دل‌ها به اشاره نزدیک کردن و بلافاصله مخروط را گشودن و دست دیگر را وارد معرکه کردن و نقش‌های تعیین شده حرکات سر و چشم و ابرو و گردن و شانه و غیره... شعر بی‌مناسبت:

۱. فکر می‌کردم چرا شاهزاده؟ اگر به حساب پدر باشد که به دیگران چرا نمی‌گویند؟ مثلاً نمی‌گویند شاهزاده حسن؟ شاهزاده حسین، شاهزاده جواد... بعد متوجه شدم که نه، به حساب مادر است. مادرشان شهربانو دختر یزدگرد ساسانی پادشاه ایران است. این است که این خیرالذاکرین ها و مبلغین و معرفین انقلاب حسین بن علی در انتخاب پیشوند و صفی‌یی برای فرزندان حسین بن علی، شهربانو را بر حسین و یزدگرد را بر امام و دختر پادشاه ساسانی را بر پسر علی ابن ابیطالب ترجیح داده اند. دیدم عجب! احساسات ملی اهل منبر واقعاً قابل تقدیر است! هرچند، هرچه گشتم نفهمیدم که این قضیه شهربانو دختر یزدگرد را از کی درست کرده اند. چون من که مأخذ تاریخی‌یی برایش نیافتم.

بازگشت به کدام خویش؟

این دعوی‌ام تمام که چون واعظان شهر

ناز و کرشمه بر سر منبر نمی‌کنم!

و در همه این مراحل باز الگو همان واعظ معروف و محبوب شهر یا مملکت.

مرحله سوم، پس از اتمام کار رپرتیسیون، اساسی‌ترین مرحله است: «میزان سن»! خوب،

حالا همه چیز آماده است! بهترین روضه، بهترین اجرا، اما مردم از کجا بفهمند؟

نخبیرگاه: بانی مجلس: علما! تنها مجلسی در تمام سطح جغرافیای زمین و تاریخ زمان

که حساب و کتاب و قید و بندی ندارد، آزادی است! مردمی آمده‌اند انبوه از همه جا و

همه طبقات، برای زیارت آقا و درک ثواب حضور در منزل آقا و شرکت در مجلس

روضه آقا! اینکه چه کسی به منبر می‌رود و چه‌ها می‌گوید مطرح نیست. به مجلس عالم

شهر که برای علم نمی‌آیند، برای ثواب می‌آیند! روضه‌خوان تازه کار «بی‌بانی»، در

گرماگرم مجلس، در روزهای مخصوص «ازدحام طبقات مردم»، می‌پرد بر سر منبر،

نخستین پله‌های ترقی و نام و نان و دین و دنیا را می‌پیماید. از این مجلس به مجلس آن

عالم دیگر، از آنجا «روضه عمومی منزل آقای دیگر» و «چند شاه منبر» حسابی تحویل

می‌دهد و می‌بینی همان ماه رمضان یا دهه اول محرم، آقا شد یک پا واعظ مشهور،

سری آورد تو سرها و کم کم سروکله بانی مجلس و دعوت و... درست شد. کم کم

«محترمین» شهرستان‌های اطراف می‌رسند و به «معرفی آقا» و دعوت از ایشان

می‌پردازند و به هر حال هیچکدام هم نباشد، مازندران که هست. سرزمینی که به تازگی

بازگشت به کدام خویش؟

آقایان کشف کرده‌اند. آخرین اکتشاف جغرافیایی پس از کشف استرالیا به وسیله کوک. این است آخرین متد تجربه شده برای «لانس» شدن.

منبرهای جدید، و عاظ فکلی ما که جانشینان آنان شده‌اند و می‌شوند نیز از همین سنت اسلاف خود پیروی می‌کنند. تهیه یک بیاض و تدوین چند تا روضه متناسب با روز. البته به جای میرزا محمد تقی مجلسی و حاجی ملا هاشم قزوینی، امروز باید به دنبال ژان پل سارتر، آلبر کامو، ساموئل بکت، برتولد برشت و... بود.

ترجمه یک مصاحبه مطبوعاتی، یک مقاله، یک نمایشنامه مختصر، تشکیل شده از ده بیست اسم خاص و سی چهل تا واژه محاوره‌ای، یک نقد و شرح کتاب، یک بیوگرافی، یک قطعه شعر غلط و غلوط و فاقد همه چیز و برنده اول بی‌معنی‌ترین اثر ادبی، به هر حال همین قدر که اسم گنده آلامدی داشته باشد کفایت می‌کند. «غرض نقشی است کز وی باز ماند». بی‌معنی بودن این ترجمه‌ها چیزی از ارزش و اثر فوق العاده آن در میان خوانندگان عزیز نمی‌کاهد، چون وقتی اسم برشت یا بکت آن بالا بود کی جرأت دارد بگویند من نمی‌فهمم؟ در عوض بین که چه به به‌ها راه می‌اندازند و چه بامزه و عمیق و فیلسوفانه می‌خوانند و بعضی تعبیرات و جملات را هم که بو برده‌اند که حتماً باید یک معنی خیلی خوبی داشته باشد تکرار می‌کنند و استناد و تفسیر و توجیه که وای! واقعاً تحملش کشنده و شنیدنش، جانخراش است! همه گناهات می‌ریزد. آخر، این خواننده‌ها هم با خود مترجم شریک جرم‌اند. مترجم در ترجمه متنی

بازگشت به کدام خویش؟

که نمی‌شناسد همان منظور را دارد که خواننده آن در خواندنش! این است که کسی لو نمی‌رود و همه چیز در امنیت و راحت می‌گذرد.

خوب، «مجلس روضه عمومی آقا»ی این‌ها کجا است؟ مجله‌ها! نه این مجله‌های خانگی و زنانه و عامیانه، این‌ها تکیه‌ها و هیئت‌ها و سفره‌های نذری و روضه‌های موسمی‌اند. مجلس، نه، مجله آقایان علما! یک ترجمه از مقاله یکی از اعلام مشهور و مخصوص فرنگی توی یکی از همین مجله‌های علمای نوظهور چاپ کن (کاری ندارد، واسطه، وسیله، تلفن این، کارت آن، ملاقات با آن‌ها، انشاءالله موفق می‌شوی، راهش این است).

جهان سوّم می‌شوی. از کجا معلوم؟ از اینجا که می‌بینی در زدند و آمدند تو و نشستند و اول چند تا عکس فتوژنیک با پیژاما و رب‌دوشامبر و لمیده روی مبل و ژست گرفته کنار کتابخانه و ایستاده کنار باغچه (یعنی که ایشان اوقات فراغت را در منزل می‌گذرانند و به گل‌ها و پرنده‌ها - و، اگر اگزیستانسیالیست بخواهی باشی یک گربه سیاه - خیلی علاقه دارند و جالب توجه برای خوانندگان ایشان که دوست دارند با زندگی خصوصی و انتیم نویسنده محبوب خود آشنایی پیدا کنند) و بعد که این اعمال صورت گرفت مصاحبه شروع می‌شود.

- می‌خواهیم بدانیم که شما به عنوان یک نویسنده آگاه زمان ما، مسئله مسئولیت و تعهد هنرمند را در جهان سوم چگونه تحلیل می‌کنید؟

بازگشت به کدام خویش؟

- آیا یک شاعر مسئول (که البته مسلم است که شاعری که مسئول نیست نمی تواند شاعر باشد) این حق را دارد که وقتی در نیجریه، گرسنگی بیداد می کند او در ذهنیت که شاخصه فرهنگ بورژوازی است و ایده آلیسم که شاخصه دوران فئودالی است سقوط کند؟ همان طور که می دانید «اصالت فرم» در هنر یک حيله بورژوازی است.^۱ بینش بورژوازی قادر نیست که مسائل را به طور کلی طرح کند و بورژوا اصولاً یک دید ضدّ دیالکتیکی تجربیدی و مذهبی دارد! با این مقیاس ها آیا ادبیات جدید ایران را دارای کارا کتر... آیا «فضای شعری» نیما در... .

دیگر آردت بیخته شده، غربالت آویخته و نانت تو روغن و تبدیل شدی به یکی از «فیگور» های روشنفکری زمان ما! اگر استعدادش را هم داشتی که مثل اخلافت، که با حفظ چند ضرب المثل عربی و چند آیه مشهور و چند حدیث متواتر و چند اصطلاح فقهی و کلامی و اصولی و استعمال به جا و نا به جای آن به «مناسبت» در منبر و محاوره، می شدند یک پا فاضل زحمت کشیده دود چراغ خورده ای که «موازین دستش است»، تو هم از آن اسم های اعلامی که عرض شد به مقدار معتابهی یاد بگیری و عنوان کتابهایی مثل «طاعون» و «سرخ و سیاه» و «آدم آدم است» و «گوشه نشینان

^۱ بورژوازی یعنی بد! و بد یعنی هر چیزی که ما روشنفکران بروز خوشمان نمی آید. یعنی فعلاً مد نیست یا مد بوده،

اما دمده شده.

بازگشت به کدام خویش؟

آلتونا» و «ننه شجاع» را از بر کنی و حاضرالذهن شوی و به اندازه کافی اصطلاحات اهل فن را بخصوص به زبان اصلیش - البته نه همه را، مشکل‌هایی ضرورتی ندارد مثل «استروکتور» و «تریاد دیالکتیک» و «ایماژ» و «فضای شعر» و مسئولیت و تعهد و پرولتاریا و سورپلو و انتلکتوئل و... بیان کنی و به قول دکتر هزارخانی: «با این‌ها همین جور یک‌قل دوقل بازی کنی» و اگر هم توانستی چند تا جمله هم از کلمات قصار این کتاب‌ها و آدم‌ها در بیانات استعمال کنی، که نور علی نور است.

چنین است آنچه در زمان ما می‌گذرد و این است سرگذشت کسانی که سرچشمه تغذیه معنوی جامعه مایند و مردم ما ایمانشان و هم شناختشان را از آنان می‌گیرند و چنان که می‌بینیم هر دو سر و ته یک کرباس‌اند و متقدم و متجدد، مذهبی و غیرمذهبی، چپ و راست و روشنفکر و تاریک‌فکر در اینجا که ماییم از یک جنس‌اند و طرز تهیه و مورد استعمالشان هر دو یکی است.

[پایگاه اول] هر کسی که مرد علم و ادب و هنر و قلم است و به هر حال در این زمینه‌ها کاره‌ای است، جبراً باید به زیرسایبانی پناه برد و به پایگاهی تکیه کند و گرنه در این کویر سوت و کور و سوخته و گمنام و آواره، تنها و غریب خواهد ماند و خواهد مرد و این باز «سنت الاولین» تاریخ ما است و سرگذشت دیرین فرهنگ و ادب و هنر ما که همیشه سلاطین شاعرپرور و بزرگان و خواجهگان و دهقانان و صاحبان بیوت، هنرمند

بازگشت به کدام خویش؟

گمنامی را به «گفته بیهقی» بر می کشیده‌اند و نامشان را بر آسمان بالا می بردند، و سرگذشت انوری، سرنوشت دوگان‌های در برابر اهل دانش و هنر، که باید یکی را برگزینند.

و اگر «سر بر کنی غوغا است»! باید همچون فردوسی مرد، آواره و هراسان، پنهان از چشم «عوانان» و «فراشان حکومت»، آبگوشت کله پاچه بخوری و پس از سی سال رنج مداوم، به پاداش مردی و نبوغ و شرف از قحط‌سالی و گرسنگی و بیماری بنالی که:

دو چشم و دو گوش من آهو گرفت تهی دستی و سال نیرو گرفت

مبادا که در دهر دیر ایستی مصیبت بود پیری و نیستی

و این چنین بمیری و «دانشمند دین»، فقیه اعظم شهر و مفتی شرع، شیخ ابوالقاسم گرگانی هم فتوی دهد که (۸): [با آنکه «مردی دانشمند و مقدس بودی، راه راست را ترک گفتی و عمر خود را صرف صحبت بر سر بی‌دینان و آتش پرستان کردی» و از گزاردن نماز بر جنازه‌ات روی برتابد.]

چه تماشاخانه مهوئی است این تاریخ سیاسی ما، آن هم در اوج شکوه و قدرت و پیشرفت و تمدن و فرهنگ ما، که دختر بزرگمرد ملت ما و نابغه هنر و فخر انسانیّت «بی‌کابین» می‌ماند و گنده مردی چون ایاز به خط سبز و بر روی صاف و قر و غمزه‌ها و دیگر استعداداتش بر مزاج حضرت سلطان غازی، مجاهد اسلام و پرچمدار توحید و فاتح بتخانه سومنات، که شهامت رستم را دارد و حکمت سقراط را، می‌افتد و مقرب

بازگشت به کدام خویش؟

خان و خاقان و محبوب خاص و عام و ممدوح شعرا و نویسندگان می شود!

اما امروز انوری ها سه پناهگاه و پرورشگاه دارند (و حتی غالباً زادگاه!)

[پایگاه] دوم مذهب است، و مقصودم از مذهب عبارت است از «آنچه بدین نام هست».

مخروطی که رأسش محراب است و قاعده اش بازار و در حاشیه روستاها و در درون،

مدرسه و مسجد و محراب و منبر و تکیه و هیئت های عزاداری و زبان عربی و طبقه

بورژوازی کلاسیک و فرهنگ ارثی و بینش تقلیدی و تیپ متعصب.

[پایگاه] سوم، انتلیژنریا!، «دسته» های روشنفکر! و مقصودم از روشنفکری و انتلیژنریا

عبارت است از «آنچه بدین نام هست». مخروطی که رأسش پیدا نیست و تحتش

دانشگاه و در حاشیه وزارتخانه ها و در درون مجله و تئاتر و تلویزیون و «مصاحبه» و

کافه و آبخو و پاتوق و زبان خارجی و طبقه بورژوازی مدرن مخصوص^۱ و فرهنگ

^۱ زیرا بر خلاف آنچه روشنفکران صادق و جامعه شناس ما هم به تقلید جامعه شناسی اروپایی می پندارند، بورژوازی جدید ما زیربنایش سرمایه ملی و تولید و صنعت نیست و از این رو روانشناسی بورژوایی نیز در این طبقه مصداق ندارد، بلکه زاده دو عامل است: یکی واسطگی و دوم تصدیق. از واسطگی مقصودم واسطه بودن میان تولیدکننده خارجی و مصرف کننده داخلی است، نمایندگان ورود و فروش کالاهای تولیدی سرمایه داری صنعتی غرب به گروه مصرف کننده، که جامعه ما است. مقصودم از تصدیق، تحصیل کرده های خارجی و داخل اند که در اروپا طبقه مشخص انتلیکتوئل را تشکیل می دهد اما در کشورهای سنتی که ناگهان وارد مرحله نوسازی اروپایی (مدرنیزاسیون = تجدد) می شوند و بر اساس آن صدها شغل جدید و نیازمندی های فنی و اداری و اجتماعی و اقتصادی خلق می شود (که همه در پیرامون محور اصلی تجدد در مصرف و شکل است) طبیعتاً نیاز به تخصص ها و خبرگیهای بی سابقه و متناسب، به شدت احساس می شود که همین تصدیق دارها باید بدان پاسخ گویند و این است که در چنین جامعه هایی اینان از وضعیت اجتماعی کاملاً ممتازی برخوردارند. شانس

بازگشت به کدام خویش؟

وارداتی و بینش تقلیدی و تیپ متعصب.

باری، «سه ره پیداست، نوشته بر سر هر ره به سنگ اندر، حدیثی کش نمی خوانی بر آن دیگر» نخستین و دو دیگر و سه دیگر «راه نوش و راحت و شادی! به ننگ آغشته، اما رو به شهر و باغ و آبادی» و «چهارم: راه بی برگشت، بی فریاد، اگر سربر کنی غوغا! و گر دم در کشی آرام، گمنام».

هرکسی جوان است و جویای نام و نان آمده است، باید در اولین قدم کاری که می کند این باشد که: «پایگاه اجتماعی را مشخص کند!» (اصطلاحات در اینجا معنی مخصوص دارند). انوری اکنون دو راه دیگر هم در پیش پای خود دارد - اگر نخواسته

اشغال مقامهای حساس، سرعت خارق العاده در پیشرفت و صعود به مراتب بالا و برخورداری و درآمدهای کلی در میان گروه تصدیق دارهای جدید (بالاخص تصدیقهای متناسب تر) بسیار بیشتر است تا گروه مشابهنش در کشورهای پیشرفته غربی. آنچه شما را ممکن است در قبول این نظریه مردد سازد این است که این دو گروه مترادف را در جامعه پیشرفته و در حال پیشرفت مستقیماً با هم می سنجدید در صورتی که یک گروه یا طبقه یا پدیده اجتماعی را نباید از کلیت آن یعنی اندام جامعه جدا کرد و بطور مجرد بررسی نمود بلکه طریقه علمی آن این است که مثلاً نسبت درآمد تصدیق دارهای جامعه خودمان را با درآمد سرانه مردم یا درآمد گروهی و طبقاتی (کارگر، زارع، خرده مالک، پیشه ور، بازاری و ...) در نظر بگیریم و آنگاه این نسبت را با نسبت مشابهنش در جامعه مثلاً انگلیس یا فرانسه مقایسه کنیم و نتیجه بگیریم. از این رو است که من، تصدیق دارهای سطح عالی یا نوع تخصصی را در کشورهای سنتی که در طریق مدرن سازی جنون سرعت گرفته اند، مطلقاً بورژواهای جدید می شمارم و از نظر جامعه شناسی درست، از مقوله خاص واسه های مصرف! اصولاً تجدد یعنی ایجاد مصرفهای جدید، که عمال آن واسطه هابند (کمپرادور). و مصرفهای جدید، مشاغل و تخصصهای جدید را بوجود می آورد که عمال تصدیق دارهاند. بنابراین همچنان که ریشه جامعه شناسی و مقوله اجتماعی بورژوازی غربی یکی نیست، نقش اجتماعی و جامعه شناسی و طبقاتی این انتلکتوئل ها نیز به کلی با انتلکتوئل غربی بی شباهت است.

بازگشت به کدام خویش؟

باشد که در قطعه زمینی که ملک شخصی اش باشد مدفون گردد -! [راه اول].

[راه] دوم آن است که، آن ابیات گستاخان‌هاش را که «رفض» و «بدعت» از آن داد می‌زند از آخر شاهنامه‌اش بشوید و در جنگ ایران و عرب و متن نامه رستم «اصلاحاتی به عمل آورد» که وجدان دینی عامه جریحه‌دار نشود و موجب تزلزل اعتقادی جوآن‌ها نگردد و شاهنامه‌اش را قبل از انتشار ببرد خدمت آقا شیخ ابوالقاسم گرگانی (هم احترام است به آقا و هم... خوب. مصلحت است، از طرفی، حالا خودمانیم، این کار لازم هم هست، چون ایشان که فقیه‌اند و شصت سال دود چراغ خورده و استاد دیده و درس خارج دیده، بیشتر اسلام را می‌فهمد یا تو ابوالقاسم فردوسی که یک دهقانی هستی از قلعه باژ و معلومات هم عبارت است از مختصری زبان پهلوی که زبان گبرها است و مطالعات هم شاهنامه ابومنصوری و افسانه‌های جاهلی و تاریخ ایرانیان زرتشتی و مغی و مهری و آتش‌پرست و شرح حال گیو و گودرز و رستم و تهمینه و اسفندیار و سهراب و سیمرغ و دیو سفید مازندران!).

بله شاهنامه را ببر خدمت آقا، جوانی و کله شقی را بگذار کنار تا آقا هم آن را بدهند، یکی از محترمین بازار یا فضلالی حوزه یا ائمه موجه جماعت یک نگاهش بکنند. یا آن را قابل انتشار خواهند دید و در نتیجه مدح علی و گوشه کنایه به عمر و بدگویی از عرب و حرف‌های بودار نسبت به عباسیان که خانواده پیغمبرند و خلیفه مسلمین و آن تندروهای خطرناک بسیار ناپخته نسبت به سلطان محمود غازی را خواهند زد و در

بازگشت به کدام خویش؟

عوض خواهند گفت هی، دویست سیصد بیتی بگو در مدح خلفا و بخصوص ستایش اصحاب کبار حضرت رسول و بالاخص شیخین و ذم ایرانیان قدیم و تحقیر ملیّت و فرهنگ زرتشت و این جور نکات فرعی. یا خواهند گفت این از «کتاب ضاله فاسد و مفسد» است و دور خواهند انداخت و درعوض به شما توصیه خواهند کرد که با این ذوق و قلم و طبع روان و استعداد خوبی که داری به جای شاهنامه یک عمر نامه و یا ابوبکر نامه به نظم بیاورید تا هم دنیا را داشته باشید و هم آخرت را! الدنیا مزرعه الاخره، من لا معاش له لا معاد له!

انوری راه سومی هم دارد. راه آبرومندانه! که می‌تواند هم به اسم و رسمی برسد و «پرورده شود» و هم گردنش را به نستوهی و آزادگی راست گیرد و سر از بلندی بر آسمان ساید و «ناز بر فلک و فخر بر ستاره کند» و بر عالم و آدم و بشریّت و ملیّت و نسل حال و آینده و حتی بر عقل و اندیشه و احساس و علم و هنر و ادبیات منت داشته باشد و آن این است که اگر انوری «نخواست یا نتوانست یا نخواستند» که از آن دو راه معهود برود و به خدا و خرما برسد می‌تواند به تهران بیاید و با لطایف‌الحیل به یکی از همان پاتوق‌های روشنفکری راه یابد و غسل تعمید کند و به مذهب حقه رسمی مشرف شود و «جهتش را معین کند» و زبانش را یاد بگیرد و ادا و اطوار مربوطه‌اش را! بعد نانش پخته است و بازارش گرم!

خلاصه متد همان متد کراماتی باباطاهر «عریان» است، «امسیت کردیا و اصبحت عربیا»!

بازگشت به کدام خویش؟

همین قدر که فهمیدند «پالانت کج است»، هوایت را دارند! هر مزخرفی بفرمایی «صدا می‌کند» ولو تو از آن کیش و آیین همانقدر بدانی که کل مندلی درویش از تصوّف و یا استاد حسین قصاب از تشیّع. ولو اظهار لحيه‌هایی که گاه می‌کنی و آروغ‌های ناجایی که بعضی وقت‌ها می‌زنی با بدیهی‌ترین اصول آن آیین مغایر و متضاد باشد، مانعی ندارد. کسی این چیزها را ملتفت نمی‌شود، مسئله‌آشنایی با مکتب و اشتراک در افکار نیست، اصل اشتراک در حدود و ثغور است. موضوعات علمی و فکری و ایدئولوژیکی مسائلی روبنایی است. زیربنا مسائل احساسی و عاطفی و تشخصات و مصالح و مزایا و موفّقیت‌های جمعی و صنفی و دسته‌ای است. اصل این است که «آنها همدیگر را درک می‌کنند» و هوای هم را هم دارند. امروز این برای او توی مجله «خودشان» نقد می‌کند، فردا، او برای این به بدخواهش نقد می‌زند و چون همگی معتقدند که هنرمند زمان ما بخصوص در جهان سوم باید متعهد باشد هرکسی متعهد است که ناسیوس(?) زیر هم عهدش بگذارد و یا باد بد عهدی را خالی کند. البته در این میان مسائل ظریف‌تر و رمانتیک‌تری هم در جریان است که عفت کلام مانع از طرح آن می‌شود، همچنان که «مسائل باز خیلی ظریف‌تر و نامحسوس‌تری هم هست که قانوناً پنجاه سال باید بر آنها بگذرد تا از نظر حقوق بین‌المللی بتوان بررسی کرد».

پس انوری چه کند؟ انوری؟ او که کارش را کرده است و انوری‌ها که هرگز به درد «چه کنم» دچار نبوده‌اند و نیستند و شاید هم نخواهند بود. بگو پس فردوسی چه کند؟

بازگشت به کدام خویش؟

یا ناصر خسرو؟ هنوز برای این دو چاره‌ای نمی‌دانم. در سطح کار علمی یا ادبی یا هنری سقازاده و فردین، می‌توان بی‌آنکه از این سه «ویترین جذاب و چشمگیر» استفاده شود به جایی تکیه کرد. چه توده مردم در این سطح‌ها، بی‌توصیه و پشتیبانی و زمینه‌سازی‌های مصنوعی، اهل تشخیص‌اند. اما در سطح‌های بالا؟

یا باید تقی‌زاده‌ای دست نویسنده را بگیرد و برکشد و علامه کند و فاضل مفضل و ادیب اریب، که نسخه‌ای مقابله‌کنی و تصحیح و تحشیه، و توضیح واضحات، و چاپ که شد، هم کتابت در نیامده کتاب سال شود، و هم خودت همان سال اول محقق سال، و هم جیت جیب سال، و حق‌التألیف حق‌التألیف سال و کتابت هزار نسخه‌اش را یک جا کارخانه شیر و ماست پاستوریزه می‌خرد برای کتابخانه‌ای که در نظر دارند تأسیس کنند برای کارگران و کارمندان، و هزار نسخه دیگرش را هم وزارت فرهنگ و آموزش و پرورش بر می‌دارد و نمی‌گذارد که مرد نویسنده و اهل تحقیق، غم رودست ماندن کتابش را بخورد، و هنوز یک نسخه‌اش فروش نرفته برای چاپ دومش با «بنگاه» قرارداد می‌بندی.

یا اگر اهل دنیا نیستی و اهل دردی و درد دین داری، قلمت را وقف ترویج دین مبین کن و تبلیغ طریقه حقّ مذهب جعفری و چند تا «دستخط مبارک» از حضرت آیات مبارکات بگیر که «نوشته کرده» دارند و آن‌ها را که متضمّن القاب آب و نان داری هم هست که ارزانی تو کرده‌اند، از قبیل حجّت‌الاسلام و ثقه‌الاسلام و... گراور کن و بریز

بازگشت به کدام خویش؟

توی بازار و محل ازدحام مؤمنین و چند تا هم تقدیم و عاظم محترم، و توصیه‌ای که چند روایت و «مطلب» از این کتاب در منبر نقل کنند، و خودت هم دو تا منبر عاشورا، تاسوعا را وقف فروش آن کن و زمینه‌سازی که کردی به رفقا بگو که پخش کنند هزارتاش هم در یک مجلس رفته است. خلاصه هم شده‌ای مروج فاضل و محدث خبره و هم خطیب توانا و هم نویسنده دانا و حتی در سفرهای عتبات عالیات و زیارت حرمین شریفین هم به کارت می‌آیند و آنجا اهل علم و انجمن‌ها و حوزه‌ها و مؤسسات از تو دعوت‌هایی می‌کنند که خودت هم انتظارش را نداشته‌ای.

اگر کسی بخواهد «از راهی برود که روندگان آن کم‌اند»، چه خواهد شد؟ اگر کارش به آب و دانه کسی صدمه‌ای نداشت مثلاً «سبک‌شناسی» یا تصحیح «تاریخ سیستان» بهار بود، به قول خود بهار، مشمول «توطئه سکوت» می‌شود، کان لم یکن. اما اگر به کار روزگار و ابناء روزگار هم کار داشت آنگاه از هر سه پایگاه به تیرش می‌زنند و هرسو به سوی دیگرش می‌رانند و در جمع متهم به هر سه اتهام متناقض می‌شود. و اگر شخصیتش چندان «روشن» و نیرومند و نشکن و ضدّ ضربه بود. و جنس ناجوری داشت که نه با طلا میل ترکیبی داشت و نه با مغناطیس میز ربوده می‌شد و نه عقده گمنامی به نام و آوازه‌اش می‌کشاند، وانگهی عمر را چندان در جهاد و صبر و رویارویی با زور و بی‌عدالتی سرآورده بود که تهمت بر تن و تینش اثر نمی‌کرد و تمام مصلحت‌ها را چندان در پای حقیقت نادیده گرفته بود که ضربه تکفیر به زانویش در نمی‌آورد و مایه

بازگشت به کدام خویش؟

علمی و فرهنگ روشنفکری چندان نیرومندش کرده بود که به لگد ناقدان مخصوص و نظر متولیان علوم قدیمه و جدیده، خلع ید نمی‌شد، آنوقت راه علاجش تنها و تنها ناجوانمردی است.

با سید جمال چه می‌توان کرد؟ نه میز می‌گیرد، نه محراب، نه به نام محتاج است و نه نان، نه سرش به بند زور می‌آید و نه دلش به پیوند زر، و نه مردی که زندگیش را به ایمانش بخشیده است و لحظه‌ای گریبان استعمار و استبداد را رها نکرده است، می‌توان متهم کرد.^۱ و نه هم کسی را که محمد عبده مفتی اعظم جهان اسلام، به شاگردیش معترف است و ارنست رنان، متفکر نامی اروپا، نبوغ خارق‌العاده‌اش را با شگفتی می‌ستاید، می‌توان به دست چند تا فاضل حوزه علمیه یا تصدیق‌دار فرنگ‌رفته شبه اروپایی از میدان در کرد و گفت: نه، چیزی بارش نیست، یک تیپ سیاسی خوش ذوق است و جذابیتش معلول آن است که به مذاق جوّ آن‌ها حرف می‌زند و مسائل تازه‌ای را طرح می‌کند و یا مسائل کهنه را به طرز تازه، اگر نه عمق ندارد، مایه علمی چندان‌ی ندارد، موازین دستش نیست، حوزه ندیده است، از روح علمی امروز در دنیا و جریانات فکری زمان بی‌خبر است....

پس چکارش کنیم؟ عجب اسباب زحمتی شده است! راهش همان است که عرض

^۱. چون آن وقتها تکنیک جدید نبود که بشود عکسها را مونتاژ کرد و به حيله افست سند تاریخی جعل کرد.

بازگشت به کدام خویش؟

کردم. لجن مالی. او که یک سیّد لات و آسمان جل است و آواره، نه منبر دارد و نه محراب و نه دسته و نه مقام و نه کافه و نه مجله و نه روزنامه و نه هیچی! خودش است و یک تکه زبان در دهنش و یک خودکار پنج ریالی در انگشتش و والسلام! این «ظاهرالصّلاح»ها و «شبهملاها»یی را که یا از او کینه شخصی دارند و نمود شخصیت او عقده حقارت و حسدشان را چنان آزاردهنده کرده که نزدیک است خفه شوند و یا «اعوان و انصار» خودمانند [که] می گویم بیفتند توی مردم و مؤمنین بازار و بگویند، هه! معلوم است آقا، اگر راست می گوید پس چرا تا حالا او را نکشته اند؟ پس چرا جلوش را نمی گیرند؟ افراد مطلّعی که از سابق با او نزدیک بوده اند، می گویند سیّد جمال اصلاً ختنه کرده نیست! اگر دروغ است، پس چرا رسماً تکذیب نمی کند؟ چرا جواب ناقدین را نمی دهد؟ چرا علناً نشان نمی دهد که این مطلب واقعیّت ندارد، بی اساس است؟

وانگهی آن وقتها، سالهای ۹۷ - ۱۲۹۰ فیلم فارسی و تلویزیون و مجله اطلاعات بانوان و زنروز و روشنفکر که این مسائل برایشان حل شده است، نبوده که سیّد به نحوی از انحاء بتواند به طور مستند و از طریق سمعی بصری جواب دندان شکن و رسواکننده ای به مخالفینش بدهد! سید جمال الدّین اسدآبادی در صد سال پیش می تواند بیاید جلو سبزه میدان و استریب تیز کند، تا خلاق مطمئن شوند که قضیه درست نیست و دشمنان او که از هرگونه مبارزه رویاروی عاجز مانده اند برای کوبیدن او به این وسیله دست انداخته اند؟ مردم هم که عقایدشان را از شایعات و افواه

بازگشت به کدام خویش؟

می گیرند. کیست که پس از شنیدن تهمتی، فوری درشکه سوار شود و برود منزل سید و شخصاً معاینه کند؟

وانگهی قضاوت‌های عموم درهم برهم است. کسی نیست که بگوید: آقا این مسئله درست، اما ختنه چه ربطی به عقاید سیاسی یا مبارزات اجتماعی و مسائل ایدئولوژیک و انقلابی و ضدّ استعماری دارد. در نظر عوام تحصیلکرده یا ناکرده، تنها کسی می‌تواند یک آزادیخواه ضدّ استعمار باشد که حتماً ختنه کرده هم باشد.

با این تحلیل، یک متفکر، نویسنده یا هنرمند جدی و متعالی، دو «انتخاب» بیشتر ندارد: یا انتساب و اتّکاء به یکی از این سه قطب نیرومند و نیروبخش و سرنوشتش موفقیت‌های خلق السّاعه و خارق‌العاده، شایسته یا ناشایسته و در هر دو حال بیش از حد استحقاق! و یا انتساب به مردم و اتّکاء به خویش و سرنوشتش ناکامی‌های پی در پی، و محروم و گمنام ماندن و در توطئه سکوت خفه مردن و یا در غوغای هیاهو، درهم شکستن و پایمال یا لجن‌مال شدن. چه ارزش هنر، عمق اندیشه و خلاقیت نبوغ را مردم باید دریابند و قیمتش را تعیین کنند، و مردم یا عوام کالانعام‌اند و یا متدینین و یا متجدّدین. گروه نخستین را که اوضاع و احوال راه می‌برد و دو گروه دیگر هر یک، دارای مراجع تقلید و ائمّه جماعت و مفتیان رسمی و پیشوایان معین‌اند، که برای پیروان خویش اصول عقاید و فتوی صادر می‌کنند، و بنابراین، این «خروس بی‌محل»، از چپ و راست تیرباران است و به فتوای کفر و دین‌کشتی! مصداق «خسر الدّین والدّین، ذلک

بازگشت به کدام خویش؟

هوالمخسران المبین! نظام، نظام قبایلی عرب در دوران جاهلیت است. هر که در مکه می‌خواهد زندگی کند، یا باید عضو یکی از خاندان‌های معتبر قریش باشد و اگر از بادیه آمده است و یا از قبیله‌ای و دیاری دور و بیگانه، ناچار است «حلیف» یکی از این طوایف شریف، یا مولای یکی از شیوخ گردد و یا یکی از سادات بنی‌عبدمناف اعلام کند که: «من این بیگانه را امان داده‌ام» و یا رسماً عبد باشد و تکلیفش بر خود و بر خلق روشن! اما اگر کسی آمد و گفت من یک انسان آزاده‌ام و می‌خواهم در کنار خانه ابراهیم بت‌شکن زندگی کنم و نه زیر بار «ملاء» و «مترفین»، ابوسفیان و ابوجهل و امیه ابن خلف می‌روم و نه خودم را به حاجب و سادن و ساقی بتخانه می‌چسبانم و نه هم ادای کسانی را در می‌آورم که چهار روزی دنبال شترهای قوافل افتاده‌اند و چشمشان به دو تا شهر مرزی شام و حیره و غسان و ایران افتاده، و چندی با چندتا کارچاق کن و پادوی ایرانی، یا عرب‌های مرزنشین شبه‌خارجی، سروکله زده‌اند و حالا آمده‌اند و در مکه پز می‌دهند و حرف‌های شکسته بسته‌ای را که گوشه و کنار شنیده‌اند، بلغور می‌کنند و با استفاده از جهالت اعراب، کلمات قلمبه ایرانی و رومی بی‌مناسبت بیرون می‌پراندند و نه آن احمق که از توی قهوه‌خانه‌های ایران، افسانه‌های رستم و اسفندیار یاد گرفته و هر روز می‌آید در کنار کعبه، توی مسجدالحرام با آب و تاب، برای عرب‌هایی که نه می‌فهمند و نه لذت می‌برند نقل می‌کند. من می‌خواهم خودم باشم، نه مقلد، نه اسیر، نه وابسته، نه مجذوب و نه مرعوب. نه، نمی‌توانی! اینجا مکه قریش است،

بازگشت به کدام خویش؟

همه گرد بتخانه، هر خانواده را بتی است توجیه‌کننده شرافت ذاتی و نماینده حیثیت اجتماعی و تو «مرد بی‌بت» اگر با «حلف» خود را به یکی از این پایه‌های جامعه جاهلی پیوند نرنی، نمی‌توانی سر پا بایستی. هر بچه مزلف بدبخت و نکبت و پیزوری که اساسی‌ترین کار حیاتش استمناء است به خودش اجازه می‌دهد که به رویت پنگال کشد و تمام عقده‌های رانده شده به قسمت بی‌شعوری‌اش را بر سرت به راحتی خالی کند، و هم برای اولین بار در عمر، خودی بنماید و «اظهار» وجود کند و هم «اسواران» رعیت‌نواز قدرشناس سفله‌پرور، دستی به سروگوشش کشند و آخورش را آباد کنند.^۱

پاردمش دراز باد آن حیوان خوش علف!

این‌ها همه درست، اما هنرمند یا متفکری که بخواهد حلیف یکی از این سه طایفه قریش گردد، جامعه را با همان نگاه نگریسته است که انوری و فرخی و بوعلی می‌نگریستند. اما اینان یک طبقه نامحسوس اما ریشه‌دار و توانا و صمیمی را نشناخته‌اند، یا استعداد و شایستگی آن را که در آن رسوخ کنند و با آن طایفه هم پیمان شوند فاقد بوده‌اند، این کدام طایفه است؟ مردم!

^۱. یکی از آزادیخواهان لجوج را، رجاله و اوباش را احاطه کرده بودند و بر او سنگ می‌پرانند و به نام مردم، فریاد می‌زدند که مرده باد فلان! او برگشت و با خونسردی و لهجه شهرستانیش گفت: بگوئید زنده باد من، چون اگر من زنده نبودم که آنها شما را آدمی حساب نمی‌کردند و به شما پول نمی‌دادند که بیایید و مرا دشنام دهید و سنگ بپرانید! پس دعا کنید که من باشم.

بازگشت به کدام خویش؟

خیال نکنید من هم دچار احساسات دمکراتیک و رمانتیسم انقلابی شده‌ام. روشنفکران ما هم این «کلمه» را با آب و تاب و سوز و گداز «استعمال می‌کنند». اما آن‌ها در همین جا هم مقلد و مترجم‌اند و ادای سوسیالیست‌ها و چپ‌های سیاسی اروپا را در می‌آورند و از روی شعرها و سرودها و آثار ادبی پوپولر «مردم» را می‌شناسند. توده و مردم در زبان و احساس آن‌ها کلمه‌ای است به ازای کلمات فرنگی , *Peuple* , *Masse* , *Demo* یعنی مصداقش همین اصطلاحات آلامد و محبوب روشنفکران اروپا است، درست به همان گونه که یک شاعر کهنه‌پرداز مقلد امروز ما، با اصطلاحاتی چون «ساقی» و «دل» و «عشق» عشق‌بازی می‌کند و علت این همه دلبستگی و التذاذش در ادای حافظ و مولوی و سنایی درآوردن است و تحت تأثیر مثنوی و حدیقه و دیوان حافظ بودن، نه اینکه واقعاً دلش را پرتو اشراق و تلاطم آن عشق گرفته باشد و معنای عمیق و ماورایی دل و ساقی را دریافته باشد. این مفاهیم بلند و بی‌کرانه در انگشتوانه حلبی ادراک و احساس او نمی‌گنجند.

شبه روشنفکر ما هم که دم ساعت هی از «مردم» و «توده» دم می‌زند دچار این توهم روانی تقلیدی است و گرنه مصداق‌های عینی این کلمات را در کوچه و بازار و محل کار و مزرعه و شهر و ده به جا نمی‌آورد. اگر با آن‌ها رویاروی شود رو ترش می‌کند و یا با هزار پیف و پف دامن کتش را جمع می‌کند و دور می‌شود.

من که می‌گویم مردم، ناچار نیستم از طریق ادبیات سوسیالیستی و مفاهیم دمکراسی و

بازگشت به کدام خویش؟

انقلاب کبیر فرانسه و ایدئولوژی‌های پوپولر، همچون مجهول علمی و جامعه‌شناسی، مصداق عینی و خارجی آن را کشف کنم. علم من به مردم، علم حصولی نیست، علم حضوری است، علم من است به خود من، هر گروهی یک وجدان جمعی، یک روح گروهی، یک احساس «ما» دارد. این «ما» در «من» همان مردم است. بعضی خیال می‌کنند ادبیات متعهد فقط به آن نوع از آثار ادبی اطلاق می‌شود که «در خدمت مردم» باشد. حتماً سیاسی باشد. قطعاً متوجه وضع طبقاتی و مبارزه ضد سرمایه‌داری و استثمار باشد. فقط از مسائل حاد روز و حوادث و جریان‌ات روزمره و درگیری‌های عینی طبقه محکوم سخن بگوید. آری، چنین است. زیرا «ادبیات متعهد» یعنی تصمیمی که موقتاً نویسندگان و هنرمندان مرفه و سیر و پر و آقا زاده گرفته‌اند برای کمک به مردم تا مردم را از این اسارت اجتماعی نجات دهند. آفرین! یک تصمیم بزرگ و مؤثر و مفید البته نه به علت یک ضرورت حیاتی و نیاز شخصی یا گروهی، آن‌ها که در چنین وضعی نیستند، برخوردار و راحت و بی‌درداند، براساس یک الزام اخلاقی، یک کار خیر انسانی. نفس لوّامه!

اگر بینی که نابینا و چاه است اگر خاموش بنشینی گناه است

اما من این روشنفکر بورژوا یا شریف‌زاده مقیم طبقه حاکمه نیستم که از پنجره کاخم نگاهی بیندازم به این بیچاره «مردم» که همچون خیل مورچه روی زمین می‌لولند و تلاش می‌کنند و ببینم که شلاق می‌خورند و رنگ بر چهره ندارند و در این سوراخ‌های

بازگشت به کدام خویش؟

سیاه زاغه‌ها و کوخ‌ها و خانه‌های ساده گلی زندگی می‌کنند و بعد دلم بسوزد و بعد فکر کنم که «این‌ها هم انسان‌اند» (مرسی!)، و صحیح نیست که در چنین موقعی که هم نوعان من با سختی و گرسنگی و اسارت دمسازند من اینجا کنار شوفاز سانترال بر روی تخت و تشک پر قو و پهلوی کلکسیون مشروبات فرنگی لم بدهم و در عالم مستی و خستگی ناشی از پارتی‌های مکرر و دزدگی از رفاه و فراغت و سیری و پری و رسیدن به آخر خط همه لذت‌ها و نعمت‌ها و داشتن‌ها، به بی‌انتظاری برسم و بعد به یأس فلسفی و پوچی و عبث زندگی و خلأ و... می‌فکر کنم که آیا «وجود بر ماهیت» مقدم است یا نه، «ماهیت بر وجود» مقدم است و آیا انسان «مجبور» است یا «مختار» و یا دچار احساسات رمانتیک سوزناک شوم و برای «سایه‌ام» شعر بسرایم، یا برای آن «آبشارهای طلایی» و یا برای «قناری معصوم»! انسان بودن حکم می‌کند که من به میان مردم روم، در صف آنان قرار گیرم، بکوشم تا آن‌ها را درک کنم، با رنج‌ها و آرزوها و روحیاتشان آشنا بشوم و آنان را به نیروی هنرم در طریق نیل به هدف‌هایشان یاری کنم.

من پشت پنجره طبقه سوّم یا روی تراس این قصر نیستم، من یکی از همان مردم که بر کف خیابان می‌جنبند و در آن دهانه‌های سیاه فرو می‌روند و از آن بیرون می‌آیند و با غم‌ها و پریشانی‌ها و آرزوها و عشق‌ها و دردها و عقاید خاص خودشان زندگی می‌کنند. من چنان تعهّدی ندارم. من با مردم عهد می‌بندم تا هنرم و احساساتم متوجّه آن‌ها باشد، برای من معنی ندارد. من خودم مردمم. همچنان که از جامعه که سخن

بازگشت به کدام خویش؟

می‌گوییم، از یک شیوه واقع‌گرایی و برون‌ذاتی (رآلیسم، ابژکتیویسم) در نگاهم و در سبک کار هنری‌ام پیروی می‌کنم. هنگامی هم که درون خود را می‌کاوم و به احساسات و آرزوها و رنج‌ها و نیازهای فردی خویش می‌پردازم نیز واقع‌گرا هستم چه، کسی که خود یکی از مردم است همه جلوه‌های روح و جهش‌های اندیشه‌اش رنگ مردمی دارد. حتی عشقش، حتی مذهبش، جهان‌بینی فلسفی‌اش، زندگی خصوصی‌اش. ترانه‌های روستایی ما که از نظر محتوی همه احساسات عاشقانه اند، آثار غیرمتعهدند. اما کیست که از نخستین مصراع باز نشناسد که این یک دهقان است که عشق می‌ورزد. یک روستایی است که می‌نالد یا آواز می‌خواند؟ همه ابعاد و حالات زندگی عینی و محلی و طبقاتی او در این تلاطم‌ها و تجلی‌های روح فردی و آرزوهای شخصی‌اش متجلی است.

وقتی من می‌گوییم: «مردم»، غیر از آن تحصیلکرده بورژوازی است که تحت تأثیر رمانتیسم سوسیالیستی، از یک طبقه اتوپیایی و میتولوژیک سخن می‌گوید. من از طایفه خودم حرف می‌زنم، طایفه‌ای که همان قدر عینی و واقعی و خارجی است که وجود خود من و بلکه بیشتر و قوی‌تر از خود من. درجه وجودی آن نه تنها اشرف و اقوی از درجه وجودی من^۱ است که من به طور مداوم «صیورت وجودی» خویش را از این

^۱. این تبصره را هم باید افزود که در این بیان، کلمه من یک ضمیر متکلم وحده دستوری نیست. اشاره به این بنده،

بازگشت به کدام خویش؟

طایفه می گیرم. طایفه مردم و اگر بخواهیم به زبان قرآن حرف بزنیم باید بگوییم، طایفه «ناس»، در برابر دیگر طوایف، «ملاء و مترفین»، طوایف «فرعون و قارون و بلعم باعور»^۱!

با این همه مقصودم از مردم، رئوس و نفوس نیست. «عوام کالانعام» شبه آدم‌هایی هستند دارای ارزش‌های بالقوه، چه ارزششان بسته به این است که جهت کدام یک از چهار صف مشخص را قبول کنند. در حال عادی فاقد «ارزش» اند. خواهید گفت نه، کار می‌کنند، زحمت می‌کشند، تولید می‌کنند. آری، این‌ها فایده‌شان است نه ارزششان: ارزش^۲ غیر از فایده^۳ است.

به هر حال «مردم» برای سیاستمدار، با مردم برای هنرمند یا نویسنده یکی نیست. من در

راقم این سطور نیست. من در اینجا ضمیر متکلم وحده فلسفی و جامعه‌شناسی است، من یعنی یکی از مردم، فردی از این ما، جزیی از یک کلی.

۱. در جامعه‌شناسی قرآن، که یک جامعه‌شناسی صریح طبقاتی است: جامعه طبقه دایمی است. سه طبقه که طبقه مرکب حاکمه را می‌سازند، در سه سبیل نشان داده شده اند، فرعون: قدرت حاکمه سیاسی، قارون: قدرت حاکمه اقتصادی، بلعم باعور: قدرت حاکمه مذهبی و فکری (روحانیون رسمی، ایدئولوگهای رسمی و علماء و نویسندگان و انتلکتوئل) و طبقه محکوم، ناس = توده = عیال الله. پیغمبران، وابسته به این طبقه اند، در برابر آن سه طایفه. این سه تن، فرعون و قارون و بلعم، همان سه نماینده شهر کور نیت اند که در نمایشنامه روبرمرل به نام سزیف و مرگ نزد سزیف آمده اند. (نیز نگاه کنید به پاورقی صفحه ۳۲۰)

Valuer.^۲

Utilite.^۳

بازگشت به کدام خویش؟

عین حال که قضاوت آن‌ها را که معتقدند: باید مرد هنر، خود را به یکی از این سه دستگاه بچسباند و حلیف یکی از این قبایل شریف گردد، و گر نه مرگ گمنام و پوچی در پیشانیش نوشته است، ناشی از عجز و بیگانگی با مردم می‌دانم، دم زدن از مردم را با لحن سیاستمداران و «دموکراتیک»، یک توهم عاطفی و خیالی می‌شمارم. مردم در نظر من، یعنی آن‌ها که می‌توانند تکیه‌گاه استوار یک هنرمند یا نویسنده آزاد و سرکش باشند، «آن عده از افراد یک جامعه‌اند، که هم به آگاهی و تشخیص رسیده‌اند، و هم در هیچ یک از آن قالب‌های تحمیلی رایج و تعیین شده سیاسی، مذهبی و روشنفکرانه شکل نگرفته‌اند».

من همه امیدم برای آینده این ملت به همین‌ها است. همین بی‌قالب‌های آزاد و آگاه و تشنه یک ایمان تازه و درست. آن‌ها که حوصله‌شان از وضع موجود سر رفته است. نه دین اینان، سیرشان می‌کند و آرامش و یقینشان می‌بخشد و نه بی‌مذهبی‌های آنان، غرور علمی و فیس و بادهای مدرن و پیشرفته آلامد به آنان می‌دهد. این‌ها ایند کسانی که هنوز «قدرت انتخاب» را از دست نداده‌اند و این بزرگترین سرمایه آنان است. اینان روشنفکران بی‌قالب و «تعیین نشده» و تیپ‌های استانداردیزه و پیش‌بینی نشده‌اند. نه زر و زور، شخصیت معنوی و فکری و آزادی‌شان را به بند کشیده است و نه در قالب سنت‌های موروثی، مذهب‌گونه، منجمد شده‌اند و نه براساس الگوهای وارداتی تقلید و ترجمه، ساخته و پرداخته شده‌اند. تنها این‌ها ایند که قدرت و جرأت و امکان «تشخیص»

بازگشت به کدام خویش؟

دارند. یک «حرف نو» یا «انسان نو» را که در جامعه طرح می‌شود، آن دو تیپ ساختگی نمی‌توانند بشناسند و ارزش واقعی آن را (مثبت یا منفی، یا نسبی) تعیین کنند. او که با خواندن «صرف میر» صد قفل و صد زنجیر را شکسته است و «جامع عباسی» شیخ بهایی را مطالعه کرده و حتی «اشترتن» را مثل آب می‌تواند در همه صیغه‌هایش صرف کند و علوم دینی را دیده و سطح و خارج را گذرانده و معقول و منقول را درنور دیده، احتیاج به مطالعه چنین کتابی، یا شناخت چنین آدمی ندارد، مگر برای «ردیه» نوشتن! او قبلاً قضاوتش را کرده است! دومی‌ها با «ملاک‌ها و میزان‌ها»ی لایتغیر صد در صد علمی دیالکتیکی، که خود می‌پندارند، کتاب را از روی پشت جلد یا آدم را دورادور، محکوم می‌داند و ریشه اجتماعی و تاریخی آن را به اعجاز متد دیالکتیک اقتصاد درمی‌آورد و چیزی نیست که او را به بررسی و جستجوی این نظر و اندیشه تازه وادارد، مگر برای «نقد» نوشتن!

کتاب «اسلام‌شناسی» را هیچ کدام از این دو قالبی‌ها نگاه هم نکردند. از پشت جلد حکم قاطع صادر کردند و فتوی دادند. آن یکی تا دید گفت: چه! آدم بحار و کافی و کحل‌البصر مرحوم حاج شیخ عباس را بگذارد و بیاید کتاب آقای دکتر فلان فرنگی‌مآب را بخواند؟ این کتاب‌ها و این آدم‌ها معلوم‌اند چیستند و چه کاره‌اند، این یکی هم تا دید گفت: اسلام! بله، مذهبی است! مذهب که تریاک اجتماع است. مذهب را پولدارها در گذشته «درست کردند» تا کارگران و دهقانان آگاه نشوند و استثمار و

بازگشت به کدام خویش؟

ستم و حاکمیت آنها را تحمّل کنند، خواندن ندارد.

فقط این سومی، این روشنفکری که نه آنقدر امل و پخمه بوده است که به بحار و کحل البصر قناعت کند و نه چندان کم ظرف یا ساده لوح یا خودنما، که با چهار تا اصطلاح و دو تا مقاله ترجمه شده، «اشباع» شود. او که در هیچ شکل ثابتی «متوقف» نشده است: هنوز حرکت دارد و می جوید و می اندیشد و تحلیل می کند، اوست که کتاب مرا، همچنان که هر کتاب دیگری را و حتی ردّ بر کتاب مرا می گیرد و لایش را باز می کند و تنها کسی است که «پس از خواندن و فهمیدن قضاوت می کند». تنها کسی است که خودش قضاوت می کند، قضاوت های کرده شده را برای استعمال از تولیدکنندگان مارک دار عاریه نمی گیرد. این ها مردم اند. البته مردم مخاطب هنرمند، نویسنده و کسی که حرفی دارد. من تجربه کرده ام که این ها هستند و بسیار هوشیار و آگاه و صادق و صمیمی. شامه ای تیز دارند و بوی آدمیزاد را در گندزار عفونت های بسیار تشخیص می دهند. دیده ام هنرمندان غریبی را، که حلیف هیچ قبیله ای نبوده اند، و بردن اسم و گذاشتن خبر و انتشار عکس و حتی اشاره ای به آن ها و کار آن ها ممنوع بوده، شخصیت های قاچاق جامعه بوده اند، همه جا و همیشه کتمان می شده اند، وجودشان تقیه بوده، و درعوض، «صورتک ها» همه وقت و همه جا بر سر چوب های دراز علم بوده اند. اما این مردم به «بو» درمی یافتند. با آن ها «شامه مخصوص» خویشاوندشناسی و «حسّ فطری» تشخیص خطر و شناخت دشمن و آنچه من «اشراق

بازگشت به کدام خویش؟

اجتماعی» می‌نامم، طرف خویش را باز می‌یافتند!

همیشه ملت ما چنین بوده است. تاریخ را نگاه کنید، زمان را تصوّر کنید، هزار و اند سال پیش، یک ملت پهلوی زبان بیگانه با عرب، و آنچه در آن می‌گذرد، با مذهب و ادب و روح و تاریخ و فرهنگ و نژاد و سرزمین دیگر. ناگهان لشکر خالد و مثنی و مسعود و یزید بن مهلب بر سرش می‌ریزند، که بیا اسلام بیار. الله، قرآن، محمد، ابوبکر، عمر، عثمان. لشکر فاتح را عمر فرستاد و بعد هم عثمان، بعد هم خلافت رسمی افتاده به دست بنی‌امیه. صد سال بعد هم و بنی عباس ششصد سال... منبرها و محراب‌ها و مسجدها و حکام و افسران و قضات و فقها و نویسندگان و دانشمندان، همه همین را می‌گویند. از اوّل هم همین را تبلیغ کرده‌اند. اما این «مردم» با همان هوش مرموز، همان پنهان‌بینی و «پشت جبهه‌یابی» و همان «اشراق جهت‌یابی» فهمید که نه: صورتی در زیر دارد آنچه در بالاستی. جریانات زیر پرده را یافت، آواهای کم عمری را که به زودی در صحرای عربستان و سیاهچال‌های خلفا خاموش شد، از میان آن همه هیاهو و عربده‌های دلک‌های حکومت شنید. در پشت این سپاه جهانگیر اسلام و این عمامه‌ها و ریش‌ها و مناره‌ها، از بلخ و بخارا و طوس و ماوراءالنهر، آن مرد تنها و غریب را که در شهر خویش و جمع قبیله و نژاد و هم‌مذهبان خویش مجهول و محکوم مانده است و بگریخته از شهر در ظلمت شب‌های نخلستان حومه مدینه سر در چاه فرو برده و رنج‌های عظیمش را با چاه می‌نالد شناخت، و دانست که حق با او است.

بازگشت به کدام خویش؟

مرا گر محمد بدی پیشرو گرفتم ز دین کهن دین نو

ولی کج بود کار این گوژپشت^۱ بخواهد همی بود با ما درشت

سال پیش از اینکه «به کجا تکیه کنم؟» (۹) را منتشر کردم و مسئله «بازگشت به خویش» را طرح کردم هیاهوی «روشنفکران متجدد» علیه من چندان بالا گرفت که نزدیک بود من به عنوان یک «کهنه پرست مرتجع»، یک «عنصر گریزان از آینده و ضد پیشرفت» و «سنت پرست» و «حسرت زده گذشته» معرفی شوم. یادم هست که برخی آن را به عنوان بزرگترین سند محکومیت حتمی و جرم آشکار و سقوط قطعی من به این و آن نشان می دادند و بی آنکه در اصل موضوع وارد شوند تنها کافی می دانستند که ثابت کنند که آن نوشته را من نوشته ام.

اندیشه ها نیز در جامعه ما سرنوشتی غم انگیز و در عین حال مضحک دارند. اول که یک حرف نو طرح می شود، به شدت و به سرعت در برابرش جبهه می گیرند. هیچکس در طرد و نفی آن کمترین تردیدی به خود راه نمی دهد. بهترین وسیله برای خودنمایی ها و عقده گشایی ها و «اَنَا رَجُل» گفتن ها. اگر آن حرف ریشه ای نداشت و یا آن آدم خیلی قرص نبود و از سر تفنن علمی یا ادبی خواسته بود بدعتی بگذارد، که کارش ساخته است. خودش و حرفش به جایی می رود که عرب نی بیندازد. ملعون و

^۱. یعنی عمر

بازگشت به کدام خویش؟

مطرود یا لا اقل پاک فراموش! اما اگر جان سختی و حرام گوشتی نشان داد و ایستاد و پشتش را گرفت و به هیچ قیمتی رها نکرد و حرفش هم پایه و مایه محکمی داشت و بخصوص پشتوان‌های هم یافت و نقل قولی از سیاهی، سفیدی، زردی، خارجی، هم توانست برایش دست و پا کند، حرفش می‌ماسد و جا و می‌کند و قبول عام می‌یابد. پیروزی، موفقیت! اما اوّل بدبختی است. حرف مد می‌شود و مد که شد به ابتذال می‌کشد و چنان زشت و عامیانه و روزنامه‌ای می‌شود که همان صاحب حرف باید بیاید و استعفا کند!

این «بازگشت به خویش» ارتجاعی مذهبی کهنه‌پرستانه منحنی، مد شد. دو سه تا مقاله از سیاهپوست‌ها ترجمه شد.

وضع فکر هم در اینجا درست مثل مد است. تابع سرچشمه و واضع و مدافع. و رواج آن ویتترین عرضه آن است، همچنان که اگر یک خیاط و طراح ایرانی دامن بلند را طرح کرده بود، هرچه ذوق و ابتکار و هنر و زیبایی و اعجاز هم در آن نشان داده بود کسی شک نمی‌کرد که: بله، این امّلی است، اما چون آن‌ها طرح کردند ما کسی می‌شود و شکننده قاطع مینی!

وقتی روشنفکران مدیست ما فهمیدند نیرره و امه سزر هم معتقدند که باید به خویش بازگشت، کسی شک نکرد که درست است. حرف مدل پاییز سال ۱۹۶۷ همین است. آن وقت کار به جایی رسید که مموش‌های زلفی، قرتی‌های مزلف که جهان‌بینی‌شان را

بازگشت به کدام خویش؟

چند تا صفحه جاز و بیتل و دید زدن دم مدرسه دخترانه تشکیل می‌دهد، گویی از آخرین کشفی که در جهان مد افکار رخ داده است دم می‌زنند و کنار هر خیابانی و پشت هر میز کافه و در ستون‌های هر روزنامه‌ای صدای نشخوار این کلمات بلند شد که: باید خودمان را بشناسیم، غرب‌زدگی تقلید از اروپایی، تکیه به فرهنگ خویش، کولتو، اریژنالیته، احیای سنت...^۱

و بعد روشنفکران و اهل قلم و هنر به راه افتادند که یاالله برویم «خود را بشناسیم»، به خود برگردیم با روح حقیقی فرهنگ و اندیشه خویش که از آن دور و بیگانه گشته‌ایم. برای این کار چکار کنیم؟ از کجا شروع کنیم؟

حساس‌ترین مرحله تصمیم. سرپیچ تاریخ و تعیین سرنوشت.

رقص‌های محلی را «جمع» کنیم. ضرب‌المثل‌های عامیانه قصه‌ها و ترانه‌های عاشقانه را بررسی و تحقیق و تدوین کنیم و منتشر سازیم. تمام آداب و رسوم محلی را در مراسم عروسی و عزا، جشن‌ها، بازی‌ها، ورزش‌ها، غذاها، لباس‌ها، آرایش‌ها زینت و زیورها کلکسیون کنیم. «شبه حر» را با تکنیک جدید اما حفظ استیل و نمایش دراماتیک آن،

^۱ فقط قدمای ما از هر دو طایفه با این جریانات فکری که نو به نو در می‌رسد بیگانه اند. سه سال پیش در دانشکده علوم مشهد که کنفرانسی درباره فرهنگ زدایی و تخلیه از خویش ایراد کردم، استاد ... که حضور داشتند چنین تلقی فرمودند مه من می‌خواهم بگویم در قرن بیستم و عصر آپولو، برگردیم به دوران اردشیر درازدست و شاپور ذوالکثاف و کورش و داریوش! با اینکه به صراحت قومیت ستایی و نژادپرستی را محکوم کردم.

بازگشت به کدام خویش؟

دوباره احیا کرده در جشن هنر شیراز به روی صحنه آوریم. تثاتر روحوضی را که دارد فراموش می‌شود، و خدای نکرده ممکن است بشریت از آن برای همیشه محروم بماند و آینده فرهنگ و مدنیت و هنر بی‌آن، تکامل ناقص خود را ادامه دهد، استخراج و استعمال کنیم.

جل خر را، که نسل جدید در اثر غرب‌زدگی با آن بیگانه شده و هجوم ماشینسم سرمایه‌داری اروپا، قشر انتلکتوئل و آگاه ما را از درک آن، که نماینده روح و کتیبه تاریخ زندگی توده‌های ملت ما است، عاجز ساخته، در ویتترین لوکس مغازه لوازم آرایش فروشی و «مزون زیبایی» خانم‌های تربیت شده امروز بگذاریم و با تزئینات فانتزی و خیال‌انگیزی، دکوره شده، در معرض دید نسل زده شده از لوکسور افراطی امروز ایران! قرار دهیم، تا در اوج نمایش خیره‌کننده مدرنیسم اروپایی و ماشینسم جدید خودش را فراموش نکند. توبره‌اش را به دیوارهای منزلمان به عنوان تزیین آویزان کنیم و خورجین آن حیوان زبان بسته سمبلیک! را به دیوار تالار مهمانی کنار بار بیاویزیم و مجسمه کره حیوان فوق‌الذکر را در کنار رختکن، از چرم و پنبه بریزیم، یک مجمعه مسی سرخ و قاب سینی و دیگ و دیگ‌بر را هم با نقش‌های «ریختنی» به در و دیوار آپارتمانمان نصب کنیم با یک جفت گیوه ملکی - که یعنی تجلیل از آثار گرانبهای هنر اصیل ایرانی - و یک رشته مهره خر (باز همان حیوان سمبلیک! چه مناسبتی میان این نهضت خودشناسی و خودیابی اخیر این روشنفکران است با الاغ؟!).

بازگشت به کدام خویش؟

بله، یک رشته مهره خر، ببخشید، خر مهره، از آن مهره‌های گنده کج کوله بدقواره و آبی عامیانه پاشوره حوضی، به گردن لطیف مادام رقیه کوکتی (که سرپایش طبق مدل ساخته شده و حتی نگاه و لبخند و نشستن و راه رفتن و حرف زدن و تکان دادن سر و دست و ژست سیگار کشیدن و دود ول دادنش از روی رساله عملیه، به زحمت صورت می‌گیرد) آونگ کنیم (تنها حالت طبیعی و حقیقی بازگشت به خویش!) و یک برج قلاع و یک جفت در کلون‌دار جلو ساختمان امریکایی‌مآب اولترامدرن، برای جلب توریست‌های امریکایی و اروپایی هتل‌ها و رستوران‌ها کار بگذاریم و انگشتر نقره نگین عقیق دست کربلایی‌های شال شیر شکری ریش حنایی بازار را به مقدار معتناهی بخریم و به انگشت خود بکنیم و...

کدام غربزدگی و فرنگی‌مآبی‌یی است که از این جور خودشناسی و بازگشت به خویش آبرومندانه‌تر و حتی معقول‌تر و مفیدتر نباشد؟

اگر بازگشت به خویش و احیای فرهنگ بومی و تکیه بر اصالت‌های تاریخی و معنوی جامعه خود، این است که باید همان شعار مغرضانه مرحوم علامه تقی‌زاده را اعلام کرد که «راه چاره تنها در این است که فرق سر تا ناخن پا فرنگی شویم». باید به فتوای این مفتی مذهب تجدّدبازی و روشنفکرسازی اخیر جامعه ما همچنان «بمب تسلیم به فرنگی را در اندازیم و منفجر سازیم».

این شعار که «ما نباید هرچه را فرنگی‌ها می‌کنند یا می‌گویند بپذیریم، باید خود

بازگشت به کدام خویش؟

بندیشیم، باید در برابر آنها استقلال داشته باشیم» شده است یک بهانه آبرومندانه برای توجیه بی‌سوادی و بی‌شعوری و مزخرف بافی کسانی که «هر را از بر تشخیص نمی‌دهند» و چنین وانمود می‌کنند که اعلام استقلال فکری و سرباز زدن از تقلید در برابر زندگی و فرهنگ اروپایی، اعطای برات آزادی او است و یا به جای تحصیل و تحقیق در مکتب‌ها و نظریه‌ها و مبانی علوم انسانی و بخصوص جامعه‌شناسی و روانشناسی اجتماعی و مردم‌شناسی فرهنگی و هنر و ادب، کافی است که بروی به دیدن فیلم‌های فارسی، و از طریق بررسی علمی تیپ فردین و پری غفاری و ظهوری و بیک ایمانوردی به عمق جامعه و روانشناسی اجتماعی ایرانی پی‌بری و مثلاً با دیدن فیلم «آدم و حوا» که تم اصلیش چشم‌چرانی عزب‌اوغلی‌های هنرشناس است با اسافل اعضای مادر خود، حوا، به میتولوژی ایران و فرهنگ مذهبی ملت خود واقف شوی و در کافه - کاباره‌های زیرزمینی لاله‌زار، به اعماق پنهانی روح و احساسات و کاراکترها و بینش و ایده‌آل‌های «توده واقعی» نفوذ کنی. این مدیست‌های ضدغربی جدید فقط در مواردی که پرت بودن خود را از مرحله می‌خواهند به عنوان بی‌اعتقادی به افکار و آراء اروپایی‌ها توجیه کنند و یا کسی را که در این زمینه‌ها صاحب‌نظر است بی‌آنکه حرفش را بفهمند، محکوم سازند به حربه غرب‌زدگی متوسل می‌شوند و فیلسوفانه ابراز عقیده می‌کنند که ما نباید هرچه را اروپایی‌ها گفته‌اند تکرار کنیم و گرنه اگر یک جمله یا یک صفحه از هر غیر ایرانی بدانند روی سرشان می‌گذارند و حلواحلوا

بازگشت به کدام خویش؟

می‌کنند و سخن هر که را با این دو سه کلمه معلومات تصادفی جور نیافتند، باز به همان حربه همیشگی کهنه‌گرایی و گذشته‌پرستی و مذهب‌گرایی می‌کوبند. یکی از همین روشنفکران مدیست افواهی، پس از اینکه چند صفحه بنده را راهنمایی فرموده بودند که نباید تحت تأثیر متفکرین و نویسندگان اروپایی قرار گرفت و آنچه را آن‌ها در مسائل جامعه‌شناسی و اقتصادی و فرهنگی و هنری طرح می‌کنند قبول کرد و حمله به ماشینیسیم و بوروکراسی و تکنوکراسی و سرمایه‌داری، اسارت جدید طبقه کارگر را که من طرح کرده‌ام، یک کاسه حيله سیاستمداران استعماری اعلام کرده بود، که عمداً آن را عنوان کرده‌اند تا ما در کشورهای عقب‌مانده از پیشرفت و تکنیک و ماشین منصرف شویم و به ترسیم حکیمانه مرا هشدار داده بود که آقا در زاهدان و سیستان و بلوچستان ماشین نیست و باید ماشین باشد و سرمایه‌گذاری در ایران یک امر حیاتی است و نظام سرمایه‌داری بسیار مترقی است! همه این توصیه‌ها مبنی بر اینکه نباید حرف‌های فرنگی‌ها را پذیرفت، بهانه رندآن‌های است برای پوشاندن جهل خود از این مسائل عمیق و حساسی که در دنیای امروز مطرح است و ندانستن حتی فرق ماشینیسیم و ماشین! و نفهمیدن حتی این نکته صریح بدیهی که من از تمدن جدید صحبت می‌کنم و گرفتاری‌ها و انحرافاتش، نه از بلوچستان و سیستان، و ندانستن اینکه گروه‌های چپ و روشنفکران ضد امپریالیسم و ضد استثمار و آزادیخواهان بزرگ مردم گرای جهان‌اند که با ماشینیسیم و بوروکراسی و تکنوکراسی که وجوه جدید استثمار و استعمار

بازگشت به کدام خویش؟

سرمایه‌داری‌اند مبارزه می‌کنند و تکنوکراسی غیر از تکنیک و بوروکراسی غیر از بورو (اداره) است، و ندانستن اینکه سیانتیسم (علم‌پرستی، علم برای علم) غیر از سیانس (علم) است^۱ چنان که متفکر انسان دوستی که با ناسیونالیسم دشمن است، دشمن ناسیون (ملت) نیست.

اینان چون با این مسائل به کلی بیگانه‌اند و نه معنی علمیش را می‌فهمند و نه ریشه اجتماعی‌اش را و نه کسانی را که این نظریات را طرح کرده‌اند، بنابراین بهترین راه آبرومندانه، به جای «نمی‌دانم» این است که بگویند این حرف‌ها مال «اروپایی‌ها» است! و نباید حرف‌هایی را که در «اروپا» طرح می‌شود قبول کرد! خیال می‌کنند اروپا یک مکتب است، که باید در برابرش یک جبهه معین و یک جبهه گرفت! با این همه در چند صفحه بعد که من طبق فرمایش ایشان پس از طرح معنای رایج طبقه اجتماعی در اروپا خواسته‌ام نظریه تازه‌ای هم ابراز کنم ناگهان از جا برجسته که های! این نظریه با تعریفی که طی... سطر در صفحه... کتاب زمینه جامعه‌شناسی... امریکایی نقل شده نمی‌خواند. حتی برای رد نظریه من یک قول دیگری را هم که در کتاب دبیرستانی و

^۱. او مخالفت مرا با سیانتیسم چنین خیال کرده بود که مخالفت با علم است و نمی‌دانست بزرگترین جناحی که در جهان با آن به شدت مبارزه می‌کنند، سوسیالیست‌هایند، چه سیانتیسم معتقد به اصالت و استقلال علم است و پرهیز از هرگونه تعهد اجتماعی و سیاسی و طبقاتی و آنها معتقد به استخدام علم‌اند در نیل به هدفهای ایدئولوژیک و خدمت به جامعه مردم.

بازگشت به کدام خویش؟

کهنه آلبرماله^۱ یافته، نقل کرده بود. شاخ درآوردم. چرا که این قول به صراحت در اثبات نظریه من بود و آشکارا رد نظریه همه کس دانی که ناقد از آن دفاع می کرد: چگونه این آقای تحصیلکرده‌ای که دبیر و لیسانسیه است حرف به این سادگی و روشنی را نفهمیده و آن چه را من باید در رد او بدان استناد می کردم او در رد من بدان متوسل شده؟ بعد فهمیدم که از ذوق و شوقی که در دانستن جمله یک خارجی به نامبرده عارض شده، سر و دست را ندانسته کدام اندازد، و از نقل قول یک فرنگی نتوانسته خودداری کند و خوانندگان را از چنین فضیلتی بی اطلاع بگذارد!

این گونه تناقض و تشتت در فکر و بینش و شخصیت، از آنجا ناشی می شود که مسائل فلسفی و علمی و اجتماعی و هنری نیز همچون طرح‌های لباس و آرایش و آداب زندگی به شیوه مد و مدپرستی در میان روشنفکران ما رواج می یابد. یک فکر تازه در خارج طرح می شود، به ایران درز می کند، مد می شود، لق لق زبان! و چندی بعد هم دمد می شود و جایش را باز به یک مد تازه می دهد.

این ها نمی دانند که مسائلی از قبیل چپ گرایی، سوسیالیسم، لیبرالیسم، لائیک بودن، راسیونالیسم، رالیست بودن و در این اواخر اعتقاد به اریژینالیسم فرهنگی و مبارزه با

^۱. که حتی در فارسی هم کهنه شده است و در کنار سن و کتابفروشیهای کنار پیاده روهای پاریس آن را همراه کتابهای اسقاط شده به حراج گذاشته اند و من دوره اش را به چهار فرانک (۶,۵ تومان) خریدم.

بازگشت به کدام خویش؟

غرب زدگی و بازگشت به تاریخ و فرهنگ و شخصیت اصلی و اصیل ملی و معنوی خویش و آزادی از قید تقلیدهای کور و مهووع از فرنگ، مسائلی نیست که، به سادگی پیچیدن گیسو و بالا کشیدن تنبان و پاچه گشاد و خط ابرو و عوض کردن سیستم اتومبیل و مبلمان و دکوراسیون خانه و عینک هیپورنی و توالست استیل ژاپونی، بشود با ترجمه «بوردا» و مشورت نیم ساعته با مشاور مخصوص زیبایی مارگارت استور و احیاناً دیدن یک فیلم فانتزی، تغییرش داد. چه می‌گوییم؟ این مسائل، حتی از نوع مسائل علمی در رشته‌های فیزیک و شیمی و طبیعیات و تکنیک و ریاضی نیست که «اطلاع بر آن» کافی باشد. این مسائل، غیر از جنبه فکری و علمی آن، یک جنبه انسانی و اخلاقی نیز دارد که نه فقط مربوط به یادگیری و حافظه است بلکه به خصیصه معنوی و نوع بینش و وجدان و شخصیت فرد نیز بستگی دارد. برای آنکه جهل و نادراستی عقیده من در باب علت بیماری تصحیح شود و جهل، به علم بدل گردد، کافی است که به وجود میکرب و کاری که می‌کند «اطلاع» پیدا کنم. اما برای سوسیالیست شدن، علم بر این نظریه که مالکیت بر تولید باید از فرد به جامعه تفویض گردد، یک رویه کار است. اصلاً رویه کار است، مقدمه است، یک سوسیالیست، حتی نگاهش هم نیز سوسیالیست است. جامعه را، مردم را، طبقات و گروه‌ها و مقام‌ها و همه «ارزش‌ها» را و چه می‌گوییم؟ حتی رنگ‌ها و زیبایی‌ها را به گونه خاصی می‌نگرد، بلکه «می‌بیند»! جهان‌بینی دیگری دارد، رفتار اجتماعی‌اش مشخص است. همه مسائل انسانی و اجتماعی

بازگشت به کدام خویش؟

و تاریخی و حتی فلسفی و علمی و ادبی و هنری را با دید ویژه‌ای حل‌اجی می‌کند. نه تنها عقلش، که قلبش هم یک سوسیالیست است. او هرگز همچون یک بورژوا عشق نمی‌ورزد، ممکن است مادی باشد، اما مادّیت او با مادیت یک پول‌پرست یا زندگی‌پرست متناقض است، یک سوسیالیست مادّی «اخلاقاً» یک مذهبی حقیقی است، اقتصاد را اصل می‌داند، زندگی مادی و عینی این دنیایی را، تنها واقعیت موجود و قابل اعتقاد و اتّکاء می‌شمارد، اما تنها در فکر، و برای دیگران: جامعه. در عمل و در اخلاق درست در صف مقابل قرار دارد، به اقتصاد خود و زندگی مادّی خود همان نگاه را دارد که یک پارسای خداپرست. جان و مال خود را به سادگی قربانی می‌کند. در ازای چه؟ در ازای بهشت و پاداش الهی؟ نه، در ازای ایده‌آل خویش، پس یک ایده‌آلیست است: مؤمن به اصالت معنویت و بی‌ارزشی مادّیت. یک سوسیالیست ممکن است مذهبی باشد. اما خدایی که می‌پرستد، مذهبی که می‌ستاید و پیامبری که از او پیروی می‌کند با آنچه هم‌کیشان غیر سوسیالیستش معتقدند شباهتی ندارد. بلال و عبدالرحمن بن عوف، عثمان و ابوذر غفاری، در یک زمان و پیرو یک مذهب‌اند. اما مفهوم الله و معنی توحید و رسالت محمّد در روح بلال و ابوذر به گونه‌ای است و در اندیشه عثمان و عبدالرحمن عوف به گونه‌ای دیگر. فاصله میان این «دو الله و دو اسلام» بیشتر است تا فاصله میان الله و یهوه و یا اسلام و یهود.

برای کشیش کلیسای مادلن پاریس، مسیح آمده است تا هم‌زیستی مسالمت‌آمیز و

بازگشت به کدام خویش؟

محبت‌آمیز در میان همه طبقات حاکم و محکوم، قیصر و مردم، غنی و فقیر و آقا و نوکر ایجاد کند، اما خود مسیح، آمده است تا برابری و برادری را جانشین تبعیض و ستم سازد و این دو یکی نیست. چپ بودن یک نوع انسان بودن است. یک «وجدان» خاص داشتن است، نه دانستن این امر که در انقلاب کبیر فرانسه، نمایندگان توده مردم در دست چپ مجلس می‌نشستند و نمایندگان شاهزادگان و سرمایه‌داران و اشراف در دست راست و آدم‌های «ماست‌مال» و سرهم‌بند، یا بی‌تصمیم و ضعیف، که همیشه «وسط لحاف می‌خوابند» «وسط»! (Center) و نه علم بر اینکه چه کسانی در دنیای امروز چپ‌اند و چه کسانی راست و کی‌ها «میان دو پل»، و نه حتی خواندن کتاب‌هایشان و ترجمه کردن نوشته‌هایشان.

در سال ۱۹۶۱ ارتش سری علیه استقلال الجزایر، به رهبری ژنرال‌های ورشکسته، و از هندوچین و افریقا رانده شده فرانسوی (که از آن همه شکوه و عظمت امپراتوری فرانسه، فقط الجزایر برایشان مانده بود) تشکیل شده بود. بچه اشراف‌های پانزده تا بیست سال فرانسوی هم که بی‌پدر و مادری و رفاه، عقده ددمنشی و درنده‌خویی و سادیسم آدمکشی و آرتیست بازی را در آن‌ها قوی و انفجاری کرده بود، به این ارتش پیوسته بودند. این‌ها حتی با رژیم «دست راستی دوگل» هم که محصول خودشان بود مخالف بودند و چند بار به جانش سوءقصد کردند. افراد این ارتش در رستوران‌های دانشجویان مسلمان بمب پلاستیکی می‌گذاشتند و در یک بیمارستان مسلولین که

بازگشت به کدام خویش؟

پیرمردان مسلول عرب از سال‌ها پیش در آن نگهداری می‌شدند، آتش مسلسل را به روی همه گشودند و قتل عام کردند. یکی از کاره‌اشان هم تهدید متفکران و شخصیت‌های آزادیخواه فرانسه بود. دوبار در آپارتمان سارتر بمب منفجر کردند. ژرژ گوروچ را که استاد سوربون بود تهدید به مرگ کردند. رویه این بود که نامه اول اعلام و نامه دوم اخطار و سوم اعدام بود. گوروچ پیر که از همکاران انقلابی لنین و تروتسکی در روسیه ۱۹۷۱ بود و بعد، سال‌ها تحت تعقیب فاشیسم و فراری، دومین نامه را دریافت کرده بود. یک پیرمرد غریب که جز قلمش سلاحی ندارد!^۱ وجدان انسانی و احساس علم‌دوستی و ارادت شاگردی و پیوند صنفی و همکاری، همه شاگردان و استادان سوربن را از هر مذهب و نژاد و گرایش سیاسی‌یی چنان بر آشفته بود، که یک روز به عنوان اعتراض به ارتش سری و اعلام وفاداری و دفاع از استادی که افتخار جامعه‌شناسی فرانسه بود، اعتصاب کردند. همه، شاگرد و استاد در صحن حیاط و پیشخوان سوربن جمع شده بودند و چهره‌ها برافروخته و وجدان‌ها جریحه‌دار. حتی

^۱ یک روز پس از دریافت دومین نامه به پاریس آمد. لحظه‌ها، لحظه‌های پروحشت زندگی اش بود. همه بر جانش بیمناک بودیم. مثل همیشه آرام و رشید آمد و پشت تریبون نشست. کیف چرمی کوچک و سیاهش را، که گویا یادگار عصر تزار بود، روی میز گذاشت و از آن یک چوبدستی کوچک و کلفت و گره خورده سیاه شده ای را درآورد و در حالیکه آن را همچون شمشیر با دست لرزان و پیرش به اهتزاز درآورد بود گفت: من با همین چوبدستی در انقلاب شرکت داشتم و باز هم با همین چوبدستی به جنگ اینها خواهم رفت. (متن گفته گوروچ را دکتر شریعتی نقل نکرده است. عبارت داخل مطلبی است که ناظران دیگر این صحنه از قول گوروچ نقل کرده اند - بنیاد)

بازگشت به کدام خویش؟

پلیس همدردی خود را نشان داد. ناگهان شنیدیم که تنها یک استاد علیه این تصمیم به کلاس رفته و یک نفری، در تالار درسش حضور یافته! وی ریمون آرن^۱ بود. کسی که به تصدیق همه، مارکسیسم را به مراتب از خود مارکس بهتر می دانست. وقتی مایه علمی یی در این اوج نتواند روح را تغییر دهد آنگاه خواندن چند مقاله یا نمایشنامه از این و آنکه غالباً هم به وسیله مترجمان «ساده جوی» انتخاب شده است چه اثری می تواند داشت؟

در اینجا می بینیم که همان بحث قدیمی که در فرهنگ اسلامی ما مطرح بود پیش می آید و آن رابطه علم و عمل است و عنایت شدید علمای بزرگ ما در اینکه پیش از ورود متعلم به مرحله فلسفه و تفکر عقلی آزاد باید «مبانی تقوایی و اخلاقی» او را محکم ساخت تا یک «وراج هرهری مذهب بافنده، و بی مبنا و متکبر» از آب در نیاید: آگاهی عمیق آنان بر اینکه علم غیر از ایمان است و تقسیم درجات مؤمن و فاسق و منافق و عالم و حکیم و عالم بی عمل و تعریف ایمان به «اعتقاد به قلب و اقرار به زبان و عمل به اعضا»^۲ و بحث از دانش و وجدان و هدایت و قلب و توفیق و نور و فطرت و...

^۱. Raymond Aron

^۲. عمق علمی و فلسفی و جامعه شناسی علمای اخلاق ما، بخصوص شیعه به عمل (که فارق تشیع و تسنن و بخصوص فرقه مرجئه است که دین را فقط در قلب منحصر و عمل را از تعریف آن خارج می دانستند) وقتی روشن می شود که مباحث نوین فلسفه های امروز بخصوص پراگماتیسم و بالاخص اگزیستاسیالیسم (که تنها عمل را خالق ماهیت می داند) و

بازگشت به کدام خویش؟

همه نشان‌دهنده این است که با واگو کردن شعارها و کلمات قصار و اصطلاحات مشهور و عناوین مسائلی که در میان سوسیالیست‌ها یا آزادیخواهان انقلابی یا روشنفکران مترقی متداول است نه می‌توان سوسیالیست شد و نه انقلابی و نه روشنفکر! تنها نتیجه قطعی و واقعی این کار این است که این شیوه، دو نفر را فریب خواهد داد: یکی آدم‌های کم مایه و ساده‌لوحی را که تشنه حرفی و نیازمند یافتن راهی و داشتن مکتبی هستند و نیاز و عطش توأم با ناآگاهی و بی‌مایگی، آنان را به آوای این طبل‌های میان تهی، که اتفاقاً از هر آوایی پرصداتر است، سیراب خواهد نمود و احساس کاذب رفع نیاز و نیل به یقین را به آن‌ها می‌دهد. شخص دوّمی هم که فریب خواهد خورد، و شاید نخستین قربانی باشد، «خود او» خواهد بود! چه، هیچ آفتی برای تعقل و پیشرفت و آگاهی انسان از «یقین پوچ» منحط‌کننده‌تر نیست، چه یقین در هر امری لازمه‌اش توقف در برابر آن است چون کسی که به اینجا رسیده است از آن رو که «احتمال دیگری» نمی‌دهد از جستجو و کنجکاوی و تحقیق باز می‌ماند و چون معتقد شده است که «این است و جز این نیست»، اولاً هر اندیشه دیگری را مطلقاً باطل می‌داند، هر نظر تازه‌ای را قبلاً محکوم می‌کند و این موجب می‌شود که اندیشه وی در این قالب

مسأله پراکسیس در فلسفه و جامعه‌شناسی مارکس دانسته شود. من تفسیر عمیق آیه فمن يعمل مثقال ذره خیرا یره و من يعمل مثقال ذره شرا یره را از این سخن می‌بینم که: انسان ماهیت و حقیقت خویش را در عمل می‌آفریند.

بازگشت به کدام خویش؟

محصور شود و چون اندیشه و علم همواره در حرکت و تحول و کمال‌اند، وی هر روز بیشتر عقب می‌ماند و از واقعیت‌ها دورتر و بیگانه‌تر می‌شود و ثانیاً چون همه مسائل علمی و انسانی را که جریان دارد و هرچه را که پیش می‌آید و بی‌سابقه طرح می‌شود وی با همان ملاک‌ها و محک‌های ثابتش می‌سنجد، به جای آنکه به بررسی آزاد و تحلیل اجتهادی علمی و منطقی آن پردازد و به نتایج تازه برسد و مجهول‌های تازه‌ای کشف کند، به توجیه و تأویل واقعیّت‌ها مشغول می‌شود و تمام هدفش این است که آن را با ملاک‌های خودش منطبق سازد و غالباً به سراغ تحقیق علمی و اجتماعی هم که می‌رود نه برای کشف مجهولی است و شناخت واقعیّتی، بلکه برای اثبات بیشتر همان ملاک‌ها و محک‌های اعتقادی است که می‌کوشد، و در جستجوی جمع‌آوری قرائن و نشانه‌ها و مثال‌هایی است که «حقانیّت و قاطعیّت» عقیده قبلی‌اش را محقق سازد و این است که چنین کسی به زودی به دگماتیسم و جمود فکری مبتلا می‌شود.

من بسیاری از دانشجویان کمونیست را می‌دیدم که هیچ گونه رغبتی به خواندن روزنامه «اومانیته» ارگان رسمی حزب خود نداشتند و بخصوص هر گاه مسئله سیاسی یا اجتماعی پیش می‌آید به سراغ «لوموند» که بی‌طرف (یا ظاهراً بی‌طرف) است و مطبوعات وابسته به «روشنفکران مترقی آزاد» می‌رفتند و غالباً در جواب من که علّتش را می‌پرسیدم، «با لبخندی پر معنی» می‌گفتند: «بله»، «نخیر». «آخر، جهت‌گیری و قضاوت و استنتاج اومانیته معلوم است»!

بازگشت به کدام خویش؟

باز برای «جلوگیری» از سوء تفاهم‌ها یا تعبیرها، باید توضیح بدهم که من با «یقین» و «عقیده» و داشتن یک مکتب روشن و مشخص مخالف نیستم بلکه همه کوششم برای داشتن آن است. «انسان یعنی یک حیوان متعصب!» همه بدبختی‌های ما ناشی از این است که نسل کهنه ما به تحجر مبتلا است و نسل جدید به «هیچ و پوچ»: نه دین و نه بی‌دینی. بی‌جهت، بی‌ایدئولوژی، بی‌پرنسپ اعتقادی، بی‌کارا کتر، بی‌«تعصب»، بی‌هدف، هیچ. و این نشانه توفیق درخشانی است که «آن‌ها» به دست آورده‌اند، در برنامه «بی‌همه چیزسازی» ما!

اما فرق است میان متحجر بودن و معتقد بودن. من می‌توانم یک مذهبی متعصب باشم و در عین حال بینش و احساس و شناخت من از «مذهب»، همواره در حال تلطیف و تکامل باشد. سخن پیغمبر درباره سلمان و ابوذر، حکایت از این دارد که مذهب مجموعه‌ای از مفاهیم و احکام ثابت یکنواخت منجمد نیست. هر کسی به میزان عمق ادراک و غنای فرهنگی‌اش، درجه‌ای از این حقیقت را در می‌یابد که با دریافت دیگری نه تنها یکی نیست که حتی مغایر می‌تواند بود، «اگر آنچه را در احساس سلمان هست ابوذر بداند سلمان را می‌کشد»!

هانری لوفور نیز یک مارکسیست است، اما اعتقاد او به این مکتب هرگز او را گرفتار توقف و دگماتیسم فکری و علمی نکرده است. آزاداندیشی و خلاقیت عقلی و بینش متحول و متکامل، غیر از بی‌بند و باری و بی‌عقیدتی و هرهری مذهبی است.

بازگشت به کدام خویش؟

بنابراین هنگامی که سوسیالیست شدن تنها با خواندن چند ترجمه ممکن نیست، بلکه باید خود را تغییر داد، باید خود را ساخت. جز علم، وجدان و روح خاص آن را نیز در خویش پروراند، بدیهی است که مبارزه با «غرب زدگی»، سرباز زدن از «تقلید» و «استقلال» در برابر فرهنگ و اندیشه و طرح‌ها و مکتب‌ها و شکل زندگی فردی و اجتماعی و فرم تمدن و نوع فرهنگ آن هم، مرحله‌ای است که برای نیل بدان باید از راه‌های دشوار گذشت و منزل‌های بسیار طی کرد.

کسی که به راستی می‌تواند به عنوان یک «روشنفکر»، تقلید از اروپا را محکوم کند و غرب زدگی را از خود براند و «حق حرف زدن» پیدا کند و از فرهنگ و تاریخ «خویش» دم زند، کسی است که دو مرحله تکاملی را به واقع طی کرده باشد: یکی شناخت درست و عمیق فرهنگ و تمدن اروپایی، دوم شناخت درست و عمیق تاریخ و جامعه‌شناسی و فرهنگ و مذهب خویش.

برای مبارزه با «غرب زدگی» باید غرب را شناخت. معمولاً ما دخترها یا پسرها، مردها یا زن‌هایی را که از شخصیت ساقط شده‌اند، به ابتدال افتاده‌اند، حرکات مهووع میمون‌وار و لوسی دارند و عروسک‌های بزک کرده خالی از هرگونه محتوای فرهنگی و معنوی‌اند و جز مصرف تازه، هنری ندارند، می‌گوییم «فرنگی‌مآب» شده‌اند، از اروپایی تقلید می‌کنند. خود آن‌ها، همین قربانیان بدبخت سرمایه‌داری و کاردستی‌های لوکس استعمار قدیم و جدید هم، چنین قضاوتی درباره خود دارند. استعمار نه تنها واقعیت

بازگشت به کدام خویش؟

خود ما را به ما «بد می‌شناساند» بلکه حقیقت تمدن و فرهنگ خودش را نیز در نظر ما مسخ و پوک و دروغین جلوه می‌دهد. زیرا انسان را کیفیت شناخت‌هایش می‌سازد. سخن هایدگر است «که هرچه را می‌شناسیم، جزئی از وجود ما می‌شود». این است که راه نجات از بیماری غرب‌زدگی و تجددمآبی مهووع کنونی، شناختن حقیقی سیما و روح غرب است. داروی کژدم‌زده، نیش کژدم بود!

این یک واقعیت دیالکتیکی عمیق و تجربه شده‌ای است. چرا تحصیلکرده‌ها و روشنفکران هندی و الجزایری و ویتنامی و اندونزی و افریقایی بیشتر و بیشتر از ما شخصیت خویش را در برابر اروپایی نگاه داشته‌اند؟ یک دختر هندی، با افتخار لباس ساری می‌پوشد و بر پیشانی‌ش رنگ می‌زند و در سوربن و کمبریج، یا کنسرواتوار پاریس، فیزیک اتمی یا موسیقی می‌خواند. چون این‌ها سال‌ها با انگلیسی و فرانسوی و بلژیکی و هلندی از نزدیک معاشر بوده‌اند. با زبان اروپایی حرف می‌زنند و حتی فکر می‌کنند، مثل اروپایی می‌اندیشند و از این رو، وحشت موهوم و عقده حقارتی که ناشی از یک آشنایی ناقص و دور و توهمی است آن‌ها را به تقلید اغراق‌آمیز و کودکانه‌وار نمی‌دارد بلکه می‌دانند که دیدن یک تیپ مقلد و متشبه برای اروپایی تهوع‌آور است، چنان که خود ما وقتی وارد یک جامعه ایلی یا روستایی می‌شویم برای یک مرد یا زن ایلاتی یا روستایی اصیل، بیشتر ارزش و شخصیت قائلیم، تا آن شاگرد قهوه‌چی کنار جاده که در اثر تماس با شوفرها و مسافرهای رهگذر شهری، عرق می‌خورد و ورق

بازگشت به کدام خویش؟

می‌زند و صفحه‌های رادیو را می‌شناسد و با ادا و اطوار ناشی و لهجه مصنوعی و عینک دودی و شلوار لوله تفنگی دور و بر شما می‌پلکد و سعی دارد با تکیه کلام‌ها و شوخی‌ها و تعبیرات شهری‌ها و بدگویی و مسخره مردم ده خودش، به شما بفهماند که او دیگر از جنس این وحشی‌هایی نیست که هیچی نمی‌فهمند و از دنیا خبر ندارند و حتی سرشان در نمی‌آید که تلویزیون و مژه مصنوعی و کاباره و دانسینگ اصلاً چی هست. همان اندازه مهوَّع که وقتی کریم فکور و بیژن و دیگر هنرمندان فانتزی رادیو تهران ترانه محلی «می‌سازند» و دیگر خوانندگان فانتزی رادیو تهران، آن را با شیوه روستایی می‌خوانند، که خدا خودش به شنوندگان مظلوم، صبر جمیل بدهد.

اکنون ما به مرحله‌ای از تحول تاریخی و بخصوص خودآگاهی اجتماعی رسیده‌ایم که با توجه به مراحل مشابه آن دیگر کشورها، می‌توانیم نام آن را به تعبیر اسپنگلر، «سال‌های تصمیم» بگذاریم. مرحله‌ای است که تنها سؤالی که همیشه در «درون» و «بیرون» تکرار می‌شود و هر روشنفکری آن را با خود و با دیگران طرح می‌کند این است که: «چه باید کرد»؟ من هرگز نخواسته‌ام، طبق معمول، با دادن یک جواب تستی و ارائه چند فرمول تند و تیز و گیرنده، به قیمت فریب دیگران خود را بالا ببرم. این یک نوع فریبکاری و خودنمایی زشت و زیان‌آور است. یک روشنفکر هرگز حق ندارد به زبان «سیاست‌پیشه‌ها» سخن بگوید. سیاست‌پیشه کسی است که با استعداد هنرمندان‌های که دارد، با قدرت و قاطعیت و جاذبه‌ای مؤثر، سخنانی می‌گوید که

بازگشت به کدام خویش؟

دیگران، همه دلشان برای گفتن آن غنج می زده است، اما استعداد گفتنش را نداشته اند و حال از شنیدنش به هیجان می آیند. سر وجهه و محبوبیت پر شر و شور هم، در همین جاست و هدف غائی سیاست پیشه و نیز از همه این حرف ها و حرف زدن ها همین است.

در جامعه شناسی معرفتی^۱ از این استعداد خاص که در برخی تیپ ها قوی و نمایان است اختصاصاً تحت عنوان شم سیاسی^۲ نام برده می شود.

روشن فکر راستین به وجهه و مقبولیت عام و پسند روز نمی اندیشد. او پیش از آنکه در اندیشه تسخیر آراء و افکار باشد در اندیشه تصحیح آنهاست، حتی به بهای چشم پوشیدن از حیثیت اجتماعی خویش. و این بالاترین مرحله «فداکاری و اخلاص» یک روشن فکر راستین است.

آسیميله شدن عوام، که تنها «مصرف کنندگان» تولیدات اروپایی اند، یک بدبختی

۱. Sociologie de la connaissance

۲. این غیر از تفکر سیاسی، علم سیاست و مکتب سیاسی و امثال آن است. در یک گروه می بینید که یک یا دو نفر خود بخود جلو می افتند و بر دیگران مسلط می شوند و رفته رفته مرجع امور و محل حل و عقد می شوند. مثلاً یک کلاس به یک نیک می رود، چیزی نمی گذرد که یکی از دانشجویان بدون اینکه کسی انتخابش کرده باشد و حتی گاهی با وجود کراهت دیگران همه کار جمع است: مادرخرج، جلودار و مبتکر و طراح و ... کم کم می بینی همه و حتی استاد و سرپرست رسمی گروه ریششان را داده اند به دست معظم له! از تردید و حجب و تأمل و ملاحظه کاری و مس مس دیگران استفاده می کند و شلوغ پلوغ میکند و شت و پت و زود تصمیم می گیرد و خلاصه سوار کار می شود.

بازگشت به کدام خویش؟

اجتماعی است، آسیميله شده «تحصيل کرده‌ها» يا «تصديق دارها»ی ما یعنی شبه انتلکٲوئل‌ها، که تعمير کار و راه‌انداز و کارچاق‌کن دستگاه‌های صنعتی و اداری استعمار قدیم و جدید در یک کشور «در حال...» شدن است، یک مصیبت بزرگ اجتماعی است. اما، با تعریفی که از «روشنفکر» کردیم، آسیميله شدن روشنفکران که منجیان و پیامبران ملت خویش‌اند و در مثل «چشم و چراغ و نیروی آگاهی و تعقل و جهت یابی پیکره اجتماع خویش»، فاجعه‌ای است که در آن مسئله مرگ و حیات و وجود و عدم یک ملت با تمام سرمایه‌های مادی و معنویش مطرح است!

چنان که گفتم، رسالت روشنفکران زعامت و حکومت و رهبری سیاسی و اجرایی و انقلابی مردم نیست، این کاری است که در انحصار خود مردم است و تا او خود به میدان نیامده است، دیگری نمی‌تواند و کالتاً کار او را تعهد کند. بهترین چهره‌های روشنفکری، در مرحله پیروزی یک انقلاب، نشان داده‌اند که زعمای خوبی نبوده‌اند. در رهبری‌هایی که در آن تنها چهره روشنفکران همه جا به چشم می‌آمده است، غیبت توده کاملاً محسوس بوده است: جای خالی سیماهای امی را هیچ دکتر و مهندس و فیلسوف و نویسنده و هنرمند و شاعری نتوانسته است پر کند. کار روشنفکر «بیدار کردن وجدان جامعه، خودآگاه کردن عوام، تفسیر و تحلیل مسلکی و ایدئولوژیک شرایط اجتماعی موجود، تبیین ایده‌آل‌ها و خط‌مشی‌ها و وارد کردن واقعیت‌های به هنجار و ناهنجار زندگی اخلاقی و فرهنگی و اجتماعی به احساس و آگاهی مردم و استخراج

بازگشت به کدام خویش؟

منابع مکتوم و خام انرژی‌های معنوی و فکری در تاریخ و فرهنگ ملت و بالاخره تعلیم و تربیت سیاسی و ایدئولوژیک توده است».

کسانی که می‌گویند و با اعجاب و انکار می‌گویند: همه‌اش همین؟ کسانی‌اند که نمی‌دانند، همین یعنی چه؟ آری، همین. و همین کافی است.

آن‌هایی که همه راه‌ها و بیراهه‌ها را طرح می‌کنند و یکایک را تفسیر و تشریح می‌نمایند و از هر کدام به تفصیل سخن می‌رانند و دست می‌گیرند و گام‌به‌گام راه می‌برند، رنج خود می‌برند و زحمت دیگران می‌دارند. معلّمی که همه دیدنی‌ها را از درخت و کوه و دریا و صحرا و دره و چاه و پرتگاه و ابر و آسمان و آفتاب و ماه و ستاره بر می‌شمارد و معرفی می‌کند، کار عقیمی کرده است. معلّم باید تنها دو نگاه ببخشد، «دیدن» بیاموزد و «رفتن». کار تمام است. نه تنها کار او، که کار آن‌ها که باید به راه افتند و آن‌ها که باید هر آنچه را هست ببینند!

این سخن روسو بسیار عمیق است که: «به مردم راه نشان ندهید، برایشان برنامه کار وضع نکنید، به آن‌ها فهمیدن بیاموزید، خودشان راه را خواهند یافت و برنامه کارشان را خود وضع خواهند کرد!» کاری که کسانی چون تولستوی، در روسیه پیش از انقلاب اکبر و مونتسکیو و ولتر و روسو و دیدرو در فرانسه پیش از انقلاب کبیر و سیّد جمال و محمّد عبده و کواکبی و نایینی و طالبوف و حسن البناء در نهضت‌های بیداری و ضدّ استعماری یا ضدّ استبدادی در کشورهای اسلامی و کاتب یاسین و بن ابراهیم و فرانتر

بازگشت به کدام خویش؟

فانون و هنری الگ و عمر مولود و امه سزر در رستاخیز افریقا کرده‌اند از این گونه است. این‌ها انقلاب را در «شعور» زمان خویش و وجدان و ادراک جامعه خویش و بینایی و آگاهی مردم خویش برپا کرده‌اند و این تمام رسالت آن‌ها است. هر انقلابی که از یک «فرهنگ انقلابی نیرومند و غنی» برخوردار نبوده است، یک کف‌جوش بی‌محتوی و پوکی بوده که ناگهان خروش کرده و با پفی فرو نشسته است.

آسیمیلیسیون «روشنفکر» یعنی چه؟ برای تحلیل عمیق و ریشه‌دار این پدیده انحرافی، باید از نظر تاریخی و جامعه‌شناسی کیفیت تکوین اجتماعی این گروه را تحلیل کرده و عوامل و شرایط سیاسی و زمانی و فرهنگی آن را شناخت.

اصولاً روشن فکر در هر دوره تحول فرهنگی و اجتماعی یک جامعه، هر گرایشی داشته باشد، به هر حال دارای یک «بیش انتقادی» است. مقصودم از این تعبیر این است که اولاً، نسبت به «وضع موجود»^۱ معترض است و در همین حال می‌کوشد تا آنچه را که در برابرش «وضع مطلوب» می‌داند جانشین آن سازد.^۲

در اواخر قرون وسطی، رشد بورژوازی، توسعه جهان‌بینی و تغییر خط مشی علم از آن

^۱ . Statut quo

^۲ . اگر در همان مرحله نخستین اعتراض بماند وی یک آنارشیکست است: روشن فکر یک آنارشیکست است به اضافه یک

چیز دیگر.

بازگشت به کدام خویش؟

سوی مرگ به این سو، فرو ریختن فتودالیت، ایجاد نهضت پروتستانیسم در درون کلیسای کاتولیک، بازگشت به اومانیسم و تفکر عقلی و منطقی آزاد یونانی و عکس‌العمل در برابر استبداد فکری و علمی کلیسا که همگی معلول جنگ‌های طولانی صلیبی و تماس با تمدن و فرهنگ آزاد جامعه مترقی اسلامی در قرون وسطی بود، خود به خود یک موج فکری و علمی ضد کلیسایی به وجود آورد و «ستارگان درخشانی» در قله مخروط فرهنگی اواخر دوران قرون وسطی سر زدند و یک جریان علمی و فلسفی و ادبی و هنری مستقلی در خارج از اسکولاهای مذهبی موجود، ایجاد کردند و همین جریان فرهنگی، یک گروه مشخصی از متفکران و دانشمندان را در برابر گروه علمای رسمی دینی پدید آورد که به معنای امروزش انتلکتوئل نام گرفتند. از نظر تاریخی می‌توان گفت که قرن هفده، پایان قطعی روح مسلط دوران قرون وسطی و حاکمیت روح علمی غیر مذهبی جدید بود. مشخصات گروه انتلکتوئل اروپایی همه معلول منطقی و طبیعی شرایط عینی اجتماع اروپایی است. پدیده‌ای است که باید به وجود می‌آمد و باید با همین خصوصیات به وجود می‌آمد. این گروه یک ریشه طبقاتی و فرهنگی بورژوازی داشت. بورژوازی، پس از فرو ریختن حصارهای بسته اروپایی قرون وسطایی و تماس با شرق و رواج تجارت بین‌المللی و سپس کشف و استعمار آمریکا و استرالیا و ایجاد شبکه جهانی دریانوردی و گسترش جهانگردی و اکتشافات جغرافیایی، به سرعت رو به رشد گذاشت و این طبقه با دو جبهه همدست، یکی

بازگشت به کدام خویش؟

«کلیسا» و دیگری فئودالیسم و اشرافیت ریشه‌دار و متعفن وابسته بدان، به یک مبارزه اجتماعی و فکری و متری و انقلابی دست زد. انقلاب کبیر فرانسه یکی از جلوه‌های نمایان این نهضت است. بنابراین حرکت انتلکتوئل اروپایی را در قرون جدید، می‌توان عکس‌العملی در قبال این دو پایگاه نیرومند و حاکم بر جامعه و روح اروپایی: «فئودالیت» و کلیسای کاتولیک»، شمرد. این «وضعیت اجتماعی» و «رسالت تاریخی» ویژه او است که همه خصایص او را تفسیر و تبیین می‌کند.

۱ - گرایش ضدّ کلیسایی و بینش «غیر مذهبی» و کوشش برای راندن مذهب از صحنه جامعه و زندگی و علم، به چهار دیواری معابد: این یک گرایش جبری و معقول بود، زیرا پاپ خود را نماینده خدا در زمین و دارنده «روح‌القدس» می‌دانست و با چنین استدلالی خود به خود تسلط وی بر همه شئون زندگی فردی و اجتماعی و سیاسی و عقلی و ذوقی همه ملل مسیحی قابل توجه بود. و چون اروپا، جنگ‌های صلیبی و شکست‌های ناشی از آن را معلول کلیسا می‌دانست و از سویی روحانیون، هرگونه آزادی اندیشه و حتی اکتشافات علمی را بی‌رحمانه نابود می‌کردند و دادگاه‌های خونخوار تفتیش عقاید به محاکمه پیاپی دانشمندان و متفکران و حتی مذهبی‌ها و روحانیون نواندیش می‌پرداختند و جنگ‌های مذهبی، قتل‌عام‌های وحشتناکی را در اروپا به همراه داشتند (به طوری که تنها در بارسلون، سیصد هزار تن از دم تیغ گذشتند و در فرانسه، چندان در قتل عامّ پروتستان‌ها بی‌رحمی نشان دادند که با نابودی و فرار

بازگشت به کدام خویش؟

دسته‌جمعی آنان، اقتصاد و اجتماع فرانسه به سقوط افتاد) و آدمکشی و اختناق اندیشه چنان اوج گرفته بود که در طول تاریخ بشر، هیچ قومی و حتی هیچ رژیم خشن وحشی‌یی به پای آن نمی‌رسید، خواه‌ناخواه عقل و علم و آزاداندیشی جهتی که گرفت یک جهت ضدّ کلیسایی و بینش و احساسی که یافت، بدینی به مذهب بود. این قضاوت روشن‌اندیشان و متفکران آگاه غرب، نه تنها از سر خشم و کینه‌ای بود که نسبت به ددمنشی‌های دستگاه مخوف کلیسا داشتند، بلکه تجربه عینی و منطقی تاریخی نیز آن را تأیید می‌کرد. چه غرب در هزار سال پیش از مسیحیت دارای تمدن و فرهنگ و قدرت اجتماعی و آزاداندیشی بسیار درخشانی بود. یونان و روم باستان، عصر طلایی تاریخ غرب‌اند. این عصر روشن و پرجنبش و قدرت با تسلط مسیحیت ناگهان وارد یک دوران ظلمانی و اختناق و توقّف و ضعف به نام قرون وسطی شد: هزار سالی که مذهب حاکم بود و چراغ فرهنگ و نبوغ و آزادی و پیشرفت و علم و ادب و فلسفه و هنر خاموش. سپس با رنسانس و احیای روح غیر مذهبی و آزاد فکری قرون ۱۵ و ۱۶ و ۱۷ که باز دست مسیحیت را از سر جامعه غربی بر می‌داشتند و در گریبانش می‌گذارند، غرب دوباره جان گرفت و جهش خارق‌العاده علمی و فکری و شکوفایی شگفت تمدن جدید رخ داد. این دو تجربه منطقی این قضاوت را به عنوان یک اصل مسلم و انکارناپذیر به وجود می‌آورد که:

الف: میان مذهب و تمدن یک رابطه علّت و معلولی وجود دارد، بدین معنی که هرگاه

بازگشت به کدام خویش؟

مذهب حکومت می‌یابد، مدنیت می‌میرد و هرگاه کنار می‌رود، تمدن جان می‌گیرد.

ب: کلیسای قرون وسطی پشتوانه معنوی و فرهنگی سیستم اجتماعی فئودالیسم بود. جنگ‌های صلیبی که در آن فتوی دهنده پاپ بود و جنگنده فئودال، پیوند مستقیم این دو را به خوبی نشان می‌داد. بخصوص که غرب، پیش از مسیحیت، دارای یک حکومت ملی و حتی امپراتوری بود. بخش بزرگی از جهان را در سلطه داشت و ملّتهای گوناگون در این امپراتوری عظیم جا گرفته بودند و بر گرد یک محور مرکزی اداره می‌شدند و یونان نخستین تجربه حکومت دموکراسی جهان را به وجود آورده بود. اما پس از تسلط مسیحیت بر اروپا، حکومت مرکزی و ملی، به ملوک الطوائفی متفرّق و جدا از هم تجزیه شد و پس از امپراتوری و دموکراسی، ایجاد فئودالیسم، یک ارتجاع و بازگشت فاحش غرب به یک دوره تاریخی ابتدایی به شمار می‌رفت و جامعه و جهان‌بینی جهانی و متحرّک و باز، به جهان‌بینی بسته و راکد و تنگ فئودالی، بدل شد و مذهب عامل و هم مدافع این تحوّل ارتجاعی بود، زیرا پاپ همیشه از نیرو گرفتن ملّیت و براساس آن پدید آمدن یک قدرت سیاسی در اروپا که ممکن بود برای رژیم حکومتی خدا در زمین، موی دماغ شود وحشت داشت و از آن جلو می‌گرفت. از نظر جامعه‌شناسی، سیستم اجتماعی فئودالی، مبتنی است براساس سنت و مفاخر قومی و اجدادی و روابط اجتماعی موروثی و ثابت، و تقسیم جامعه به اشرافیت، و رعیت و دوری بودن جریان میان تولید و مصرف ثابت و متوازن، در نتیجه «بسته بودن

بازگشت به کدام خویش؟

اقتصاد» و ثبوت و جمود زیربنای اجتماعی، و به تبع آن بسته شدن جهان‌بینی و ثبوت و جمود فکر و احساس. مسیحیت قرون وسطی نیز که هم علت این سیستم و هم سپس معلول آن بود، در چنین ظرف اجتماعی‌ای محدود و منجمد شد و طبیعتاً نظر هر فکر و نهضتی، در کالبد فئودالی جامعه قرون وسطایی دمیده شد. و این واقعیت، این قضاوت را برای روشنفکران پدید آورد که اصولاً «مذهب زاده شرایط اجتماعی دوره تاریخی فئودالیسم است و انسان در آن وابسته و پیوسته به زمین است و کشاورز این دوره انسان مذهبی است»، چه طبقه فئودال برای توجیه و تقدیس وضع موجود و قانع کردن مردم به جبر الهی سرنوشتشان و امیدوار ساختن آن‌ها به جبران فقر و رنج و اسارت زندگی این جهانیشان در جهان دیگر، بر مذهب تکیه می‌کند. آن چنان که بود!

این ادعا که پاپ نماینده خداوند، حامل روح القدس و جانشین پولس مقدس است از یک طرف، و اعلام این فلسفه برای زندگی بشر که: غرایز و لذا یز حیات و زندگی مادی و تلاش برای کسب مال، هدف انسان نیست و هدف تجدید اتصال انسان با خدا است، از طرف دیگر این نتیجه را می‌داد که: بنابراین انسان گله‌ای است که باید زمام خود را به دست شبان دهد. این گونه توجیه و تلقی از انسان و روحانیت برای زندگی مادی و معنوی اروپا بسیار گران تمام شد. «استبداد روحانی»، سنگین‌ترین و زیان‌آورترین انواع استبدادها در تاریخ بشر است. اکنون، به نام مسیحی که می‌گفت کار قیصر را به قیصر واگذارید، پاپ و دیگر پاسداران روح القدس و داعیان صلح و

بازگشت به کدام خویش؟

محبت و عشق عام، سازمان سیاسی رژیم امپراتوری روم قدیم را بنا کرده‌اند. در برابر چنین رژیم مذهبی‌یی، طبیعتاً روشنفکران آزاداندیش، برای نجات علم و مردم «تفکیک دین از سیاست» را مطرح می‌کنند. تفکیک دین از سیاست، روشنفکران، آزادیخواهان، متفکران فیلسوف، دانشمندان، نویسندگان، هنرمندان و حتی توده‌های مردم را از تسلط سیاسی و اجتماعی دستگاه خشن و متعصب کلیسا، که در همه امور زندگی، حتی در ذوق و زیباشناسی و هنر دخالت می‌کرد و جامعه را به اختناق مرگبار دچار کرده بود و صدها قید و بند و قالب بر سر عقل و ابتکار به وجود آورده بود، یکباره رها می‌کرد. اقلیت‌های مذهبی را، که از حق حیات نیز در قلمرو حکومت کاتولیک، محروم بودند و دائماً در معرض قتل عام‌ها و شکنجه قرار داشتند، نجات می‌داد. دادگاه‌های انکیزیسیون را که هر روز نابغه‌ای آزاداندیش را قربانی می‌کرد، و از آن مهم‌تر، به ملت‌ها که در نظام کلیسا، نه تنها حق داشتن استقلال سیاسی نداشتند، که از حق سخن گفتن و نوشتن به زبان ملی خود به جای زبان لاتین، که زبان انجیل! است، محروم بودند، اجازه می‌داد که از یوغ استیلای کلیسای رم نجات یابند و حکومت‌های ملی، جانشین حکومت امپراتوری لاتینی مسیحی گردند.

مذهب کاتولیک، دنیا را پلید و غرایز را ضد خدا و زندگی مادی را حقیر و زیبایی‌ها و نعمت‌های این جهانی را زشت و فاسد می‌شمرد. کوشش اصلی آن، قربانی کردن زندگی در راه مرگ بود و تحمیل زهدگرایی و انزواطلبی و روحانیت انحرافی صوفیانه

بازگشت به کدام خویش؟

و درون گرایی معنوی گونه‌ای که انسان باید در برابر خدا، خود را کنار گذارد. طبیعتاً، جهت منطقی و مترقی نهضت روشنفکری، که عواقب انحطاط‌آور و زبون‌کننده آخرت‌گرایی انحرافی را، که «مذهب» مبلغ آن بود، در جامعه اروپای ضعیف و فقیر قرون وسطی به روشنی احساس می‌کرد، خودبه‌خود یک جهت زمینی و «ضد آسمانی» و اصالت دادن به زندگی واقعی این جهانی و پیشرفت و قدرت مادی بود. طبیعت‌گرایی در برابر ماوراءالطبیعه‌گرایی کلیسا، رالیسم در برابر ایده‌آلیسم افراطی کاتولیک.

رژیم سیاسی پاپ، کپیه کامل رژیم امپراتوری رم قدیم است. پاپ همان سزار (قیصر) است. تاجگذاری می‌کند. خرقة سلطنت جهانی بر تن می‌کند. بر تخت سلطنت رومی، می‌نشیند و همچون قیصر که از جانب سنای رم انتخاب می‌شد، وی نیز از جانب کاردینال‌ها انتخاب می‌شود. کاردینال‌های کاتولیک، همان سناتورهای رم‌اند و مجلس کنسلی همان مجلس سنا است. ارتش دارد و دادگاه و دربار و سازمان وسیع اداری در جهان، و حتی از هنگامی که ناچار شد حکومت‌های ملی سیاسی را در اروپا تحمل کند، باز این رسم را برقرار کرد که سلاطین به رم بیایند و تاج سلطنت را شخص پاپ بر سرشان بگذارد. اکنون نیز برخی از رؤسای جمهور هم پس از انتخاب به دست بوسی پاپ مشرف می‌شوند و چنین وانمود می‌کنند که طغرای حکومت را، به نام خدا، پادشاه آسمان از دست او می‌گیرند (نه از دست ملت یا مردم) و این بدان معنی است که پاپ،

بازگشت به کدام خویش؟

هنوز بر ادعای خود به عنوان شبان همه رعایای مسیح باقی است و سلاطین و رؤسای جمهور مسیحی، حکام دست‌نشانده اویند.

این رژیم، که عملاً و نظراً همان رژیم امپریالیستی و استبدادی قیصر بود، به نام مسیح و با اعتقاد به اینکه نیروی حکومت از «بالا» به «پایین» اعمال می‌شود، جهت سیاسی و اجتماعی نهضت روشنفکران و آزادیخواهان اروپا را تعیین کرد. دموکراسی (حکومت مردم به عنوان منشأ اصلی قدرت حاکمه) و ناسیونالیسم، یعنی حکومتی مبتنی بر استقلال و اصالت ملی و آزادی ملت در تعیین سرنوشت و کیفیت زندگی سیاسی و شکل اجتماعی خویش، در برابر امپریالیسم مسیحی و پاپیسم کاتولیکی.

ناسیونالیسم، یک نهضت مترقی و آزادیخواهانه و ضد امپریالیستی بود. شعارهای آن استقلال سیاسی و ملی و آزادی مذهبی در برابر تسلط کلیسای کاتولیک. احیای زبان مادری در کار تعلیم و تربیت و کارهای علمی و حتی مذهبی و ترجمه انجیل به زبان‌های ملی (در برابر ادعای کلیسا که زبان لاتین را زبان خدا و انجیل را کتاب خدا اعلام می‌کردند)^۱ تا انجیل از انحصار روحانیون رسمی، که از جهل مردم نسبت به زبان لاتین، که زبان منحصر انجیل بود و بدان وسیله مردم را استعمار می‌کردند، بیرون آید

^۱. با اینکه انجیل اصلی به زبان عبری بود و عیسی لاتین نمی‌دانست، روحانیون زبان رسمی روم را همچون همه نهادهای سیاسی و فرهنگی امپراطوری روم قدیم زبان مسیح و خدای مسیح اعلام کردند.

بازگشت به کدام خویش؟

و در دسترس همه افکار آزاد قرار گیرد، تأسیس مدرسه، انتشار کتاب و تبلیغ مذهب و حتی تعلیم کودکان. این است که ناسیونالیسم در این عصر یک حربه ضد امپریالیستی و ضد استبدادی بود و یک نهضت آزادیخواهانه، مترقی و فرهنگی.

کلیسا تنها کارش هدایت معنوی و اخلاقی مردم نبود. در همه امور زندگی، حتی مسائل خانوادگی و احساسی و روزمره دخالت مستقیم و جابرانه می کرد. در حکومت کلیسا همه چیز باید «مذهبی» باشد. برخورداری هر کسی از حقوق اولیه زندگی اجتماعی و فرهنگی و سیاسی مقید و مشروط به کاتولیک بودن او، و تقلید او از کلیسای رسمی و پذیرفتن همه احکام و تعالیم و حتی دستورهای غیر مذهبی بود که از این دستگاه حاکم صادر می گردید، نهضت «غیرمذهبی کردن» جامعه و زندگی اجتماعی که از مشخصات گروه روشنفکران آزاد اروپایی در قرون جدید است، عکس العمل انسانی و آزادیخواهانه در برابر قیدهای ضد اخلاقی و غیر بشری بود. حکومت، مذهبی، سازمانهای اجتماعی و اداری، همه مذهبی، دستگاههای تعلیم و تربیت، مذهبی، تحقیقات فلسفی، علمی، هنری، ادبی همه، مذهبی، بدین معنی که غیر کاتولیک حق ندارد در سیاست دخالت کند و مقام سیاسی را هرچند کوچک احراز نماید، فیلسوف و عالم حق ندارد از قالبهای فلسفی و حتی نظریاتی که این مذهب در علوم طبیعی و گیاهشناسی و هیئت و طب داده است اندکی پا فراتر نهد. نقاش حتماً باید قصه‌های تورات را نقاشی کند، یا تصویر عیسی و مریم و فرشتگان و قدیسین را.

بازگشت به کدام خویش؟

مجسمه‌ساز جبراً باید پیکره را در لباس‌های کاملاً مشخص بپوشاند، و اصلاً طبق طرح و الگوی روحانیت پیکر بتراشد. نویسندگان ناچارند به نام مسیح و انجیل، وحدت‌های سه‌گانه ارسطویی را در هنر و ادب، به دقت و سواس‌آمیز مذهبی، مراعات کنند. مدرسه‌ها اصول تعلیمات کلیسا را به دانش‌آموزان، حتماً به زبان لاتین بیاموزند و حتماً دانش‌آموزی حق تحصیل دارد که کاتولیک باشد^۱ پیروان مذاهب دیگر از همه حقوق اجتماعی که در انحصار کلیسا است محروم‌اند.^۲

بنابراین نهضت «لایک کردن» رژیم حکومت، سازمان‌های اداری و تأسیسات و نهادهای اجتماعی و همه وجوه مختلف زندگی در جامعه، یعنی انسانی کردن زندگی اجتماعی. یعنی برای زندگی کردن در جامعه، قید انسان بودن، جانشین قید کاتولیک بودن، گردد. در این صورت جبراً و منطقاً یک روشنفکر آزادیخواه و انسان‌دوست نمی‌تواند «لایک» نباشد.

^۱. حتی امروز در پاریس، شیرخوارگاهها و کودکانهای وابسته به کلیسا از پذیرفتن کودک غیر کاتولیک عملاً امتناع دارند.

^۲. حتی کلیسا درخواست همه کشورهای اسلامی را برای ساختن یک مسجد در روم به شدت رد می‌کرد! و اگر بدانیم که پرشکوهترین کلیساها، در کشورهای اسلامی، در اوج قدرت جهانی حکومت‌های اسلامی بنا یا تجدید بنا شده است و خلفای اسلامی از بیت المال مسلمین بودجه خاصی را برای ترمیم و نگهداری کلیساها اختصاص داده بودند و از پول زکات که مالیات مذهبی است، خرج ساختن اماکن مذهبی دیگر مذاهب می‌کردند. آنگاه معنی سخن لویی گارده را درخواهیم یافت که حکومت اسلامی یک رژیم سیاسی مذهبی (به معنی اروپایی و کاتولیکی آن) نیست.

بازگشت به کدام خویش؟

اروپای قرون وسطی که زمینه اجتماعی رشد و پرورش نهضت روشنفکری بود، چنان که گفتم، جامعه‌ای بود متکی بر دو پایگاه اجتماعی - فرهنگی: مذهب - فئودالیسم. مذهب کاتولیک عبارت بود از: «مسیحی شدن فلسفه ارسطو و فرهنگ بت پرستی یونان - رم باستانی.

سنت‌های قدیم غربی در بطن ایمان تازه شرقی حفظ شده و استحکام و تحجر شدیدتری گرفته بود، به گونه‌ای که هر نوآوری، هر بدعت و هر ابتکاری، کفر و عصیان تلقی می‌گردید و هر تغییری موجب وحشت و عکس‌العمل شدید کلیسا می‌شد. چنین روحی که خود به انجماد و سنت پرستی جاهلی و اشرافی و فرهنگی و فکری دچار شده بود در کالبد اجتماعی فئودالیت، حلول کرد که خود یک نظام بسته و راکد و متحجر و سنت پرست و ضد تغییر و پیشرفت و دشمن هر نوآوری و حرکتی است. در چنین «جامعه‌ای»، عکس‌العمل روشنفکر مشخص است: نوپرستی، حرص و شور نسبت به تغییر و ابداع، و بدینی و نفرت از گذشته گرایی، سنت پرستی و همه نشانه‌ها و علائم حاکی بود از محکوم ساختن مذهب به عنوان نگاهبان کهنگی و گذشته پرستی و دشمنی با هر ابداع و هر حرکت.

علم خادم کلیسا بود و وظیفه‌اش توجیه و تأویل عقاید جامدی که روحانیون، به نام مذهب عنوان می‌کردند و بنابراین خود به خود متحجر و متوقف بود، بینش خاص مذهبی آن را از زندگی و طبیعت دور کرده و به بحث و فحوص‌های کلامی و

بازگشت به کدام خویش؟

ماوراءالطبیعی و کلیات و قیاسیات ذهنی و مجرد کشانده بود. یکی از رسالات سن اگوستن، نابغه معروف در این باره بود که «چند فرشته می‌تواند در نوک یک سوزن جا گیرد؟» چگونه ذات لاهوتی با ذات ناسوتی جمع می‌شود؟ سه ذات مستقل چگونه، در عین حال، یک ذات بسیط است؟

روشنفکران علم را از این اسارت نجات دادند. خودبه‌خود، علم در قرون جدید، زندانی محکومی بود، که پس از هزار سال اسارت، از زندان مذهب گریخته است. طبیعتاً قضاوت و حالتی که نسبت به آن دارد، پیدا است. بخصوص که پس از این رهایی، ناگهان به صورت انقلابی و جهنده رو به پیشرفت گذاشت. پس از هزار سال ظلمت یکنواخت را کد، قرن هفده، قرن «خرد» نام گرفت و قرن هجده، قرن «روشنایی» و قرن نوزده، قرن «ایدئولوژی» و قرن بیستم، قرن «تجزیه و تحلیل». نبوغ‌های فلسفی شکفت، شکفت. اروپای پس از سقوط کلیسا، به یونان پیش از استقرار کلیسا، تبدیل شد. علم که در زندان مذهب گرفتار بود و در گوشه اسکولاه‌ها، سرش بر روی نسخه‌های تورات و انجیل و گفته‌های پولس و پطرس و حواریون و قدیسیں خم بود، و یا در آن سوی ابرها در جستجوی حقایق کلی عالم و آدم و پشت دیوار عالم و آدم بود، به زمین آمد و به طبیعت و جامعه بازگشت و جستجوی بی‌ثمر حقیقت را کنار گذاشت و به جستجوی پرثمر قدرت پرداخت، و جهان شناخت و جامعه را و تکنیک را پدید آورد و بر طبیعت و جامعه و تاریخ تسلط روزافزون یافت و هر روز کشفی و هر روز

بازگشت به کدام خویش؟

اختراعی و همه چیز دگرگون شد. اروپا نیرومند و برخوردار و غنی شد، زندگی شور و آهنگ دیگری گرفت، علم از حصار بسته علمای دین بیرون آمد و در اختیار همه قرار گرفت.

و این همه پیروزی و قدرت خارق‌العاده، این همه کشف و کرامات واقعی، که علم رها شده از دین نشان داد، سیانتیسم را پدید آورد. اصالت علم یا علم‌پرستی را. و سیانتیسم زاده سه علت معقول و منطقی و طبیعی بود:

۱ - خاطره شومی که از «تعهد» داشت. تعهد دوران خدمتکاری و اسارت ضد علمی هزار سال عمر مذهبی‌اش. این بود که به «حق»، از هر تعهدی گریزان و هراسان بود. تعهد برایش معنی اسارت داشت و تحمیل هدف‌های غیر علمی بر علم. هیچ نیرویی نباید هدف‌ها را به من دیکته کند. اصولی را برایم وضع کند. برایم خط مشی تعیین کند، مرا به قبول هیچ تقدّسی، حقیقتی، مصلحتی، اصل مسلمی مقید سازد. حقیقت آن است که من خود در جستجوهای آزادم، به نیروی عقل، مبنای علیّت، هدایت منطق، شیوه مشاهده حسی، بررسی و مقایسه عینی و تجربی، منحصرأ در عرصه واقعیت، بدان می‌رسم، نه آنچه می‌گویند باید بدان بررسی. علم، هادی همه چیز است. علم اصل است. علم فقط و فقط برای علم. هیچ چیز به اندازه علم شایستگی و نیاز حیاتی به آزادی ندارد. فلسفه‌بافی‌ها، بحث در مجردات و کلیات، روش قیاس و تمثیل و استحسان و اشراق اسکولایی علم را به غرق شدن در موهومات و ذهنیات می‌کشاند. هیچ مجهولی

بازگشت به کدام خویش؟

را کشف نمی‌کند. به هیچ شناخت دقیق و مطمئنی منجر نمی‌شود. حقایق کلی و اولیه هستی، جوهر اشیاء، علّت‌العلل امور، مسائل غیبی و ماوراءالطبیعی شناختنی نیست، هزار سال درجا زدن و عقیم ماندن در خدمت ارسطو بس است.

۲- زمینه کار علم طبیعت و واقعیت است. روش کارش مشاهده حسّی، استقراء، بررسی و مقایسه عینی و تجربی است. و هدفش هم شناخت «نمودها و پدیده‌ها» (نه جوهر و کنه و حقیقت ماهوی آن) و کشف روابط میان آن‌ها و بالاخره استخدام آن‌ها در خدمت زندگی و پیشرفت و قدرت و رفع نیازمندی‌های واقعی و عینی بشر (تکنیک). و این «روحیه جدید» علم، عکس‌العمل درست و حیاتی او بود در برابر اسکولاستیک.

۳- و بالاخره غرور. این همه پیروزی‌های سریع و خیره‌کننده، فرمانروایی یافتن بر طبیعت، کاویدن و شناختن و به خدمت گرفتن جهان مادّی و محکوم کردن نیروهای همیشه غالب و قاهر طبیعت، علم را مغرور ساخت. استقلال، اعتماد به نفس، درستی تشخیص، موقّعیّت‌های عظیم معجزه‌آسا و ناگهانی، و در برابر، ضعف و بی‌ثمری رقبایش: عرفان و مذهب و فلسفه اولی و علم کلام و... که نه مجهولی را کشف کردند و نه تنها در راه زندگی مادّی بشر بلکه در طریق سیر و سلوک خود نیز به جایی نرسیدند، خودبخود این قضاوت را پدید آورد که: تنها علم است که تقدّس دارد، تنها علم است که سرچشمه آگاهی انسان است. و هر چه را علم نداند و نتواند بداند موهوم است، سخن علم قاطع است و حقیقت واقع هر چه علمی نیست، نیست!

بازگشت به کدام خویش؟

سیانتیسم جز این سه قضاوت، که نتیجه منطقی و طبیعی شرایط عینی و واقعی جامعه و زمان و روح و فرهنگ عصر پیدایش او بود، نیست: علم برای علم، واقعیت گرایی تجربی، و انحصار طلبی علم. و این هر سه پاسخی است در برابر حکمت اسکولاستیک. وقتی اسکولاستیک، عقل را ناچار می کرد که فقط در ماوراء الطبیعه، حقایق مطلق و مجردات لاهوتی (متافیزیکی) را بجوید، علم می گفت باید در همین طبیعت گشت و واقعیات محسوس و پدیده های مادی و قوانین ناسوتی (فیزیک) را کشف کرد. وقتی او می گفت: تنها شیوه، پیروی جبری از قیاس ارسطویی است و یا کشف و شهودهای ذهنی و عرفانی. علم جواب می داد: نه، مشاهده و تجربه و استقراء محسوسات و واقعیت گرایی. و این چنین است که کلود برنارد می گوید: «من تا خدا را در زیر نیش چاقوی جراحی ام لمس نکنم، به بودنش ایمان نمی یابم». وقتی کلیسا الهام روح القدس را تنها راه معرفت حقایق اعلام می کند و عقل را کور و علم را فضولی می شمارد، علم می گوید: به عبرت از سرنوشت عقیم تو و اشراقیات مذهبی ات و شهادت این تاریخ، تنها راه شناخت دقیق و درست، شناخت عقلانی است و تنها سخن او است که مسلم و مطمئن است. بدین گونه، روشنفکران جدید، که در برابر صف علمای دینی قرون وسطی به پا خاستند، در مقابله با اسکولاستیسیسم، منطقاً و الزاماً به سیانتیسم دچار شدند.

ریشه طبقاتی روشنفکران جدید اروپایی، طبقه نورسته و انقلابی بورژوازی جدید بود.

بازگشت به کدام خویش؟

طبقه‌ای که پس از جنگ‌های صلیبی و کشف قاره جدید و تماس با افریقا و آسیا و توسعه دریانوردی و جهانگردی و در نتیجه بسط تجارت بین‌المللی و هجوم ثروت‌های بیکران همه منابع ثروت دنیا، به اروپای مرکزی و غربی و شمالی، به سرعت رو به رشد و پیشرفت نهاد. بورژوا، مرد پول، تجارت، شهرنشینی و کار صنعتی است. در برابر انسان دوره فئودالی، و کشاورزی که کارش بسته و پیوسته به زمین و فصل است و دایره حرکت و ابتکارش محدود. وی انسانی است متحرک و در نتیجه متحول، متکبر، تغییرپذیر، نوپرست، آینده‌گرا، افزون‌طلب، با جهان‌بینی باز، کم تعصب، گریزان از سنت و کلاسیسیسم و بیزار از فضایل اشرافی و حتی مبانی اخلاقی.

مبانی اخلاقی بورژوا، «پیشرفت» بود و فلسفه زندگی برخورداری مادی، اصالت مصرف. در قبال اخلاق انسان قدیم که مبنایش «فضیلت» بود و فلسفه زندگی اصالت «معنی»^۱ این است که بورژوا، گرچه اخلاقاً منحط بود و شیوع فرهنگ بورژوازی را باید دوران سقوط ارزش‌های اخلاقی و اصالت‌های معنوی انسانی دانست^۲ ولی از نظر

^۱ در اینجا مسأله بسیار عمیقی طرح می‌شود. مذاهب از آن رو که در دوران پیش از حکومت و حتی تکوین طبقه بورژوا پدید آمده‌اند طبیعتاً روح اخلاقی خاص این دوره را نیز یا در آغاز یا در طی تحول تاریخی خود پذیرفته‌اند.

^۲ من در اینجا به شدت تحت تأثیر (نه معتقد) مکتب سوسیالیستهای اخلاقی قرن نوزدهم آلمانم که بر مبنای ایده آلیسم هگل، مبارزه ضد بورژوازی خاصی را آغاز کردند که بخصوص از نظر توجهی که به بعد معنوی انسان داشتند (که در بورژوازی زایل می‌شود) بسیار دارای اهمیت است. بنیانگذاران این مکتب شاگردان هگل بودند و یکی از آنان مارکس بود، پیش از آنکه به مکتب و نهضت کمونیسم پیوندند.

بازگشت به کدام خویش؟

اعتقاد، و استعداد پیشرفت از انسان قدیم برتر بود (گرچه پیشرفت خود فضیلتی است) و همین استعداد و اعتقاد بود که پروتستانتیسم دنیاگرا و مترقی را، در بطن کاتولیسیسم، به وجود آورد و فئودالیسم را نابود کرد و آزادی و دموکراسی و روح انقلابی ضدّ ارتجاعی و تحرک و ابداع و زندگی صنعتی و مادّیت پیشرفته جدید را در اروپا ساخت.

انتلکتوئل در این عصر مغز متفکر طبقه بورژوازی اروپا محسوب می‌شد و پیشاپیش آنها با مذهب و فئودالیسم و انجماد و خرافات گذشته، مبارزه می‌کرد و تمام خصوصیات طبقه نو دولت بورژوازی را داشت که می‌کوشید تا در قبال مذهب - که سعی می‌کرد مردم را با اغفال از زندگی، به بهشت دنیای دیگر وعده دهد - بهشت موعود را با علم و تکنیک بر روی همین زمین برپا دارد. بنابراین بورژوازی از نظر اجتماعی یک طبقه ذاتاً ترقی‌خواه و انقلابی و از نظر فکری، منطقی و متکی به علم باز و متحرک، و از نظر روحی آزادیخواه و ضدّ اشرافی بود. و انتلکتوئل اروپایی که پایگاه اجتماعیش این طبقه بود و با علمای روحانی، که به پایگاه اجتماعی اشرافیت فئودالی تکیه داشتند، درگیری فکری و علمی داشت و نتیجتاً یک رسالت خطیر تاریخی را که زاده ضرورت زمان و اقتضای واقعیّتهای جامعه‌اش بود بر دوش گرفت و این عوامل منطقی بود که او را به این «خط مشی» راند و این خصوصیات فکری را در او پدید آورد. می‌بینید که من در این تحلیل نه به مسائل ماوراءالطبیعی تکیه کردم و نه

بازگشت به کدام خویش؟

متد ذهنی تجربیدی ایده آلیستی.

اکنون با توجه به این واقعیت مورد اتفاق که انتلکتوئل و به معنی اخصّ روشنفکران کشورهای غیراروپایی - که در قرن اخیر وارد مرحله مدرنیزاسیون، یعنی تقلید از اشکال اروپایی زندگی فردی و اجتماعی شده اند - نسخه بدل انتلیژنزیای اروپای جدیداند و تحصیلکرده‌ها و روشنفکران ما، همه خصوصیات فکری و معنوی و قضاوت‌ها و جهت‌گیری‌های فلسفی، علمی، اجتماعی و مذهبی تحصیلکرده‌ها و روشنفکران اروپایی را، آگاه و ناآگاه، اخذ کرده‌اند، وارد این بحث می‌شویم که یکی از مشخصات بینش عامیانه، مطلق‌اندیشی و مجردبینی است. به قول شاندل: «اندیشه بشری راهی بس طولانی در تکامل خویش گذرانده است تا به مرحله‌ای رسیده که می‌گوید: از این نقطه نظر چنین است و از نقطه نظر دیگر چنان، به این اعتبار و اعتبار دیگر...» یکی از نشانه‌های زبان علمی این است که صفت تفضیلی را بیشتر از صفت عالی به کار می‌برد، زیرا انسان پس از آنکه از جهان‌بینی‌های نسبی‌اش رها شده است، در آستانه ورود به «جهان‌بینی مطلق» اش نخستین بار با مفهوم «نسبت» آشنا شده است. بینش «مطلق‌اندیش» و «مجردبین» (که هر دو توأمان‌اند) شاخصه قضاوت عامیانه است. اما این بدان معنی نیست که تحصیلکرده، به علّت علمی که اندوخته است این بینش غیرعلمی را رها کرده است. در اینجا ما نیازمند نیستیم که برای اثبات این مسئله که بینش، غیر از اندوخته علمی است، خود را گرفتار بحث‌های منطقی و استدلال‌های پیچیده عقلی و

بازگشت به کدام خویش؟

ذهنی کنیم، هر روز با خیل «علمای عامّی» در تماسیم و هر کسی علمای برجسته‌ای را می‌شناسد که عمر را بر روی کتاب سپری کرده‌اند و در کتابخانه و کلاس و چاپخانه بزرگ شده‌اند و بسیار می‌دانند اما تلقّی‌یی که از جهان و زندگی دارند یک تلقّی منحن و سطحی و عامیانه است. در جهان و جامعه و در برابر رنگ‌ها و طرح‌ها و آوازاها و معنی‌های بسیار و بسیار شگفت، چشمی کور دارند و گوشی کر و دل و دماغی کودن و تاریک و منجمد. این گونه علمای عامی، که به تعبیر آقای حاج شیخ محمود حلبی «دریای بیکرانه علم‌اند اما با یک انگشت عمق» در میان هر دو صف علمای قدیم و جدید ما فراوان‌اند و علّتش هم تشابه ذاتی و خلقی این دو است. هر دو مقلّدند و هر دو متعصّب و هر دو با واقعیّت زمان و محیطشان پاک بیگانه. این است که طبیعتاً دچار دُگم می‌شوند و در ذهنیّات املایی و القایی‌شان گم! و این است که، عالم متجدّد ما با چند درسی که از فیزیک یا شیمی یا علوم اجتماعی یا روانشناسی آموخته است خود را چنان احساس می‌کند که گویی همه اسرار کاینات و همه مجهولات روح و تاریخ و اجتماع و آینده انسان بر او مکشوف است و کبریا و سلطنت فکری و قاطعیّتی در پندار و رفتار و گفتارش می‌یابی که خداوندان همین علوم همچون انشتین و پلانک و داروین و نیوتون و ویلیام جیمس و... از آن به وحشت می‌افتند، و عالم متقدّم ما با چند درسی که از زبان و ادب عربی و فلسفه و منطق یونانی اسلامی‌شده قدیم و مسائل مربوط به حقوق و آداب آموخته، خود را حامل علوم اولین و آخرین و جامع

بازگشت به کدام خویش؟

معقول و منقول (!) و حجت اسلام و عظیم‌ترین آیت خدا و تکیه‌گاه اسلام و روحانیت^۱ می‌پندارد.

این خصیصه عامیانه «مطلق‌اندیشی» و «مجردبینی» که دانشمندان ما نیز بدان گرفتارند تنها یک انحراف معنوی نیست و به عنوان یک مسئله روانشناسی یا بحثی در متدلوژی و فلسفه علمی نمی‌توان محدودش کرد زیرا اگر بدانیم که تغییر بینش و روش فکری اروپای قرن ۱۶ و ۱۷ بود که تحرک و تمدن امروز را ساخت^۲ خواهیم توانست به روشنی دریابیم که بینش قرون وسطایی اندیشمندان کهنه و نو ما، تا چه حد در تحجر و توقف اجتماعی و فرهنگی امروز ما دخیل است.

روشنفکران تقلیدی ما اگر معنایی را که با آن آشنایی دارند و حتی بدان معتقدند، در یک تعبیر تازه و ناآشنا بشنوند از درک آن عاجز می‌مانند و اگر آن را از زبان کسی بشنوند که نه خارجی است و نه هم در صف مشخص آن‌ها، به شدت بر می‌آشوبند و چون آنچه را هم باید رد کنند نفهمیده‌اند به تناقض‌گویی‌ها و اظهارنظرها و تفسیرهای بسیار ناشیانه و مضحکی دچار می‌شوند. من کنفرانسی داشتم تحت عنوان «جغرافیای

^۱. اینگونه تلقی مستقیماً از دستگاه مسیحیت و بخصوص سازمان کلیسای کاتولیک به جامعه اسلامی درز کرده است.

^۲. باز آن نیمچه روشنفکران که قضیه زیربنا و روبنا را شنیده‌اند فریاد زنند که تغییر بینش فکری، خود معلول عوامل زیربنایی جامعه اروپایی بوده است، چند صفحه پیش این عوامل را یاد کردم. این قضاوت با آن اصل جامعه‌شناسی مغایر نیست، به دلیل اینکه یکی از مارکسیستهای خارجه هم همین عقیده را دارد.

بازگشت به کدام خویش؟

حرف^۱، مقصودم از «حرف»، معنی اصطلاحی آن در زبان محاوره است یعنی ایده، نظر، رأی، تر، عقیده‌ای تازه و سخن^۲، به همان معنی که شاندل ضمن مشاجرات طولانی و بسیار مؤثر با دولاشاپل، که یک پراگماتیست متعصب و عینیت گرا است، می‌گوید، «... فرهنگ ما ساخته کسانی است که حرفی برای گفتن داشته‌اند»^۳!

اما آنچه من عنوان کرده‌ام این است که «حرف»‌های مطرح شده در زمینه فلسفی و علمی را از آنچه در زمینه اجتماعی و سیاسی مطرح می‌شود باید کاملاً تفکیک کرد. در زمینه فلسفه و علم، حقیقت یک «حرف» مطرح است، آن را با لذات تلقی می‌کنند و با معیارهای علمی و منطقی و تجربی می‌سنجند و درباره‌اش قضاوت می‌کنند: حق است، باطل است، منطقی است، غیرمنطقی است، باارزش است، بی‌ارزش است، ... اما در جامعه و سیاست، جغرافیای آن را نیز باید در این بررسی و قضاوت مستقیماً دخالت داد. غفلت از این امر، گاه به عواقب شومی منجر می‌شود که جبران ناپذیر است. قضاوت‌های درست علمی‌یی هست که از جهل مطلق یا قضاوت جاهلانه آن،

^۱. امروز درباره زیبایی و فصاحت این اصطلاح مرددم، اما هنوز به بلاغت و اثرگذاری آن در ذهن شنونده یا خواننده اعتقاد دارم.

^۲. اتفاقاً هم عربها و هم فرانسوی ها معادل همین واژه را به همین مفهوم به کار می‌برند: کلمه

^۳. تضاد یا توفق میان ide و action، نظر و عمل بحث عمیق و بسیار جاری است که امروز از محدوده مباحث کلامی و فلسفی خارج شده و پس از ظهور مکتب پراگماتیسم و اگزیستانسیالیسم، از آنچه در فلسفه هگل و متعاقب آن مارکس مطرح بود، دامنگیرتر و داغتر شده است.

بازگشت به کدام خویش؟

فاجعه‌انگیزتر است و این بدان علت است که ما در طرح یک مسئله فکری که در جامعه مطرح است، تنها به شیوه علمی صرف، آن را بررسی کرده‌ایم و ضریب جغرافیایی یا زمانی آن را از یاد برده‌ایم.

بارها از من پرسیده‌اند که نظرت درباره آراء کسروی چیست؟ غالباً وقتی چنین مسئله‌ای طرح می‌شود، طرفین دعوی، مخالف و موافق کسروی، یکایک نظریات او را عنوان می‌کنند و دلایل علمی و منطقی و تاریخی و فلسفی گوناگونی را برای اثبات یا ابطال آن ارائه می‌دهند. آراء او را درباره مذهب، اسلام، اخلاق، خدا، تاریخ، زبان‌شناسی، تشیع، تصوف، کتابسوزی، بهاییگری، ادبیات فارسی، حافظ و سعدی و خیام آنچنان بررسی می‌کنند - و به نتیجه گیری‌ها و قضاوت‌های منطقی و علمی مشخص می‌رسند که مثلاً نظریه نسبیت انشتین یا تکامل داروین یا اصالت غریزه جنسی فروید یا اصول اقتصاد سیاسی آدام اسمیت را. درحالی که جامعه یک موجود زنده فعال و آگاه و حسّاس و صاحب دردها و نیازها و ایمان و آرزو است و محدود در زمان، یعنی در یک مرحله سنی. گویی یک «شخص» است، یک شخصیت انسانی، دارای یک پیکره مادّی، متشکل از اندام‌ها (و چه به جا است تعبیر یکی از روانشناسان از جامعه‌شناسی که آن را *Physiologie Sociale* می‌نامد.^۱ و نیز یک روح زنده

^۱. گرچه تنها فیزیولوژی اجتماعی نمی‌تواند جامعه‌شناسی باشد چنانکه فیزیولوژی انسانی، انسان‌شناسی نیست.

بازگشت به کدام خویش؟

شاعر و با اراده و وجدان. تقریباً آنچه را لوی برول l'Ame Collective و دورکیم Conscience collective می‌نامند). در حقیقت این جامعه است که «شخصیت حقیقی و واقعی انسانی» است نه فرد. فرد یک حیوان است. حیوانی که اگر نظر سوسیولوژیست‌ها را که می‌گویند، همه چیزش را از جامعه می‌گیرد، مبالغه‌آمیز تلقی کنیم، باید بگوییم همه چیزش را یا از جامعه می‌گیرد و یا در جامعه می‌پرورد.

به هر حال مسئله این است که در جامعه، هیچ اثری مجرد از کل اجتماع واقعیت ندارد. جامعه‌شناسان یا متخصصان علوم انسانی که یکی از نهادهای اجتماعی^۱ یا یکی از

^۱. من شخصاً نظر اندیویدو آلیستها و پسیکولوژیستها را بیش از اندازه تجریدی و ایده آلیستی می‌بینم، زیرا واقعیت مستقل و غالب و پرورنده جامعه را به سطح یک تجمع، یک شکل یا یک ظرف شامل افراد انسانی یا در درجات بالاتر به سطح یک سازمان و نظام جمعی متشکل افراد پایین می‌آورند و نظریه رایج تر سوسیولوژیستها را از آن رو نمی‌خواهم بپذیرم که در آن حقیقت انسانی و به تعبیر هایدگر وجود حقیقی و ذاتی انسان (Existence Authentique) یعنی من به مفهوم عرفانی و اگزیستانسیالیستی آن مورد نظر قرار نمی‌گیرد. جامعه یک تجمع از افراد مستقل نیست، یک اندام مرکب از سلولهایی است که از آن خون و خوراک و شکل و حیات می‌گیرند، با این تفاوت که در این اندام اجتماعی، سلولها نیز خود دارای آگاهی و اراده اند و در این تلقی است که مسئولیت فرد معنی و منطق خواهد داشت و گرنه فرد را جز آنچه از جامعه می‌گیرد هیچ شمردن و آنگاه او را در قبال جامعه مسؤول دانستن یک تناقض گویی آشکار و مضحک است و بدان می‌ماند که درختی را که تابع جبر طبیعی است و جز به اقتضای طبیعت و عوامل و شرایط آب و هوا نمی‌روید و نمی‌پرورد، مسؤول میوه اش بدانیم، چه جبر و مسؤولیت با هم متناقض اند، زیرا تنها کسی که با اراده مستقل و آزادش می‌تواند علیرغم همه عوامل و شرایط انتخاب کند، مسؤول است. مولوی خودمان با سبک ویژه بیانش می‌گوید: وقتی شما سنگی را بر سگی زدید، با اینکه سگ می‌بیند که این پاره سنگ سرش را مجروح کرده است، به آن کاری ندارد و بیدرنک به شما پارس میکند چه، حتی سگ تشخیص می‌دهد که همیشه علت مسؤول معلول خود نیست چه، رابطه علیت غیر از رابطه مسؤولیت است و از میان سنگ و شما، تنها شما مسؤول این عمل هستید زیرا تنها شما آزادی و اختیار داشته اید.

بازگشت به کدام خویش؟

پدیده‌ها یا واقع‌های^۱ جامعه را انتخاب می‌کنند و مورد بررسی و تحقیق قرار می‌دهند به مثابه آن عمل می‌کنند که کسی عضوی را از اندام زنده شخصی قطع کند و سپس به مطالعه آن بپردازد. هر مسئله اجتماعی تنها در متن آن جامعه و در «حیثیت اجتماعی» آن قابل مطالعه و بررسی است.

در خزینه حمّام با اینکه همه عریان و «واضح» و بی‌پوشش و پیرایه و آرایه‌اند، هیچ کسی را نمی‌توان به درستی شناخت. هر کدام از آن‌ها را باید پشت میز اداره، کلاس، محراب، منبر، بازار... دید و «فهمید».

این است که در جامعه فهم هر «شیء اجتماعی» (به اصطلاح دورکیم) منوط است به فهم همه‌اشیایی که این ترکیب کلی را ساخته‌اند و با او وابستگی متقابل دارند. بسیاری از مسائل اجتماعی و مذهبی گذشته را که امروز به عنوان مخالف یا موافق مطرح می‌کنیم، به این علت از درک مفهوم «واقعی» آن عاجز می‌مانیم که آن را از پیکره زنده‌اش که محیط اجتماعی و جو زمانی و وجدان و روح دوره‌ای است که «جزء لاینفکی» از آن است منتزع می‌سازیم و به صورت یک «موضوع مستقل مجرد

گرچه تیر از کمان برون آید از کماندار بیند اهل خرد

به نظر من فرد و جامعه دو وجودی هستند که میانشان رابطه دائمی علت و معلولی متقابل برقرار است و میزان این تأثیر و تأثر دو جانبه بستگی دارد به میزان قدرت و اثر وجودی فرد و جامعه، همچون رابطه انسان و طبیعت.

fait .^۱

بازگشت به کدام خویش؟

علمی» بدان می‌نگریم. چگونه می‌توان «حجاب» را فهمید یا معنی و احساس تعدد زوجات را دریافت جز آنکه آن را در بطن جامعه و زمان و روح مسلط دوره و شرایط تاریخی‌یی که این‌ها در آن پدید آمده و شکل گرفته و تلقی می‌شده قرار داد؟ حتی مسائل بسیار ساده از قبیل مد و آرایش و فرم لباس نیز به خاطر آنکه پدیده‌هایی اجتماعی‌اند تنها در جایگاه اجتماعی خاصشان معنی دارند، و گرنه به کلی مسخشان کرده‌ایم و ازمحتوای اجتماعی‌شان خالی. مثلاً «ریش گذاشتن» به طور مجرد از جو اجتماعی‌اش چه معنایی می‌تواند داشت؟ این ریش گذاشتن در جو سنتی ما، مفهومی مذهبی و قدسی می‌یابد و در امریکای لاتین، معنایی انقلابی و در امریکای شمالی و اروپا یک معنی فلسفی و ملامتی و عصیانگرانه. و اگر به طور مجرد و انتزاعی بدان «موضوعیت» بدهیم، خواه‌ناخواه مثلاً درباره ریش کاستریست‌های امریکای لاتین که معانی سیاسی، طبقاتی، ایدئولوژیک، جهت‌گیری ضدّ امپریالیستی، ضد امریکایی، انقلابی، چپ‌گرایی، ضد جنگ ویتنام دارد همانطور استدلال خواهیم کرد که درباره ریش کشیش‌های ضد کاسترو و این هر دو را به همان چشم خواهیم نگرست که ریش کثیف هیپی‌های ضدّ هر دو را!

آنچه در جدول‌های منطقی و علمی میان دو صف مخالف و موافق مطرح می‌شود، مسائلی از این قبیل خواهد بود که مثلاً: ریش علامت «مردانگی» مرد است، ریش گذاشتن به مقتضای طبیعت و ناموس خلقت عمل کردن است، زیرا اگر زائد بود

بازگشت به کدام خویش؟

طبیعت نمی‌رویاند. ریش یکی از اعضاء طبیعی بدن است، تراشیدن آن به منزله آن است که کسی بینی‌اش را قیچی کند به این دلیل احمقانه که عضو کثیفی است، یا به صورت من نمی‌آید، فرق زن و مرد، به ظاهر در ریش و بی‌ریشی است. کسی که ریشش را می‌تراشد یک نوع تمایلات زنانه دارد و از نظر فیزیولوژیک هورمون‌های مادگی در او قوی‌تر از هورمون‌های نر است. ریش شکوه‌آمیز و وقاربخش و زیبا است. گذاشتن ریش امکانات متعددی را برای آرایش و پیرایش و تفنّن به وجود می‌آورد. برعکس مخالفان نیز دلایلی از همین نوع در «رد ریش» و انتقاد بر کاستریست‌ها ارائه خواهند کرد و کشمکش‌ها در خواهد گرفت. این بحث‌ها چه کمکی خواهد بود در شناخت ریش‌ها و ریشوهای زمان‌ها و زمین‌های گوناگون؟ باید به «جغرافیای ریش» توجه کرد تا معنی آن را فهمید. ریش را اگر از ظرف زمانی - مکانی‌اش یعنی جغرافیای تاریخی - اجتماعی‌اش بیرون آوریم، مشتی «مو» در دست خواهیم داشت.

مقصودم از «جغرافیای حرف» این است که صحت یا سقم یک مسئله فلسفی و علمی و ادبی را باید با ملاک‌های منطق و تجربه و استدلال معلوم کرد. اما یک مسئله اجتماعی را باید از «کی کجایی» آن اطلاع یافت و آنگاه درباره‌اش تصمیم گرفت. چه، در علوم مسائل یا حق‌اند یا باطل، اما در اجتماع و سیاست به این سادگی نیست. چون همه مسائل اجتماعی مقارن آن، با آن بستگی نزدیک و رابطه متقابل علیّت، و تأثیر و تأثری اجتناب‌ناپذیر دارند. همه این ملاک‌های خارجی و مسائل التزامی را نیز باید در

بازگشت به کدام خویش؟

قضاوت راجع به آن مستقیماً دخالت داد، چه گاه مسئله‌ای که «به خودی خود» حقیقت است و منطقی و معقول و باارزش، در «زمینه و زمان» طرحش یک باطل، یک بیماری و انحراف و حتی یک فساد و فاجعه می‌شود و برعکس، مسئله‌ای که به «خودی خود» خرافی و بی‌منطق و از نظر واقعیت فلسفی و علمی یا هنری و ادیش نادرست و حتی زشت و مبتذل است، در «زمینه و زمان» خاصی عامل مثبت و سازنده است. تکیه من بر این مسئله بیشتر از آن رو است که نه تنها فهم همه مسائل فکری و مکتبی و اجتماعی و سیاسی و تاریخی و آنچه در شرق یا غرب مطرح است با توجه به این مسئله فهمیده می‌شود، بلکه رسالت اجتماعی روشنفکران نیز، که خود مسائلی را در جامعه خویش طرح می‌کنند درگیرند و باید آن‌ها را درست بشناسند و در برابرش درست موضع گیرند. از طرفی دانستن این نکته ضرورت دارد که غفلت ما، از آنچه من «جغرافیای حرف» می‌نامم، میدان جامعه را برای استعمار حيله گر و خبره غرب چنان خالی و بی‌مانع گذاشته است که او همیشه، با طرح آنچه از نظر فلسفی، علمی یا ادبی و هنری حقیقت قابل دفاع بود، بتواند از طرح آنچه باید طرح شود، مانع گردد. و در این بازی او تنها به این علت همیشه موفق شده که ما از اصل «هر سخن جایی و هر نکته مقامی دارد» آگاه نبوده‌ایم.

انتقاد من به کسروی، قبل از اینکه وارد متن آراء و آثارش شوم، به زمانی است که برای طرح این مسائل انتخاب کرده است. غالباً کتاب‌های او را، همچون هر کتاب

بازگشت به کدام خویش؟

علمی یا ادبی می‌گشایند و آنگاه به صحت و سقم آن می‌اندیشند. هیچگاه کسی به این مسئله نیندیشیده است که: پس از سال‌های بسیار، ملّتی حق‌اندیشیدن و حرف زدن و تصمیم گرفتن آزاد به دست آورده است. فرصتی تصادفی و زودگذر، که در طول تاریخ درازش بسیار کم به چنگش آمده است و می‌داند که به زودی نیز از چنگش خواهد پرید، در چنین فرصت استثنائی و دیریاب، طرح کردن مسائلی که در هر فرصتی می‌توان طرح کرد خیانت است.

می‌گویند در یکی از جلسات مجلس شورای ملّی، دولت لایحه‌ای آورده بود و هنگام اخذ رأی شماره نمایندگان مخالف و موافق با آن برابر بود. جلسه در انتظار ورود یک نماینده بود تا نتیجه رأی‌گیری مشخص شود. سرنوشت لایحه تنها به رأی مثبت یا منفی همین یک تن بستگی داشت. لحظاتی در انتظار گذشت و همه چشم‌ها به در ورودی دوخته بود و کسی نیامد. مرحوم مدرّس رهبر جناح مخالف دولت بود. ناگهان چشمش به یکی از نمایندگان حاضر در جلسه افتاد که سر در گریبان برده چرت می‌زد: خرمقدسی از همان نوع نمایندگان که عین‌الدّوله در پاسخ مشروطه‌خواهان که خواهان «عدالتخانه» و انتخاب نمایندگان ملّت بودند گفت: دربار با درخواست شما در تشکیل عدالتخانه و انتخاب وکلایی از طرف ملّت برای تشکیل مجلس ملّی موافقت دارد مشروط به یک شرط و آن اینکه وکلا در امور سیاسی مملکتی به هیچ وجه دخالتی نکنند. البّته که وکیل مزبور از موافقان دولت بود و بی‌شک رأیش موافق با لایحه! ولی

بازگشت به کدام خویش؟

اتفاقاً به خاطر مقدّس‌مآبی زیادی که داشت، به مدرّس هم شخصاً ارادتی می‌ورزید، البته به علّت سیادت و لباس روحانی او. مدرّس هوشیار بیدرنگ کنارش نشست و گفت: «این کار معلوم نیست تا کی به طول بکشد، ظهر شده است، بهتر نیست برویم توی حوضخانه مجلس نمازمان را بخوانیم و برگردیم؟» با هم جلسه را ترک کردند و در حوضخانه وضو گرفتند و همین که خر مقدّس به نماز ایستاد، مدرّس از حوضخانه بیرون آمد و در را از پشت بست و به سرعت خود را به جلسه رساند و اعلام رأی کرد و لایحه دولت با یک رأی کمتر رد شد! پس از ختم کار، مدرّس برگشت و در را گشود و با لهجه اصفهانی شیرین خود به زندانی ابله خویش گفت: «آخر مؤمن! حالا چه وقت نماز بود؟»

این است آنچه من «جغرافیای یک حرف» می‌گویم، نماز ستون دین است، عزیزترین عبادت است، سخن گفتن با خدا است، نماز سر وقت هم که ثوابش معلوم است اما... می‌بینید اگر چنین حقیقت مطلق و مقدّسی را از «ظرف زمانی و مکانی‌اش» جدا کنیم و به عنوان یک مسئله فلسفی و علمی و مذهبی بدان بنگریم و به مقتضای ارزشی که دارد بدان عمل کنیم چگونه قضاوتی خواهیم داشت.

اما این همیشه مدرّس نیست که فریب می‌دهد. اکثر دانشمندان و روشنفکران قدیم و جدید ما، همین و کیل خشکه مقدّس «حقیقت پرست» بوده‌اند.

ناسیونالیسم یک نهضت آزادیخواهانه و مترقی است و چنان که دیدیم این مکتب در

بازگشت به کدام خویش؟

اواخر قرون وسطی موجب استقلال ملی، شخصیت فرهنگی و تاریخی و اصالت معنوی و سیاسی و اقتصادی اقوام مختلف شد. قهرمانان و رهبران ملی همیشه و همه جا از مقدس‌ترین چهره‌های بشری بوده‌اند و هستند. صدها دلیل منطقی و علمی و اجتماعی و تاریخی در اثبات حقانیت این عقیده وجود دارد. ناسیونالیسم همیشه یک حرکت مترقی ضد امپریالیسم و ضد تجاوز و بزرگترین مدافع حیات و عزت ملت‌ها بوده است. اما همین مکتب مقدس حیات بخش در اوایل قرن بیستم در جامعه‌های اسلامی برپا شد، تا امپراتوری عثمانی، که به عنوان قدرت مهاجم مسلمانان جهان، عنان اروپای شرقی را به دست گرفته بود و به سوی غرب پیش می‌رفت و اروپا را در تنگنای سختی گرفته بود، از درون خویش قطعه قطعه گردد، و آنگاه هر قطعه‌ای راحت‌الحلقوم سهل‌التناول در زیر چنگ و دندان استعمار اروپایی.

بدبخت عرب‌ها با چه شور و شوقی به آب و دهن لاورنس انگلیسی، که برایشان ناسیونالیسم را از انگلستان ارمغان آورده بود، می‌نگریستند و بیدرنگ فلسفه‌ها و شعرها و سرودها و بحث‌های جامعه‌شناسی و تاریخی همه درست و همه حق در تمجید ناسیونالیسم در سراسر جامعه یکپارچه اسلامی پراکنده شد و روشنفکران و آزادیخواهان ما نیز، بی‌آنکه به «جغرافیای این حرف» بیندیشند و پرسند که «این حرف چرا در این موقع و چرا در این منطقه یکباره شایع شد؟» و چگونه ناگهان در یک زمان، لبنانی‌ها، مصری‌ها، عراقی‌ها، ترک‌ها، هندی‌ها، بربرها و همه ملت‌های مسلمان چشم به

بازگشت به کدام خویش؟

ریشه‌های نژادی خود گشودند و به یاد دوره باستانی پیش از اسلامشان افتادند؟ و چرا درست در همین هنگام که صدای چکاچک شمشیرهای مسلمانان در قلب اروپا جهان را به لرزه افکنده است یک مرتبه، «از پشت جبهه»، از قلب سپاه مهاجم، همه حلقوم‌ها با هم به آواز پان کوپتیسیم، پان لیانیسم، پان بربریسیم، پان عربیسیم، پان ترکیسیم...؟ چندی نگذشت که دیدیم عالم اسلام پان پان شد، و هر پانی لقمه‌ای در حلقوم استعمار غربی، و ترکیه، همچون شیری بی‌یال و دم و اشکم، تنها ماند و در عوض شکست در همه جبهه‌ها و رانده شدن از همه سرزمین‌های شرق اروپا و لقمه لقمه شدن همه اندام‌هایش و بریدن از همه تاریخ و فرهنگ و مذهبش و تنزلش از مقام یک ابرقدرت جهانی به پایگاه یک کاریکاتور فکاهی از یک زرافه (شتر - گاو - پلنگ). آنچه به دست آورد غرور ملی بود و خط لاتین و تعطیل یکشنبه به جای جمعه و یک عدد «پدرخوانده» به نام مصطفی کمال که اصلاً ترک نبود!

مذهب، علم‌پرستی، تجدد، دمکراسی، لیبرالیسم... همه حقایق بزرگ و عوامل مقدس پیشرفت مادی و معنوی بشریت‌اند و در عین حال اگر درست بنگریم خواهیم دید که آسیا و آفریقای این دو قرن اخیر چه زخم‌های کاری از همین «حرف‌ها» خورده‌اند! حرف‌هایی که در آن جغرافیا «حرف حساب» بودند و در این جغرافیا «حرف مفت»، و ای کاش فقط «مفت». چه تاوان‌های سنگین که بابت این حرف‌ها پرداخته‌ایم. همه افسون و همه افسانه!

بازگشت به کدام خویش؟

وقتی قِیم خیانتکار یک صغیر می‌خواهد املاک او را پنهانی، به نام خود منتقل کند، برای اغفال وی همیشه به یک شعار شورانگیز، یک اصل مترقی و حقیقت مقدس متوسل می‌شود. بسته به «وضع روحی و ذوقی او» او را به ورزش، تفریح، ادامه تحصیل، زیارت و عبادت و دیگر اشتغالات و تلقینات مذهبی، مطالعه و تحقیق و کارهای ادبی یا هنری وا می‌دارد. کدام یک از این «حرف‌ها» که او طرح کرده است به طور مجرّد، حقیقت مطلق نیست؟ قابل دفاع نیست؟ بی‌شک مخالف بودن با هر یک از این‌ها حاکی از جهل و بدویّت و حتّی بلاهت است. آنچه مسلم است این است که حقّانیّت این حرف‌ها حتی خود «قربانی» را هم گول می‌زند، خود او هم با شور و شوق و جدیّت و فعالیت و حتّی خودنمایی و مباهات، با ایمان و عشق، همچون یک رسالت بزرگ انسانی، آن را دنبال می‌کند و حتّی برای تحقّق آن به فداکاری دست می‌زند.

وقتی مسلمانان معتقد بودند که: «خارجی‌ها نجس‌اند» «مسیحی‌ها کافرند و با کافر تماس نباید گرفت، غذایش را نمی‌شود خورد، با او دوستی و مراوده نمی‌توان کرد، یهود و نصاری را نباید دوست گرفت»، و حتّی در زمان شاه طهماست وقتی با اکراه بسیار به چند تاجر مشکوک انگلیسی اجازه ورود و ملاقات دادند، پس از قید و بندهای بسیار در پوشیدن کفش و جای نشستن و طرز پذیرایی، شاه دستور می‌دهد که رد پای این «نجس‌ها» را از تالار در طول راهروها و پله‌ها و صحن تا در خروجی بکنند و خاکش را دور بریزند و از نو ترمیم کنند.

بازگشت به کدام خویش؟

چه باید کرد؟ استعمار باید در قلب این ملت جا گیرد.

راهش چیست؟ برادری انسانی! مبارزه با خرافات!

من همیشه از کینه‌توزی متعصبانه و وحشیانه مسیحی‌ها نسبت به یهود نفرت داشتم. به اتهام شرکت احتمالی چند یهودی در قتل مسیح یک نژاد را برای همیشه قاتل مسیح شمردن و تمام نسل‌ها را در طول تاریخ مورد شکنجه و آزار غیر انسانی قرار دادن و دو هزار سال تمام به قتل عام وحشیانه یهودیان مشغول بودن و براساس این اتهام، کینه ضد یهود را در دل کودکان مسیحی کاشتن و نهضت فاشیستی ضد بشری آنتی سمیتسم را به وجود آوردن، این فکر به همان اندازه ابلهانه و ددمنشانه است که مثلاً ما ایرانی‌ها به خاطر آنکه ابن ملجم یا شمر ذی الجوشن عرب بوده‌اند، کینه نژادی ضد عرب را جزئی از ایمان مذهبی و عقیده شیعی خود به شمار آوریم.^۱ من نیز همچون همه روشنفکران و انسان‌دوستان آرزو داشتم روزی یک پاپ روشنفکر بر کلیسای کاتولیک مسلط شود و این لگه پلید خرافی را از دامن مذهب مسیح و بشریت متمدن بشوید و یک نژاد را از عواقب اتهامی که دو هزار سال پیش به افرادی از آن زده‌اند تبرئه کند. چنین آرزویی تحقق یافت. پاپ روشنفکر یک شورای رسمی (کنسیل) از کاردینال‌های جهان در رم

^۱. ممکن است بگویند این مثال درست نیست زیرا خود علی و حسین هم عرب بوده‌اند. نه، درست است زیرا خود

عیسی مسیح هم از نژاد یهود بوده است.

بازگشت به کدام خویش؟

ترتیب داد و بزرگترین مرجع مذهبی مسیحیت که در آن فرق دیگر مسیحی نیز، برای اولین بار شرکت داشتند، نه تنها نژاد یهود را به جرم داشتن چند یهودی در قتل مسیح متهم ندانست بلکه رسماً اعلام کرد که اصلاً همان‌ها هم در قتل وی دست نداشته‌اند! یک تصمیم انقلابی و انسانی! کنسِل مسیحیت پرونده قتل عیسی را که دو هزار سال پیش گرفته بود، بررسی کرد و نژاد یهود را بی‌گناه تشخیص داد و یهودیان تبرئه شدند! اما من که این حرف حق را در جغرافیای «فلسطین - اسرائیل - صهیونیسم - عرب، استعمار، اسلام، مسیحیت، یهود، بیت‌المقدس، کانال سوئز، ناصر، بن‌گوریون، امریکا، واتیکان، تل‌آویو، شرق، غرب، سرمایه‌داری، سوسیالیسم، دنیای سوم، انقلاب‌های ضد استعماری و آزادی بخش... سال ۱۹۶۰ میلادی از دهان پاپ پی دوازدهم» (۱۰) می‌شنوم، نمی‌توانم گریبان اندیشه‌ام را از چنگ این سؤال رها کنم که آیا کنسِل واتیکان و فتوای پاپ در تبرئه قوم یهود با آنچه هم اکنون در فلسطین می‌گذرد و با «رابطه خاصی» که غرب با اسرائیل و در نتیجه، مسیحیت و یهود، در قبال اسلام و فلسطین یافته‌اند، بی‌ارتباط است؟!!

این اصل که، برخلاف فلسفه و علوم، در جامعه و سیاست نباید فریب «حق بودن یک فکر» را خورد بلکه باید «ظرف اجتماعی» آن را نیز سنجید همان است که حضرت امیر - که خود قربانی همین «حقایق مغرضانه» شد - در این جمله بسیار ساده و کامل اعلام کرد: «کَلِمَةُ حَقٍّ يُرَادُ بِهَا الْبَاطِلُ!» شعار خوارج یک شعار مترقی و مطلق بود: «عدم

بازگشت به کدام خویش؟

سازش با معاویه، حکومت از آن خداست است نه افراد» و «نه خانواده‌ها یا نژادهای معین»! شعار معاویه نیز شعاری مقدّس بود: «نفی برادرکشی و وحدت مسلمانان در سایه قرآن»! منطق مخالفان خلافت علی یک منطق صد در صد دمکراتیک، انسانی و آزادیخواهانه و ضد انحصارطلبی و ضدّ اشرافیت قبایلی و تبعیض‌های نژادی و خانوادگی بود: «پیغمبر از خانواده بنی‌هاشم است و اگر علی هم از بنی‌هاشم است جانشین او باشد آنگاه حکومت همیشه در انحصار یک خانواده خواهد ماند و بنی‌هاشم به عنوان یک طایفه، همیشه حاکم و مردم، برای همیشه از احراز رهبری محروم. اگر پیغمبر که از بنی‌هاشم است خلیفه‌اش از خانواده‌های دیگر باشد، «حکومت مردم» آنچنان که اسلام خواهان آن است - به جای «حکومت خانواده» تحقق خواهد یافت و فضیلت، تقوی و علم به عنوان ملاک رهبری، جانشین فضیلت خون و خاک، خواهد شد. اصل «بیعت و شوری» برای انتخاب رهبر، مترقی‌تر و مردمی‌تر و اسلامی‌تر است یا اصل نسب و نصب و وصایت؟^۱

کدام روشنفکری است که در صحت این استدلال و ارزش مطلق این فکر، وقتی مجرد از ظرف تاریخی - اجتماعی - سیاسی‌اش عنوان می‌شود، اندکی تردید کند؟ اما دیدیم

^۱. یکی دیگر از اختلافاتی که میان مسائل فلسفی و علمی مطرح می‌شود با آنچه در زمینه مسائل اجتماعی عنوان می‌گردد، این است که: در علم باید به گفته نگریست نه به گوینده و در سیاست باید به گوینده نگریست سپس به گفته!

بازگشت به کدام خویش؟

که این «اصل منطقی مترقی انسانی و مردمی» پایه‌ای شد، که جاهلیت، سلطنت موروثی، رژیم فاشیستی و نژادپرستانه، استبداد و غصب حقوق مردم و نابودی همه معنویت‌ها و غارت همه سرمایه‌های مادی و فکری و مسخ روح انقلابی و مردمی و تغییر جهت مترقی و آزادیبخش اسلام نخستین، بر آن بالا رفت و آنچه را هم در زیر پای خود لگدمال کرد، خود همین اصل منطقی و مترقی و انسانی و مردمی بود! یعنی یک حرف حق، هنگامی که در یک جغرافیای ناحق مطرح می‌شود، قاتل خود می‌شود.

مسئله این بود که قریش، با سابقه خصومتی که در اسلام داشت، پس از پیغمبر، شانس رسیدن به حکومت را فاقد بود. اگر علی زمام رهبری را به دست می‌گرفت، در جامعه‌ای که او ساخته بود و رژیم سیاسی‌ای که او بنیاد کرده بود مسیر سیاسی و اجتماعی تاریخ اسلام به سویی می‌رفت و توده به آگاهی و رشد می‌رسید که برای همیشه زمینه احیای اشرافیت قومی و استبداد و «خلافت موروثی»! و به اصطلاح خود مسلمانان «قیصریت» و «کسرویت» (رژیم سزار رم و خسرو ایران) در متن جامعه نابود می‌شد و پس از این دوره رهبری متعهد انقلابی، مردم هم شایستگی، و هم امکان رسیدن به حکومت و بنیاد رژیم دمکراتیک، «مبتنی بر بیعت و شور»، یعنی «آراء افراد» را به دست می‌آوردند. بنابراین، نخستین زمینه‌سازی برای حکومت بنی‌امیه و تجدید رژیم سلطنت رومی و ایرانی در اسلام، یعنی احیای حکومت فردی و ارثی، کنارزدن علی است. چگونه؟ با شعار دمکراسی و مخالفت با حکومت ارثی و خانوادگی!

بازگشت به کدام خویش؟

واقعیت تاریخ نشان داد که اصل «بیعت و شوری» در اسلام موجب شد که «اصل بیعت و شوری» در تاریخ اسلام برای همیشه نابود شود و مبارزه با حکومت خانواده، «در آن هنگام و در آن اوضاع و احوال و شرایط خاص جامعه اسلامی» زمینه را برای احیای حکومت خانواده فراهم کند. زیرا همچنان که در کنفرانس‌های «امت و امامت در جامعه‌شناسی» (مؤسسه ارشاد) و کنفرانس «بیعت» در کانون مهندسين گفتم: بررسی تحولات سیاسی و انقلاب‌های نیم قرن اخیر در دنیای سوم که در آن رهبران مترقی و متجدد ملت‌های عقب مانده، پس از طرد استعمار خارجی یا استبداد داخلی، رژیم دموکراسی غربی را به تقلید بینش پس از انقلاب کبیر فرانسه، به عنوان رژیم حکومتی خود اخذ کردند این حقیقت را به اثبات رسانده است که در یک جامعه عقب مانده که در آن سنت‌های ارتجاعی، سیستم منحنی اقتصادی و روابط اجتماعی جاهلی و غیرانسانی بر جامعه حاکم و قدرت‌ها بر آراء مردم مسلط‌اند و توده فاقد رشد اجتماعی و آگاهی ملی و طبقاتی و سیاسی است، شعار دموکراسی یا حکومت آراء همه مردم، فریبی بوده است تا دشمنان مردم در پناه آن بتوانند مسیر نهضت مردم را منحرف سازند و تمام ثمرات انقلابی را که در مجاهدات ملت، علیه استعمار و استبداد به دست آورده بودند، بر باد دهند.

فریب کلمات و اصطلاحات را نباید خورد. آزادی، مردم، حکومت توده، آراء همه افراد ملت، انتخاب دموکراتیک و کلماتی از این قبیل را، چنان که گفتم، تنها و تنها باید

بازگشت به کدام خویش؟

در «ظرف زمانی و اجتماعی» آن معنی کرد، زیرا در همین ظرف است که اصولاً معنی می‌گیرند. این کلمات به طور مطلق و مجرد هیچ معنایی نمی‌توانند داد. این کلمات در جامعه و با شرایط عینی و واقعی جامعه، شکل و احساس و جهت می‌گیرند. در هر جغرافیای سیاسی و اجتماعی معنایی خاص و اثری مخصوص دارند. این‌ها غیر از مفاهیمی چون: قانون جاذبه. اصل گریز از مرکز. قانون لاوازیه. کرویت زمین. مرکزیت خورشید. گردش خون، و از این قبیل اصطلاحات علمی‌اند، که همه جا و همه وقت معنایی ثابت و مشخص دارند. یک جراح قلب تنها کافی است که اصول ثابت پیوند قلب را فرا گیرد و سپس با اجرای آن، چه در میان سیاهپوستان افریقای جنوبی، چه در میان سفیدپوستان اروپای شمالی، چه در یک جامعه مذهبی شرقی، چه در یک جامعه صنعتی و غیرمذهبی غربی، چه در قرون وسطی، چه در سال سه هزار، به هدف مشخص و مسلمش برسد. اما یک ایرانی حق ندارد پس از فراگرفتن جامعه‌شناسی در اروپا - همچون رفیقش که مثلاً زمین‌شناسی خوانده است - در بازگشتن به ایران، آنچه را در آنجا فراگرفته بدون توجه به وضع خاص جامعه‌اش در اینجا پیاده کند. چرا همه به صحت و دقت کار اطباء و متخصصان علوم طبیعی یا تکنیک در ایران مطمئن‌اند و در برابر کارشان تسلیم، اما کار خیلی جامعه‌شناسان و روانشناسان علوم تربیتی ما را، که از بهترین مراکز علمی امریکا و اروپا دکتر گرفته‌اند، یک آموزگار دانشسرای مقدماتی در ده، صمد بهرنگی، به مسخره می‌گیرد و چه درست و دقیق و به جا؟ زیر به قول

بازگشت به کدام خویش؟

پروفسور گورویچ: «جامعه وجود ندارد بلکه جامعه‌ها وجود دارند». این است که آنچه در یک جامعه، آثار بسیار ارزنده و مترقی به بار آورده است در جامعه‌ای دیگر، جز ویرانی و پریشانی بسیار شوم و زیان‌بخش نتیجه‌ای در بر نداشته است.

چرا هیچکس از روشنفکران ما در برابر این مسئله بسیار حساس دچار تردید و تأمل نشده که در سال‌های پیش از مشروطیت، چگونه استعمار ضدّ انسانی و پلید انگلیس در ایران، مخالف استبداد و طرفدار حکومت قانون و آراء مردم و انتخاب نمایندگان ملت و آزادی و... شد؟

مگر تبلیغ معنویّت و ترویج اسلام یک حقیقت مسلم و متعالی نیست؟ اما اگر روشنفکر مسلمان در مالزی زندگی کند، وظیفه اسلامی‌اش حکم می‌کند که فعلاً به جای تعظیم شعائر مذهبی به تحریم تبلیغات مذهبی پردازد. فریاد وا اسلاما بر سرم نکشید! علی است که فرمان می‌دهد بر سر این قرآن‌ها شمشیر بکشید!

رنه لابوم، یکی از طراحان دانشمند استعمار فرانسه، پس از مطالعه جامعه‌شناسی الجزایر متوجه شد، که الجزایری از دو تیره نژادی مجزا تشکیل شده است ولی ایمان و فرهنگ اسلامی و تاریخ و تمدن نیرومند آن این دو عنصر را با هم چنان ترکیب کرده است که الجزایر خود را دو نژاده حس نمی‌کند و اسلام هر کجا رسیده است مرزهای نژادی و خصائص قومی و خاک و خونی را شسته است. استعمار مجهز به علم تاریخ و جامعه‌شناسی و ناسیونالیسم و دمکراسی و فلسفه و علم و روشنفکری و تمدن و... و

بازگشت به کدام خویش؟

همه این شعارهای «روشنفکر خر کن» و همه این کلمات جادویی و اوراد ساحرانه ویژه «استعمار غربی»، کشف کرد که الجزایری‌ها از دو نژاد بربر و عرب‌اند. رنه لابوم پس از مطالعات عمیق جامعه‌شناسی و روانشناسی نژادی و تاریخی و اجتماعی، و فرهنگ و بینش و رفتار اجتماعی بربرها و عرب‌های شمال افریقا به این نتیجه رسید که بربرها بیشتر قومی‌اند و عرب‌ها بیشتر مذهبی، و براساس این تحقیقات علمی برنامه کار را برای «ساختن جامعه دلخواه و بیگانه‌پذیر» به سازمان‌های استعماری فرانسه داد: «در میان بربرها باید مکتب ناسیونالیسم را علم کرد».

استعمارگران در افریقا و آسیا با سنت نیرومند قومی و در جامعه‌های اسلامی با ایمان شدید و خودآگاه مذهبی روبه‌رو شدند. این دو عامل، با نفوذ بیگانه و تحمیل فرم و محتوای استعمار، که عبارت است از: تغییر بنیان‌های اجتماعی و فرهنگی و اخلاقی یک ملت، برای تبدیل آن به بازار، و استحاله انسان‌های آن از شخصیت مستقل انسانی، به موجودات خالی و مقلد و مصرف‌کننده و تسلیم‌شونده، مقاومت می‌کردند. استعمار ناگهان، تمام فرهنگ ضدّ کلیسایی، ادبیات و فلسفه‌ای را، که در «آنجا» فتودالیسم و اشرافیت کثیف و تشریفاتی اروپا و کلیسای مخوف و مستبد کاتولیک و استبداد درباری و خرافات و موهومات را نابود کرد و اروپا را تکان داد و عصر روشنایی را بر ظلمت قرون وسطی چیره ساخت (و جامعه غربی را در جاده پیشرفت و قدرت افکند و تا بدین جا که امروز رسیده است، رساند) به جامعه‌های اسلامی وارد کرد. روشنفکران

بازگشت به کدام خویش؟

ما هم که شیفته آن بودند نهضت مبارزه با مذهب، قدمت، تاریخ، سنت، آداب و رسوم و شکل زندگی و مصرف را آغاز کردند، به خیال آنکه ادای ولتر و دیدرو را در جامعه اسلامی در می آورند، و دیدیم که ثمره مبارزاتشان درست همان‌ها بود که استعمار از آن چشم داشت و دیدیم که به جای انقلاب کبیر فرانسه و پیشرفت‌های علمی و رشد اقتصادی و... جامعه ما که به هر حال شخصیتی داشت و روی پای خودش بود و «خودش می‌اندیشید و می‌ساخت و انتخاب می‌کرد» و «خودش بود»، شد یک هیکل شتر گاو پلنگی. اینجا است که محمد عبده مصلح بزرگ عصر اخیر می‌گوید: «اروپا مذهب را رها کرد و پیش رفت و ما رها کردیم و پس رفتیم».

یکی از آثار زشت و انحرافی بینش مطلق اندیشی، این است که وقتی می‌گوییم «مذهب» یک مفهوم مجرد کلی برای آن قائلیم، چنان که از «بی‌مذهبی» نیز در حالی که به عقیده من همچنان که گوروچ می‌گوید که: «جامعه وجود ندارد، جامعه‌ها وجود دارند» باید گفت: «مذهب و بی‌مذهبی وجود ندارد، بلکه مذهب‌ها و بی‌مذهبی‌ها وجود دارند». اینکه بسیاری از متفکران مرقّی اروپای امروز مذهبی نیستند، هرگز دلیل نمی‌شود که هر کس که مذهبی نباشد یکی از متفکران مرقّی بشود. در شرح حال نوابغ بزرگ عالم می‌خوانیم که هیچ وقت در مدرسه شاگرد خوبی نبوده‌اند. اما عکس این قضیه درست نیست که پس هر شاگرد کودن و واخورده‌ای خود را جزء نوابغ آینده به حساب آورد!

بازگشت به کدام خویش؟

مفاهیم اجتماعی همه نسبی‌اند و در هر جو اجتماعی و زمانی خاص معنای خاصی دارند. زن اروپایی پس از چندین نسل رشد اجتماعی و فرهنگی آزاد شده است. آزادی او ثمره فداکاری‌ها، مبارزات مداوم و عمیق فلسفی و فکری و اجتماعی و حقوقی بسیاری است. وی آزادیش را به وسیله «آگاهی و فرهنگ» به دست آورده است و بی‌شک هیچ شباهتی با زنی که «قیچی آجان» آزاد زنش کرده است ندارد.

فرهنگ غیرمذهبی و بینش علمی ضد کلیسایی اروپا، سه چهار قرن سابقه روشن و پرتلاش فکری و علمی دارد. زاده «رنسانس» است و پرورده گالیه‌ها و کپرنیک‌ها. روشنفکر لائیک (غیرمذهبی) اروپایی اگر هم در برابر یک تیپ مذهبی قرار می‌گیرد، حق دارد که از بالا به طرف پایین بنگرد و خود را چند قرن از او جلوتر احساس کند، گرچه یک روشنفکر اصیل بیش از همه، از نظر فکری متواضع و جوینده است. اما در جامعه ما، فلان جوانکی که با «شوک آفتابه» (۱۱) ناگهان روشنفکر ضد مذهبی شده است، در برابر من هم که فلسفه جدید و تمدن اروپا و مکتب‌های اجتماعی و نهضت‌های فکری معاصر را به خود او درس می‌دهم، و یاد هم نمی‌گیرد، چنان نگاه می‌کند که گویی دیدرو است در برابر یک کشیش قدیمی کلیسای سن سولپیس.

متجددان ما چگونه بینش مذهبی یافته‌اند؟ مکانیسم آن معلوم است. پدرش، یک آخوند یا حاجی متعصب بی‌سواد بازار بوده است و مادرش، یک بی‌بی رقیه چاقچوری وسواسی. از کوچکی برنامه این بوده است که صبح‌ها پیش از آفتاب، ننه‌اش می‌رفته

بازگشت به کدام خویش؟

بالای سر پسرش و با جیغ و داد و آه و ناله و گریه و نفرین و سلیطه‌بازی‌های ویژه امر به معروف و نهی از منکر، او را که غرق سکر خواب صبح است بیدار می‌کرده که پاشو نماز صبحت را بخوان. او هم با یک دنیا اکراه و بیزاری و نق نق و بدبختی بر می‌خاسته و می‌رفته سر مستراح، تا می‌نشسته به تولیدمثل کردن، صدای یواش یواش پایی را می‌شنیده و سایه‌ای که نزدیک می‌شود و احساس می‌کرده است که بله، بابا است و برنامه هر روزش، گوشش را گذاشته به کنار در مستراح و استراق‌سمع می‌کند تا ببیند پسرش آفتابه به کار می‌برد و درست طهارت می‌گیرد، یا نه مثل سگ ارمنی سرپا می‌شابد. بعد که پسرک با هزار ناراحتی روحی و اضطراب و احتیاط و هول و هراس، زورکی طهارت گرفت می‌آید سرحوض به وضوگرفتن و باز آن دو نکیر و منکر از پشت شیشه اتاق به دقت صحنه عملیات را زیر نظر دارند و بعد که ایستاد به نماز، هر حرفی را که از مخرج شرعی‌اش خارج می‌کند دلش می‌لرزد که عاقبتش چه خواهد شد؟ و خاطره تلخ صدها بار کتکی که بابت همین «ولا الضَّالِّین» خورده است پشتش را به ریشه می‌افکند و وای به حالش اگر در ارکان نمازش اشتباه کند و آنگاه پس از خلاص شدن از گرفتاری‌های «تجوید و قرائت» باید از جدول لگاریتم شکیات، راه حلّ اصلیش را استخراج کند و نماز را که سلام داد، باز غرغر و نق نق و نفرین که: به سرت بزند این نماز دم بریده بی‌سروته! نه دعایی، نه یک سوره تلاوت قرآنی، نه تعقیباتی... بعد که ریشش در آمد بدبختی‌اش دو تا می‌شود، هم تحتانی و هم فوقانی. و اگر دختر

بازگشت به کدام خویش؟

باشد که واویلا! توی خانه جلو برادرش خندیدن و اصلاً خوشحال بودن و چه می‌گویم اصلاً زیبا بودن و حتی دختر بودنش جرم، ضدّ شرعی است. باید از ماهی نر توی آب حوض خانه‌شان رو بگیرد. درس و بحث که قابل تحمّل نیست، حرفش را نباید انداخت تو دهن این عورتینه‌ها! خط هم برای دختر حرام است زیرا وسیله فساد و انحراف است، ممکن است برای یک پسر کاغذ بنویسد!! چه کند؟ باید جوراب نازک و کفش پاشنه بلند و کلاه گیس و آینه و ریمل و شانه و لوله ماتیک و... را توی یک ساک پنهان کند و با چادر سیاه و جوراب کلفت و کفش نجیب و روسری سنگین از خانه بیاید بیرون، از منطقه وحشت و مذهب که دور شد، نفسی به راحت بکشد و با هزار بدبختی و خجالت و اشکال توی تاکسی یا خم کوچه یا سر مستراح، شعار و دثار دینی‌اش را درآورد و شعار و دثار آزادیش را به تن کند و بشود یک زن متجدد و باز چند ساعت بعد همین مراسم به طور معکوس تکرار شود برای ورود به منطقه نظامی مذهب! یکباره «حوصله‌اش سرمی رود» می‌زند به سیم! عقده‌گشایی! جبران بیست سال اختناق و استبداد و خفقان و... عکس‌العمل!

می‌بینیم که بینش ضدّ مذهبی در اینجا یک «حالت روحی و عقده‌ای» است، عکس‌العملی است. از طریق مطالعه و آشنایی با فلسفه و علم و فرهنگ جدید و مکتب‌های اجتماعی و فکری قرون هجده و نوزده و تحت تأثیر نهضت‌های مترقی بورژوازی و گرایش رالیستی و منطق مادّی و دیالکتیک و ماتریالیسم و اومانیزم،

بازگشت به کدام خویش؟

روشنفکر و بی‌اعتقاد به مذهب نشده است، فشار آفتابه و چادر او را روشنفکر و متجدّد و آزاد ساخته است. در آنجا آزادی زن، یعنی رها شدن او از قید و بندهای منحنی فکری و روحی و حقوقی و اجتماعی. یعنی آزادی انتخاب. آزادی اندیشیدن. آزادی زندگی کردن. آزادی دوست داشتن. آزادی از همه رنگ‌ها و سنت‌هایی که یادگار دوران بردگی و ذلّت و نقص عقل و شکستگی پای زن بود. و آزادی زن در اینجا، یعنی رها شدن او از لباس و آرایش سنتی و بنده شدن او در بازار فروش کالاهای مصرفی استعمارگر و اصولاً ربطی به شعور و فرهنگ و روح و قدرت درک و بینش و جهان‌بینی و انقلاب فکری و تغییر شایستگی او ندارد.

نشانه آن آزادی این است که زن همچون مرد نه تنها می‌تواند تصمیم بگیرد، انتخاب کند، عقیده و احساسش را ابراز کند، بلکه همچون مرد تصمیم می‌گیرد، انتخاب می‌کند و عقیده و احساسی در سطح مرد دارد (نه از نوع مرد، آنچه متجدّدان ما می‌پندارند) و در کار و رفتار و تفکرش این را نشان می‌دهد. اما نشانه این آزادی این است که از نظر شخصی، زن بتواند مثل زنان سن دنی و پیگال و مولن روژ لباس بپوشد و از نظر اجتماعی، مأمور پمپ بنزین شود یا لباس پاسبانی بپوشد.

زنی که یک سال درباره «جهاز»ش با «شور» و «شر»های بسیار حرف می‌زند و کار می‌کند. درباره مبلغ قباله‌اش چانه می‌زند، و درباره گرانی لباس عروسی و جواهر هدایی و وسایل سرعقد و شکوه مجلس عروسی‌اش تعصّب می‌ورزد، هنوز یک «کنیز»

بازگشت به کدام خویش؟

است به تمام معنای آن، هم از نظر روحی و هم از نظر اجتماعی. او هنوز ارزش شخصیت خود را در مبلغ مهریه و پولی که برای «رفتن به خانه مرد» تعیین شده است می‌بیند. این همان مبلغی است که مرد وقتی او را می‌خرد می‌پردازد. زن هنوز نرخ دارد و این نرخ درست مثل عصر بردگی زن و بازار خرید و فروش کنیز، به زیبایی و رشد و سن و هنر و سطح تربیت و خانواده و نژاد او بستگی دارد. قباله، تشریفات رسمی صیغه معامله، مجلس مقدماتی بله بران برای تعیین قیمت، شیربها، قیدهای جدی قانونی تحت عنوان ظاهری هدیه و... همه صورت تلطیف یافته‌تر و توجیه‌شده‌ای از خرید و فروش کنیز!

برخی می‌گویند این قیدها از آن رو است که یک دختر پس از رفتن به خانه مرد چیزی را در اختیار او قرار می‌دهد (تسلیم در برابر اراده او و تمکین در برابر هوس و برآوردن نیاز جنسی او) و در صورت بیرون آمدن از خانه او «چیزی را از دست می‌دهد» (بکارت را) و در قبال این دو باید مرد چیزی بدهد و این «چیز» پول است و پول! و اگر اصطلاحات ادبی و فوت و فن‌های توجیهی و تأویلی را کنار زنیم، عریان‌ش می‌شود با پول خریدن آن چه انسانی است. اما چون آنچه انسانی است متعلق به زن است، آنچه در قبال آن برای مرد تعیین می‌شود پول رایج بازار است.

این که زن خود معترف است و جامعه نیز معتقد که: بکارت بالاترین نرخ را دارد. زن بیوه نرخش پایین است، با شوهر کردن چیزی را از دست می‌دهد و لاجرم قیمتش کم

بازگشت به کدام خویش؟

می‌شود و این تخفیف قیمت را باید با افزایش مهریه جبران کند، نشانه آن است که هنوز کنیز است و هنوز خود را کنیز می‌بیند و همچون کنیز می‌اندیشد و چنین کسی به کمک بیگودی و ریمل و سایه چشم و روژلب آزاد نمی‌شود. این چیزها به آزادی کاری ندارد، در قدیم نیز کنیزهای گران قیمت را به هفت قلم می‌آراستند. اتفاقاً این نمایش‌ها همه نشانه عقده حقارت و عقب‌ماندگی و دست‌دومی بودن است.

مادموازل میشن که یک زن تیزهوش و خوش فکری است، به عنوان خبرنگار اومانیته، به خاورمیانه سفر کرده بود. در بازگشت از او پرسیدم که چه برداشتی از این سفر دارید؟ در ضمن مشاهدات دقیقی که از یک سفر کوتاهش داشت از این قبیل که «من همیشه آرزو می‌کردم که یک قالی زیبا و ظریف ایرانی در اتاقم داشته باشم، اما وقتی کارگاه‌های قالی‌بافی را در ایران دیدم حتی از تصوّر آنکه بر روی قالی ایرانی پا بگذارم تمام بدنم می‌لرزد. این گل‌های سرخ و خوشرنگ قالی‌های شما از سرخی گونه‌های زرد دختر بچه‌های معصوم رنگ می‌گیرند. انگشت‌های ظریف و لاغر این اطفال غمگین و پژمرده را در لابه‌لای هر گرهی می‌بینم. این تعبیر رمانتیک من نیست، متن شعری است که آن‌ها هنگام کار در آن دخمه‌های تاریک و مرطوب می‌خوانند»، و سپس متن سرودی را که قالی‌بافان ایرانی با خود زمزمه می‌کنند و او یادداشت کرده بود به فرانسه خواند و من که خود ایرانی‌ام و بزرگ شده شهر قالی و مدّعی آشنایی با توده، شرمگین شدم که این زمزمه را بارها شنیده‌ام و هرگز در اندیشه آن نبودم که

بازگشت به کدام خویش؟

بینم چه می گویند و این زن فرانسوی که فارسی هم نمی داند، در یک سفر سه روزه به ایران، تماماً آن را یادداشت کرده است. (این است معنی آزادی و پیشرفت زن و در عین حال هوشیاری و تیزبینی عقلی، حفظ لطافت و رقت احساس زنانه که از نظر ما همیشه با ضعف و حماقت و لوسی و سطحی بودن توأم است) و بعد گفت تجربه دیگری که برایم جالب بود اینکه از امریکا وقتی به اروپا آمدم، زنان اروپایی را از امریکایی ها خوش پوش تر و مدپرست تر دیدم و از اروپا به تهران که وارد شدم، زنان تهرانی را از اروپایی ها در مد لباس و آرایش افراطی تر یافتم و از تهران به شیراز و آبادان که رفتم اقلیت متجدد زنان شهرستانی را از تهرانی ها پیشرفته تر دیدم! گفتم اگر می توانستی به مسافرت ادامه دهی و به مزینان ما می رفتی یک دختر خانم محمدآبادی را نشانت می دادم که پدرش جل دوز بود و خودش به تهران رفته بود و چند سالی در خانه یکی از اشراف مشهور شمال شهر تهران کلفتی کرده بود و برای خبرگیری به ده برگشته بود و می خواستی باشی و ببینی که چه پیف پیفی راه انداخته، از وضع زندگی زنان دهاتی که اه اه! شما هنوز می رید تو صحرا و با دست علف جمع می کنید دست هاتان را می زنید به تپله گاو؟ این لباس های کرباسی و کلفت چیه که تتان می کنید؟ بدنتان را خونی نمی کند؟ زن حاجی خان و آغا بی بی را دیدم که خودشان را آدم حساب می کنند و با آن چادر نخودی و آن نظامی که پاشان کرده اند، حالم به هم خورد! امروز دیگه در تهرون هیچ زنی تنیکه پاش نداره. اگر کسی تنیکه پاش کنه،

بازگشت به کدام خویش؟

می‌فهمن دهاتیه، محلّ خر هم بهش نمی‌زارن، میگن شخصیت نداره، از پشت کوه آمده! امروز دیگه تو تهرون مرد و زن و این حرف‌های شما دهاتی‌ها حل شده! مثلاً من تو کوچه راه می‌روم چشمم می‌افتد به یک مرد غریبه، ازش خوشم می‌آد. می‌رم راست و صاف بهش می‌گم آقا! این چشم‌ها را با چی رنگ کرده‌اید؟ شما یک تیپ خیلی جالبی هستید. یا یک مرد یک مرتبه تو کوچه میاد جلوت می‌گه خانم جون، آیا کسی به شما گفته که اندام شما تو این شهر تکه؟ من دلم پی دلته، تو کجا منزلته؟ مگر تو رادیو همیشه نمی‌شنوید؟ بد نیست، بعد خانم هم خیلی از آن مرد تشکر می‌کند. این حرف‌ها مال دهاتی‌هاست. مگر مجله زن روز نمی‌خوانید؟ اونجا نوشته که امروز زن‌هایی که کمی رو به چاقی می‌روند یک فاسق بگیرند تا اندامشان ظریف بشه. این چیزها حل شده، مگر شعر اون خانم را نخوانده‌اید که رسماً تو روزنامه نوشته: «زن خلق گشته‌ام هوس مرد می‌کنم»؟ شما که تو این قلعه از دنیای امروز خبری ندارید. برید همه‌تان درس بخوانید، خواندن و نوشتن یاد بگیرید تا مجله بوردا، مجله زن روز، مجله اطلاعات بانوان، مجله سینما، مجله روشنفکر، سیاه سپید و کتاب‌های دیگه بهتون درس زندگی بده. انشاءالله اگه تلویزیون بیاد، رادیو بیاد، شما باسواد بشین خوب می‌شه، اون وقت کرباس و پلاس و نمد و گاو و خر و اسب و پنبه و گندم و جو و خانه کاهگلی و قبا و شال و حنا و... همه می‌ره و عوضش کت و شلوار خارجی و جوراب بدن‌نمای استارلایت و صفحه موسیقی و ضبط صوت و رادیو ترانزیستوری و شامپو و ماتی‌ک و...

بازگشت به کدام خویش؟

بعد اینجا بانک و می‌شه و هر چه پول خواستی ازش می‌گیری و هر چه خواستی از مغازه‌ها می‌خری و از این بدبختی در می‌آی. چیه این زندگی که از نیش آفتاب تا غروب تو صحرا کارکردن و بعد هم سر شب خوردن و مثل مرغ‌ها خوابیدن و نه از دنیا چیزی فهمیدن و نه از زندگی و فقط دلتان به این خوش باشد که تو قلعه شما دزدی و قماربازی و عرق‌خوری سیفلیس و سوزاک و فاحشه‌بازی و... نیست و یا صحراتان سبز است و باغ‌هاتان آباد و کندوهاتان پرغله و انبارهاتان پرروغن و کشک و پشم و پنبه و زیره و لباس‌هاتان را زنانان می‌بافند و می‌دوزند و نانتان از مزرعه می‌آید و میوه‌تان از باغ و خورشتان از گاو و گوسفند و مرغتان، و مرگبتان اسب و خر و شتر خودتان و به خارج احتیاجی ندارید. این هم شد حرف؟ برید ببینید امروز مردم چه جور زندگی می‌کنند؟ چی می‌خورند و چی می‌پوشند و چه تفریح‌ها و خوشی‌ها و کیف و عیش‌ها و راحتی‌ها؟ شما یک گاو شیرده که دارید خیال می‌کنید نعمت دنیا را خدا بهتان داده، تو مجله زن‌روز نوشته که زن‌های خارجی تو وان شیر (وان یعنی خزینه حمام) می‌روند می‌خوابند و بدنشان را می‌شورند تا پوستشان نرم بشه. پوست بدن‌های خودتان را نگاه کنید که از لباس‌های کرباسی تان رنگ گرفته! دست‌هاتان مثل زانوی شتر پینه بسته! تا کی می‌خواهید همین جور....

اگر از این دختر محمدآبادی صحبت کردم از این جهت است که دیگر نیازی نباشد که تیپ فکری و نقش اجتماعی روشنفکران متجددمان را در جامعه‌های سنتی و

بازگشت به کدام خویش؟

اسلامی تشریح کنم. زیرا ایشان سمبل کامل گروه روشنفکران و پیشگامان تجدّدطلبی و اروپایی‌گری‌اند: گروهی که طرز تهیه‌شان را در عصر جدید از زبان ژان پل سارتر نقل کردم و قبیله نوظهوری است که در ایران، جدّ اعلایش میرزا ملکم خان صاحب لاتاری است، و پرورشگاهش «انجمن پرورش افکار»، و رشدش درست از آغاز قرن چهاردهم هجری شمسی (یعنی از ۱۳۰۰ هـ.ش). این‌ها که به جای تمدّن، تجدّد را به خورد ما دادند و نفهمیدند و نگذاشتند بفهمیم که این دو یکی نیست و تاریخ این دو قرن اخیر در همه کشورهای اسلامی و بلکه سراسر آسیا و افریقا گواه است که بهای این نفهمیدن را بسیار گران پرداختیم و در راه آنچه به دست نیاوردیم چه‌ها دادیم.

بدبختی بزرگ ما آسیميله شدن عوام مصرف‌کننده نیست. حتی آسیميله شدن تحصیلکرده و تصدیق‌دارهای ما، که در مشاغل فنی و نوظهور متخصص‌اند، نیست. بدبختی بزرگ، آسیميله شدن روشنفکران، یعنی متفکرانی است که رهبری افکار و جهت دادن به روح و فرهنگ و ایمان را به دست دارند. آن‌ها که جانشین علمای مذهبی و پشتوانه زعمای سیاسی و اجتماعی و ملی جامعه ما شده‌اند.

همان طور که تحصیلکرده‌های ما برای تحصیل به اروپا می‌روند و دکتر و مهندس و جراح پلاستیک و زمین‌شناس و... باز می‌گردند. روشنفکران ما نیز به صورت سوسیالیست و فاشیست و اگزیستانسیالیست و مارکسیست و رادیکالیست می‌آیند و در جامعه «مشغول کار می‌شوند»!

بازگشت به کدام خویش؟

صریحاً باید اعلام کرد که: صرف نظر از عواقب شوم، و ویرانی و پریشانی‌هایی که به بار می‌آورند اگر کارشان ارزشی داشته باشد، همین است که با این عناوین برای شخص خودشان اسم و رسم و موقعیتی در میان جوانان به دست می‌آورند و تأسّف اینجا است که به همین نیز دل خوش می‌کنند.

یک روز با یکی از قربانیان همین شیادان شبه روشنفکر، یعنی از آن جوانانی که نقش مریدان خر مقدّس قدیم را برای این مآلهای جدید بازی می‌کنند، سخن می‌گفتم در باب این که: نباید از «مسئولیت روشنفکر» صحبت کرد بلکه از «مسئولیت روشنفکر در جامعه کنونی ما» باید حرف زد، و فرق گذاشت میان این دو اصلی که یکی مجرد و مطلق است و ناچار مبحثی است کلی و فلسفی و علمی و دیگری واقعی و جزئی و مبحثی عینی و عملی. می‌گفتم به عنوان مثال، من یکی از همین تحصیلکرده‌های از فرنگ برگشته‌ام و رشته تحصیلی‌ام هم رشته‌ای متناسب و خیلی مورد توجه زمان و بخصوص روشنفکران است. اکنون که به ایران آمده‌ام بر سر یک دو راهی انتخاب قرار دارم: بحث خدمت و خیانت مطرح نیست. در اینجا که کسی دچار تردید نمی‌شود. هر کسی راه خودش را می‌رود. بحث از روشنفکران و وجدان‌های آگاه و آزاد است. این دو راهی این است: یا باید خودم را انتخاب کنم، یا مردم را.

راه اول: من یک نویسنده، مترجم، جامعه‌شناس و آشنا با جریان‌های فلسفی و ایدئولوژیک و مکتب‌های ادبی و هنری امروز دنیايم. وضع مزاج جامعه خودم هم

بازگشت به کدام خویش؟

دستم است. کتاب «بودن و نبودن»، پیچیده‌ترین اثر عمیق و فلسفی محض ژان پل سارتر را ترجمه کرده‌ام. اثری که مترجم اسپانیایی آن رسماً اعتراف کرده است که ترجمه دقیق و انتقال وفادارانه و روشن همه معانی و ظرافت‌های فکری آن به زبان اسپانیایی که به فرانسه بسیار نزدیک است امکان ندارد. یکی دیگر از ترجمه‌هایم، «منحنی شخصیت در یک زندگی»، درمورد حلاج، اثر پروفیسور لویی ماسینیون بزرگترین مستشرق قرن حاضر است و چند ترجمه دیگر از لوی برول و دورکیم و هالبواکس. اگر این‌ها را منتشر کنم در جامعه‌شناسی، به سرعت باباطاهری عمل می‌کنم و می‌شوم یک قطب جامعه‌شناس، متفکر، اگزیستانسیالیست... این‌ها عالی‌ترین و قیمتی‌ترین القاب اهدایی دوره ما است. اما این سؤال مرا در این کار مردّد می‌دارد که: این حرف‌ها به چه درد مردم و جامعه فعلی ما می‌خورد؟ این مردم، دردها و نیازها و آرمان‌ها و وضع اجتماعی و مذهبی و فرهنگی‌شان، هیچ تناسبی با این متون ندارد. این بدان می‌ماند که من بروم به مزینان خودمان و مردم را، از زن و مرد و خان و رعیت و مؤمن و فاسق، در مسجد جامع جمع کنم و به عنوان یک دانشمند برگشته از فرنگ، سمفونی شماره پنج بتهوون را با سمفونی شماره شش چایکوفسکی مقایسه کنم. از تئاتر عبث و انتظار بکت و کوبیسم پیکاسو و علل اجتماعی و فرهنگی نهضت هی‌پیس، صحبت کنم و درباره اشتباه بسیاری از کتابخوان‌های ما و حتی نیمه روشنفکران اروپا، که آلبر کامو را هم، اگزیستانسیالیست می‌پندارند داد سخن بدهم و وجوه اشتراک و افتراق افکار او را با

بازگشت به کدام خویش؟

سارتر و هایدگر باز کنم. نتیجه؟ اتلاف وقت مردم، از کار و زندگی افتادن مردم، اغتشاش فکری و درهم برهمی همه چیز، و گول زدن بعضی از «جوان‌های پرباد کم عقل» که خیال می‌کنند از این حرف‌ها چیزی فهمیده‌اند و با نوترین و عمیق‌ترین مسائل فکری دنیای امروز «آشنا شده‌اند»! اما در عوض یک چیز به دست آورده‌ام: ای بابا! این هم ولایتی ما خیلی پر کرده است! بین چه حرف‌ها می‌زند! ما که عامی و بی‌سوادیم و چیزی نمی‌فهمیم، اما معلوم می‌شود که از این ملّاها و تحصیلکرده‌های معمولی نیست. حیف از چنین آدمی برای ما آدم‌های بی‌لیاقت! جای او همان خارجه است. آن‌ها قدر این جور اشخاص را می‌دانند. بین از یک اشخاصی حرف می‌زند که ما اسمشان را هم نشنیده‌ایم!

سوءاستفاده از جهل مردم! در این صورت فرق بین روشنفکر دمکرات و آزادیخواه مترقی امروزی، با آن متکلم و صوفی قدیم، که عده‌ای مردم بدبخت و اسیر و گرسنه را در مسجد و خانقاه جمع می‌کرد و از منازل آخرت و طبقات جهنم و مراحل هفت‌گانه عشق و سلوک و مسئله ذات و صفات و وحدت وجود و عالم امر و خلق صحبت می‌کرد و موشکافی‌های عمیق فیلسوفانه و هوشیارانه در چیست؟ در هیچی. اختلاف در الفاظ است و ژست‌ها و ادا و اطوار من و او، و گرنه برای مردم، به دروغ چه به زبان چینی حرف بزنیم و چه به زبان سانسکریت فرقی ندارد. وقتی چیزی به درد کسی نخورد، دیگر بحث از اینکه آن چیز چیست بی‌مورد است. برای گروهی که در کویر

بازگشت به کدام خویش؟

سوزانی از عطش له له می‌زنند و مرگ را پیش چشم می‌بینند، چه قصه لیلی و مجنون را بگوئیم و چه تاریخ مستند جنگ مذهبی ایرلند را، یکی است.

راه دوم این است که: بگوئیم من خودم هیچ. (جهاد اکبر) بینم من اولاً از چه راهی می‌توانم با مردم رابطه پیدا کنم؟ با چه زبانی با آن‌ها حرف بزنم؟ ثانیاً اینکه چه بگوئیم و چگونه بگوئیم که به من گوش دهند و سخنم را بپذیرند؟ حرف‌های مرا با فرهنگ و ایمان خود بیگانه و مشکوک و پرت و دور تلقی نکنند.

فرض می‌کنیم (فرض!) که من در بررسی‌های اجتماعی‌ام به این نتیجه رسیدم که مثلاً این شهر مشهد که در آن زندگی می‌کنم (یک مسئله عینی و محسوس و علمی، نه کلیات بافی، درباره جامعه و مردم و توده و طبقه فلان و قشر بهمان)، یک شهر زیارتی و مذهبی است (شاخصه برجسته اجتماعی آن) و سیصد هزار ساکن دارد و هر روز هم به طور معدل دو هزار زائر از همه نقاط کشور، شهر و روستا و قبایل و حتی دورافتاده‌ترین گوشه‌هایی که هرگز دست روشنفکر بدانجا نمی‌رسد، به اینجا می‌آیند. گذشته از آن، اکثریت نزدیک به اتفاق این مذهبی‌ها، و بخصوص زوار، نه کتاب می‌خوانند، نه سخنرانی گوش می‌دهند و نه اخبار و تفسیرها و بحث‌های علمی و روشنگرانه رادیوها را گوش می‌دهند و نه با سینما و تئاتر روشنفکرانه جدی سر و کار دارند و نه با تیپ‌های آگاه و روشن، گيروداری دارند: یعنی چشم و گوششان بسته است، یعنی همه روزنه‌های آگاهی به رویشان بسته است. این‌ها غالباً روستایی‌اند و

بازگشت به کدام خویش؟

اقلیتی نیز شهرنشین، اما همه در سطح وسیعی از زمین پراکنده‌اند. فشردگی و تراکم جمعیت در محیط کار و حتی زندگیشان اصلاً مطرح نیست و این خود عاملی در ناآگاه ماندن و جمود و رکود فکری‌شان. از نظر فرهنگی سنتی‌اند و از نظر کار وابسته به زمین و این نیز عامل دیگری. تنها جاذبه روحی و اجتماعی که آنان را به حرکت و هیجان وامی‌دارد و نیز به تجمع و تعصب می‌کشاند و پراکندگی بیرونی و خود گرایی درونی‌شان را به وحدت و مرکزیت و اشتراک، مذهب است.

این‌ها «معلوم‌ها»ی ما است. هدف ما چیست؟ چنان که گفتم رسالت روشنفکر، آگاهی دادن به توده است و پرورش انقلابی و اجتماعی روح و اندیشه او. مجهول ما چیست؟ می‌دانیم که اولاً برای آگاه کردن و پروردن یک فرد یا جمع نخست باید راه ارتباط گرفتن با او را دریافت. ثانیاً باید زبان فهم او یعنی شخصیت و فرهنگ او را شناخت. پس مجهول این است که با این مردم یعنی همین سیصد هزار ساکن و همین کاروان ابدی و بی‌پایان زواری که از اعماق این سرزمین بر این شهر می‌گذرند، از چه راه باید تماس گرفت؟ با چه زبان باید حرف زد؟ : مذهب.

توده مردم این شهر، در خانه‌ها و مساجد و تکیه‌ها و در ایام خاص و نیز هر هفته و هر ماه به نام مذهب، «گرد هم جمع می‌شوند». در میان توده، هیچ تجمعی نیست که برای جامعه‌شناس یا روشنفکری که با توده کار دارد اهمیت خاصی نداشته باشد. مجموعه این مجالس را می‌توان بیست هزار تخمین زد. اصولاً جامعه شیعی به علت سنت خاص

بازگشت به کدام خویش؟

خویش یک جامعه حزبی و تشکیلاتی است. این جلسات را می‌توان حوزه‌هایی دانست که، براساس یک فکر و یک ایمان مشخص و نیرومند، به طور طبیعی تشکیل می‌شوند و در آن‌ها توده، به طور مداوم با مبانی اعتقادی خویش آشنا می‌شود و ایمان در او تلقین می‌گردد. چنین جامعه‌ای، به شهری می‌ماند که لوله‌کشی شده باشد. چنین شهری را (برخلاف شهری که در هر محل یا هر خانه ای چاه آبی است)، می‌توان به همان سادگی که فاسد می‌شود، اصلاح کرد.

اما این زوار. این زیارتگاه، میعاد توده‌هایی است که هرگز و به هیچ نوع با هم ارتباطی ندارند، به طور معدّل هر فردی از توده مردم، چه شهری و چه روستایی و چه ایلی، یک بار به اینجا می‌آید، آن هم نه با حالت یک توریست یا رهگذر یا تاجر بلکه با حالت روحی پذیرا و تهییج شده و گرم. اگر روشنفکر آگاه و آشنایی بتواند در این شبکه مذهبی نفوذ کند و در این میعادگاه عمومی توده، راه یابد و مایه‌های آگاهی و روشنایی را در آن وارد کند، همچون مایه‌ای که از یک نقطه کوچک وارد خون می‌شود و به سرعت در سراسر شریان‌ها دور می‌زند و کم‌کم به همه سلول‌ها می‌رسد و در تمام اندام جذب می‌گردد، این توفیق بزرگ را به دست آورده است که «حرف خود» را به همه قشرها و همه گوشه‌های جامعه بگستراند و نیز در اعماق اندیشه و قلب مردم نفوذ دهد. کاری که به همان اندازه که برای جامعه راکد و بی‌هدف و ناخودآگاه ما حیاتی و فوری است، برای روشنفکر دشوار است.

بازگشت به کدام خویش؟

من در بررسی‌هایم اگر به اینجا رسیدم و در نتیجه احساس کردم، که به جای ترجمه آثار سارتر و یا بحث از تئاتر پوچ، باید برای این زوار که همان توده مردم‌اند و با تنها متنی که سر و کار دارند، دعا و زیارت نامه است، «متون اصیل و روشنگر دعا‌های اسلامی» را از میان هزاران متن مجعول و انحرافی و بی‌ثمر، انتخاب کنم و سپس به ترجمه ساده و تفسیر آگاه‌کننده آن‌ها پردازم و یا برای این بیست هزار «جلسه مذهبی»، که براساس یک قیام خونین و یک نهضت انقلابی و ضدّ ارتجاعی و استبداد و ستم و انحراف مذهبی، تشکیل می‌شود، به جای روضه‌ها و نوحه‌های تخدیرکننده انحرافی و ضدّ شیعی رایج، که خمودگی و خرافه و ضعف و ذلّت و دروغ در اذهان خلق می‌پراکند، متون اصیل تاریخی را بجویم و حقیقت مکتب و فلسفه قیام و روح نهضت اسلامی و جهت آزادیبخش و ضدّ خلافتی تشیع را بشناسانم، هرگز نباید در انجام آن تردید کنم. گرچه می‌دانم که در صورت اوّل، من یک روشنفکر متجدّدی معرفی خواهم شد، که با انگریستانسیالیسم و مارکسیسم و سارتر و بکت و کی‌یر که گارد و... آشنایی دارد، و در صورت دوم یک نویسنده دینی که کتاب دعا می‌نویسد و متون روضه تدوین می‌کند. و بی‌شک مقام یک «روشنفکر»ی که از مکاتب اروپا حرف می‌زند و درباره نقد هنر و ادبیات جدید چیز می‌نویسد با یک «مذهبی» که متون دعا را اصلاح می‌کند یکی نیست!

در اینجا باید روشنفکر خود را فراموش کند. ترک خویش، نخستین شرط گام نهادن

بازگشت به کدام خویش؟

در این راه است. در اینجا خدا و خرما را نمی‌توان با هم خواست، اما زین هم‌رهان، سست عناصر، کدام کسی را می‌توان سراغ کرد که چنین باشد. بزرگترین فداکارانشان در راه عقیده پاکشان و به خاطر مردم، حتی حاضرند جانشان را هم بدهند، اما به شرط آنکه همه مردم «متوجه باشند»! کسانی بوده‌اند که برای آزادی گرد هم آمده‌اند، تا مرگ را صمیمانه و سخاوتمندانه استقبال کنند، اما بر سر اینکه کدامشان رئیس باشد، جمعشان متلاشی شده است. داستان ابوجهل است، وقتی دشمنش بر سرش نشست تا سرش را ببرد. تنها تقاضایی که از او کرد این بود که با انگشتانش نشان داد که از زیر گردن قطع کن، تا وقتی سرم را بر نیزه‌ها می‌کنید، سر من یک گردن «از همه سرها بلندتر» بنماید.

مگر هدف از نوشتن و گفتن چیست؟ این است که مردم بفهمند که من یک نویسنده روشنفکر و دانشمند و مترقی هستم؟ این است که مردم اسم X و Y را بشناسند؟ من بر سر این دوراهی بودم. اگر کتاب سارتر را منتشر کنم، می‌شوم یک سارتر شناس، یک فیلسوف. به جای آن ابوذر غفاری را منتشر کردم، اما در پنج چاپ پیاپی. لااقل صد هزار نفر آن را خوانده‌اند، ابوذر یار پیغمبر است، پیرو علی است، محبوب و مقدس است، مردم به او و سخن او ایمان مذهبی دارند، حرف او همچون یک آیه در دل‌های مردم ما نفوذ می‌کند و جزء ایمان و عقیده‌شان می‌شود. ابوذر کیست؟ یک انقلابی بزرگ، ضدّ اشرافیت، ضدّ استبداد، ضدّ سرمایه‌داری (کنز) و ضدّ فقر و تبعیض. کسی

بازگشت به کدام خویش؟

که بهتر از پرودن سخن می گوید. هدف این است که این مردم آگاه شوند، هم بدانند که مذهب آن نیست که به آنان خورانده‌اند و برای استعمارشان ساخته‌اند. هم بدانند که زندگی این نیست که این‌ها دارند. هدف این است که این پیام او را به همین مردم برسانیم که: «در شگفتم از کسی که در خانه اش نانی نمی‌یابد و با شمشیر برهنه‌اش بر همه مردم نمی‌شورد»!^۱

اما شک نیست که در جامعه کتابخوان ما که هم متقدم‌ها و هم متجددهایش قالبی‌اند، من می‌شوم یک نویسنده مذهبی. کسی که کتاب ابوذر منتشر می‌کند کجا، و کسی که کتاب سارتر را ترجمه می‌کند کجا؟ اما اگر تشخیص دادم که معرفی ابوذر، برای بیداری و خودآگاهی مذهبی و اجتماعی و طبقاتی مردم ما، مؤثرتر است از بحث اگزیستانسیالیسم، از قضاوت قالبی‌ها، هر چند شماره‌شان هم بسیار باشد و حتی از قضاوت و تلقی روح حاکم بر جامعه، نباید بهراسم. کسانی که در راه آرمان و مردم از حیثیتشان می‌گذرند، از آن‌ها که در این راه جانشان را می‌دهند، ارجمندترند.

^۱. عجب لمن لا یجد قوتاً فی بیته و لایخرج علی الناس شاهراً سیفه! دو نکته سخت ارزنده و عمیق در این سخن: یکی این است که ابوذر نمی‌گوید: محروم اجازه دارد یا باید قیام مسلحانه کند، می‌گوید تعجب می‌کند که چرا مسلحانه قیام نمی‌کند؟ دوم این است که نمی‌گوید بر دستگاه یا طبقه حاکمه، یا استثمارگران، سرمایه داران، بلکه بر همه مردم! چرا که اگر من در خانه ام نان ندارم، همه مردم مسئولند، آن هم در محکومیت به مرگ! سخن داستایوسکی است که هرگاه جنایتی می‌شود، آنهایی هم که ساکت اند دست‌هایشان به جنایت آلوده است. اما اختلاف ارزش این دو سخن پیدا است.

بازگشت به کدام خویش؟

تا وقتی روشنفکران ما، نویسندگان و مترجمان و شاعران و متفکران ما هم، مدپرستانند و در مسیر جریان رایج پارو می‌زنند برای آنکه سریع‌تر برانند و چشم‌ها را از این سرعت به خود متوجّه کنند، کار مردم زار است. چنین به نظر می‌رسد که این بیچاره مردم باز دوباره گرفتار شیادی‌های فکری و عوام فریبی‌ها و مریدبازی‌های تازه‌ای شده‌اند. باز تا وقتی دست این‌ها رو شود، هزار سال دیگر باید بر این قوم نفرین شده بگذرد!

علّت اصلی پریشانی‌ها، نه استبداد است، نه استعمار و نه استثمار، این‌ها همه معلول‌اند. علّت دو تا است:

اوّل استحمار! دوم هم استحمار!

و استحمار بر دو گونه است: استحمار کهنه و استحمار نو!

* * *

اکنون باید دانست:

۱ - مسائل سیاسی و اجتماعی، برخلاق مسائل فلسفی و علمی، نسبی‌اند و آنچه در یک زمان یا جامعه مصداق دارد، یا آثار سازنده و مترقیان‌های در برداشته است، در زمان دیگر و جامعه دیگر بی‌معنا و بی‌اثر و گاه دارای آثار ویران‌کننده و انحطاط‌آوری است.

۲ - آنچه در جامعه و فرهنگ و اندیشه‌های فلسفی، اجتماعی، سیاسی اروپا می‌گذرد،

بازگشت به کدام خویش؟

زاده طبیعی و منطقی عامل تاریخی و شرایط اجتماعی اروپا است و انتقال آن به جامعه‌ای که تاریخ و فرهنگ و شرایط اجتماعی دیگری دارد، به همان اندازه که در ظاهر فریبنده و برای چشم‌های سطحی بین شورانگیز و متجدّدانه است، کاری است که جز به هدر دادن بهترین فرصت‌ها و بهترین استعداد‌های انسانی و اتلاف ارزش‌ها و مایه‌های اصیل بومی ثمره‌ای ندارد.

۳ - سیاست، به معنای احساس وابستگی فرد به یک گروه، به یک جامعه^۱ و مسئولیت در برابر آن و خودآگاهی دادن و شرکت در رهبری آن، شاخصه برجسته انسان پیشرفته است.

۴ - روشنفکر نه فیلسوف است، نه دانشمند، نه نویسنده و هنرمند. روشنفکر، متعصّب خودآگاهی است که روح زمان و نیاز جامعه‌اش را حس می‌کند و بینش جهت‌یابی و رهبری فکری را داراست. این آگاهی و بینش، آگاهی و بینش ویژه‌ای است که در مسیر تجربه اجتماعی و عمل انقلابی، بیشتر تحقّق و تکامل می‌یابد تا از طریق تفکّرات مجرد ذهنی و مطالعه و تحصیل مکتب‌های فلسفی و رشته‌های علمی. چه، نهضت «روشنفکری»، دنباله نهضت «پیامبران» تاریخ، یعنی «هادیان امّت‌ها» است که غالباً اُمّی بوده‌اند، در حالی که انتلکتوئل‌ها، ادامه تکامل یافته حکما و علما و ادبای تاریخ‌اند، و

^۱. آنچه در زبان ما تعصّب نام دارد.

بازگشت به کدام خویش؟

اکنون شباهت رسالت و جهت گیری رهبران نهضت‌هایی رهایی بخش انقلابی و ضدّ ارتجاع و بندگی و غصب و استبداد و تبعیض در میان ملّت‌ها را، در عصر اخیر، با رسالت اجتماعی و تاریخی چهره‌هایی چون ابراهیم و موسی و محمد، به روشنی می‌توان دید و نیز همانندی کار و ارزش وجودی و فکری مردانی چون هگل و دکارت و کانت و پاستور و هایدگر و...، که نمایندگان انتلیژنزیای کنونی‌اند، با سنخیت فکری کسانی چون ارسطو و افلاطون و دموکریت و بطلمیوس و بقراط و کندی و بوعلی سینا و غزالی و ابن رشد و ملّاصدرا کاملاً آشکار است^۱، این آگاهی و شعور هدایتی که «شاخصه روشنفکر» است، به معنی «زعامت و حکومت» نیست بلکه به معنی حرکت بخشیدن و جهت دادن به جامعه است که هر روشنفکری در قبال آن «مسئولیت فردی» دارد: «کلکم راع و کلکم مسئول عن رعیت».

۵- از آن رو که جامعه و رهبری اجتماعی یک امر مجرد مطلق نیست و هر جامعه‌ای بسته به شرایط عینی و مرحله تاریخی و روح اجتماعی و جنس فرهنگ آن، دارای

^۱. این است که فقیه، متکلم، عالم اصول، حکیم اسلامی، عارف و ... را باید در صف علما و متخصصان دانست و کسانی چون سید جمال و کوکبی و عبده را در صف روشنفکران. این‌ها ایند که پیغمبر اسلام درباره شان می گوید: العلماء ورثة الانبياء! و با پیامبران گذشته مقایسه شان می کنند که: علماء امتی افضل من انبیاء بنی اسرائیل. بنابراین عالم در اصطلاح اسلامی، کسی است که آن آگاهی هدایتی و شعور راهبری را شامل است علم امامت این است. دانشمندان و متخصصان به جامعه مایه و غنای فرهنگی و مدنی می دهند و اینان بدان روح و حرکت و جهت می بخشند: انتم ساسه العباد و ارکان البلاد.

بازگشت به کدام خویش؟

وضع خاصی است. روشنفکر، برخلاف طبیب، فیزیکدان یا فیلسوف، نمی‌تواند با فراگرفتن اصول کلی اجتماعی و مکتبی و آشنایی با مسائلی که در زمینه خاصی، مترقی و سازنده بوده است، یک روشنفکر شود، زیرا روشنفکر یعنی انسان آگاهی که قبل از هر چیز جامعه و زمان و زبان مردم خویش را خوب می‌شناسد. چنان که گفتم، روشنفکران ادامه‌دهنده کاری هستند که پیامبران در تاریخ بر عهده داشته‌اند و این سخن قرآن که «و ما ارسلنا من رسول الا بلسان قومه» (هیچ پیامبری را جز به زبان جامعه‌اش نفرستادیم)، به این معنی است که آنکه بیداری و هدایت مردم خویش را تعهد کرده است، باید با زبان آنان سخن گوید. این بدان معنی که غالب مفسران می‌گویند نیست که مثلاً موسی به عبری حرف می‌زده است و محمد (ص) به عربی! اینکه گفتن ندارد. مگر می‌شود که مثلاً پیغمبری بر قوم یهود مبعوث شود و به زبان چینی سخن بگوید؟ مقصود این است که پیغمبران، مثل روشنفکران ما نبوده‌اند که دور هم بنشینند و حرف‌های خیلی فلسفی علمی با هم رد و بدل کنند و جرأت نداشته باشند از کافه هتل پالاس، قدمی به بازار و میان کارگران کوره‌پزخانه و مسجد و ده محمدآباد بگذارند و ببینند این مردم و توده رنجبر و ملّتی که آن همه غیاباً به آنها ارادت می‌ورزند و وکالتاً بر ایشان تکلیف تعیین می‌کنند، چه قیافه‌هایی دارند؟ چه می‌کنند؟ چه می‌اندیشند؟ پیامبر، فلان روشنفکر خیلی مترقی سوسیالیست و غیره نیست که وقتی وارد قهوه‌خانه‌ای، تکیه‌ای، یا جمع عمله و زارعی شد، طرفین از هراس و

بازگشت به کدام خویش؟

احتیاط ساکت شوند و مردم خیال کنند که یک «آقای خارجی» آمده است و باید مواظب بود و او هم احساس کند که در یک جمع بیگانه و غریبی وارد شده است که هیچ تفاهم و تشابهی با آنها ندارد. این است معنی با «زبان قوم» آشنا بودن و با زبان مردم خود حرف زدن. این زبان فارسی و عبری عربی نیست، فرهنگ و روح حساسیت‌ها و احتیاج‌ها و رنج‌ها و آرزوها و جو فکری و روحی و اجتماعی یک قوم است.

ماری آنتوانت به همان زبان حرف می‌زند که مردم انقلابی فرانسه قرن هجدهم، اما وقتی به او گزارش دادند که مردم انقلاب کرده‌اند زیرا نان ندارند، به همان زبان فرانسه‌ای که مردم می‌زدند، گفت حال که به علت قحطی یا انحصار گندم نان ندارند، بیسکویت و شکلات بخورند!

کدیور یکی از وکلای مشهدی مشهد، در مجلس شورای ملی بود. در بازگشت از تهران برای «سرکشی به حوزه انتخابه» خود و رسیدگی به مشکلات مردم و خواست‌های موکلینش، مردم نزدش از گرانی ارزاق عمومی شکایت و درد دل می‌کردند که قیمت خواروبار به قدری بالا رفته که زندگی را بسیار مشکل کرده است. کدیور هم در تأیید شکایت مردم و برای همدردی و نشان دادن این حقیقت که او هم با این دردها آشناست، گفت: «واقعاً عجیب است، وضع ارزاق سرسام‌آور شده است، همین دو سه سال پیش وقتی... یک بطری شامپانی یا ویسکی یا جین سه ستاره

بازگشت به کدام خویش؟

فرانسوی، امریکایی یا انگلیسی برایمان می آوردند، با خوراک مفصل و حتی کباب غاز سرخ شده در شراب، هر نفر حسابش می شد دویست و حداکثر اگر می خواست اجحاف هم بکند دویست و پنجاه تومان! اما حالا یک لیوان مشروب خارجی با غذای معمولی مثل جوجه کباب یا شاتوبریان می خوری می بینی بیش از صد تا دویست تومان می شود و برای همین است که همه ته دلشان اعتراض دارند که ما شش هزار تومان حقوق می گیریم، دیگر فکر این را نمی کنند که هزینه زندگی در تهران، از پاریس و نیویورک هم بالاتر است. آن هم برای ماها که نماینده مجلسیم، رفت و آمد داریم، رودرواسی داریم، بریز و پاش و شب نشینی و مهمانی و... آخر یک نماینده مجلس باید توی «جامعه» باشد، یک آدم سیاسی و اجتماعی است، با همه سروکار دارد، نمی تواند که برود توی خانه اش پنهان شود و در را ببندد. وکیل مجلس است، مرتاض که نیست. یک دو ماه حقوقمان را باید بالای یک شب مهمانی بگذاریم، آن هم با این وضع زندگی و گرانی ارزاق عمومی که خودتان می بینید که به کجا رسیده است».

می بینید که هر دو به زبان محاوره فارسی حرف می زنند اما روی دو موج! هر دو یک نوع کلمات را به کار می برند اما معنی و احساس و روح هر کلمه ای در ذهن دو نفری که به دو طبقه اجتماعی و دو جو فرهنگی و روحی وابسته اند، دو تا است. این زبان، زبان زندگی است، نه زبان ادبی.

ای بسا هند و ترک هم زبان
وی بسا دو ترک چون بیگانگان

بازگشت به کدام خویش؟

چند سال پیش، سبک منبر آقای فلسفی چنان گل کرده بود که هر روضه‌خوانی به تقلید ایشان متن منبر ایشان را حفظ می‌کرد و حتی بیان و عین خطاب‌های ویژه ایشان را در مجالس خودش به کار می‌برد. آقای فلسفی، خطیب مجالس اعیان و اشراف و رجال مملکت بود. آن وقت فلان روضه‌خوان مقلّد: که در محرم به فلان ده کرمان و خوزستان و خراسان می‌رفت، در میان مردمی که بزرگترین وسیله نقلیه مجلّشان یک خر موشه سواری است که از آن دو سه دستگاه بیشتر نیست، و روی در روی مردمی که کمبود غذایی و گرسنگی و فقر، برق مرده‌ای در چشمتان باقی نگذاشته، خطاب می‌کرد: «ای رجال، ای اعیان، ای کسانی که با کریسلرها و شورلت‌های آخرین سیستم خود متکبرانه می‌گذرید و گرد و خاک و گل و لای را به سر و روی مردم پیاده می‌پاشید، ای کسانی که خاکستر سیگارتان را بر روی دیس‌های نیم‌خورده کباب غاز و بوقلمون خود خالی می‌کنید!...».

روشنفکر امروز هم که از اروپا و امریکا برای مردم این مملکت و این جامعه و زمان حرف می‌زند، از همان «روضه‌خوان‌های مقلّد ناشی» است که چشم‌ها را خیره می‌دارد. ۶- فرهنگ، مجموعه ساخته‌های معنوی یک ملت است که در طول تاریخ محتوایش فراهم آمده و شکل گرفته است. این شکل را «وجدان» یا «روح» جامعه بدان می‌بخشد و بنابراین هر فرهنگی مستقیماً با تقدیر تاریخی و زیربنای اجتماعی ویژه آن، پیوندی علّت و معلولی و رابطه منطقی متقابل دارد. فرد، عبارت است از یک سلّول اجتماعی

بازگشت به کدام خویش؟

که «شخصیت انسانی خویش» را با «تبلور خصایص فرهنگی جامعه خود» کسب می‌کند و بنابراین، آنچه خود «نام» دارد، جز تجلی فرهنگ جامعه در وجدان فردی نیست و از این رو، شخصیت فردی هر کس عبارت است از مجموعه خصوصیات معنوی که «تقدیر تاریخی» و «ساختمان اجتماعی» او در او پرورش داده است و احتمالاً به میزان «خودآگاهی و قدرت اختیاری که داشته است»، در جهت بخشیدن بدان دخالت کرده است. بنابراین، «خودآگاهی» و «پی بردن به شخصیت خویش»، برخلاف آنچه تصوّف هندی و به تبع آن زهد مسیحی قائل است، آگاهی تاریخی و شناخت ساختمان مادی و معنوی جامعه خویش یعنی فرهنگ خویش است. از این رو روشنفکری که با فرهنگ خود بیگانه است، با خود بیگانه است، و روشنفکری که در جوّ فرهنگی دیگری می‌اندیشد و احساس می‌کند، آئینه‌ای است که به جای خود حقیقی‌اش، دیگری را خود احساس می‌کند.

۷ - یک روانشناس، روانکاو یا روانپزشک، کسی نیست که همچون یک فیزیولوژیست، جراح و طبیب، با فراگرفتن «قوانین عمومی» علم روانشناسی بتواند کوچکترین موفقیتی به دست آورده، بلکه باید احساس قضاوت و راه‌حل و اتخاذ تصمیم خود را بر مبنای بررسی دقیق فرد بیمار (سوژه)، قرار دهد و او را پس از بررسی گذشته و حال و وضع مزاجی و بدنی و روحی و فکری و محیطی و خانوادگی و نژادی و وراثتی‌اش و حتی تمایلات ذوقی و سرگرمی‌ها و اعتقاداتش و شکل

بازگشت به کدام خویش؟

زندگیش «بشناسد». زیرا هر فرد، دارای خصوصیات است که از مجموعه این عوامل بی‌شمار و پیچیده پدید می‌آید (و در هر فردی به گونه‌ای است) و از نظر روانشناسی «فرد» وجود ندارد بلکه «افراد» وجود دارند. در جامعه‌شناسی نیز «جامعه» وجود ندارد، بلکه «جامعه‌ها» وجود دارند و هر یک، بسته به تاریخ، محیط طبیعی، جنس نژادی، شکل ساختمان اجتماعی، روابط فردی و گروهی، دوره تحول تاریخی و تماس‌های اجتماعی و فرهنگی با جامعه‌ها و فرهنگ‌ها و مذاهب‌های مختلف، یک «شخصیت اجتماعی» ویژه‌ای را دارا می‌شود، و انتخاب یک مکتب اجتماعی یا پذیرفتن یک راه‌حل، یا ایمان به یک عقیده سیاسی و جامعه‌شناسی، از طرف یک روشنفکر، بی‌شناخت این شخصیت اجتماعی، همان اندازه ناشیانه و بیهوده و گاه فاجعه‌آمیز است، که غایبانه نسخه نوشتن برای معالجه بیماری که نمی‌دانیم کیست و بیماریش چرا؟ چگونه؟ و چیست؟ و چه امکانات مادی و چه خصوصیات روحی دارد.

فوری‌ترین و دشوارترین رسالت روشنفکران امروز ما، پی بردن به این حقیقت پیچیده و مشکل است که: ما را چرا؟ و چگونه؟ «این چنین ساخته‌اند» و پیش از آن، اعتراف به این اصل مسلم که: آنچه را تا کنون اندیشیده‌ایم و به گونه‌ای که تا کنون دیده‌ایم درست همان است که استعمار خواسته است و کوشیده است تا این چنین بیندیشیم و این چنین ببینیم.

یعنی یک نوع «شک دکارتی». شک در خویش و بدینی و تردید نسبت به چشم و

بازگشت به کدام خویش؟

گوش و فکر و عقل و قلب خودمان! و این کار ساده‌ای نیست. با مطالعه کتاب و ترجمه، و دانستن زبان خارجی میسر نیست. یک عمل انقلابی در خویشتن است.

ما دارای چند «خویشتن تاریخی - فرهنگی» هستیم:

۱ - ایران باستان: ناسیونالیسمی که ریشه در تاریخ هخامنشی، اشکانی، ساسانی و در مذهب زرتشتی دارد و در انتها به اساطیر ایرانی - آریایی می‌پیوندد. خویشتنی که در شوش مدفون است، در تخت جمشید و پاسارگاد، ستون‌های شکسته‌اش باقی است. و بالاخره خویشتنی که در شاهنامه، فردوسی هنرمند و میهن‌پرست و سنت دوست، به یاری طبع و تعصب، دوباره شیرازه بسته است.

این خویشتن نخستین فرهنگی چگونه است؟

الف: نخستین شکل فرهنگی و ملی جامعه ایرانی است.

ب: متعلق به دوره‌ای است که تاریخ و ملیت ایران تکوین می‌یابد.

ج: به دوره اساطیری می‌پیوندد، چه، با قبل از تاریخ همسایه است.

د: به شدت رنگ قومیت دارد. گرچه «یونانی زدگی فرهنگی»^۱ ایران اشکانی و ساسانی، در برخی ابعاد فرهنگی و بعضی شرایط سیاسی، به شدت به چشم می‌خورد

^۱. heilenisation

بازگشت به کدام خویش؟

ولی شخصیت ملی ایران را مسخ نمی کند و استقلال فرهنگی آن را متزلزل نمی سازد. هـ: با شکوه و قدرت و حماسه های قومی و نژادی توأم است، چه در دوره های است که ایران سیاسی، یکی از دو امپراتوری مقتدر جهان متمدن آن روزگار بوده است و وسعت امپراتوریش از لیبی به سند و هم تا دانوب کشیده می شده است.

و: تمدن باستانی ما یکی از پیشرفته ترین، جهانی ترین و کهن ترین تمدن های تاریخ بشری بوده است. وارث تمدن های بین النهرین (سومری، آکادی، بابلی، آشوری) و رقیب مهاجم تمدن های یونانی و رومی و بالاخره، دهنده مصالحی بسیار در بنای تمدن های اسلامی و اروپایی جدید است.

ز: دارای چهار نهضت مذهبی بزرگ مهرپرستی، زرتشتی، مانوی و مزدکی است که در زمره ادیان مشهور و نافذ تاریخ به شمار بوده اند. مهرپرستی، در غرب تا روم و مذهب مانوی در شرق تا چین رفته است، مذهب مانی دارای زیربنای فلسفی نیرومند و مذهب مزدکی دارای چهره اجتماعی انقلابی و مهاجم بوده است و مذهب زرتشت، دارای روح ملی و سنتی و بینش اخلاقی و شریعتی، بر پایه نظام طبقاتی و اقتصاد کشاورزی.

ح: فرهنگ باستانی ما دارای چند چهره طبقاتی و حتی «کاستی» بسیار شدید بوده است. به طوری که به سختی می توان یک وحدت فرهنگی، حتی در حدّ و رسم معنوی «ملیت»، در آن احساس کرد. زیرا فاصله و حتی تناقض طبقاتی میان «چهار طبقه بسته» اشراف و دهگانان (فتودال ها) - روحانیون - دیران - اصناف حرفه های و رعایا، به

بازگشت به کدام خویش؟

اندازه‌ای بوده است که اگر آنان را عناصر تألیف‌کننده یک «ملّیت واحد» با روح و فرهنگ و وجدان و بینش مشترک، تصور کنیم، یک دورنگری و کلی بینی ذهنی و تجریدی کرده‌ایم که با «واقعیت خارجی» سازگار نیست، زیرا این طبقات بسته بوده‌اند و حصارهای ضخیم و عبوسی بی‌هیچ در و پنجره‌ای گرداگرد هر طبقه دیگری کشیده بودند، که در هیچ شرایطی، فرد نمی‌توانست از طبقه خویش به طبقه دیگری وارد شود. تنها سطح زندگی مادی، یا نقشی که در تولید به عهده داشتند، یا میزان درآمد و برخورداری اقتصادی نبود که طبقات را از یکدیگر مشخص می‌ساخت بلکه هر طبقه‌ای یک جهان مستقل و به روی خود بسته‌ای بود که با سنت‌های اجتماعی، شکل زندگی، روابط فردی، و حتی توجیهات مذهبی و فلسفی و علمی و ماوراءالطبیعی توأم بود. حتی مد لباس و آرایش و نوع غذا و آشپزی و چه می‌گویم؟ حتی «زبان محاوره» هر طبقه‌ای جدا بود. زبان دری زبان دربار بود و اوستایی زبان ملاها. نه تنها یک زبان ملّی وجود نداشت بلکه یک خط مشترک نیز نبود. خط اوستایی و «دین دبیره»، خط ملاها بود. که با خط‌های طبقات دیگر متفاوت بود. این انحصارطلبی طبقاتی تا جایی بود که موسیقی ملّی هم وجود نداشت. هر فردی ناچار بود در چهارچوب موسیقی تعیین شده طبقاتی‌اش بنوازد و بخواند و گوش کند. خسروانی سرود، خاص دربار و بزم شاهان و شهزادگان بود. «سرود»، موسیقی نظامی‌ها و پهلوانان، «باژ»، موسیقی ملاها و «ترانه»، موسیقی رعایا و توده مردم.

بازگشت به کدام خویش؟

پس چه عوامل مشترکی، از این دنیا‌های مستقل و بیگانه از هم طبقاتی، یک ملت را می‌سازد؟ اشتراک در خاک، خون، گذشته، مذهب و حکومت؟ از این میان، تنها پیوند نیرومند معنوی که قرابت روحی و تفاهم فکری و درونی پدید می‌آورد، مذهب که اولاً خود نیرومندترین عامل توجیه و حافظ حدود و ثغور مشخص طبقاتی است و ثانیاً تنها در اوایل دوران حکومت ساسانی و به وسیله پادشاهان این سلسله است، که مذهب زرتشت به صورت مذهب نیرومند رسمی و ملّی در می‌آید و ثالثاً در عین حال که این مذهب در این عصر به اوج قدرت و حاکمیت خود می‌رسد، و رژیم حکومت مذهبی می‌شود، و مؤبدان حتی بر طبقه شاهزادگان و نظامیان، که خود شاهنشاه ساسانی هم از این طبقه است، تسلط می‌یابند، نفوذ معنوی‌اش در متن جامعه به حسیض ضعف خود می‌رسد و دو مذهب نیرومند مانی و مزدک در داخل ایران ظهور می‌کنند که برق‌آسا می‌درخشند و تمام اندام جامعه را می‌لرزانند، عیسویت از غرب، به طور روزافزون توسعه می‌یابد و حتی مداین پایتخت ساسانی را فرا می‌گیرد، و مذهب بودا از شرق توسعه پیدا می‌کند و حتی کعبه خود را در بلخ برپا می‌دارد (و بزرگترین خاندان ایرانی یعنی برمکیان تولیت آن را بر عهده دارند).

بنابراین عاملی که از این اعضاء نامتجانس و حتی متناقض جامعه باستانی ایران، یعنی طبقاتی - که هر یک زبانی جدا، خطی جدا، موسیقی و هنری جدا، سنن و عادات و آداب و رسومی جدا، وضع اقتصادی و زندگی اجتماعی جدا، حقوق فردی و جمعی

بازگشت به کدام خویش؟

جدا و حتی شکل لباس و آرایش و خانه و خوراک جدایی داشته اند - می‌کوشیده است تا یک پیکره واحدی به نام ملیت بسازد، یا لاقط بنماید، اصل «شاهنشاهی» و پرستش شخص شاهنشاه بوده است. و آن همه تکیه‌ای که در ایران باستان از طرف دبیران و سیاستمداران بر این امر می‌شده است و توجیه متافیزیکی و مذهبی آن و فره ایزدی و همای... و رابطه خاص میان شاهنشاه و اهورامزدا نشانه آن است که آنان در جامعه‌ای که هر طبقه‌اش بر محوری جدا می‌گردد و در خطی متنافر و متباعد حرکت می‌کند احساس می‌کرده‌اند که باید - بدین گونه یک «محور مشترک» خلق کنند. و بدین گونه است که به جای «ملیت» که از بنیادهای مشترکی شکل می‌گیرد، تنها یک «مرکزیت» ساخته‌اند یعنی به جای «روح مشترک»، یک «شاه مشترک». و فرق میان یک ملت با یک امپراتوری نیز در همین است و آنچه را امروز به نام ناسیونالیسم معرفی می‌کنند در حقیقت بیشتر یک سانترالیسم بوده است! این واقعیت جامعه‌شناسی - سیاسی را ما در شاهنامه فردوسی (که کوشیده است آینه تمام نمای ایران باستانی باشد و روحیه و بینش حاکم بر جامعه را در این دوره نشان دهد) به روشنی می‌توانیم دید.

اما آنچه من می‌خواهم در اینجا عنوان کنم، این است که این درست که: فرهنگ باستانی ایران یعنی مجموعه مذهب و ادبیات و هنر و... از آن ما است و یکی از «خویش‌های فرهنگی و معنوی ریشه‌دار و اصیل و شکوهمند و افتخارآمیز» ما! اما این سؤال طرح می‌شود که این «خویش‌های فرهنگی»، کجاست؟

بازگشت به کدام خویش؟

پاسخ این سؤال برای ما و زندگی و مسئولیت اجتماعی و فکری امروز ما تعیین کننده است.

شک نیست که این فرهنگ درخشان و اصیل تنها در تاریخ وجود دارد نه در «جامعه»! آیا روشنفکر، یک محقق تاریخ و باستان‌شناس است یا یک جامعه‌شناس؟ خواهید گفت: البته جامعه‌شناس. اما مگر می‌توان جامعه را شناخت بی‌آنکه از تاریخ کمک گرفت؟ بی‌شک نه، اما تاریخ فرهنگی بر دو گونه است: جریان تاریخ گسسته و جریان تاریخی پیوسته.

روشنفکر، به تاریخ با همان چشم نمی‌نگرد که عالم تاریخ، یا باستان‌شناس یا محقق دوران‌های ماقبل تاریخ، به تاریخ می‌نگرند. برای مورخ یا فیلسوف تاریخ، تاریخ خود موضوع علم او است، یک حقیقت مستقل است، کوچکترین حوادث، همچون بزرگترین تحولات، دورترین زمان‌ها، همچون نزدیکترین دوره‌ها در نظر او مهم است زیرا هر کدام یکی از عناصر تشکیل دهنده تاریخ است. هدف او کشف مسیر تاریخ و یافتن علل و عوامل تغییرات و تحولات و قوانین حرکات آن است.

او می‌خواهد تاریخ را بشناسد، برای او پیوسته و گسسته، زنده و مرده معنی ندارد. برای وی حتی یک کوزه شکسته از یک روستایی، که ده هزار سال پیش در گوشه‌ای از زمین می‌زیسته، یا قباله مالکیت باغی که میان دو تن در هفت هزار سال پیش مبادله شده است یکی است، زیرا مستقیماً جزئی از کار اصلی او است. او نه تنها به این

بازگشت به کدام خویش؟

نمی‌اندیشد که آیا مردم جامعه عصر او، فلان مذهب یا زبان یا حادثه را به یاد دارند یا نه، آیا اثری از آن در زمان حال وجود دارد یا ندارد. بلکه به آنچه از یادها رفته و حتی یادگاری هم از آن نمانده است، توجه دقیق‌تری دارد زیرا مجهول‌تر است، و او می‌کوشد تا هرچه را در گذشته گم شده است بیابد و همه زوایای تاریک تاریخ را روشن کند. آگاهی‌های او نسبت به آنچه هیچ کس از آن آگاه نیست، ارزش بیشتری دارد. احتیاجات مورّخ، حسّاسیت‌ها و هدف‌های خاصّی را پدید می‌آورد. یک عمر بر روی سنگ نبشته‌ای خم می‌شود تا خطوط مجهول آن را بتواند بخواند و از وجود شخصیتی یا وقوع حادثه یا رابطه‌ای که حتی بر محققان متخصص نیز پوشیده بوده است پرده بردارد. سال‌ها می‌کوشد تا با جستجو در لهجه‌ها و زبان‌ها و متون گوناگون، کلمات سعدی را پیدا کند و سپس بتواند زبانی را که دو هزار سال پیش مردم سمرقند بدان تکلم می‌کرده‌اند و امروز نه یک فرد آن را می‌فهمد و نه یک متن بدان زبان وجود دارد کشف کند. بی‌شک مورّخ به سراغ زمان حال و جامعه زنده موجود می‌آید ولی نه به خاطر آنکه آن را بشناسد، بلکه در پی یافتن نشانه‌ای، اثری یا یادگاری از یک واقعه یا واقعیّت تاریخی، به اینجا کشانده شده است. درست به همان گونه که یک جامعه‌شناس، به سراغ تاریخ می‌رود. او نمی‌خواهد تاریخ را بشناسد بلکه در «پی‌جویی» یک نهاد یا واقع اجتماعی، در تحلیل و ریشه‌یابی یک مسئله موجود و زنده‌ای که در جامعه او هست سر از تاریخ در آورده است. مثلاً مسئله «چادرپوشی» زن در جامعه ما

بازگشت به کدام خویش؟

را، مورّخ به عنوان یک پدیده تاریخی می‌نگرد یعنی پدیده‌ای که در فلان زمان و فلان مکان بر اثر یک یا چند عامل مذهبی، سیاسی، طبقاتی و... به وجود آمد و «در طول زمان و تحت شرایط مشخص، این تحولات را یافت و سپس در فلان دوره از میان رفت، یا هنوز هست»! اما برای جامعه‌شناس یک واقعیت موجود اجتماعی است و می‌کوشد تا آن را بفهمد و در متن شرایط اجتماعی و ساختمان مادی و معنوی جامعه فعلی آن را تحلیل کند و چون شناخت حقیقت اجتماعی آن ایجاب می‌کند که ریشه تاریخی و علل ایجاد و مراحل تحول آن شناخته شود، از مورخ کمک می‌گیرد. در جامعه فعلی اروپایی، برای مورخ تاریخ اروپا، حجاب یکی از مسائلی است که به تحقیق آن می‌پردازد زیرا در «تاریخ اروپا» وجود دارد ولی برای جامعه‌شناس اروپایی یک امر معدوم است.

جامعه‌شناس می‌کوشد تا «تخت جمشید فعلی» را بررسی کند و وضع ساختمان و جنس و مقاومت و شکل ترکیب و تألیف مصالح ساختمانی و سبک بنای آن را بشناسد به گونه‌ای که خود یا معمار بتواند آن را ترمیم کند و برای سکونت و زندگی یا خانواده امروزی آماده سازد یا موقع معنوی آن را در شناخت و احساس و تلقی مردم ارزیابی نماید. اما برای مورّخ، تخت جمشید، یک مسئله تاریخی است که از آغاز پیدایش تاکنون در طول زمان و مسیر ادوار و حادثات «جریان» داشته است و او می‌کوشد تا «این جریان در زمان» را بشناسد و در طول این مسیر پا به پای تخت جمشید حرکت

بازگشت به کدام خویش؟

کند^۱. می‌بینید که این دو به هم نیازمندند، اما در عین حال دو کار مشخص دارند. اگر تخت جمشید در فارس امروز دیگر وجود نمی‌داشت و از بنیاد برباد رفته بود، یا در حریق اسکندر به کلی از میان رفته بود، در عین حال برای مورّخ یک واقعیت تاریخی بود یعنی همیشه وجود داشت ولی برای جامعه‌شناس یک امر معدوم بود.

بنابراین، فرهنگ و مدنیت و به تعبیر دیگر، واقعیت تاریخی ایران باستان برای مورّخ وجود دارد و خواهد داشت. یک «وجود ابدی و لایزال» است. زیرا در «تاریخ» هیچ چیز نابود نمی‌شود اما برای جامعه‌شناس یک واقعیت متنفی شده است. یعنی در «جامعه» وجود ندارد.

شمشیر سیاسی - اجتماعی - فرهنگی اسلام، جریان فرهنگی‌یی را که با پیروزی خاندان هخامنشی در ایران آغاز شد قطع کرد و ایران جدید، چنان از عهد عتیق خویش بیگانه افتاد که در سپاه عظیم خراسانیان، به فرماندهی ابومسلم خراسانی، «شمشیرهای تعیین‌کننده سرنوشت خلافت عرب»، کمترین خاطره‌ای از سپاه خراسان به فرماندهی رستم فرخزاد، که از همین سرزمین برخاسته بود، در ذهن نداشت. شعار این سپاه و خواسته‌شان استقرار عدالت اسلامی و احیای نه حکومت خاندان ساسان، که خاندان

^۱. شاید بتوان گفته شاندل را پذیرفت که: مورخ، جامعه را در زمان و جامعه شناس، جامعه را در مکان بررسی می‌کند، گرچه این تعریف، تاریخ به معنای خاص اجتماعی آن تلقی شده است.

بازگشت به کدام خویش؟

محمّد بود و این ادعا که ما خراسانی‌ها از شما اعراب اسلام را بهتر می‌شناسیم و بهتر ارج می‌نهیم. می‌دانیم که فتح خراسان در ایام عثمان تا اوایل بنی‌امیه یعنی نیمه دوم قرن اول به طول انجامیده و نهضت اسلامی ضدّ اموی خراسان در نیمه اول قرن دوم روی داده است و سپاه ابومسلم که برای حکومت آل محمّد بر غاصبان حق آنان شوریدند، نسل دوم مردمی هستند که به شمشیر سعید بن عثمان و یزید بن مهلب تسلیم شدند.

بررسی کتاب‌هایی چون فضایل بلخ شیخ الاسلام و تاریخ بخارای عمر نرشخی و سمریه و تاریخ نیشابور و دیگر کتب بلاد و رجال اسلامی حکایت می‌کنند که در همان نسل‌های اول و دوم اسلامی، شهرهای ماوراءالنّهر و خراسان، به تعبیر زیبایی حدیثی منسوب به پیغمبر، که درباره بلخ روایت شده است: «همچون دانه‌های انار از علما و قضاوت و محدّثان و قراء و حتّی زهّاد معروف اسلامی در هم فشرده‌اند».

می‌دانیم که از زمان ابومسلم نفوذ ایرانیان در حکومت اسلامی بر اعراب غلبه می‌یابد و از آغاز قرن سوم (سال ۲۰۵)، سلسله‌های ایرانی نژاد طاهری و سامانی و صفاری و دیلمی و آل‌زیار بر ایران حکومت می‌یابند و ناآشنایی همه آنان با فرهنگ پیش از اسلام ایران به اندازه‌ای است که حتّی علما و ادبا و مورّخان ملّی ما در نیم قرن اخیر هرچند می‌کوشند و می‌جویند چیزی نمی‌یابند. و سامانیان که بیش از همه به ملّیت و گذشته ایران علاقه‌مندی نشان می‌دادند و از همه داناتر و آگاه‌تر نیز بودند کاری که برای احیای این فرهنگ مرده می‌کنند، جمع‌آوری قصّه‌ها و افسانه‌های قدیم یعنی

بازگشت به کدام خویش؟

شاهنامه‌هاست و طرفه‌تر اینکه حتی متفکران و متخصصان دانشمند و وطن‌پرستی که به چنین کاری همّت گماشته بودند خود پهلوی نمی‌دانستند و حتی بزرگترین نابغه این کار، فردوسی نیز که به سرودن شاهنامه می‌پردازد، مترجم می‌گیرد.

من در کنفرانس‌های ارشاد نشان داده‌ام که اصولاً ملیّت ایرانی پس از حمله عرب به وجود آمد! علمای «ملّی شده»^۱ اخیر هم بسیار زور زدند تا به جای نبوغ‌های جهانی، همچون ابوعلی و خوارزمی، حتی یک چهره با ارزش علمی و ادبی در ایران باستان بیابند و نیافتند و نیز نتوانستند ثابت کنند که نهضت‌های خانه‌ای خیانتکاری چون افشین، و مردآویج، آدم‌کش هولناک، و مقنع حقه‌باز و خونخوار، و دیگر بازیچه‌های دست خلیفه عباسی، که به خاطر بازگشت حکومت‌های خانوادگی‌شان در محل، مردم ساده و منحط را آلت دست خود می‌کردند و به وسوسه‌های هوشیارانه خلیفه عرب به جان هم می‌افتادند و سر یکدیگر را به پیشگاه حضرت خلیفه می‌بردند، هیچکدام به سائقه ملیّت بوده باشد. و از میان اینان تنها مردی، که هم از میان توده برخاسته بود و هم در نبردش صمیمی و معتقد و رشید بود، بابک بود که به دست همین قهرمانان ملّی ساخت علمای ملّی اخیر، قربانی خلیفه شد و او هم چنان که همه می‌دانند مزدکی بود و مزدکی‌ها پیش از مسلمان‌ها، بر ضدّ مذهب زرتشت و رژیم ایران قیام کرده بودند.

^۱ . nationalis

بازگشت به کدام خویش؟

نخستین شعرایی که پس از اسلام در ایران سرودن آغاز کردند و در پیرامون نخستین دربارهای ایرانی پس از اسلام پرورده شدند، هیچ کدام کمترین شباهتی در فکر و روح و هنر و حتی زبان با یک شاعر یا ادیب پیش از اسلام (که لابد داشته است) ندارند. حتی زبان و خطشان را به کلی فراموش کرده‌اند و این فراموشی زبان و خط و مذهب و فرهنگ و تاریخ و تمدن... همچنان بود و بود تا هنگامی که مستشرقین غربی توانستند خط‌های میخی و پهلوی و اوستایی را بخوانند و کتیبه‌های داریوش و کوروش - را که مردم می‌گفتند این‌ها خط دیوان و اجنه است - کشف کنند و شرق‌شناسی بنا به مصالح علمی و غیر علمی در اروپا «شروع به کار کرد» و سپس تمام «عهدهای باستانی» یک جا کشف شد!

روشنفکر، نه یک فیلسوف است، نه یک عالم، نه یک مذهبی، نه نژادپرست و ناسیونالیست، در عین حال که هر یک از این‌ها می‌تواند باشد. اما آنچه برای او «اصل» است و آنچه ملاک «صحت و سقم» یک مکتب یا «حق و باطل» یک عقیده قرار می‌گیرد، مسائل عقلی و ذهنی و فلسفی و علمی، و دلایل منطقی و الهامات اشراقی نیست. در یک کلمه، زیربنای اعتقادی و آزادی جامعه‌اش و اساس مسئولیت او، خود آگاهی «اجتماعی - ملی»، «طبقاتی» یا «انسانی» بخشیدن با مردمش است.

به هر حال، هر تعریفی را درباره روشن فکر بپذیریم، باید در این اصل همه متفق باشیم که روشن فکر، متفکر آگاهی است دارای یک «ایدئولوژی» مشخص. ایدئولوژی‌یی که

بازگشت به کدام خویش؟

منطقاً از «جهان‌بینی» وی منشعب شده است. در اینجا نمی‌توانم به بحث درباره ایدئولوژی پردازم و معانی مختلف آن را طرح کنم، بخصوص که بر خلاف آنچه در اذهان مارکسیست‌های رایج، و به تعبیر کاسترو، «طوطی مارکسیست‌ها»، هست، اصطلاح ایدئولوژی، همچون اصطلاح «طبقه اجتماعی» در ادبیات سوسیالیستی دارای یک معنای ثابت و معینی نیست. غالباً چنین می‌پندارند که ایدئولوژی، یک مکتب فکری و اعتقادی خاص یک طبقه اجتماعی است که طبقه، به وسیله آن، «خود را توجیه می‌کند» و نیز «ایده‌آل‌ها، مسیر حرکت، جهت و کیفیت مبارزه طبقاتی و بالاخره، هدف‌های خویش را تعیین می‌نماید». ولی اتّساعاً این کلمه را در مورد یک ملت نیز به کار برده‌اند و به همین معنی است که مثلاً مارکس نام کتاب مشهور خود را «ایدئولوژی آلمانی»^۱ می‌گذارد. ولی آنچه بسیار جالب است اختلاف اصولی و تناقض شدید فکری میان مارکس است با مارکسیست‌ها! مارکسیسم به علت موقعیت اجتماعی و فکری شبه مذهبی‌یی که دارد، به شدت دچار بیماری «عوام‌زدگی» شده است. آثار این بیماری چنان که پیداست، از همان آغاز، یعنی در زمان حیات مارکس به شدت بروز کرده است و وی نیز آن را حس کرده و از آن به شدّت رنج می‌برده است، چنان که یک بار خطاب به گروهی از مریدان متعصّب قالبی خود که با وی بر سر «توجیه

^۱ . Ideologie allemande

بازگشت به کدام خویش؟

مارکسیستی» مسئله‌ای اختلاف شدید پیدا می‌کنند، به خشم فریاد می‌زنند: «آخر من مارکسم، من مارکسیست که نیستم»!

یکی از اختلافات اساسی میان مارکس و مارکسیسم بر سر ایدئولوژی است. بزرگترین شاخصه فکری مارکس، مخالفت بنیادی و مطلق وی با ایدئولوژی است، در حالی که مارکسیست‌ها همیشه از «ایدئولوژی مارکس» سخن می‌گویند. مارکس ایدئولوژی را محصول ذهن ایدئولوگ‌ها می‌داند و صرف نظر از ایدئولوژی‌های خائنه و انحرافی، که ساخته متفکران وابسته به طبقه حاکمه است برای توجیه وضع موجود با تبیین تاریخ، جامعه و طرح مطلوب برای آینده. به طور کلی معتقد است، هر ایدئولوژی‌ای، ولو سوسیالیسم مدافع منافع طبقاتی توده رنجبر و استثمارشده و ضد پایگاه‌های فکری و اقتصادی و اجتماعی طبقه حاکمه، به علت اینکه ساخته و پرداخته اندیشه فیلسوف و روشنفکر است، به علت اینکه یک «طرح مطلوب» است، به علت اینکه یک «عقیده دلخواه» است و به علت اینکه «پیشنهاد یک راه برای نیل به یک ایده‌آل» است و بالاخره، به علت اینکه می‌گوید: «باید این چنین اندیشید و این چنین عمل کرد و به این شعارها معتقد شد و کوشید تا این هدف‌ها تحقق یابد»، مردود است و اساساً غیرعلمی است. اصولاً مبنای اختلاف سوسیالیسم مارکس با سوسیالیسم و کمونیسم معاصران و پیشینیان او همین است که برای آن‌ها سوسیالیسم یک «عقیده» است و برای وی یک «علم». از این رو است که آن‌ها را اوتوپيست می‌خواند. یعنی برای آن‌ها جامعه

بازگشت به کدام خویش؟

سوسیالیست یک «مدینه فاضله» (اوتوپیا)ی است که آرزوی همه انسان‌دوستان و عدالتخواهان و شیفتگان برابری و برادری و آزادی مردم و نیاز فوری و نجات حیاتی توده‌های محروم و غصب‌شده و اسیر جامعه ظالمانه طبقاتی است و بنابراین باید کوشید تا آن را در زمین پیاده کرد و جامعه تبعیض طبقاتی و نظام ستمکارانه فئودالیسم، بورژوازی، یا سرمایه‌داری را به نظام انسانی سوسیالیستی بدل کرد. این ایدئولوژی آن‌ها است، این عقیده‌ای است که بدان مؤمن‌اند. اما مارکس، سوسیالیسم خود را در قبال آن، «علمی» می‌نامد. یعنی واقعیّت عینی تاریخ براساس قوانین جبری خود که خارج از دسترس اراده و اندیشه و عقیده است، منزل به منزل حرکت می‌کند و تحوّل می‌یابد و خواه ناخواه به این مدینه فاضله «می‌رسد».

سوسیالیسم، چراغی نیست که هوش و ابتکار و تکنیک افراد بشری بسازند تا در شب روشن کنند و تاریکی‌ها و گمراهی‌ها و محرومیّت‌های ناشی از ظلمت شب را از میان ببرند. سوسیالیسم، آفتابی است که، جبراً، براساس حرکت منظومه شمسی فردا طلوع خواهد کرد و علی‌رغم همه قدرت‌ها و ابتکارهای پاسداران شب و بهره‌مندان از ظلمت و شب‌کوری مردم، همه جا را روشن خواهد نمود و بر جهان حکومت خواهد یافت. ایدئولوژی آن‌ها می‌گوید باید چراغ ساخت و شب را روشن کرد، باید سرمایه‌داری را ویران ساخت و سوسیالیسم را مستقر ساخت. اما مارکسیسم، براساس مسیر منظم و منطقی حرکت تاریخ، استقرار آن را قطعی می‌داند.

بازگشت به کدام خویش؟

سوسیالیسم ایدئولوگ‌ها، یک پیشنهاد است و سوسیالیسم علمی یک پیش‌بینی. او می‌گوید، اخلاقاً باید چنان کرد، این می‌گوید، قاعدتاً چنین می‌شود. سوسیالیسم برای آن‌ها یک اختراع است، برای این یک کشف. مارکس مدّعی است که قانون حرکت کاروان تاریخ را کشف کرده است، و براساس این کشف علمی، متوجّه شده است که سرمنزل وی، جبراً سوسیالیسم خواهد بود. بنابراین مارکس می‌گوید نباید تبلیغ کرد که مردم به ایدئولوژی سوسیالیسم معتقد شوند. باید قوانین تحوّل جامعه و متد کشف حرکت تاریخ را «آموخت»، ایدئولوژی سوسیالیسم به مردم می‌خواهد یک ایمان مذهبی بدهد و سوسیالیسم علمی یک «آگاهی علمی». ایدئولوژی یک مسئله ذهنی و درون ذاتی^۱ است و مارکسیسم یک امر عینی و برون ذاتی^۲. آن یک حقیقت است و این یک واقعیّت.

بنابراین، مارکسیسم نه تنها یک ایدئولوژی نیست، بلکه درست یک مسیر فکری ضدّ ایدئولوژی است. مارکسیسم در واقعیّت، نه یک مکتب اعتقادی است، نه یک مذهب اخلاقی، نه یک تکنیک اجتماعی و نه یک مکتب فلسفی و نه یک نظام مطلوب برای استقرار آن و جانشین ساختن آن به جای نظام‌های موجود. بلکه در یک کلمه: «متد

^۱. Subjectif

^۲. Objectif

بازگشت به کدام خویش؟

کشف تاریخ» است و یا یافتن مسیر حرکت آن و تعقیب منزل‌های معینی که پیایی می‌پیماید. عالم تاریخ همراه آن، خودبخود، به آخرین منزل، یعنی سوسیالیسم، «می‌رسد». بنابراین کسی که مارکسیسم را یک ایدئولوژی می‌خواند، نه تنها آن را شناخته و واقعیتش را تحریف کرده است بلکه امری را به ضد آن منسوب کرده است. مثل این است که یک داروینست بگوید: «ایدئولوژی داروینسم»، یا یک ریاضی‌دان تعبیر «ایدئولوژی نسبیت» را به کار برد!

اما با این همه، مارکسیسم یک ایدئولوژی است. زیرا، اولاً بسیار ساده‌لوحانه است که بتوان مدّعی شد که در نیمه قرن نوزدهم، جامعه‌شناسی، تاریخ‌شناسی و انسان‌شناسی بدانجا رسیده بوده است که یک فیلسوف دانشمند، هرچند نابغه، توانسته باشد به همه قوانین برسد. ژرژ گورویچ، جامعه‌شناس بزرگ معاصر، در یکی از کلاس‌هایش می‌گفت در قرن نوزدهم یک جامعه‌شناس ۱۹۸ قانون علمی در جامعه‌شناسی کشف کرده بود، در حالی که امروز، جامعه‌شناسان حتی مدّعی کشف یک قانون کلی مسلم هم نیستند. علم هر چه پیش می‌رود متواضع‌تر می‌شود و جامعه‌شناسی در قرن بیستم از همه علوم دیگر متواضع‌تر است. این اعتراف، تأیید نظر آن گروه نیست، که تاریخ را یک واقعیت عینی و علمی، و جامعه را یک پیکره واحد زنده که همچون دیگر موجودات مادّی و پدیده‌های طبیعی براساس قوانین مسلم علمی و روابط منطقی و علی، حیات و حرکت و کمال و زاد و مرگ دارند، نمی‌بینند و آن دو را صورت‌های

بازگشت به کدام خویش؟

ذهنی می‌دانند و معتقدند که این ذهن کلی‌ساز آدمی است که از مجموعه حوادث و واقعیّت‌های گسسته گذشته که زاده اراده افراد و گروه‌هایند یک «وحدت پیوسته عینی» و از جامعه که عبارت است از «تجمّع افراد و روابط میان آن‌ها»، یک «واحد پیوسته عینی» و مستقل از افراد متشکله آن «تصوّر» کرده است.

چنین نظریه‌ای، امروز دیگر رنگ علمی هم ندارد و تنها از سوی کسانی ابراز می‌شود که نه تنها هیچ گونه شناختی نسبت به جامعه و تاریخ ندارند بلکه اساساً فاقد بینش علمی‌اند.

سخن گوروپیچ، درست برعکس، نشانه اعتقاد شدید و جدّی جامعه‌شناسان قرن بیستم به اصل علمی بودن واقعیّت عینی تاریخ و جامعه است، بر حذر داشتن دانشمندان از تحمیل فرضیه‌های سست و قضاوت‌های بی‌پایه و عقاید و بخصوص آرزوها و هدف‌های شخصی و گروهی و طبقاتی و مذهبی و ملّی و نژادی... بر جامعه و تاریخ و «ساختن» یک نوع «فلسفه تاریخ» و «جامعه‌شناسی» دلخواه و مصلحت‌آمیز و «مفید».

فرق است میان کار آن متفکّری که قوانین علمی جامعه را کشف می‌کند و مسیر حقیقی حرکت تاریخ را پیدا می‌کند و سپس هدف‌های خویش را بر مبنای این «داده‌ها و دانسته‌ها»ی علمی تشخیص می‌دهد، با متفکّری که بر اساس عقاید و قضاوت‌های قبلی خود و هدف‌های تعیین شده خویش به تحلیل دلخواه جامعه و تعیین مسیر حرکت تاریخ می‌پردازد.

بازگشت به کدام خویش؟

در اینجا باید برای احتراز از «سوء تفاهم و تعبیر نظر» بگویم که من، همان طور که از پیش از این گفتم، نه به «علم آزاد» معتقدم و نه به «علم متعهد». آن بی فایده کردن علم است و جدا ساختن اندیشه و دانش و نبوغ از زندگی مردم، سرنوشت جامعه بشری و ملت های عقب مانده و محروم و قربانیان جهل و فقر و استعمار جدید و استثمار طبقاتی و نجات اکثریت بشریت از نظام انسانی، و این مسخ کردن علم است و در نتیجه جدا ساختن اندیشه و دانش و نبوغ، از واقعیت عینی و شناخت علمی و حقیقی طبیعت و تاریخ و جامعه و انسان. زیرا به اصطلاح بسیار عمیق و متدیک حدیث مشهور در باب تفسیر قرآن، «تفسیر به رأی کردن» یک واقعیت (چه یک پدیده طبیعی، چه یک اثر ادبی یا هنری و چه یک شخصیت بزرگ انسانی...) به همان اندازه که برای اثبات یک «رأی» (عقیده، نظریه) مفید است و به «مصلحت»، برای آگاهی علمی و شناخت واقعی یک «واقعیت» زیان آور است و مخالف «حقیقت»!

میان این دو راه که یکی به فدا کردن واقعیت به خاطر مصلحت منجر می شود، و دیگری فدا کردن مصلحت برای واقعیت، راه سومی وجود دارد و آن انطباق مصلحت است بر اقتضای واقعیت. یعنی هدف ها را بر علم تحمیل نکنیم و بدین طریق یک «اسکولاستیک جدید» پدید نیاوریم (آن چنان که امروز نظام سرمایه داری و مذهب «مصرف پرستی» غرب چنین کرده است و علم را از خدمت «کلیسا» به خدمت «سرمایه» آورده است) و نیز این ادعای واهی و احياناً مغرضانه سیانتیست ها و متظاهرين به آن را

بازگشت به کدام خویش؟

باور نداریم که بگذاریم تا علم، خود، هدف‌ها را تعیین کند و ما را به آنجا که خود می‌رود راه برد، چه علم راهبر نیست و هدف تعیین نمی‌کند و راه‌گزینی و نتیجه‌گیری. راه سوم این است که هدف‌های علمی و مصالح حیاتی، معنوی یا مادی خویش را پس از بررسی‌های آزاد و تحقیقات غیر متعهدانه علمی تشخیص دهیم و انتخاب کنیم.

بنابراین یک «روشنفکر» دانشمند کسی است که کارش را به دو مرحله تقسیم می‌کند. در مرحله نخستین یک سیانتیست است، هیچ‌گونه قضاوت قبلی، تعهد سیاسی، طبقاتی، مذهبی و غیره ندارد. تاریخ یا جامعه را آن‌چنان بررسی می‌کند که گویی جز پی بردن به واقعیت آن منظوری ندارد، هیچ اصلی را نمی‌خواهد به اثبات برساند، به هیچ نتیجه یا هدف معین و ثابتی نمی‌خواهد برسد، فقط می‌خواهد بشناسد و کشف کند. پس از طی این مرحله، که مرحله علم برای علم، یا سیانتیسم است، آنگاه به سراغ انسان، جامعه یا طبقه‌ای که نسبت به سرنوشت و سرگذشت آن «تعهد انسانی» دارد، باز می‌گردد و به رنج‌ها و نیازهای آن می‌اندیشد و می‌کوشد تا بر اساس شناخت علمی و واقعیت‌های عینی و قوانین کشف‌شده علمی «راه و هدف» انتخاب کند و ارائه دهد و آزادی و اراده انسانی را به «استخدام این قوانین علمی» برای تحقق هدف‌های انسانی، اجتماعی و طبقاتی خود وادارد و این ایدئولوژی است. ایدئولوژی علمی، نه ساخته ذهن فیلسوف و زاده طبع سیاستمدار و رهبر بلکه یک «تکنیک» است.

آری ایدئولوژیک حقیقی یک «تکنیک» است، نه علم است و نه فلسفه و نه تنها عمل و

بازگشت به کدام خویش؟

نه اخلاق. تکنیک چه فرقی با علم دارد؟ در تکنیک، هدف و نتیجه غایی، مقدم بر تکنیک است و آن را انسان معین می‌کند. در علم، برعکس، هدف و نتیجه مؤخر است و آن را خود علم مشخص می‌کند. انسان در اینجا حالت انفعالی و پذیرشی دارد، تابع و تسلیم محض واقعیت خارجی است، حق کوچکترین دخالتی در آن را ندارد، اما تکنیک عبارت است از تحمیل خواست انسانی بر قوانین طبیعی و به تعبیر دیگر، استخدام علم به وسیله اراده آگاه^۱ انسان برای رسیدن به «آنچه می‌خواهد». بنابراین «علم» کوشش انسان برای فهمیدن طبیعت است و کشف آنچه در طبیعت هست و «تکنیک» کوشش او است برای استخدام طبیعت و خلق آنچه در طبیعت نیست. با این تعریف، ایدئولوژی در معنی اخص کلمه، تکنیک است در معنی اعم آن.

یک گیاه‌شناس کارش دارای دو مرحله است، مرحله علمی که عبارت است از کشف قوانین گیاهی و شناخت انواع گیاهان و رابطه آن‌ها با محیط‌های مختلف طبیعی و آگاهی بر قوانین تولید نسل و رشد و باروری و پیوند و انحطاط و ارتقاء کمی و کیفی هر یک از انواع آن و مجموعه دانستنی‌هایی که علم گیاه‌شناسی را تشکیل می‌دهد،

^۱ این آگاهی ممکن است تجربی باشد، چنان که مبنای تکنیک قدیم، مثل ساختن آسیای آبی یا بادی، همیشه آگاهی تجربی بوده است (یک کودک، بی آنکه محاسبات فیزیکی بداند کاغذباد (بادبادک) می‌سازد و هوا می‌کند)، یا ممکن است آگاهی علمی باشد. تکنیک جدید پیشرفته چنین است.

بازگشت به کدام خویش؟

مرحله دوم که مرحله تکنیکی و عملی کار او است عبارت است از «طرق» (متد) و «وسایل» (ابزار، ماشین) مختلفی که وی، بر اساس این علم، اختراع می‌کند تا آنچه را که در طبیعت نیست و او می‌خواهد از آن به دست آورد^۱ و با استخدام دلخواه قوانین علمی موجود در گیاه، مسیر طبیعی حرکت کیفی و کمی آن، آن را به آن سو که خود تعیین می‌کند بگرداند و یا جانشین کردن قوانینی به جای قوانین دیگر، جبر علمی و طبیعی آن را بشکند و جبر تکنیکی و انسانی را بر آن تحمیل کند. مثلاً نهالی را که جبر طبیعت، به سوی درخت سیب شدن و سیب‌های وحشی و بدطعم دادن می‌برد، وی بر اساس شناخت عینی قوانین این جبر و اختراع شیوها و ابزارهای جدید، مسیر جبری‌اش را تغییر دهد و آن را به سوی درخت گلابی شدن و گلابی‌های تربیت‌یافته و «غیرعادی» هدایت کند.

یک روشنفکر نیز کارش دارای دو مرحله است. در مرحله نخست که مرحله علمی کار او است، می‌کوشد تا واقعیت عینی و علمی‌یی را به نام «جامعه» بشناسد، قوانین حرکت و تحول و تکامل و عوامل فترت و انحطاط و ارتقاء واقعیت جریان عینی و علمی‌یی را به نام «تاریخ» کشف کند و در این مرحله جز پی‌بردن به حقیقت و شناخت واقعیت

^۱. انواع تازه یا تکامل یافته‌ای از گلها و گیاهان و درختان و میوه‌ها پدید آورد که در حال طبیعی و بی دخالت انسان نبود و طبیعت نمی‌توانست داشته باشد.

بازگشت به کدام خویش؟

علمی تاریخ و جامعه، هیچ تعهدی و تعصّبی ندارد و با یک سیانتیست همکار و همگام است. پس از آنکه یک سلسله قوانین اجتماعی را کشف کرد و به اصول مسلّم حرکت و تحوّل تاریخی دست یافته و «جبر تاریخ» (در تلقی من این اصطلاح به معنی مسیر طبیعی حرکت تاریخ است بدون دخالت اراده آگاهانه انسان، همانند مسیر طبیعی و آزاد رشد درخت وحشی) را پیدا کرد، براساس این دانستنی‌های علمی و عینی، ایدئولوژی خود را طرح می‌کند که عبارت است از هدف‌ها و خواست‌های انسانی، اجتماعی و طبقاتی او و راه‌ها و طرقی که تاریخ را از مسیر طبیعی یا انحرافی خود بدان سو هدایت می‌کند.

برخلاف آنچه پنداشته‌اند، همیشه ایدئولوژی، ساخته ذهن و بافته طبع فیلسوف و نویسنده و تجلّی احلام و آرمان‌های اوتوپایی و دور از واقعیت عینی نیست - گرچه همه ایدئولوژی‌های ساخته و پرداخته موجود، بیش و کم چنین‌اند - انسان به علّت اینکه انسان است، نه تنها دارای استعداد علمی و درک و فهم طبیعت و جامعه است بلکه دارای قدرت خلق و ابداع و هدایت و استخدام نیز هست و هم دارای نیازهای فوق عادی و ماوراءالطبیعی^۱.

^۱. مقصودم از نیازهای فوق عادی و ماوراءالطبیعی تنها به معنی عرفانی و فلسفی این اصطلاح نیست، بلکه هر چه را می‌خواهد که در طبیعت عادی وجود ندارد و ناچار می‌آفریند (به وسیله صنعت یا به وسیله هنر)، عبارت است از خواسته‌های

حرف هایم را خلاصه کنم:

۱ - روشنفکر الزاماً نه فیلسوف است، نه دانشمند، نه هنرمند و نه جامعه‌شناس و نه سیاستمدار و به تعبیری، نه تحصیلکرده. بلکه یک «انسان آگاهی است دارای جهت اجتماعی، احساس وابستگی گروهی و تعهد انسانی در برابر این گروه».

۲ - این گروه که نسبت به وی مسئله تعهد روشنفکر مطرح است، اساساً گروهی است که در قبال مسائل ضدّ انسانی قرار دارد، آگاهانه یا ناآگاه، تسلیم یا عامی، که در عصر ما عبارت است از جامعه بشری در قبال اقلیت حاکم، ملت، در قبال استعمار اقتصادی و سیاسی و فرهنگی و طبقه رنج و کار و محرومیت، در برابر تبعیض و استثمار و نظام طبقاتی.

۳ - این قید «انسانی» یا «اخلاقی» برای تعهد روشنفکر، از این رو است که، تنها منافع مشترک اقتصادی و اجتماعی، ضامن این تعهد نمی‌تواند بود، زیرا اولاً ممکن است روشنفکری عضو طبقه استثمارشده یا جامعه استثمارزده نباشد (و اکثریت روشنفکران چنین‌اند)، ولی در عین حال در برابر آن متعهد باشد. چنان که بسیاری قهرمانان و رهبران و متفکران و نویسندگان و هنرمندان بزرگی که از سرمایه‌داران، نجیب‌زادگان و فئودال‌ها یا روحانیون وابسته به طبقه متوسط بوده‌اند و پیشاپیش طبقه کارگر و دهقان

بازگشت به کدام خویش؟

علیه طبقه خویش قیام کرده‌اند (و این است یکی از آن اصول مطلق و جاوید اخلاق، اخلاق غیرنسبی) و یا مردان آزاده‌ای که به خاطر آزادی ملت‌های گرفتار استعمار خارجی، یا استبداد داخلی حتی جان خود را سخاوتمندانه هدیه کرده‌اند و خود عضو آن ملت نبوده‌اند و حتی عضو کشور استعمارگر بوده‌اند. حتی در عصر ما بسیاری روشنفکران آزادیخواهی که از فرانسه، ایتالیا، انگلستان، امریکا به اسپانیا رفتند و با فاشیسم جنگیدند تا جمهوری ملت اسپانیا را نجات دهند، یا اروپایی‌ها و حتی فرانسویانی که در کنار مجاهدان جبهه آزادیبخش ملی الجزایر با استعمار فرانسه عملاً وارد پیکار شدند و سفیدپوست‌هایی که همگام با سیاهان علیه حقوق انحصاری خود به پا خاستند. گذشته از آن، این تعهد برای روشنفکرانسانی است زیرا وی اگر هم عضو جامعه استعمارزده یا طبقه استثمارشده باشد، آنچه وی را، در هر شرایطی، نسبت به تعهد خویش وفادار می‌دارد اخلاق و اعتقاد به ارزش‌های انسانی مافوق اقتصادی و برتر از سود است. زیرا برای یک کارگر یا دهقان یا عضو یک جامعه عقب‌مانده استعمارزده، بخصوص اگر یک عنصر روشنفکر باشد، همیشه این «فرصت» پیش می‌آید که منافع اقتصادی خویش را جدا از منافع طبقاتی یا ملی خویش تأمین کند و آنچه او را از دست زدن به چنین خیانتی باز می‌دارد، اخلاق یعنی ارزش‌های متعالی و جاوید انسانی است.

۴- از آن رو که به قول گوروپچ: «جامعه وجود ندارد، بلکه جامعه‌ها وجود دارند» اگر

بازگشت به کدام خویش؟

هم بتوان معتقد شد که در علم جامعه‌شناسی می‌توان به دقت و قاطعیت علوم دقیقه، مانند ریاضیات و فیزیک، همه جامعه‌ها و پدیده‌ها و روابط و مسائل پیچیده و بی‌شمار اجتماعی را براساس قوانین و اصول متّمن و ثابت و کلی تحلیل کرد و به شناخت و حتی پیش‌بینی قطعی تاریخ و تحولات اجتماعی پرداخت از آن رو که هنوز جامعه‌شناسی صورت یک علم دقیق و کاملی را نیافته است، روشنفکر باید تنها بر نظریات و فرضیات کلی علوم اجتماعی تکیه نکند و از انطباق واقعیات محسوس اجتماعی بر آن‌ها بپرهیزد و به جای آن به شناخت مستقیم جامعه خویش از طریق بررسی تاریخ و تماس یافتن [با] اجتماع و تفاهم با توده و یافتن روابط گروهی و طبقاتی و [بررسی] نهادها و سازمان‌ها و فرهنگ و مذهب و خصایص نژادی، ملی و روح اجتماعی و حسّاسیت‌ها و کاراکترهای قومی و بنیادهای اقتصادی و طبقاتی پردازد، بدین معنی که برای شناخت مذهب یا طبقه مثلاً بورژوازی جامعه خویش به جای اینکه تعریف جامعه‌شناسان یا نظر سوسیالیست‌ها را ترجمه کند، خود با بینش علمی و روش دقیق منطقی به سراغ مذهب خود و تحلیل طبقاتی بورژوازی جامعه خود برود یعنی همان کاری را کند که جامعه‌شناسان یا سوسیالیست‌های دانشمند اروپایی کرده‌اند. این است که تقلید و ترجمه و تحلیل نظریات و قضاوت‌های جامعه‌شناسان بر واقعیتهای موجود در جامعه ما به همان اندازه که مطرود و غیرعلمی و ضد جامعه‌شناسی است، آموختن شیوه کار و بینش و آشنایی با مکتب‌ها و نظرهای

بازگشت به کدام خویش؟

جامعه‌شناسی برای بررسی و تحقیق مستقل و مستقیم جامعه خویش ضروری و اجتناب‌ناپذیر است، زیرا وقتی می‌توانیم از تقلید اروپایی سر باز زنیم و به استقلال فکری و علمی برسیم که شیوه کار اروپایی را بیاموزیم و کارش را درست و دقیق بشناسیم نه اینکه قضاوت‌ها و اعتقاداتش را واگو کنیم و بدان عمل نماییم و این دو یکی نیست چنان که مدام از طبیب نسخه گرفتن و بی‌چون و چرا به هر چه نسخه می‌گوید عمل کردن مسئله‌ای است، و طب آموختن و شیوه معاینه و تشریح و معالجه او را یاد گرفتن مسئله‌ای دیگر. و شقّ سوّمی هم هست و آن اصلاً به طبیب مراجعه نکردن است و برای استقلال یافتن و تقلید نکردن و به فرهنگ و اندیشه‌های خود متکی شدن، به دارو و درمان‌ها و جادو و جنبل‌های خاله زنک‌ها عمل کردن است. اولی شیوه کار روشنفکران فرنگی‌مآب متجدّد ما است و سومین شیوه تفکر و عمل شبه‌مذهبی‌ها! تنها راه، آشنایی با مسائل و مکاتب علمی و ایدئولوژیک جدید در زمینه‌های تاریخ، جامعه و اقتصاد و سیاست است و سپس فراموش کردن همه آن‌ها و کوشش در راه شناخت مستقیم و مستقل واقعیّت تاریخی و جامعه و فرهنگ و مذهب و انسان خویش با «بینش و متد علمی و جامعه‌شناسی جدید» و طرح راه‌حل‌ها و تعیین هدف‌ها براساس این برداشت‌ها.

۵ - اعتقاد به دو اصل: «جبر علمی تاریخ جامعه» و «اختیار انسان» که می‌تواند همچون فیزیکدان و یا گیاهشناس، به میزان آگاهی و شناخت قوانین موجود در متن واقعیّت

بازگشت به کدام خویش؟

عینی تاریخ جامعه بر جبر علمی آن تسلط یابد و آن را در راه تحقق ایده‌آل‌های خویش استخدام نماید - انسان آگاه و آفریننده هرگز به نقض و خلق یک قانون علمی توانا نیست بلکه با جانشین کردن قانونی به جای قانون دیگر و تسخیر نیروها و پدیده‌های عینی، چه در طبیعت و چه در جامعه و چه در فرد «جبر» را به «اختیار» خود در می‌آورد و مسیر آن را به دلخواه تغییر می‌دهد. انسان به عنوان یک اراده آگاه و آفریننده و آرمان خواه می‌تواند خود به صورت یک علت فوق طبیعی در مسیر جبر طبیعت و رابطه علت و معلولی دخالت کند.

اعتقاد به جبر مطلق یا طبیعت یا جامعه، به گونه‌ای که انسان ساخته مطلق این جبر است، به تعبیر گوروپیچ یک نوع «لش بودن» است چه، همچون اعتقاد به قضا و قدر آسمانی و سرنوشت محتوم قبلی و مشیت الهی از آن رو که اراده و آزادی مستقل انسان را به عنوان قدرتی که می‌تواند خود را و محیط خود را بسازد، نفی می‌نماید، «مسئولیت را نیز از وی سلب می‌کند».

باید این تبصره را نیز افزود که در اینجا بحث از «انسان» به طور مطلق بی‌معنی است، زیرا انسان به میزانی که آگاهی علمی و براساس آن قدرت فنی می‌یابد می‌تواند به عنوان یک «علت آزاد» بر جبر محیط تسلط یابد و خود را و مسیر تاریخ و شکل جامعه خود را علی‌رغم عوامل جبری آن تغییر دهد. و گرنه، انسان ناآگاه، یک موجود صرفاً طبیعی است ساخته و پرورده عوامل و شرایط مادی و اجتماعی و... خربزه‌ای است که

بازگشت به کدام خویش؟

رنگ و طعم و شکل و وزن و جنس خود را بی‌دخالیت خویش از طبیعت می‌گیرد و مقتضیات آب و خاک و هوا و فصل و حوادث جزئی طبیعی.

به همان اندازه که اعتقاد به جبر مطلق، انسان را فاقد اراده و مسئولیت می‌سازد و او را تا حدّ یک گیاه یا جانور پایین می‌آورد، اعتقاد به آزادی و اراده مطلق انسانی و نفی قوانین علمی موجود در طبیعت و تاریخ و جامعه که خارج از انسان است، انسان را فاقد آگاهی علمی و قدرت فنی می‌سازد و به عالم خیال‌پردازی و افسانه‌سازی و فلسفه‌بافی می‌کشاند.

بسیاری از معتقدان دگماتیست جبر تاریخ و عامل تام ساختمان اجتماعی^۱ و زیربنای اقتصادی، که انسان را مصنوع صرف آن می‌دانند و عامل اراده و اندیشه را نه علت، که معلول علت خارجی، طبیعت یا جبر تاریخ و تولید اقتصادی می‌شمارند، برای اثبات این نظریه، به فلاسفه بزرگ، نوابغ برجسته و نویسندگان و متفکران و هنرمندان و شاعران و نیز قهرمانان و شخصیت‌های سیاسی و اجتماعی امثال ارسطو و افلاطون و فیثاغورث و کنفوسیوس و ناپلئون... استناد می‌کنند که حتی اینان با اینکه دارای «نبوغ» اند و در سطحی ورای محیط اجتماعی خود می‌اندیشند و به ابداع و اختراع آثار هنری فوق

^۱ Structure Sociale .

بازگشت به کدام خویش؟

العاده پرداخته‌اند، در عین حال، به دقت روابط علّت و معلولی میان آن‌ها و محیط‌شان را می‌توان جست و نشان داد که چگونه شرایط اجتماعی و مقتضیات ناشی از شکل تولید و مرحله تاریخی جامعه آنان، نوع جهان‌بینی، بینش، عقاید، گرایش‌های فکری و عاطفی، موازین اخلاقی، مشی ذوقی و شکل و محتوای هنری و افکار و آثار و اعمال‌شان را پدید آورده است. و از این تحلیل چنین نتیجه می‌گیرند که حتی نبوغ‌های بزرگ و خارق‌العاده فلسفی و هنری و اراده‌های نیرومند شخصیت‌ها و رهبران زاده محیط خارجی است.

مسئله این است که متفکر و فیلسوف و ادیب و هنرمند و پارسا و اخلاقی و قهرمان و رهبر بودن چیزی است و تاریخ شناس، جامعه‌شناس، انسان شناس بودن به معنی علمی و دقیق آن چیزی دیگر. ارسطو با آنکه «معلم اوّل» است و از عظیم‌ترین فیلسوف‌های عقلی و بودا با آنکه از قوی‌ترین روح‌های اشراقی تاریخ است ولی هر دو همچون انسان‌های بدوی و نیمه وحشی اسیر طبیعت و در برابر حوادث طبیعی بی‌سلاح و بی‌دفاع! حتی از اهرم و چرخ بی‌نصیب‌اند. در عوض یک تکنسین ساده‌ای که حتی در قرن بیستم قادر به فهم سخن آن دو نیست در برابر طبیعت مجهز است و نیرومندترین قدرت‌های آن را مهار می‌کند. علّتش روشن است، نبوغ، فلسفه، ادب و هنر در برابر طبیعت عاجزند، آتن مملو از این سرمایه‌های عظیم و قدرت‌های شگفت است و در عین حال از کوچکترین اخم طبیعت بر خود می‌لرزد! درست همچون یک قبیله

بازگشت به کدام خویش؟

نیمه وحشی. تنها طبیعت شناس است که افسار تکنیک را بر گردنش می زند و سوارش می شود، ولو، کسی باشد که شاگردان سقراط از «بی شعوری» او و شیفتگان هومر از «بی ذوقی» او حالشان به هم بخورد. کودکی که یک کاغذ باد می سازد و به هوا می کند بیش از سقراط و افلاطون و سن اگوستن و غزالی و بودا و لائوتزو بر طبیعت چیره شده است.

جامعه نیز چنین است، انسانی می تواند به عنوان یک «علّت مستقل»، در سلسله علّیت تاریخی و اجتماعی وارد شود و بر جامعه چیره شود و قوای طبیعی جامعه را به سود خود مهار کند و شکل آن را تغییر دهد، که آن را بشناسد و بر اساس این شناخت علمی اش، تکنیک تغییر و انقلاب و اصلاح و تکامل دلخواه آن را طرح کند و بدان عمل کند. آگاهی درست اجتماعی است که جامعه می سازد، نه فلسفه، نه فیزیک و شیمی و طب، نه هنر و ادب و شعر!

۶- بر اساس این واقعیت دیالکتیکی «جبر - اختیار»، «انسان - محیط» (طبیعت یا جامعه) یا به تعبیر دکارت تقابل «درون ذات یا ذهن^۱ و برون ذات^۲» یا عین و به زبان قرآن: «سنت - ناس» است که همه مسائل انسانی، مادی و معنوی، فردی و اجتماعی در جریان

^۱. Subject

^۲. Object

بازگشت به کدام خویش؟

است. و روشنفکر اراده آگاهی است عالم بدین حقیقت که: هرچه مردم به تقدیر علمی تاریخی و قوانین علمی حیات و حرکت اجتماعی و ساختمان جامعه خویش آشناتر شوند و خودآگاهی انسانی، اجتماعی و طبقاتی آنان رشد درست و علمی بیشتری بیابد قدرت آن را خواهند داشت که سرنوشت تاریخی و سرشت اجتماعی خویش را که جبراً و ناخودآگاه بر آنان تحمیل شده است بیشتر در هم شکنند و عللی را که سازنده تقدیر فکری و اجتماعی، اخلاقی، سیاسی و طبقاتی آنان بوده است، معلول اراده آگاه و آفریننده و مدبر و آرمان خواه خود سازند و تنها از این طریق است که مردم، یعنی ساخته‌های ناخودآگاه جامعه، سازنده خودآگاه جامعه خواهند شد و این اصل به همان اندازه که نماینده یک حقیقت علمی مسلم و منحصر است، تعیین کننده راه روشنفکر و مسئولیت عام و همیشگی وی است.^۱

^۱ در اینجا یهودگی بحث معروفی که میان ما رایج بود، که جامعه و تمدن را آیا ادیب و نویسنده و شاعر می سازد یا طبیب و فیزیکدان و مخترع و مهندس، آشکار می شود. جامعه نوین را کسانی می سازند که جامعه را می شناسند و تکنیک تغییر و تکوین آن را می دانند و بدان عمل می کنند. چنانکه در اسلام شناسی گفته ام: مسأله غامض و لاینحل جبر و اختیار که در همه فلسفه و کلام اسلامی پیچیده و طولانی و نامفهوم طرح شده است، به همین روشنی است. خیلی منطقی، علمی، قابل قبول و صریح، سنت، قانون مسلم و قطعی و تبدیل ناپذیر است. قوانین علمی و روابط جبری علت و معلولی در طبیعت مادی و جامعه انسانی. ناس (مردم، توده های بشر)، اراده آگاه و مسؤول، که معلول و مجبور ناخودآگاه این قوانین جبری (سنت) نیست اما مشروط و مقید و محدود به آنها است. امر بین الامرین به این معنی است: ناس + سنت (اسلام شناسی ص

بازگشت به کدام خویش؟

مبارزه با استبداد، استعمار، استثمار و مسائل فوری و حیاتی از این قبیل، هدف غایی روشنفکر و مسئولیت مطلق و ابدی او را تعیین نمی‌کند، چه، این مسائل ذاتاً واقعیتهایی مطلق و ابدی نیستند بلکه فجایع و موانعی هستند که در مسیر راه وی پیش آمده‌اند و چون جز با نابودی آن ادامه حرکت محال است ناچار به نابودی و ویرانی آن‌ها می‌کوشد. این است یکی دیگر از مصداق‌های آن اصل کلی که من عنوان کرده‌ام و غالباً ناچار تکرار می‌کنم که: «اقتصاد اصل است نه هدف»^۱.

۷. رسالت روشنفکر، رهبری سیاسی جامعه نیست، گرچه یک رهبر سیاسی می‌تواند یک روشنفکر باشد. رسالت اساسی روشنفکر خودآگاهی سیاسی، اجتماعی و طبقاتی دادن به مردم، به ملت و طبقه محکوم و استثمار شده است.

^۱. و این است عاملی که موجب شده است خود را با کسانی که در اندیشه مختلفیم، در عمل متفق ببینیم و باید چنین باشد و چنین انتظاری را هم از ناهمفکران همراهم دارم. دو برادر خانه ای از پدر به ارث گرفته‌اند، هر دو آرزو می‌کنند تا آن را از نو بنیاد کنند، به گونه ای که هوا داشته باشد، نور بگیرد، پنجره به فضای آزاد داشته باشد، آرامش و آزادی و فراغت در آن تأمین باشد، همه وسایلمدرن زندگی و رفاه در آن فراهم باشد، دست غاصب و مدعی و مزاحم و دزد از آن کوتاه گردد و ... منتهی یکی برای اینکه در چنین خانه ای زندگی را ادامه دهد، دیگری برای اینکه در چنین خانه ای تحصیلش را ادامه دهد. زیرا او معتقد است در بی خانمانی و اجاره نشینی نمی‌شود خوب زندگی کرد و این معتقد است که نمی‌شود خوب تکامل یافت، او دلش می‌خواهد که خانه مخروبه غیرقابل سکونت موروثی اش را، که مدعی و مزاحم هم دارد، آن چنان که ساخت، در آن بنشیند و راحت و بی دردسر مشروبش را بخورد، این آنچنان که ساخت، دلش می‌خواهد در آن بنشیند و مثنوی اش را بخواند. بسیار خوب! اما این دو برادر جوان روشنفکر، خرابی و غصب و مزاحمت و سند مخدوش مالکیت و مدعیان متقلب ارث و طرح ساختمان و نقشه کار و خود خانه را فراموش کرده‌اند و چسبیده‌اند به یقه همدیگر و تنازع و تظاهر و تفاخر که: برو مرتجع ایده آلیست مذهبی، برو متجدد ماتریالیست ضد مذهبی.

بازگشت به کدام خویش؟

۸. با توجه به اینکه اومانیزم، ناسیونالیسم و مذهب، از نظر پیوند مشترکی که میان طبقات اجتماعی به وجود می‌توانند آورد - چه مسائلی فوق طبقاتی‌اند - کورکننده بینایی و احساس طبقاتی‌اند و پوششی فریبنده برای کتمان نظام تبعیض حاکم بر جامعه. روشنفکر باید در مواجهه با آن‌ها مسائل زیر را در نظر بگیرد.

الف: اومانیزم یک واقعیّت متعالی است که مرحله «طرح و تحقیق آن» پس از مرحله مبارزه طبقاتی است. طرح اومانیزم و تکیه بر آن قبل از این مرحله یک فریب یا جهل ضدّ اومانستی است. در اینجا است که اومانیزم یک عامل ضدّ اومانیزم می‌شود.

ب: ناسیونالیسم را باید از بیماری نژادپرستی (راسیسم) و خاک‌پرستی (شوونیسم) که مزاجش برای سرایت این بیماری‌ها مستعد است، دور داشت و آن را بر روی پایه‌های عینی و علمی و انسانی‌اش استوار کرد. ناسیونالیسم یک واقعیّت ثابت ابدی نیست، یک پدیده دیالکتیکی است. بدین معنی که هنگامی ناسیونالیسم پدید می‌آید که در معرض نفی و کتمان قرار می‌گیرد یا تحقیر می‌شود و تحقیر خود یک نوع نفی و کتمان ارزش‌ها و فضیلت‌ها است.

ملت یهود از هنگامی پدید آمد که در جامعه مسیحیت غربی، وجودش و یا ارزش‌های وجودی‌اش انکار می‌شود. صهیونیسم جبراً و منطقاً زاده آنتی سمیتیسم است. چرا ملت یهود و فاشیسم وحشی و نژادپرستانه اسرائیلی در شرق و بخصوص جامعه‌های اسلامی که از دیرباز جای زندگی و کار یهودیان بسیاری بوده، هرگز خود را نشان نداده است؟

بازگشت به کدام خویش؟

در تاریخ ایران می‌بینیم، ناسیونالیسم ایرانی در برابر هجوم اسلام خاموش است، اما در سلطنت اموی پدیدار می‌شود و جان می‌گیرد، زیرا اسلام تنها به نوع تفکر و اعتقاد مذهبی کار داشت و نیز شکل اجتماعی و سیاسی و روابط گروهی و فردی ایران را می‌خواست تغییر دهد، در حالی که رژیم بنی‌امیه با تکیه بر عربیت و تفاخر نژادی، به تحقیر ملت و انکار ارزش‌های فرهنگی و مفاخر ملی و کشتن تاریخ ایران می‌کوشید. ملت ایران در برابر ملت عرب قرار گرفت، عرب، در حالی که می‌کوشید ملت ایرانی را نفی کند، آن را خلق می‌کرد.

این حقیقت که ناسیونالیسم منطقاً نه یک مکتب بلکه یک پدیده دیالکتیکی است آن را در شرایط کنونی جهان، به عنوان آنتی‌تزی در قبال امپریالیسم استعماری در شکل سیاسی و اقتصادی و بخصوص فرهنگی و فکری‌اش مشخص می‌سازد. از این رو، روشنفکر با علم بدین امر که در بسیاری از موارد، طبقه برخوردار و بخصوص دستگاه رهبری آن، از ناسیونالیسم ماسک فریبده‌ای برای سیمای استثمار خود، و ماده‌ای کورکننده خودآگاهی طبقاتی توده ساخته است، باید تنها در مرحله مبارزه ضدّ امپریالیستی و استعماری در سنگرهای این پایگاه موضع گیرد، چه در زمان ما ناسیونالیسم منطقاً یک واقعیت ضدّ استعماری است، چنانکه استعمار یک واقعیت ضدّ ناسیونالیستی است. روشنفکر، در دیدبانی حسّاس و مشرف خویش، باید دو موضع خطر را همواره زیر نگاه خویش داشته باشد.

بازگشت به کدام خویش؟

۱. یکی اینکه افروختن آتش مبارزه طبقاتی، در حالی که مبارزه ضدّ استعماری در سطح ملّی درگیر است، به منزله ایجاد نفاق و تفرقه در وحدت همه نیروهای آزادیخواه و ضدّ استعمار است. چه استعمار موجودیت تام یک ملّت، یک جامعه را در همه ابعاد و طبقاتش مورد هجوم قرار می‌دهد و در عین حال برای رسوخ در این جامعه به پایگاهی در داخل تکیه می‌کند و یک قشر مصنوعی داخلی می‌سازد، ولی ستون پنجم را هرگز یک بدنه طبیعی بنای جامعه یا یک طبقه اصیل اجتماعی نباید گرفت. استعمار تنها توده را به فقر و اسارت و جهل مبتلا نمی‌کند، بلکه مالکیت و بورژوازی و تولید ملّی را نیز به انحطاط و یا زوال می‌کشاند و از طرفی چون ارزش‌های نژادی، خصایص مثبت ملّی و تاریخ و فرهنگ و معنویت و مذهب یک ملّت را نفی یا مسخ می‌کند، بنابراین همه نیروهای صادق، با هر گرایش اعتقادی و وابستگی طبقاتی و حیثیت اجتماعی، جبراً در برابر آن قرار می‌گیرند.

۲. نقطه خطر دیگری که روشنفکر باید مراقب آن باشد این است که پس از پایان یافتن مبارزه ضدّ استعماری که «در جبهه خارجی» و با شرکت همه نیروهای ملّی و طبقات اجتماعی درگیر بوده است، جناح‌ها و شخصیت‌هایی که در این جبهه به خاطر صداقت و شهامت و شایستگی‌ای که نشان داده‌اند دارای نفوذ معنوی و وجهه مقدس ملّی شده‌اند، در بازگشت از جنگ ملّی ضد امپریالیستی به صحنه داخلی که مبارزه طبقاتی آغاز می‌شود، می‌کوشند تا «حیثیت اجتماعی» خود را نگاه دارند و به رهبری خود ادامه

بازگشت به کدام خویش؟

دهند و از موقع خاص و سابقه درخشان و نفوذی که در مبارزه ملی کسب کرده‌اند و بخصوص با عنوان کردن حفظ وحدت ملی و پیوند همه نیروها و طبقات اجتماعی از اشتغال مبارزه طبقاتی جلوگیری کنند. وحدتی که به همان اندازه که در مبارزه علیه استعمار خارجی حیاتی و مثبت بود، در مبارزه علیه استعمار داخلی زیان‌آور و منفی است.

مشکل کنونی هند همین است. راجه‌ها و خواجه‌های هندی که در طرد استعمار انگلیس در کنار مردم می‌جنگیدند و به خاطر رشد فرهنگی و حیثیت برجسته اجتماعی که داشتند خودبخود در صف مقدم مبارزه قرار گرفته بودند و طبیعتاً در چهره قهرمانان ملی و آزادیخواه و ضد استعمار ملت هند ظاهر شدند، اکنون که جنگ طبقاتی در متن جامعه روی داده است و میلیون‌ها مردم تیره‌روز، در جهل و فقر و قحطی جان می‌دهند و به پا خاسته‌اند تا با استعمار فجیع و انحصارطلبی‌های شگفت راجه‌ها درافتند و امتیازات مطلق آنان را بگیرند، خود را در برابر این قهرمانان ملی و چهره‌های مقدس ضد استعماری و رهبران آزادیخواه خویش در جنگ علیه امپریالیسم انگلیس می‌بینند. در این مرحله است که حصار ناسیونالیسم و وحدت طبقاتی که در حمله استعمار علیه همه طبقات پدید آمده و گرداگرد موجودیت جامعه کشیده شده بود، به شکل دیوارهایی گرداگرد باغ‌ها و کارخانه‌ها و املاک و سرمایه‌ها و امتیازات کشیده می‌شود.

بازگشت به کدام خویش؟

برادری دینی و برادری وطنی که در برابر خطر خارجی ضامن پیروزی است، در برابری داخلی ضامن حفظ نابرابری دو برادر است. مذهب و ملیت وقتی میان حاکم و محکوم، دارا و نادار جا می‌گیرد عامل فریب و ماده تسکین است. هر عاملی که میان زندانی و زندانیان یا برده و خواجه، پیوند یا خویشاوندی برقرار کند، زنجیر دیگری است که بر دست و پای زندانی و ربقه تازه‌ای است که بر گردن برده می‌فهرند. چه می‌گوییم؟ زنجیر؟ ربقه؟ بر دست و پا و گردن؟ نه؟ بر اندیشه و روح و تعقل و بینش او. عاملی نیست که او را در بردگی و اسارت محکم‌تر از این عامل نگاه دارد. عاملی است که او را اسیر و برده می‌سازد و می‌پرورد! ماده‌ای است که به خون و مغز او تزریق می‌شود. اینجا باید یک بار دیگر آنچه را به نام «جغرافیای حرف» طرح کردیم، تکرار کنم که در زمینه‌های سیاسی و اجتماعی، باید به ظرف زمانی و جایگاه اجتماعی یک فکر، یا شعار اجتماعی اندیشید و با اعتقاد به این اصل این ترتیب را در طرح مکتب‌ها و ارائه راه‌ها مراعات کرد.

الف: از آن رو که استعمار، یک واقعیت ضدّ ملی و فوق طبقاتی و زیربنای اجتماعی جامعه‌های استعمارزده است، ناسیونالیسم به عنوان تکیه بر ارزش‌های فرهنگی و واقعیّت تاریخی و موجودیّت مشخص و مستقلّ ملی باید تکیه‌گاه روشنفکر در فوری‌ترین و حیاتی‌ترین مبارزه باشد و چون ناسیونالیسم منطقاً یک واقعیّت دیالکتیکی زاده استعمار و امپریالیسم است، تکیه بر آن نه یک امر ایده‌آلیستی و عاطفی و ناشی از

بازگشت به کدام خویش؟

احساسات ارتجاعی و نژادپرستی و تفاخرات خودخواهانه جاهلی، بلکه یک موضع‌گیری منطقی و علمی و عینی کاملاً مترقیانه است.

ب: پس از پایان یافتن مرحله مبارزه ضدّ امپریالیستی و طرد کامل استعمار، بی‌درنگ شکل مبارزه باید دگرگون شود و به داخل کشیده شود و ادامه ناسیونالیسم به عنوان وحدت ملّی، در این زمان، به صورت فریاد کشیدن و رجزخوانی‌های حماسی در صحنه‌ای است که دشمن غایب است و هیاهویی است برای اغفال مردم در درون شهر! در این مرحله، مبارزه از شکل ملّی خود به شکل طبقاتی تغییر می‌یابد و شعار «برادری» که در برابر بیگانه و معنی و مورد دارد، باید جای خود را به شعار «برابری» بدهد.

ج: در آخرین مرحله، «اومانیسم» طرح می‌شود.

طرح اومانیسم در مرحله مبارزه ضدّ استعماری، دعوت به سازش و یادآوری خویشاوندی میان ملّت استعمارزده و طبقه استثمارشده، با استثمارگر و استثمارگر است، که خود یک دعوت ضدّ انسانی و یادآوری مغرضانه و فریبنده‌ای است.

این نکته را باید به عنوان یک اصل اعتقادی پذیرفت که همان گونه که اعتقاد «رهبران ملّی» به اینکه ناسیونالیسم یک پیوند ابدی و یک ایده‌آل سرمدی است، شعاری است که به همان اندازه که در مرحله مبارزه ضدّ استعماری حیاتی و سازنده است پس از طی این مرحله و نیل به استقلال، وجهه منفی و ارتجاعی و انحطاط‌آوری می‌یابد، اعتقاد «رهبران سوسیالیست» به اینکه سوسیالیسم یک هدف غائی و ایده‌آل نهایی است و نه

بازگشت به کدام خویش؟

منزلی بر سر راه (که باید جبراً از آن گذشت نه سر منزلی که در آن ایستاد)، به همان اندازه که در مرحله مبارزه طبقاتی سازنده و حیاتی است، پس از استقرار واقعی سوسیالیسم عامل انحطاط و سدّی در راه ادامه تکامل معنوی و انسانی نوع بشر می‌شود. اومانیزم که به عقیده من باید پس از طی مرحله طبقاتی مبارزه عنوان شود، عبارت است از مکتبی که با اعتقاد به اصالت فوق طبیعی انسان و استعداد «آگاهی»، «اختیار» و «آفرینندگی» - که او را به گونه خدا در طبیعت ساخته است - رشد راستین و تکامل معنوی او را در این سه بعد ماروایی‌اش تا بی‌نهایت که کمال غیرقابل تصور مطلق است، راهبری می‌کند. اما این نکته را بارها گفته‌ام که اومانیزم که لازمه‌اش عدم اعتقاد به مرزهای نژادی و ملی و طبقاتی است، اگر در شرایط کنونی عنوان شود جز پوششی برای کتمان تضادها و تناقض‌های ضد انسانی‌یی که وجود دارد نخواهد بود. چه دعوت به «وحدت بشری» در حالی که بشریت یک مفهوم انتزاعی فلسفی و اخلاقی است و در عالم واقعیّت آنچه هست استعمارگر است و استعمارزده. استثمارکننده است و استثمارشونده. حاکم و دارنده است، و محکوم و تهیدست. و متمدّن و منحط. متروپلیتین و بومی. سفید و سیاه. غربی و شرقی. سرمایه‌دار و کارگر. خان و رعیت... یک فریب خطرناک و سفسطه مغرضانه خواهد بود به سود «پانصد میلیون انسان، و زیان یک میلیارد و پانصد میلیون بومی»! شرکت یک سرمایه‌دار قوی پنجه با تهیدست ناتوان.

بازگشت به کدام خویش؟

برای رسیدن به اومانیسم، اگر از اومانیسم آغاز کنیم، برای همیشه از آن دور شده‌ایم. برای رسیدن به اومانیسم، در حال حاضر، ملّت‌هایی که در برابر امپریالیسم و استعمار نیرومند آن، قرار دارند، باید از ناسیونالیسم و سپس برابری طبقاتی بگذرند.

رسیدن به اومانیسم پیش از آنکه نژادهای تحقیرشده، ملّت‌های زدوده از شخصیت و شسته از فرهنگ و ارزش و اصالت، انسان شوند، ممکن نیست: ابتدا باید «بومی»‌ها هم انسان شوند تا نوعیت انسان تحقق عینی و واقعی بیابد. [بومی به سخن آید و ارزش‌های فراموش شده انسانی را به یاد مدّعیان اومانیسم بیاورد.]

پاتریس لومومبا، در سیمای یک موعود و مسیح نجات‌بخش، که تاریخ، در طول قرن‌های شوم بردگی و استعمار نژادسیاه و در زیر شکنجه و زنجیر بردگی و استعمار دژخیم، انتظارش را می‌کشید، ظاهر شده بود و افریقا، این اشک داغ زمین، بر چهره اطلس می‌لرزید. این افریقا که همواره بر رخسار زمین همانند یک قطره گرم اشک چکیده است. همانند یک قلب، قلب؟ آری، مگر نه در صورت با اشک همانند است؟

نشانه‌های بسیاری به این پرسش سرشار از آرزو و عشق پاسخ مثبت می‌داد، استعمار جهانی به احتضار افتاده است، سرمایه‌داری در جهان رقیب پیدا کرده است، در دنیای اسیر قامت‌های رشید ملّت‌هایی قهرمان برافراشته و به اسیران ایمان و امید بخشیده‌اند، نسل روشنفکر و آزاده اروپا در بهشت بورژوازی عصیان کرده است و مذهب پلید «مصرف پرستی» و «اصالت قدرت و زندگی» را همراه با همه فریب‌های فلسفی و هنری

بازگشت به کدام خویش؟

و فرهنگی‌اش کافر شده است و از همه نویدبخش‌تر و اصیل‌تر: افریقا تکان خورده است! و به جای بردگی و جهل و وحشیگری، از خشم و عصیان بوته‌های رویا و ریشه‌دار رسته و دمام می‌روید و سرزمینی که تاریخ آن را، کشور تولید و صدور «غلام» کرده بود، اکنون انقلاب و آزادی و اندیشه تولید می‌کند و صادر می‌کند! صادر می‌کند؟ آری، این سخن گزافه نیست. گاه پدیده‌های کوچکی نشان از واقعه بزرگی دارند. در سراسر عمرم به یاد ندارم که در برابر حادثه‌ای به این پرمعنایی و عظمت قرار گرفته باشم.

حادثه‌ای که به من خبر داد که نه تنها افریقا آزاد شده است، بلکه تمدنی تازه، فرهنگی بدیع بر روی زمین زاده شده است. آری، دیدم که: «کنگره ایوان مداین اروپا فرو می‌ریزد و آتش دروغین آتشکده غرب به خاموشی می‌گراید».

چگونه؟ کی؟ آن روز که ورود مجله «انقلاب افریقایی» را در پاریس ممنوع کردند! در پاریس؟ آری، شهر آزادی و وارث انقلاب کبیر فرانسه و نویسنده اعلامیه حقوق بشر و گوینده شعار «آزادی، برابری، برادری»! شهری که به واقع هنوز هم سنت آزادی‌های فکر و زبان و قلم و مذهب و حزب و سندیکا و شیوه زندگی... را نگاه داشته است.

در یک تقاطع سن ژرمن دوپره و سن میشل، به همه مکتب‌های سیاسی و فلسفی و اجتماعی مختلف و مخالف و متضاد بر می‌خورید. یک جا، روآیالیست‌ها یعنی «شاه‌پرست‌ها» که مخالف با «انقلاب کبیر فرانسه» و روی کارآمدن رژیم جمهوری‌اند!

بازگشت به کدام خویش؟

و در آرزوی بازگشت سلطنت لویی ها! کنارش آنارشئیست ها که شعارشان «نه خدا، نه شاه، نه قانون» است! کمی پایین تر، کمونیست ها! انواع و اقسام! هر هفتاد و دو فرقه اش! کمونیست استالینی، کمونیست خروشچفی، کمونیست کاسیگینی، برژنفی، کمونیست مائوئی، کمونیست کاسترویی، کمونیست تروتسکیستی!

(انترناسیونالیست ها) و کمونیست ناسیونالیستی و کنارش مزداییست ها! یعنی چه؟ آن ها که به شدت به «شرق زدگی» مبتلا شده اند، ریاضت یوگا (جوکی) ی هندوئی، می کشند و پاریسی قرن بیستم اند و ادای جوکی ها و مرتاض های هند را درمی آورند (که یعنی مشغول پیوستن به حقیقت مطلق اند و عقل خشک دکارتی شان را سه طلاقه کرده اند و به نور اشراق که از قلب شرق به درونشان تابیده، منور گشته اند و اندرونشان را از طعام خالی می دارند و از شیشه بی می، می بی شیشه طلب می کنند و در جستجوی تجرّد عنقا در وادی طلب حیران اند!) و گوشه دیگر وژتالیست ها، گیاهخواران! و آن سوتر ملاهای متعصّب قرون وسطایی کاتولیک که دلشان برای یک تفتیش عقاید و پوست کندن و سوختن مرتد، لک زده است و کنارشان، کاتولیک های روشنفکر و آزاده و روحانی گروه «Esprit» که برای آزادی الجزایر حتی به تروریست های عرب که به جای گذرنامه، هفت تیر در بغل به فرانسه می آمدند، کمک می کردند، پناه می دادند و پول در اختیارشان می گذاشتند.

حتی به یاد دارم که در ۱۹۶۰، هنوز فرانسه با چین کمونیست رابطه سیاسی نداشت ولی

بازگشت به کدام خویش؟

پاریس آزادیخواه به چین اجازه داده بود که نه تنها هر روز روزنامه ارگان «پکن» را در خود پاریس چاپ و منتشر کنند بلکه چاپخانه و خانه فرهنگی نیز در فرانسه داشته باشند و تندترین افکار و انقلابی‌ترین اندیشه‌ها را تبلیغ کنند!

اما... مجله «انقلاب افریقایی» را توقیف کردند و ورودش را از افریقا به پاریس ممنوع! این تصمیم در پاریس به سادگی اتخاذ نمی‌شود. بی‌شک فرانسه به سختی و با «وجدانی مجروح» و فشار دندان بی‌شرمی بر جگر و عرق شرم بر چهره گذشته پر از فخر و مهر سکوت بر لب پر فریاد رجزها و حماسه‌هایش، تن به چنین ننگی داد و بی‌شک ترس و خطری که از انقلاب افریقایی احساس می‌کرد، بیش از همه سرمایه‌های سرشار فرهنگ و سنت و ارزش‌های انقلاب کبیر و روح آزادیخواهی‌اش بود که علی‌رغم این همه، دست به کاری آلود که جباران منحط و قلدران بی‌فرهنگ و دشمنان آزادی و اندیشه و انسان می‌کنند، در فرانسه‌ای که آزادی سلطه و سلطنتی است که به سادگی به مسیح می‌توان دشنام داد و به آسودگی از انقلاب چین می‌شود سخن گفت، چه پیش آمده است که در برابر افریقا تحمّل و بزرگواری و وسعت مشرب و آزادگیش را از دست داده و از اندیشه و سخن افریقا به وحشت افتاده است؟ بی‌شک این انقلاب و شورش افریقا نیست که فرانسه را ترسانده است و می‌کوشد تا از افتادن جرقه‌های آن اشتعال، به دامن آرام و امن فرانسه، مانع گردد. چه، انقلاب اگر حرف نداشته باشد، حرفی که انقلاب می‌زاید، هرگز خطرناک نیست، کفی است که هر چند طغیانی و دامنه‌دار و

بازگشت به کدام خویش؟

خونین، به زودی و به سادگی فروکش می کند و جز مایع رسوبی چرکین و بدبو از آن بر جا نمی ماند، مایع رسوبی یی که لااقل یک نسل را مسموم می کند. [ترس از آن است که:]

بومی به سخن آمده است! «سیاه وحشی آدمخوار»، ارزش های فراموش شده انسانی را به یاد وجدان پلید یا مسخ شده اروپایی مدّعی اومانيسم می آورد. «شبه آدم» های افریقایی به صاحبان تمدن مطلق و فرهنگ منحصر انسان امروز، نخستین درس های انسان بودن و شیوه های راستین انسان شدن را می آموزند! برده های وفادارشان تنها بر اربابان عصیان نکرده اند تا از بردگی خواجهگان رها شوند، برخاسته اند تا از خواجهگان آدمخوار، آدم بسازند! قیام نکرده اند تا خود را از بند استعمارزدگی اروپایی نجات دهند، قیام کرده اند تا در عین حال، اروپایی را که انسان بوده است و استعمار او را به شکل حیوان دانا و نیرومند، مسخ کرده و «استعمارگرش» ساخته شفا بخشند و ماهیت قلب شده انسانی اش را به او باز گردانند.

ببینید که افریقا چه می گوید: (۱۳)

برویم رفقا! داستان اروپا برای همیشه پایان یافته است، باید داستان دیگری جست. ما امروز خود به انجام هر کاری تواناییم مشروط بر اینکه به وسواس اروپایی شدن دچار نشویم.

برای اروپا و برای خودمان و برای انسانیت رفقا! باید یک «پوست نو» پدید آید. یک

بازگشت به کدام خویش؟

«اندیشه نو» آفریده شود و کوشید تا یک «انسان نو» بر پای خیزد (فانون).

افریقا بنیاد وجودی اروپا را و اندیشه و زندگی و اجتماع و تمدن اروپایی را از ریشه «مطرح» کرده است، سخن تنها بر سر اقتصاد و سیاست و کشمکش‌های ملی و طبقاتی و صادرات و واردات و ضعف و پیشرفت و گرسنگی و سیری نیست. محکومیت انسان اروپایی است، در هم‌ریختن تمدن و فرهنگ و بینش او است. اعلام شکست و ضعف اروپایی در دوره فتح و قدرت او است. انقلاب افریقا می‌خواهد اروپا را در همه ابعاد وجودیش: انسان‌بودن، تمدن، فرهنگ، جامعه، زندگی، جهان‌بینی و مادّیت و روح مطرود نماید. سپس خلع سلاحش کند. زمام هدایت تاریخ و مدنیّت و اندیشه و تولیت بر نوع انسان را که سال‌ها است مدّعی آن است و این ادّعا را نیز به همه روشنفکران غیراروپایی نیز باورانده است و عملاً نیز به دست دارد از او بازگیرد و خود «رسالتی را که وی از انجامش عاجز است به دست گیرد». چه، «اروپا همواره از انسان دم زده است و هرگز جز به قتل و مسخ و نقض انسان و قربانی کردن دو ثلث از انسان‌ها در راه منافع مادّی خویش نپرداخته است، اروپا همه جا، به نام انسانیّت به تعقیب و شکنجه انسان کوشیده است و او را در هر کجا که یافته است کشته است...»!

فرانسه حق دارد که حتّی به قیمت نقض قانون، از شیوع این اندیشه‌های خطرناکی که نسل اندیشمند وجدان اروپایی را نسبت به همه ارزش‌های خویش کافر می‌کند و «وجدان» و «وجود» وی را در عمق احساس و صمیم ایمانش هدف قرار می‌دهد و

بازگشت به کدام خویش؟

خودآگاهی صادق انسانی فرزندان اروپایی، آدم را در بهشت سرمایه‌داری و صنعت غرب به عصیان وام دارد و در اوج فراغت و لذت و برخورداری و قدرت چشمانشان را، که موکلان بهشت به نوازش هنر و زیبایی و فریب پیروزی و نشئه مستی بسته‌اند، ناگهان می‌گشاید تا ببینند که چه وقیحانه عریان‌اند و شرم ندارند! و خدایگان و خدایان و حاجبان بهشت را از چنین عصیانی چه خطری جدی‌تر و ریشه براندازتر^۱؟ و این است که در بهشت آزادی و هوس و آزادگی و برخورداری که همه چیز آزاد است و همه چیز در دسترس، تنها انقلاب افریقایی «میوه ممنوع» است که «میوه درخت بینایی» است!

روشنفکر الزاماً یک تحصیلکرده و به معنی رسمی آن دانشمند یا فیلسوف یا جامعه‌شناس و مورخ نیست، روشنفکر یک «متعصب خودآگاه» است. عصبه او در موضع دیالکتیکی متغیر و متحرک «او» و «جز او» تعیین می‌شود. در برابر طبیعت،

^۱ این عصیانی است که به حيله‌های اقتصادی و باج دادن‌های طبقاتی و ایجاد احساسها و اشباعها و رفاه‌های کاذب و سطحی و درمانهای مسکن و موقتی و ایجاد مذهب مصرف پرستی و لذت جویی و راه انداختن جنگهای زرگری حزبی و سندیکایی و فلسفی و هنری و تفنن‌های ابله فریبانه بیشمار (که جامعه غربی برای دفع خطر و انحراف جهت حمله و مسخ دشمن می‌داند) نمی‌توان جلوی آن را گرفت و از این روست که احساس می‌کنم متولیان غربی که توانسته‌اند حتی مبارزه طبقاتی را کنترل کنند و از انقلاب طبقه نیرومند پرولتاریای انقلابی جلوگیری نمایند، اکنون از عصیان نسل جوان و تحصیلکرده خویش، که به شدت وخیم ترمی شود و دامنه می‌یابد و همه ارزشها و حتی شکل عادی زندگی غربی را با نفرت طرد میکند، این چنین به وحشت افتاده‌اند و عاجزانه در برابر این سیل فقط می‌نالند.

بازگشت به کدام خویش؟

عصبه‌اش انسان است و جامعه بشری غیر از طبیعت و عوامل ضدّ انسانی نیز، در برابر قطب امپریالیسم و نژادپرستی و استعمار، عصبه‌اش ملّت، و در قطب استثمار و تبعیض و حاکمیت طبقاتی، عصبه‌اش طبقه محکوم استثمارشده.

یکی از خصایص بارز روشنفکر این است که «تعهد گروهی» وی حلول «وابستگی گروهی» او نیست. بدین معنی که وی از نظر نژادی، ملّی و طبقاتی به هر گروهی وابسته باشد تنها در برابر ملّت استعمارزده و طبقه استثمارشده و انسانیت متعهد است، چه عامل تعهد وی «ارزش» است، نه «سود» و منافع مشترک و این است آن اصل اخلاقی مطلق و ابدی که خاصه نوع انسان است و در هر دوره تاریخی و نظام اجتماعی و بنیان تولیدی و اقتصادی ثابت است و بنابراین واقعیتی است ماوراء تاریخی و فوق طبقاتی. (۱۴)

در مرحله مبارزه انسانی، که در صورت مبارزه با نژادپرستی و سرمایه‌داری، امپریالیسم استعمار، استثمار طبقاتی، استبداد بروز می‌کند. روشنفکر باید مکتب اجتماعی و جهت مبارزه و هدف‌های خویش را بر روی پایه‌های خاص فلسفی و نظری قرار دهد. برابری انسانی، آزادی، عدالت، وحدت طبقاتی و مبارزه با تبعیض و انحصارطلبی و غصب و زور، حقایق عام و ارزش‌های مشترکی هستند که هم منافع اکثریت افراد و گروه‌ها و اصناف و پیروان مکتب‌ها و مذهب‌های مختلف و نیز اکثریت ملّت‌های جهان، با هر مرحله تاریخی و فرهنگی، در این شعارها تأمین است و هم جز یک اقلیت اندک همه انسان‌ها بدان معتقدند و یا در صورت آگاهی، بدان معتقد می‌توانند شد. این

بازگشت به کدام خویش؟

شعارها شعارهای مشترک انسانیت است و انسانیت در طول تاریخ از راههای درست یا نادرست و در صورت‌های گوناگون مذهب و اخلاق و عرفان و ادب و اساطیر و هنر به بیان و تقدیس و کوشش و جهاد و فداکاری در راه تحقق آن پرداخته است (اگر چه آن اقلیت نیز از همین شیوه‌ها علیه آن همیشه سود جسته‌اند) و روشنفکر باید در مبارزه اجتماعی و جهت‌گیری ضدّ امپریالیستی و ضدّ استثمار و ضدّ دیکتاتوری خویش به عوامل مشترک و همیشگی‌یی که این خواست‌ها را شعار همیشگی و ایده‌آل شورانگیز و بشریت ساخته است تکیه کند و در این صورت است که روشنفکر در ورای حصارهای محدود و متعدّد و مختلف و حتّی متخالف مذهبی و نظری و سنتی و فرضیه‌های گوناگون و ناپایدار و متغیّر علمی و گرایش‌های عقلی و عقیدتی ضدّ و نقیض قرار می‌گیرد و با اتّکاء بر مبانی مشترک انسانی می‌تواند همه نیروهای صدیق و آگاه را از حصارهای محدود و مذهبی و مکتبی و فلسفی و فرقه‌ای خویش بیرون کشد و در جبهه مشترکی علیه جبهه «مشترک» مهاجمان علیه انسانیت، یعنی حق و آزادی و رشد و برابری بسیج کند. آری، مگر نه آن‌ها نیز یک جبهه مشترک داشته‌اند و دارند؟ استعمارگر، استثمارگر، نژادپرست، طبقه زر و زور همیشه در لباس مذهب‌ها و مکتب‌های مختلف و گاه ضدّ و نقیضی ظاهر می‌شوند، ولی کدام چشم‌بنا و بیداری است که نبیند که عقاید برای آن‌ها فقط «لباس» است و گر نه آن‌ها به هیچ عقیده مذهبی و فلسفی‌یی مقید و معتقد نیستند، اصول عقاید و مبانی مشترک ثابت آنان، در هر

بازگشت به کدام خویش؟

مذهب و مکتبی، تنها منافع طبقاتی و مصالح فردی‌شان است. هم چنان که مردم، با اینکه به مذهب‌ها و مکتب‌های متفاوتی معتقد بوده‌اند و اعتقادی راستین و صادقانه داشته‌اند، در عین حال در ایمان به آزادی و عدالت و راستی و حقیقت همیشه متفق بوده‌اند، آن‌ها نیز که اقلیت ضدّ مردم‌اند با تظاهر دروغین به مذهب‌ها و مکتب‌های متفاوت مردم، در استبداد و ظلم و انحصارطلبی و استثمار و تسلط و غصب با یکدیگر متفق بوده‌اند.

هرگز دیده نشده است که یکی از گروه‌های طبقه حاکمه به خاطر ایمان به یک عقیده مذهبی یا فلسفی خاص از گروه هم پیوند خویش که با آن بافت طبقاتی خود را ساخته‌اند ببرد، و با آن بر سر مسائل فکری به ستیز برخیزد! بلکه درست برعکس، هرگاه منافعشان ایجاد کرده است علی‌رغم تضاد اعتقادی با هم یک دست شده‌اند و حتی به کمک مخالف اعتقادشان علیه هم عقیده‌شان به جنگ برخاسته‌اند، طول تاریخ و عرض جغرافیا، همیشه و همه جا نمایشگاه چنین واقعیتی است. جنگ احزاب (خندق) که یهود و قریش با هم علیه اسلام جبهه متحدی ساخته بودند تا مدینه - پایگاه اصلی نهضت توحید بر بنیاد ایدئولوژی (ملت) ابراهیمی را در هم ریزند، نمونه واقعی این اصل است. قریش پاسدار شرک و بت‌پرستی بود و یهود خود را تنها وارث ابراهیم و قوم برگزیده خدا و بنیانگذار توحید و ملت بت شکن تاریخ بشر می‌خواند! دیروز، همدستی مسیحیت و استعمار غربی (سازش مسیح و قیصر!) و امروز، همزیستی

بازگشت به کدام خویش؟

توطئه‌آمیز دو پایگاه سرمایه‌داری و کمونیسم جهانی نشان می‌دهد که این اصل هنوز در جهان صادق است و در سرنوشت انسان‌ها دست‌اندرکار. با استثمار و تناقض طبقاتی و زندگی بورژوازی و نظام سرمایه‌داری مخالف‌بودن را - که از منافع مشترک اکثریت مردم و نیز عدالت‌خواهی و آزادی‌طلبی همه انسان‌های صدیق و آگاه سرچشمه می‌گیرد - به یک نوع ماتریالیسم خاص موکول و مقید کردن، به همان اندازه تعصب‌آمیز و تنگ‌نظرانه است که فلان فرقه مذهبی، پاک و انسان‌بودن را ویژه معتقدان به اصول عقاید خود می‌داند و دیگران را همه کافر و نجس و مهدور الدم و گمراه می‌خواند و جهنمی. درست است که مارکسیسم از قرن نوزدهم در حال پیشرفت سریع است اما نباید با تحلیل نادرست این واقعیت نتیجه‌گیری غلط کرد، توده‌های آسیا و امریکای لاتین به خاطر عشق و نیاز به سوسیالیسم است که بدان می‌گروند، نه ماتریالیسم. نباید علت گرایش انتلکتوئل کتابخوان فیلسوف‌مآب اروپایی را به مارکسیسم با گرایش دهقان ویتنامی امروز و کارگر آلمانی دیروز یکی شمرد.

ماتریالیسم، یک نظریه فلسفی است و اینکه آن را واقعیت مسلمی می‌دانند که علم امروز بدان رسیده است، تنها فرضیه کسانی است که بدان معتقدند. زیرا ماتریالیسم نه به «علم» مربوط است و نه به «امروز». در یونان قدیم و حتی دوران جاهلیت عرب^۱،

^۱. عربی که پیش پیغمبر اسلام آمد و استخوان پوسیده مرده‌ای را پیش نظر وی و یارانش با فشار دست نرم کرد و

بازگشت به کدام خویش؟

ماتریالیسم و ناتوریسم، در جلوه‌های فکری مختلف و متناسب با فرهنگ و درجه رشد عقلی و علمی زمان، وجود داشته است. به علم نیز مربوط نیست، چه، اکثریت نزدیک به اتفاق مکتشفان و نوابغ علمی و بنیانگذاران علم و فکر علمی جدید خداپرست بوده و هستند. برخی از اینان اگر از طرف کلیسا تکفیر شده‌اند و یا با کلیسا میانه‌ای نداشته‌اند، به علت آزادی فکری و نواندیشی و مخالفت با خرافات و سنت‌های منحط و اسکولاستیک بی‌ثمر و منجمدی بوده است که کلیسا «به نام» مذهب، از آن جانبداری می‌کرده است، نه به علت عدم اعتقادشان به احساس مذهبی، چه، پیشوایان رنسانس، و پایه‌گذاران بینش امروز علمی و حتی بزرگترین مکتشفان علوم جدید خداپرست‌اند: راجرز بیکن، فرانسیس بیکن، دکارت، کانت، مونتسکیو، ولتر، ژان ژاک روسو، گالیله، کپلر، پاسکال، کی‌یرکی‌گارد، برگسون، داروین، ویلیام جیمس (بنیانگذار پراگماتیسم)، انشتین، ماکس پلانک، یاسپرس و بسیاری دیگر که اگر به مفهوم متداول خدا و مذهب، نتوان گفت مذهبی‌اند، در عین حال ضد ماتریالیست نیز هستند چون

گرده آن را با پف به هوا پراند و با انکار پرسید: تو می‌گویی این دوباره زنده می‌شود؟ یک ماتریالیست کامل و آگاه بود (این واقعه در قرآن منعکس است). دهریون که در فرهنگ و عقاید ما بسیار مشهورند، پیروان یکی از فرقه‌های همین طرز فکرند. علمای ملل و نحل اسلامی اینان را فرقه‌ای معرفی می‌کنند که به جای خدا، به دهر معتقدند و می‌دانیم که دهر به معنی روزگار و زمان است که اینان به عنوان علت العلل و مبدأ نخستین همه پدیده‌های عالم تلقی کرده‌اند و میدانیم که در یونان نیز گروهی از فلاسفه طبیعی معتقد به کرون Chron بوده‌اند به معنی زمان است. (این کلمه در اصطلاح Chronologie یا وقایع‌الایام و کرونومتر یا زمان‌سنج دیده می‌شود).

بازگشت به کدام خویش؟

هگل، مترلینگ و حتی ژان پل سارتر^۱. من معتقدم که حتی متفکران آزادیخواه و شیفتگان عدالت و نجات توده مردم ستمدیده که در قرن نوزدهم به ماتریالیسم و مبارزه با مذهب کشیده شدند عاملش، تحقیقات علمی نبود (زیرا محققان علمی جدید خود به ماتریالیسم نگریدند) بلکه نقش تخدیرکننده و جهت گیری ضدّ توده کلیسا و همدستی متولیان مذهب (که یکی از ابعاد طبقه حاکمه‌اند با ابعاد سیاسی و اقتصادی طبقه حاکمه) برای حفظ و توجیه استثمار و تبعیض و انجماد و فریب مردم، عامل آن بود.

به هر حال، ماتریالیسم یک «عقیده نظری» یک «مکتب خاص فلسفی» است، در حالی که سوسیالیسم یک ایده آل انسانی و یک ضرورت حیاتی است. ماتریالیسم مبحثی است که باید متفکران و دانشمندان بدان پردازند در حالی که سوسیالیسم در مسیر آرمان آزادیخواهی، حق طلبی و عدالت جویی انسان، دعوتی است به نفی تبعیض و بهره کشی و افزون طلبی فردی و شرک طبقاتی و بنای توحید انسانی و بالاخره مبحثی است که در زمینه سیری و گرسنگی و برخورداری و محرومیت و انحصار و اشتراک

^۱. اعتقاد به آزادی و فضیلت فوق طبیعی انسان در فکر سارتر، که خلقت انسان را بر عکس همه خلقت اشیاء مادی می داند، مسأله ای ضد ماتریالیستی است که سارتر با زمینه روحی و تربیتی جدید و ریشه دار مذهبی که دارد (و خود بدان معترف است در کلمات) آن را از انگریستانسالیسم هایدگر گرفته است.

بازگشت به کدام خویش؟

در مواهب زندگی مادی و معنوی مردم یک جامعه مطرح می‌شود. مسائلی از قبیل اثبات وجود روح یا انکار آن، اصالت ماده یا انرژی یا چیزی دیگر که نه ماده است و نه انرژی (نظریه انشتین در آزمایش‌های اتاق‌های تاریک)، معلومات ما از دنیای خارج عینی است یا ذهنی، واقعی است یا مشکوک یا موهوم، قوانین علم قطعیت دارد یا نه (نظریه جدید Indetermination یا عدم قطعیت در فیزیک)، منشأ حیات مادی است یا غیر مادی، بشر پس از مرگ فانی است یا باقی، در ورای محسوس واقعیتی است یا نیست، جهان طبیعت مخلوق است یا غیر مخلوق، حادث است یا قدیم، اخلاق انسانی نسبی است یا مطلق. مسائلی است که باید در آینده دوری علم حل کند و در زمان حال تنها علما و فلاسفه باید بدان مشغول باشند و متفکران و دانشمندان ماتریالیست و ایده‌آلیست و مذهبی و غیرمذهبی باید هم چنان که در طول تاریخ با هم بر سر این مسائل کشمکش داشته‌اند به کشمکش خود ادامه دهند و هر کدام در اثبات نظریات و اعتقادات فلسفی خود به علوم زمان خود استناد جویند تا شاید روزی همچون مسائلی از قبیل جاذبه و کرویّت زمین و اتم و نیروی تله‌پاتی روشن شود. اما در سوسیالیسم مسائل دیگری طرح است. آیا فرد اصیل است یا جامعه؟ حقوق فرد مقدم است یا حقوق اجتماع؟ آیا به قول درست پرودون^۱ «مالکیت از آن رو که با

^۱. در کتاب مالکیت دزدی است.

بازگشت به کدام خویش؟

مالکیت مغایر است مطرود است» یا نه؟ آیا آن‌ها که مالکیت را حقّ مقدّسی می‌شمارند، در حالی که آن را به فرد می‌دهند، آن را از افراد بی‌شماری سلب نمی‌کنند؟ آیا مالکیت فرد بر تولید، سپردن سرنوشت مصرف‌کننده یعنی جامعه به وی نیست؟ آیا مالکیت فردی جامعه را به تبعیض طبقاتی نمی‌کشاند؟ آیا طبقه‌ای که مالکیت اقتصادی را در جامعه داراست حاکمیت ملّی و رهبری سیاسی را نیز مستقیم یا غیرمستقیم، آشکارا یا پنهانی، در دست نخواهد داشت؟ آیا قدرت اقتصادی عامل کسب قدرت‌های گوناگون اجتماعی نیست؟ و با چنین وضع اجتماعی ممتازی که همه قدرت‌ها را در انحصار خود دارد، طبقه حاکمه که طبیعتاً هیأت حاکمه را نیز ابزار دست خود می‌کند و طبقه روحانی و طبقه انتلکتوئل را در قلمرو نفوذ خود می‌گیرد آیا مذهب، اخلاق، روابط اجتماعی، عقاید، علوم، فلسفه و ادبیات و هنر را در مسیر حفظ منافع خویش، توجیه وضع موجود و تحصیل جهان‌بینی فلسفی و ذوق ادبی و احساس و به معنای امتیازات و محدوده فرهنگ طبقاتی خویش منحرف نخواهد ساخت؟ آیا مالکیت فردی، افزون‌طلبی، رقابت، حرص، محروم ساختن دیگران، مادیگری، زرپرستی، قربانی شدن همه فضائل و ارزش‌ها و نیازهای معنوی در آستان بت پول و مسخ شخصیت انسان را رواج نمی‌دهد؟ و استناد همه قدرت‌ها و امکانات و ارزش‌های بشر به پول، ابتذال فرهنگ و اخلاق و علم و حقیقت‌پرستی و زیبایی‌شناسی و احساس‌ها و عقاید و احکام مذهبی و وضع قوانین ظالمانه و منع رشد تکاملی همه

بازگشت به کدام خویش؟

جناح‌ها و گروه‌ها و ابعاد مادی و معنوی جامعه و تبدیل طبقه‌ای به گرگ و طبقه‌ای به روباه و طبقه اکثریتی به گله گوسفند (رعیت) را به بار نمی‌آورد؟ و ایجاد بیماری‌های فاحش نژادپرستی و اشرافیت و تخمه ستایی و «کیش وراثت» و استبداد در اختناق و محو پاسخ عدالت و دموکراسی و آزادی‌های انسانی و حقوق بشری نمی‌کند؟ و مرگ و پژمردگی استعدادها و نبوغ بی‌شماری را در پی ندارد و در میان توده به رواج انواع بت‌پرستی و بردگی نمی‌انجامد و به از میان رفتن قبح دروغ‌پردازی و حيله‌گری و حق‌کشی و جنگ‌افروزی و مادی‌گری و تلقی علمی و کم کم نظری اقتصاد، به عنوان زیربنا و اصل و هدف غائی و حتی فلسفه حیات بشری، منجر نمی‌شود؟ در یک کلمه تبدیل انسان که موجودی است تا بی‌نهایت در تکامل و دارای سه نیروی فوق مادی «آگاهی»، «اراده، یا آزادی و اختیار» و «آفرینندگی» - و از اینرو خود را «شبه‌خدا» می‌بیند و دارای مسئولیتی خدایی در عالم، یعنی امانتدار خاص خدا و هادی طبیعت و آفریننده و تکمیل‌کننده آنچه جهان فاقد است - آری، تبدیل این انسان به یک «حیوان یک چشم اقتصادی» نیست؟

اعتقاد به این اصول هرگز منوط به داشتن عقیده خاصی در زمینه «فلسفه اولی» نیست زیرا این‌ها اصول مشترک انسانی است نه فرضیه‌ها و نظریه‌های خاص علمی و عقلی و متافیزیکی و حکمی!

مارکس از طریق تحقیقات فلسفی و مباحث علمی، و دیالکتیک در ماتریالیسم، به

بازگشت به کدام خویش؟

فلسفه طبقاتی و جبر دیالکتیک تاریخ و از آن به سوسیالیسم نرسیده است، بلکه درست برعکس، هدف اساسی و غائی وی سوسیالیسم، و حتی قبل از آن، نجات طبقه پرولتاریا بود طبقه‌ای که در قرن نوزدهم به شکل فجیعی استثمار می‌شد و در شرایط غیر انسانی می‌زیست و در سراسر اروپا بخصوص انگلستان و فرانسه و آلمان، علیه سرمایه‌داری رقابتی، قیام کرده بود. بلی این هدف اساسی و غائی وی بود. برای نیل بدان به سوسیالیسم گرایش یافت و برای توجیه فلسفی آن، تسلیح منطقی آن و دادن یک «جهان‌بینی» یا پایه عقیده‌یی به آن، به دیالکتیک و ماتریالیسم روی آورد و مذهب را کوبید، زیرا مذهب موجود در عصر او و در همه اعصار تاریخی، عامل نیرومندی بوده است که «وضع موجود» را - که همیشه ستمگرانه و انحصارطلبانه بوده است - به وسیله احساس و اعتقاد دینی توجیه کند و با اعتقاد به این اصل که آنچه هست و آنچه پیش می‌آید، خواست خدا، یا خدایان است، هر گونه انتقاد یا عصیان را علیه آن طبیعتاً علیه اراده الهی و عصیان در برابر «مشیت» و «تقدیر» غیبی تلقی نماید.^۱

خدا را انکار کرد زیرا خدای مذهب موجود یار و یاور زرمندان و زورمندان است، و اراده‌اش بر شقاوت مردم و سعادت حکام تعلق می‌گیرد، و در دربار آسمانی او نیز کسانی مقرب‌اند که توانسته‌اند با نذرهای و وقف‌ها و اطعام‌ها و قربانی‌ها و بنای معابد

^۱. رجوع کنید به کنفرانس من با عنوان مذهب علیه مذهب

بازگشت به کدام خویش؟

پرشکوه و گران قیمت و تأمین هزینه‌های سازمان‌های مذهبی و کمک به عباد و زهاد و روحانیون، که کارگزاران خدا در زمین‌اند، هم چنان که در این دنیا، در آن دنیا نیز بهترین زمین‌های مرغوب کنار رودخانه‌های شیر و عسل و اراضی ساحل حوض کوثر و بهترین نقاط زیر سایه طوبی و بلندترین غرقه‌ها و قصرهای بهشت را به دست آورند و چون برده‌ها و رعایا بوده‌اند که کارهای پست مادّی را انجام می‌داده‌اند و آنان از این اشتغالات پست اقتصادی و مادی فارغ بوده‌اند و اوقات فراغت بسیاری را که در اختیار داشته‌اند، می‌توانسته‌اند به تلطیف روح و پرورش قوای عقلی و عاطفی و برخورداری از مراتب متعالی فکری و مذهبی و اخلاقی و کسب معارف و آشنایی با معنویت پردازند و شایستگی کسب رضایت و جلب عنایت خدا، یا خدایان را در خود به وجود آورند و توده پست و محروم از همه امکانات مادّی و معنوی می‌زاده‌اند و بزرگ می‌شده‌اند (بی‌آنکه پرورند) و از طفولیت به دنبال خرچمالی و گاو گوسفندچرانی و بارکشی می‌رفته‌اند و در پست‌ترین شرایط حیوانی زندگی می‌کرده‌اند و همیشه در طلب نان تلاش می‌کرده‌اند و بلندترین و بزرگترین ایده‌آل‌های روحی شان، پست‌ترین و حقیرترین امیال مادّی و اقتصادی بوده است، جبراً از نظر معنوی و اخلاقی و روحانی نیز منحرف و متوقّف می‌مانده‌اند، و چون همیشه با فقر و جهل و اسارت زندگی می‌کرده‌اند، ناچار با کفر و فساد و پستی روح و مادّیت فکر و ذلّت شخصیت همیشه دست به گریبان بوده‌اند و چنین مردمی، عاری از هر فضیلت و معنویت و معرفتی،

بازگشت به کدام خویش؟

چگونه می‌توانند نزد خدا عزیز باشند!

این است که رابطه خدای موجودی در ادیان حاکم بر تاریخ با اشراف و رجال، جنبه دوستانه و پاداش دادن داشته است و با بردگان و رعایا و «ارذال قوم» جنبه ترحم و بخشندگی. و این یک قانون مسلم کلی است که چون خدا است که سرنوشت هر کسی را و وضع هر جمعی را معین و مقدر می‌کند و هر که در هر «وضع» هست بر اساس اراده و خواست اوست، جبراً و منطقاً آن‌ها که در عزت به سر می‌برند عزیز خدا و آن‌ها که به ذلت عمر می‌گذرانند ذلیلان خدایند.

معاد را نفی کرد، زیرا معاد در طبقه روحانیون، وعده‌گاهی بود که توده‌های محروم و ستم‌دیده و غارت‌شده را به تحمل ستم و ذلت و حق‌کشی زندگی پیش از مرگ و امید به این امید که در زندگی پس از مرگ، در آن «وعده‌گاه» بدون هیچ ضرری و خطری و نیاز به فداکاری و جانبازی و کشمکشی، هم انتقام خواهد کشید و هم حقوق پایمال شده‌اش را صد بل هزار برابر وصول خواهد کرد. بنابراین معاد وسیله‌ای بود که مردم هم عقده‌گشایی روحی و هم قیام به حق‌طلبی و عدالت‌خواهی‌شان را به پس از فوت موکول کنند و این چه نعمتی و چه امنیتی برای ستمگران و حق‌کشان و غارتگران و سواران گرده خلق!

احساس مذهبی را به شدت کوبید زیرا همیشه در طول تاریخ، و از جمله در گیراگیر جنگ طبقاتی اروپا، این احساس پیوند نزدیک‌کننده و التیام‌بخش و تعصب‌آور و

بازگشت به کدام خویش؟

محبت‌زای «مشرک» میان دو طبقه‌ای بود که از نظر اقتصادی و اجتماعی در دو قطب متضاد و حتی متناقض یکدیگر قرار گرفته‌اند و هر عاملی که آگاهی و خصومت طبقاتی میان دو قطب بهره‌کش غاصب و رنجکش غارت‌شده را التیام بخشد و وجه مشترک و پیوند قرابت و همدردی و همفکری و همدلی ایجاد کند، عاملی زیان‌بخش است چه، صلح و سازش میان ستمگر و ستم‌دیده، میان آنکه می‌خورد و کار نمی‌کند و آنکه کار می‌کند و نمی‌خورد، بی‌شک به زیان محروم و به سود برخوردار است. در یک معبد و در یک روز مقدس مذهبی، وقتی کارگر کارفرمایش را نیز در کنارش می‌بیند که با اخلاص و شور و ایمان نشسته است و همچون او بر شکنجه‌های مسیح می‌گرید و به او عشق می‌ورزد، او را نه یک دشمن غاصب بی‌رحم و مهدورالدم، بلکه یک «برادر دینی» عزیز و پاک و مقدس و محبوب خداوند تلقی می‌کند، اگر هم آگاه است که از دست‌مزد حقیقی او مبلغی در دست او است، به سادگی از آن چشم می‌پوشد و برادر هم‌دین و همدل و هم عقیده‌اش را می‌بخشد.

ناسیونالیسم را نیز که انکار می‌کند به همین علت است که هم وطنی میان دو فرد وابسته به دو طبقه متخاصم، پیوند عاطفی و اشتراک معنوی و فرهنگی و تاریخی و نژادی پدید می‌آورد. چه، ملت نیز همچون مذهب، اشتراک معنوی‌یی ایجاد می‌کند که در آن «اختلاف اقتصادی» یا به کلی گم می‌شود و یا به سبکی احساس می‌شود.

ماتریالیسم را زیربنای فلسفی خود و اقتصاد را عامل اصلی همه تحولات تاریخ و همه

بازگشت به کدام خویش؟

اشکال اجتماعی و زیربنای همه فرهنگ و ادبیات و هنر و مذهب و افکار و عقاید و جهان‌بینی و فضایل اخلاقی... می‌گیرد تا عامل تضاد طبقاتی و انگیزه مبارزه‌ای که طبقه کارگر آغاز کرده است مطلق بماند و با طرح عوامل دیگر در کنار آن، شعار مبارزه تحت‌الشعاع شعارهای دیگر قرار نگیرد و کارگر جز به هدفی که در مبارزه‌اش عنوان کرده است به هیچ مسئله دیگری نیندیشد و با طرح این اصل که عامل اقتصادی همه مسائل اجتماعی و معنوی و اعتقادی و اخلاقی را می‌سازد، نیرو گیرد و اصالت مطلق و عام پیدا کند.

«جبر تاریخ» را به عنوان یک قانون تغییرناپذیر و حقیقت علمی و واقعیت عینی خارج از دسترس اراده‌ها و شخصیت‌ها و خواست‌ها و عقیده‌ها اعلام می‌کند، تا کارگری که آرزومند برابری و شکست انحصارطلبی و سرمایه‌داری است و برای رسیدن به حقوق طبقاتی خویش و سقوط طبقه حاکمه موجود و صعود طبقه خویش اکنون به مبارزه برخاسته است، پیروزی خویش را «جبری» و حتمی بداند و ضعف خویش را و موفقیت و قدرت طبقه سرمایه‌دار حاکم را موقتی ببیند، و به زوال قطعی آن همچنان مطمئن و معتقد باشد، که به رسیدن فصل بهار آینده و با سرزدن خورشید فردا، چه، اگر تحقق یا عدم تحقق جامعه بی‌طبقه و استقرار سوسیالیسم را در آینده به خواست انسان‌ها و اراده قهرمانان و رهبران و قدرت طبقات موکول کرده بود شک و احتمال و یأس در انتظار کارگر می‌بود و اگر در مبارزه‌ای یا در زمانی شکست می‌خورد و دشمن بر سرنوشت

بازگشت به کدام خویش؟

جامعه مسلط می‌شد، این فکر در او رسوخ می‌یافت که: «آنها پیروز شدند، ما نمی‌توانیم کاری کنیم. در طول تاریخ همیشه آنها سوار بوده‌اند و در آینده هم سوار خواهند بود. اوضاع و احوال و شرایط سیاسی و اجتماعی نشان می‌دهد که آنها همیشه حاکم‌اند و چنین بر می‌آید که پایه‌های قدرت و تسلطشان روز به روز محکم‌تر و تزلزل‌ناپذیرتر می‌گردد. قدرت زور و زر را مثل همیشه در دست دارند و امروز قدرت علم و تکنیک را هم به دست گرفته‌اند و هوشیارتر و دانشمندتر هم شده‌اند و ما در لای چرخ و پره ماشین‌ساز و تارهای عنکبوتی بوروکراسی تازه هم، که ساخته‌اند و تنیده‌اند، بیش از دوره‌های گذشته اسیر و بی‌دست و پا و ناتوان شده‌ایم، و دستگاه‌های مجهز و هوشیار تبلیغاتی آنها مستقیم و غیرمستقیم، اصولاً طرز تفکر ما را به نفع خود تغییر می‌دهند و ما را به گونه‌ای می‌سازند و به زندگی‌ی سرگرم می‌سازند که منافعشان اقتضا کند. فکر نمی‌کنم که زورمان برسد که این طبقه را به زیر آوریم. نمی‌شود سرمایه‌داری مسلح و مجهز به قدرت و علم و هنر را با دست‌های خالی‌مان که برای لقمه‌ای نان هر روز به سوی این‌ها دراز است به زیر آوریم، جامعه بی‌طبقه! شورانگیز است، ایده‌آل است، اما ما قدرتش را نداریم...»

«جبر تاریخ» همه این تردیدها و ضعف‌ها و یأس‌ها و توجیه و تحلیل‌های سیاسی و جامعه‌شناسی را و ارزیابی قدرت‌های موجود طبقاتی را، نمی‌گذارد که طرح شود. تاریخ، مستقل از زور بازو و آرزوی دل و تدبیر فکر من و او، بر اساس اصل کلی جبری

بازگشت به کدام خویش؟

دیالکتیک خودش حرکت می‌کند و همچنان که دیدیم سرواژی را جبراً طی کرد و رسید به فئودالیسم و این را نیز طی کرد و رسید به بورژوازی و در اوجش به سرمایه‌داری، طبق همین قانون جبری حرکتش می‌رسد به سوسیالیسم و جامعه بی‌طبقه! و این خواست تاریخ است، اقتضای جبری و تبدیل ناپذیر سنت تاریخی است. طبقه کارگر در برابر طبقه سرمایه‌داری نمی‌ایستد و به میل و تصمیم خود مبارزه را آغاز نمی‌کند و مشروط به خوب فکر کردن و درست تصمیم گرفتن و فداکاری کردن و همه قدرت‌ها را بسیج کردن و بر قدرت دشمن غلبه داشتن، پیروز نمی‌شود، که اگر این «اگرها» تحقق نیافت مأیوس گردد، سوسیالیسم جبراً رشد می‌کند، خواه ناخواه بزرگ و بزرگتر می‌شود و از درون، سرمایه‌داری را مثل موریانه، مثل جنین می‌خورد، تا وقتی که قطعاً برسد به لحظه تولد!

درست است که در دستگاه مکتبی مارکسیسم، سوسیالیسم از اصل جبر تاریخ استنباط می‌شود و تاریخ از تنازع طبقاتی و تنازع طبقاتی بر اصل دیالکتیک و اصل دیالکتیک بر اصالت اقتصاد استوارند و اصالت اقتصاد از سیستم تولید استنباط می‌شود و سیستم تولید بر ابزار تولید و این‌ها همه بر جهان‌بینی فلسفی ماتریالیسم متکی‌اند! بی‌شک یک «فکر» اگر در داخل این نظام عقلی ویژه محصور باشد آن را یک پیکره واحدی خواهد دید که همه این مسائل مختلف اعضای یکدیگرند و یک سلسله علّیتی منطقی را می‌یابد که طبیعت و تاریخ و جامعه و فرد و ابزار و تولید و فرهنگ و سیستم اجتماعی

بازگشت به کدام خویش؟

و... را به هم پیوسته است، بدین گونه که هر یک علت جبری و علمی بعدی و معلول جبری و علمی قبلی است و بنابراین اعتقاد به هر کدام، لازمه منطقی و اجتناب ناپذیرش اعتقاد به دیگری است. اما اگر این «فکر بتواند خود را از چهارچوب این نظام مکتبی بیرون کشد، خواهد توانست مسائل را از یکدیگر تفکیک کند و یا برای هر یک منشأ علمی و علت یا علل منطقی دیگری بیابد و با رهایی از ضرورت این تسلسل لااقل می تواند این واقعیت را به روشنی احساس کند که درک استعمار و استبداد طبقاتی، یافتن و ظالمانه تلقی کردن آن و در نتیجه مبارزه با آن و حتی فداکاری برای محو آن و استقرار حق و عدالت و برابری، هرگز نباید به وقتی موکول شود که مسائل فلسفی چون جبر و اختیار انسان، و وحدت و قدم عالم حل شود. در طول تاریخ و در عرض جغرافیا این اصول مبنای اخلاق و معنویت همه مذہب ها و فلسفه ها و فرهنگ ها در میان همه ملل و در همه مراحل گوناگون تحولات اجتماعی بوده اند و مبارزه میان عدل و ظلم، برابری و تبعیض، آزادی و استبداد و حق و غصب مالکیت بر وسایل و منابع تولید (زمین) تاکنون همه جا و همه وقت درگیر بوده است و چه خون ها که در این راه نداده اند و چه حماسه ها و تراژدی های پرشکوه در این آرمان نساخته اند، بی آنکه ماتریالیست باشند و اگر به تحقق قطعی و راستین این آرمان همیشگی توفیق نیافته اند به علت ناخودآگاهی اجتماعی، طبقاتی، سیاسی و حقوقی توده ها در گذشته بوده است. اگر تو ماتریالیست روشنفکر، سوسیالیسم را بر اساس جهان بینی خاص مادیات بنا

بازگشت به کدام خویش؟

می‌کنی و معتقدی که با متد دیالکتیک و اصل مادّیت تاریخی و تحوّل جبری ابزار تولید و به تبع آن تحوّل اجتناب‌ناپذیر نظام اجتماعی به انقلاب محقّق‌الوقوع یعنی فروریختن نظام کهن طبقاتی و استقرار جامعه بی‌طبقه می‌رسی - اجتماعی که در آن استثمار اقتصادی، استبداد سیاسی و انحطاط فرهنگی و اخلاقی در جامعه ریشه کن شده است - یک مذهبی روشنفکر نیز بر اساس جهان‌بینی خاص معنوی‌اش سوسیالیسم را بنا می‌کند، با این اعتقاد که طبیعت یک نظام پیوسته زنده و معقولی است که اراده‌ای خودآگاه آن را تدبیر می‌کند و چنان که پیداست این تدبیر بر معنای قوانین دقیق لایتغیّر و روابط منطقی و معقول و طرح‌هایی و حرکاتی خودآگاهانه و حساب‌شده و نظام‌هایی هماهنگ و اصل علیّت است، و هر پدیده‌ای در آن علّت پیدایشی و طرح تقدیری معین و هدفی معلوم و پیش‌بینی شده دارد و ناچار به این اصل معتقد می‌شود که این پیکره عظیم و متحرّک و زنده طبیعت که هر عضو و هر سلول آن بر اساس طرحی ساخته شده و در جایگاه مخصوصی به دقّت کارگذاری شده و کار معینی را تعهّد کرده، به سوی غایتی معلوم در حرکت است و هیچ جزئی در این کل شگفت‌انگیز «عبث» نیست و هیچ حرکتی در آن «پوچ» و بیهوده و «تصادفی» نیست و خود نمی‌تواند یک لش مرده، فاقد شعور، بی‌معنی، پوچ، عبث و بی‌هدف باشد. بخصوص که علم جدید هم هر چه به آن نزدیکتر و آشناتر می‌شود به «منطقی بودن» حرکات آن و علمی بودن ساختمان آن بیشتر پی می‌برد و به این تعیین رسیده است که

بازگشت به کدام خویش؟

در این دستگاه پیچیده متحرک زنده زیبا، ناهنجاری و اغتشاش و تصادف و عبث راه ندارد و طرفه‌تر اینکه درست در همانجا که توی ماتریالیست، به اصالت علم و امکان توجیه علمی و عقلی و منطقی همه اسرار و پدیده‌ها و حرکات طبیعت استناد می‌کنی و از آن نتیجه می‌گیری که پس مذهب موهوم است و وجود خدا در طبیعت، وی به همین دلیل که به اعتراف علم همه چیز طبیعت علمی و منطقی و معقول است استناد می‌جوید و از آن نتیجه می‌گیرد که پس طبیعت دارای علم و منطق و عقل است.

بدین طریق می‌بینیم که با پیشرفت علم به همان اندازه که مفهوم خرافی و تصویر ذهنی جاهلانه و شناخت عامیانه و نامعقول از خدا پس می‌رود و در برابر روشنایی روزافزون علم و آگاهی منطق و طبیعت‌شناسی حقیقی، خدا در ذهنیت رنگ می‌بازد، حضورش در عینیت رنگ می‌گیرد و در طبیعت پیشتر می‌آید. این واقعیت است که سیر تحول فکری جدید نیز آن را گواهی می‌دهد چه، در گذشته همیشه ملّاها و صوفیه بودند که به اثبات خدا می‌پرداختند و امروز دانشمندان اند که از خدا سخن می‌گویند و عملاً جای حکمای الهی و علمای روحانی و ملّاهای مذهبی و متولّیان معابد را فیزیکدانان، شیمیست‌ها، بیولوژیست‌ها، جانورشناسان، گیاه‌شناسان، روان‌شناسان و انسان‌شناسان گرفته‌اند و به طور طبیعی برای شنیدن سخنی در این باب، گوش‌ها از معابد و صوامع به سوی آزمایشگاه‌ها و دانشگاه‌ها برگشته است، یعنی در جستجوی خدا، امروز به همانجا می‌نگرند که پیش از این پاتوق خصوصی و آمد شد نگاه انحصاری منکران خدا بود.

بازگشت به کدام خویش؟

جهان‌بینی‌ای که بر منطق، آگاهی و هدف غائی بنا شده است و در آن تصادف و عبث راه ندارد، تاریخ را نیز می‌توان که در متن این جهان قرار دارد، به صورت یک واقعیت پیوسته زنده و منطقی در می‌آورد، که بر خلاف نظر برخی از متفکران ساخته هوی و هوس‌های شاهان، اراده قهرمانان، دست پخت شخصیت‌ها و مجموعه‌ای از حوادث اتّفاقی و تصادفات و اعمال نیست و نه چنان که ناپلئون می‌پندارد عبارت است از «مجموعه دروغ‌هایی که مورد اتّفاق همگان است» و نه آن چنان است که توماس کارلیل می‌گوید «قهرمان را به من معرفی کنید، من تاریخ عصر او را برای شما خواهم نگاشت!» بلکه تاریخ یک مسیر واحد پیوسته‌ای است که بر اساس قوانین جبری و به تعبیر قرآن «سنت‌های تغییرناپذیر معین»، مبدأ حرکت شخصی دارد و در مسیر طبیعی خود از منزل‌های معینی می‌گذرد و با خط مشی علمی و فراز و نشیب‌ها و پیچ و خم‌ها و کندی و تندی‌هایی به سوی هدف غائی و یا لااقل، آنچه مسلم است، «جهت» روان است. بنابراین تاریخ که عبارت است از عمر نوع انسان، بیوگرافی جامعه بشری، و به تعبیر دیگر «زمان عامّ اجتماعی»، دارای قوانین علمی مشخصی است که با کشف آن‌ها علم تاریخ را می‌توان تدوین کرد. همچنان که زمان تقویمی عبارت است از مجموعه حرکات هماهنگ و منتظم طبق قوانین ثابت و اصل علیّت (و به همین دلیل نیز می‌توان به تحلیل و شناخت علمی آن پرداخت و با کشف قوانین آن مسیر این حرکات و آهنگ عام آن را یافت و مراحل آینده و حتی پیش‌آمدهای بعدی را پیش‌بینی کرد)

بازگشت به کدام خویش؟

زمان اجتماعی، یعنی تاریخ نیز از مجموعه هماهنگ و منطقی حرکات گوناگون جامعه‌های بشری تشکیل شده است که خود معلول علل و تابع قوانین ثابت است. اما اینکه این قوانین چیست و جامعه بشری در مسیر تاریخی خود چگونه و طبق چه عوامل و عللی تحوّل می‌یابد و از چه مراحل گذشته و خواهد گذشت، مسائلی است که باید علم بدان‌ها پاسخ گوید و بر مورّخان و جامعه‌شناسان است که شناخت تاریخ و جامعه را هر چه بیشتر، از حدس و فرض و ذوق و تمایلات شخصی و قومی و طبقاتی و سیاسی و تعصبات مذهبی و ضدّ مذهبی و عقاید پیش ساخته و قضاوت‌های قبلی خویش دور سازند و بشویند و آن را با پایه‌های منطقی و علمی و عینی استوار سازند و تاریخ‌شناس و جامعه‌شناس را از مکتبی و فلسفی و ادبی و هنری و شعری کنار کشند و در کنار «علوم دقیقه» جای دهند.

می‌دانیم که چنین کاری به چندین قرن کوشش علمی و پیشرفت علوم انسانی نیازمند است، زیرا اگر می‌بینیم که علوم فیزیک، شیمی، طب، هیأت... علوم دقیقه خوانده می‌شوند و دانشمندان این رشته‌ها به قوانین مسلم و عینی بسیاری رسیده‌اند که صحت آن را تجربه و تکنیک تأیید می‌کند و شناخت علمی‌شان چندان واقعی و حقیقی است و از حدس و فرض و ذوق و عقیده به دور است که حتّی قادرند آینده را پیش‌بینی نمایند و بر «موضوع علم» خویش چنان تسلّط یابند که به تغییر و تکمیل و تطبیق دلخواه آن پردازند و اراده و خواست و مصالح خویش را بر آن تحمیل کنند، این موفقیت‌ها

بازگشت به کدام خویش؟

زاده نبوغ کاشفان و محققان نابغه قرن هجده و نوزده و بیست، یعنی گالیله و کپرنیک و کپلر و نیوتن و ادیسون و پاستور و کخ و دانتن و انشتین و پلانک و کارل نیست. گر چه اکثر اکتشافات و اختراعات بزرگ و درخشانی که علوم جدید را تا این حد پیش برده و قدرت و سلطنت کنونی را پدید آورد، به وسیله همین نوابغ در قرون جدید انجام شده است ولی حقیقت این است که این همه موفقیت‌های خیره‌کننده علوم طبیعی محصول چند هزار سال کار مداوم و پیشرفت و تکامل دانش است. شک نیست که پیروزی‌های شگفت آسمان‌شناسی امروز که قطر و فاصله ستارگانی را اندازه‌گیری دقیق می‌کنند که میلیون‌ها سال نوری از ما دورند و یا نقشه ریز جغرافیای ماه و مریخ را رسم می‌کنند، ثمره کاری است که لااقل از عصر سومر و بابل در نجوم سابقه داشته است و در ساختن آپولو ۱۲ و لونا، نه تنها لاپلاس، بلکه بطلمیوس و حتی صابثین و نیز هفت هزار سال پیش شمس پرستان بین‌النهرین - که معتقد بودند هر یک از خدایانشان در ستاره‌ای منزل دارد و خدای خدایانشان یعنی شمس ساکن خورشید است - شرکت داشته‌اند.

علوم طبیعی که امروز به حق «علوم دقیقه» خوانده می‌شود با جامعه و تمدن بشری همزادند و لااقل هفت هزار سال تاریخ مدون دارند و همگی همچون هنرها از مذهب زاییده شده‌اند و انسان از آغاز مرحله تفکر و تحقیقش بر اساس دو عامل: یکی نیاز مذهبی‌اش و دیگر نیاز مادی‌اش به کنجکاوی و بررسی و اندیشه و تجربه پرداخته است

بازگشت به کدام خویش؟

تا هم «طبیعت را بشناسد و هم خواصّ اشیاء طبیعی: جمادات، نباتات، جانوران و نیز اندام و اعضاء تن خویش را و در این راه غالباً متوجّه خارج از خویش بوده و به همان میزان که نگاهش را به آنچه در پیرامون و در برابر خود بوده، می‌دوخته است، از خود غافل می‌مانده و همیشه تماشاگر آگاه ناخودآگاهی بوده است و ما اکنون در زندگی و تمدّن انسان امروز آثار این تناقض را به روشنی در می‌یابیم و می‌بینیم که انسانی که دو بی‌نهایت کوچک و بزرگ را طی کرده است، از سویی دل اتم را شکافته و ماشین خرد کردن اتم و بمباران کردن هسته اتم را ساخته و از سویی قطر عالم را اندازه گرفته و خود را برای عزیمت به منظومه‌های دیگر جهان آماده می‌کند، در عین حال از شناختن پیش پا افتاده‌ترین مسائل روانی و حل ابتدایی‌ترین مشکلات اجتماعی و اخلاقی خود در زندگی عادی‌اش به کلی عاجز است و در این راه از سطح پند و اندرزها و حکم و امثال پیشینیان پا فراتر نگذاشته است و حتی به اعتراف انسان‌شناسان بزرگ از گذشته نیز عقب‌تر رفته و از گذشتگان در تسلط بر خویش ضعیف‌تر و ناشی‌تر شده است! علوم انسانی از قبیل روانشناسی و جامعه‌شناسی و نژادشناسی و مذهب‌شناسی و تاریخ‌شناسی کمتر از دو قرن است که تا حدی موضوعیت مستقلی یافته‌اند و با روش علمی و تحلیلی آشنا شده‌اند و هنوز در مرحله‌ای هستند که دانشمندان بر سر حدود مشخص هر یک با هم کشمکش دارند و گذشته از این «اختلافات مرزی» حتی موجودیّت و موضوعیت برخی از آنها مورد تردید و گاه انکار

بازگشت به کدام خویش؟

قرار گرفته است!

هنوز بسیاری متفکرانی که بر سر این بحث دارند که تاریخ آیا واقعیت دارد یا ذهن و هم‌ساز کلی بافت تعمیم آفرین انسان، مجموعه حوادث متفرق و شخصیت‌ها و جامعه‌های گذشته را در ذهن خود به هم پیوسته و از آن یک «جریان واحد» توهم کرده است؟

بعضی تاریخ را نه یک واقعیت عینی و در نتیجه علمی، که باید به کشف آن پرداخت، بلکه آن را یک «هنر» می‌پندارند که مورخ آن را می‌سازد، و حتی امرنف، یک «شعر»، که مورخ آن را می‌سراید!

چنین تردیدهایی در دیگر علوم انسانی نیز وجود دارد، جامعه‌شناسان، روانشناسی را قبول ندارند و روانشناسان، جامعه‌شناسی را و معتدل‌های سازشکار دو طرف به سختی حاضرند یک یا چند موضوع را به حریف خود تفویض کنند.

عظمتی که برای کار فروید و یونگ و آدلر قائلند، خود حاکی از این امر است که انسان دانشمند امروز که بر فضای لایتناهی سوار شده است و جاذبه را مرکب رام خویش کرده است وقتی برای نخستین بار پا به درون خویش می‌گذارد، از کشف ابتدایی‌ترین مسائل بسیار کلی و ساده روان از قبیل، عقده روحی یا کشف این امر که وجدان دارای دو یا سه طبقه است تا چه اندازه دچار هیجان و شگفتی می‌شود.

برای هیچ یک از علوم طبیعی نمی‌توان از بنیانگذار سخن گفت، چه، آغاز آن در

بازگشت به کدام خویش؟

اقصای دور و تاریک تاریخ اندیشه و فلسفه و مذهب و تمدن بشری گم شده است ولی هنگامی که از علوم انسانی به معنای اخص آن سخن می‌رود تقریباً همگی متفق‌اند که فی‌المثل جامعه‌شناسی را اگوست کنت، بنیان گذاشت و فلسفه تاریخ را (نه علم تاریخ که هنوز وجود ندارد) ابن خلدون.

به هر حال، علوم انسانی و در رأس آن‌ها جامعه‌شناسی و تاریخ با اینکه جنبه علمی یافته‌اند ولی هنوز از اینکه به معنای دقیق آن علم باشند بسیار دورند و از این رو است که اساسی‌ترین مسائل آن همچنان به شکل «نظریه»‌های مختلف و گاه متضادی بیان می‌شوند که مکتب‌های گوناگونی را پدید می‌آورند و سال‌های بسیار باید بگذرد تا این مکتب‌های فکری در پرتو طبیعت روشن و ثابت علم از میان بروند و همه متفکران، با هر گرایش اعتقادی و فلسفی، بتوانند بر قواعد استوار علمی آن تکیه کنند.

منشأ نوع انسان به عنوان «آدم» اعلام شده است: آدم این موجود دو بعدی متناقضی که به خودآگاهی رسید و حتی در برابر اراده خدا به «انتخاب» دست زد (عصیان) و این اعتراف به اراده مستقل انسانی است، در برابر نظام حاکم بر طبیعت که تجلی اراده خدا است.^۱

^۱. برای اینکه در عین حال، استقلال اراده انسان از اراده خدا، به ثنویت و اعتقاد به دو اقنوم، دو ذات خدا از هم در هستی (اراده انسان و اراده خدا) منجر نشود و توحید و وحدت جهان نقض نشده باشد اراده انسان نیز به عنوان پاره‌ای از روح

بازگشت به کدام خویش؟

از قصه خلقت آدم، اومانيسم ويژه اديان را مي توان فهميد: يعني خويشاوندی انسان را با طبيعت (خاك) از سويي، با روح خدا (اراده و آگاهي و قدرت خلّاقيت و حكومت بر طبيعت) از سوي ديگر. و نيز مسؤليت انسان را در برابر اراده هستي، و تناقض فطري او را و حركت ديالكتيكي و تكاملي او را در زمين، و شباهت او را با خدا. يعني آگاهي، انتخاب، و آفرينندگي انسان را.

اما از قصه فرزندان آدم، نخستين جنگ و تضاد در زندگي انسان را بر روي زمين مي توان فهميد، يعني از قصه قابيل و هابيل، فلسفه تاريخ را مي توان استنباط كرد: قابيل به خاطر يك «مسئله جنسي»، عشقش به زيبايي خواهر كه نامزد برادرش هابيل بود، اولين عصيان و كينه و آدم كشي و خيانت به برادر و طغيان در برابر پدر و گناه در برابر خدا را پديد مي آورد. از ميان دو دختر آدم، زيباترين نامزد هابيل مي شود و قابيل نمي پذيرد. آدم دعوای دو برادر را به داوري خدا موکول می کند و دستور می دهد که هر کدام برای خدا قربانی یی انتخاب کنید و قربانی هر کدامتان پذیرفته شد، نشانه حکم خداوند خواهد بود و دیگری باید بدان تمکین کند.

خدا كه در آدم دمیده شده، توجیه شده است. بدین معنی كه استقلال اراده انسان نیز به عنوان پاره ای از روح خدا كهد ر آدم دمیده شده، توجیه شده است. بدین معنی كه استقلال اراده انسان حتی در برابر اراده خدا، خود واقیعی استكه تجلی اراده خداوند است.

بازگشت به کدام خویش؟

دو برادر پذیرفتند، هابیل گله‌دار بود و بهترین شتر زرین مست جوان گران بهای گله خویش را برای خدا برگزید و قابیل کشاورز بود و یک دسته گندم زردی گرفته پوسیده را از مزرعه‌اش به قربانگاه آورد. پیداست که قربانی هابیل که هم مدّعی حق کسی نشده بود و هم در راه ایمانش به مال نیندیشیده بود و عزیزترین و قیمتی‌ترین چیزی را که داشت فدای معبودش کرد، پذیرفته شد.

در عین حال قابیل تسلیم نشد و در برابر حکم خدا نیز که به سود شخص او نبود عصیان کرد و به تهدید و تجاوز خویش ادامه داد. هابیل گفت من در برابر حق تسلیم‌ام و اگر هم تو بر خون من دست یازی من بر تو دستم را دراز نخواهم کرد و پیوند برادری را نخواهم گسست ولی قابیل که جنون گرفته بود هابیل را به صحرا برد و در نهان کشت و نخستین خون انسان به دست انسان بر روی خاک ریخته شد.

این داستان را غالباً آن چنان که نقل شده است به عنوان یک رویداد تاریخی می‌فهمند و نزاع دو برادر بر سر یک هوس و بدطینتی قابیل و پاک‌نهادی هابیل... در حالی که «طینت» هر دو یکی است، هر دو زاده یک پدر و مادر و پرورده یک محیط و یک مربی‌اند، هنوز جامعه تشکیل نشده و محیط‌های مختلف، تا هر کسی را به گونه‌ای پرورد. آن‌ها که به تعلیل علمی و تحلیل منطقی این قصه پرداخته‌اند خواسته‌اند این اصل را از آن استنباط کنند که می‌خواهند بگویند که هوس، گزینه جنسی عامل اساسی و علت‌العلل جنایت و گناه است و نخستین خونریزی در تاریخ کار شهوت بوده است.

بازگشت به کدام خویش؟

این درست، ولی در عین حال این سؤال بی جواب می ماند که چرا قابیل شکار شهوت می شود و این دست نیرومند بر هابیل، کارگر نیست و او را به خیانت و خونریزی و برادرکشی و گناه وا نمی دارد؟ در این دو برادر متضاد، ذات یکی است، پدر و مادر یکی است، محیط پرورش یکی است، محیط طبیعی یکی است، مکتب تربیتی یکی است و آزمایش هر دو یکی است. پس این تناقض خلق و خوی و رفتار از کجاست؟ بنابراین از نظر علمی باید به دنبال عاملی گشت که این دو کاراکتر متضاد را توجیه کند، عاملی که در این دو برادر مشترک نباشد.

در این جستجو می بینیم که عاملی که در سرگذشت این دو مشترک نیست نوع کار و وضع زندگی اقتصادی و شغلی آنها است، یکی دامدار است و دیگر کشاورز. این اختلاف بسیار قابل تأمل است.

انسان دامدار یعنی چه؟ یعنی انسان عصر چادرنشینی و قبایلی، انسان ابتدایی، یعنی انسان دوره ای که هنوز مالکیت پدید نیامده است. دوره ای که انسان ها دسته جمعی در دامن طبیعت آزاد می زیستند و بر سفره عامّ طبیعت می خوردند. صید دریا و رود و جنگل سیستم تولید بود، و چون منبع تولید، طبیعت سخاوتمند بکر، به تساوی در اختیار همه افراد، طبیعتاً مالکیت جز بر منابع تولید وجود نداشت و چون مالکیت، یعنی انحصار بخشی از منبع تولید به یک فرد و محروم کردن دیگران نبود، جامعه نیز به افراد تقسیم می شد و نه به طبقات. طبقات اقتصادی بر مبنای مالکیت است که شکل می گیرد.

بازگشت به کدام خویش؟

مالکیت یا انحصار طلبی نسبت به منابع تولید از وقتی پیش می‌آید که منابع تولید محدود می‌شود و این هنگامی است که تولید اقتصادی از شکل صید و دامداری (اهلی کردن حیوانات که در طبیعت فراوان و آزاد وجود نداشتند) به شکل کشاورزی تحول می‌یابد. زمین کشاورزی محدود است و همچون رودخانه و دریا و جنگل و صحرا و کوه، نامحدود در اختیار همه و افزون بر احتیاج همه نیست. در مرحله تولید صید و دامداری در جنگل و دریا، تولید به قدرت فرد تولیدکننده محدود می‌شود و در مرحله تولید زراعی در مزرعه، تولید به وسعت منبع تولید محدود می‌گردد. این است که در مرحله تولید در طبیعت، فرد می‌کوشد تا به توسعه قدرت خویش پردازد و در مرحله زراعی، به توسعه منبع تولید. زمین محدود قابل کشت نمی‌تواند در اختیار افراد نامحدود قرار گیرد، بالاخره باید نصیب یکی گردد و دیگری بی‌نصیب، این است که مالکیت دو طبقه محروم و مالک را به وجود می‌آورد، جامعه که مجموعه‌ای بود از افراد تبدیل می‌شود به جامعه‌ای شامل دو طبقه، چه، عامل این برخورداری و محرومیت را تعیین می‌کند؟ زور! هنوز نه توجیه فلسفی و علمی و نژادی و مذهبی وجود دارد و نه ملاک اقتصادی و قانونی و حقوقی و ارثی و صدها آرایه و پیرایه‌ای که بعدها پدید آوردند و بر سیمای زور بستند و آن را از انظار چنان پوشاندند و بزکش کردند که هنوز هم خیلی‌ها در اشتباه‌اند. زورمندانی که در صید دریا و جنگل موفق‌تر از افراد دیگر بودند و در قبضه کردن و غصب زمین‌های محدود زراعی پیشقدم بودند

بازگشت به کدام خویش؟

و بر گرد آن حصار کشیدند و انحصار را پدید آوردند و دیگران را بیرون این دیوار گذاشتند. طبیعی است که وقتی زور ملاک حق شد هیچ کس خود را به حق خویش مقید نمی سازد و می کوشد تا بیشترین سهم ممکن و موجود را برگیرد نه سهم لازم و معقول را. این است که زمین ها بیش از حد احتیاج و امکان اداره و کار در دست گروه زورمند قرار می گیرد و گروه ضعیف دستشان خالی می ماند. اکنون دیگر جامعه افراد آزاد در دامنه گسترده و بی مرز طبیعت حرکت نمی کند و همه جا به جستجوی طعمه نمی پردازد. اسکان یافته است، بر سر آبی و زمینی به بند کشیده شده است و منبع غذای همگی مزرعه محدود است. مالکان که بیش از جولانگاه کار فردی شان زمین در اختیار دارند به کارگر نیازمندند و کارگر که هیچ زمینی در دست ندارد به غذا محتاج است و این دو احتیاج رابطه میان این دو طبقه را تعیین می کند. پدیده تازه: خرید انسان بی زمین، که به غذا محتاج است به وسیله انسان زمین داری که منبع غذا را در انحصار دارد. جامعه طبقاتی، سرواژی، بردگی، ارباب رعیتی، اشرافیت و مردم، حاکم و محکوم، آزاد و اسیر، آقا و نوکر، صاحب فضیلت و فاقد فضیلت، پاک و نجس، نژاد برتر و نژاد پست تر، کسانی که به فضایل و معنویات و تعالی روحی و هنر و فرهنگ و اندیشه و احساس می پردازند و کسانی که باید کارهای پست و خشن و مبتذل را در جامعه اداره کنند...

هابیل دامدار است، یعنی انسان مرحله آزادی و رهایی انسان از زمین است. یعنی انسان

بازگشت به کدام خویش؟

وابسته به جامعه بی طبقه، اشتراک اولیه، عصری که طبیعت بزرگ، ملک جامعه بود، ملک هر که در آن کار کند. قابیل کشاورز است، یعنی انسان مرحله اسکان و وابستگی انسان به زمین. یعنی انسان جامعه طبقاتی، مالکیت فردی و عصر انحصارطلبی، برخورداری و محرومیت، استثمار فرد از فرد، حاکمیت انسان بر انسان. کودکانی که در باغ بزرگ سرشار از میوه، آزاد می‌چینند و می‌خورند، هر کدام با طبیعت در نزاع‌اند، روابط میان هر یک با دیگری جز بر برادری و برابری، صلح و اشتراک منافع نیست، همین‌ها وقتی بر سر یک سفره نشستند، نزاع با طبیعت تغییر جهت می‌دهد و نزاع با خویش، جانشین آن می‌شود. حرص، افزون‌طلبی، زرپرستی، مادیّت، حيله، دروغ، زور، غضب، استثمار، جنایت، کینه، جنگ، استخدام انسان، بردگی، استعمار، حاکمیت، میل به قدرت و بالاخره پایمال شدن همه پیوندها و مهرها و معنویات‌ها در راه جمع مال. هابیل سمبل جامعه بی طبقه، اشتراک اولیه و برادری و برابری صلح‌آمیز انسان، قبل از مالکیت فردی و قبل از پیدایش طبقات متخاصم اقتصادی و استثمار است. و قابیل سمبل جامعه طبقاتی، مالکیت فردی، و تضاد و تصادم ستیزآمیز طبقات و تقسیم جامعه انسانی و تبدیل برادری بشری به تخصم اقتصادی و پایمال شدن حقیقت در پای منفعت. و درست است که غریزه جنسی عامل نیرومندی است که در روابط انسان‌ها سخت مؤثر است و در رابطه قابیل و هابیل پیدا است، ولی زیربنای اساسی انحطاط و پستی اخلاقی و جنون نفع‌طلبی و خودپرستی امری دیگر است و از اینجا است که

بازگشت به کدام خویش؟

غریزه جنسی که در این هر دو برادر برابر است تنها قابیل را به جنایت می کشاند و هابیل با اینکه هیچ قرینه‌ای وجود ندارد که او را خنثی یا از نظر جنسی معیوب نشان دهد، از این بیماری مصون می ماند و شرف و آشتی و محبت و ایمان خویش را نگاه می دارد. و این است که قابیل حتی نسبت به خدا نیز که به وجود او معتقد است خیانت می ورزد و کشته شدن هابیل دامدار به دست قابیل مالک زمین یعنی پایان عصر اشتراک و برابری نخستین و ورود تاریخ به مرحله کشاورزی و مالکیت یعنی عصر حکومت طبقات و تجزیه بشریت به دو قطب متضاد متخاصم.

انسان، با مرگ هابیل و عدالت و برادری، آزادی و برابری و ماندن قابیل و مالکیت و خصومت و بردگی و تبعیض وارد تاریخ کنونی خویش می شود. تاریخی که در همه مرحله‌های گوناگون تحولش نظام تبعیض بشری و تضاد طبقاتی را نگاه داشته است. عصر مالکیت طبقاتی به عصر اشتراک اجتماعی خاتمه می دهد (یعنی قابیل هابیل را می کشد) و طبقه زرمند و زورمند بر سرنوشت طبقه بی زر و زور مرحوم حاکمیت می یابد و نظام قابیلی بر تاریخ انسان و در نتیجه بر نوع انسان حاکم می شود. نفع فردی بر نفع اجتماعی غلبه می یابد، خودطلبی اقتصادی، سیاسی و جنسی که همگی تجلیات روح قابیلی است، روح حاکم بر نظام اجتماعی می گردد. قابیل است که در تاریخ گنج می نهد، همچنان که حرمسرا می سازد، همچنان که، مالک می شود، همچنان که ملک می شود، همچنان که خواجه می شود، هم چنان که خون می ریزد، یعنی روح

بازگشت به کدام خویش؟

انحصارطلبی، یعنی حرص به تصاحب همه چیز و محروم کردن همه کس.

پیدا است که حفظ چنین نظامی، به قول ماکیاولی، تنها با گرگ بودن میسر نیست، روباه بودن نیز باید. گرگ بودن یعنی تکیه بر شمشیر، بر پول (یکی پرنیانی، دگر زعفرانی) و روباه بودن یعنی تکیه بر دین و امروز بر ایدئولوژی و در حاشیه، استمداد از هنر و ادبیات و شعر و فلسفه و علم....

شمشیر، پول، دین! این سه چهره یک طبقه است، طبقه‌ای که بر تاریخ همواره حاکم بوده است. من چنین حدس می‌زنم که تثلیث انعکاس ذهنی این تثلیث عینی است. خدا یکی است، یک ذات و یک اصل و یک قدرت و یک کانون است اما در سه چهره مختلف، عکس تثلیث طبقاتی است، طبقه حاکم یکی است، یک ذات، یک اصل و یک قدرت و یک کانون اما در سه چهره مختلف، زور و زر و مذهب. در یونان، زاگره خدای سه چهره است، در هند، ویشنو نیز خدای سه چهره است و در روم نیز عیسی، فرزند مریم، شد یک خدای سه چهره: اب و ابن و روح القدس. سه تا یکی است و یکی سه تا! این از نظر علمی و منطقی و فلسفی غیر قابل تصوّر است، باطل است، اما ما بد می‌فهمیم. خیال می‌کنیم صحبت از خدای جهان است. کدام پیامبری، فیلسوفی، مغزی کشف کرده است که خدای واحد سه چهره دارد که ما به رد منطقی آن می‌پردازیم؟ صحبت از طبقه قابیلی است که یکی است و سه تا است و در عین حال که سه تا است باز یکی است: یکی خدای حاکم در سه چهره! چقدر راست است! یک طبقه حاکم با

بازگشت به کدام خویش؟

سه چهره! چهره سیاسی، چهره اقتصادی و چهره مذهبی، زمامدار، سرمایه‌دار و شریعتمدار! دیدید که سه تا یکی است و یکی سه تا؟ دیدید که منطق کاتولیک چقدر دقیق و درست است؟ این سه چهره در یک تن واحد همواره بر تاریخ، بر جامعه قابیلی تسلط داشته‌اند - در ادیان ابراهیمی و از جمله در قرآن این سه بدنه طبقه حاکم، این تثلیث قابیلی در سه «شخصیت» (پرسوناژ) نشان داده شده‌اند. فرون، قارون و بلعم باعور! لبه تیز مبارزه پیامبران چوپان، بعثت‌های مردم، به دقت متوجه این تن واحد سه چهره بوده است. و این است که چنان که در سرگذشت و سرنوشت نهضت این پیامبران می‌بینیم و می‌خوانیم همواره سه جناح در برابر آنان ایستاده‌اند و با تمام قدرت خویش به سرکوبی نهضت آنان پرداخته‌اند: ۱۱۶

ملأء، مترفین و رهبان. ملأء: چشم و ذهن پرکن‌ها! گردن کلفت‌ها، کله‌گنده‌ها، مترفین: آدم‌های پرفیس و افاده‌ای که به اتکاء ثروت سرشار خویش، همچون بوقلمون‌های نر در میان خلق حرکت می‌کنند و ثروتشان آنان را از هر مسئولیتی مبری کرده است و رهبان: متولیان معابد و روحانیون ادیان.

اما قضاوت تعمیمی درباره مذهب‌ها، به همان اندازه نادرست است که قضاوت کلی درباره ایدئولوژی‌ها. باید ابتدا تعیین کنیم که از کدام مذهب سخن می‌گوییم، آن گاه درباره نقش اجتماعی و جهت و رسالت طبقاتی‌اش قضاوت می‌کنیم. جامعه‌شناسی تاریخی و مذهبی به من نشان داده است که جهان‌بینی فلسفی و مذهبی حاکم، همیشه

بازگشت به کدام خویش؟

انعکاسی از نظام اجتماعی و شکل زندگی مادی انسان‌ها بوده است و همیشه «وضع موجود» اجتماعی به صورت مذهب تبیین و تفسیر می‌شده است و در حقیقت نظام اعتقادی مذهبی حاکم توجیه‌کننده نظام اجتماعی مادی بوده و حقیقت‌های آسمانی و لاهوتی تصویری از واقعیت‌های زمینی و ناسوتی بوده‌اند.

هیئت قدیم یک دایره بسته‌ای است شامل چند فلک که بر گرد مرکز زمین می‌چرخند و آسمان یک نظام طبقاتی ثابتی است و هر طبقه‌ای تابع عقلی مادون عقل فوقانی و مافوق عقل تحتانی خویش و همه طبقات تابع بالاترین طبقه (فلک الافلاک) و عقل تدبیرکننده آن، یعنی عقل العقول یا عقل کل. این هیئت کاملاً کپیه‌ای است از نظام طبقاتی جامعه بسته و حرکت دوری آن.

مذاهب موجود، مذاهب حاکم بر تاریخ، همواره و بی‌استثناء ابزار طبقه حاکم بوده‌اند، یکی از چهره‌های سه‌گانه وی بوده‌اند. طبقه روحانی در همه جامعه‌ها در بالای جامعه قرار داشته‌اند. نقش مذهب، توجیه فکری و اعتقادی نظام حاکم، وضع موجود، تضاد طبقاتی و طبیعی نمودن و بلکه خدایی نشان دادن جایگاه اجتماعی هر فرد و هر گروه و هر طبقه در سلسله مراتب جامعه بوده است. به قول کری لف «اینکه کشیشان مردم را اغنام الله (گوسفندان خدا) می‌خوانند به خاطر این است که آنان که از سوی خدا به

بازگشت به کدام خویش؟

شبانى خلق منصوب شده‌اند بتوانند از پشم و شیرشان بهره‌مند گردند.^۱»

فرعون سر مردى را به بند مى‌کشیده و بر گرده‌اش سوار مى‌شده است، قارون جیبش را خالى مى‌کرده است و بلعم باعور هم مأمور بوده است که تا در گوشش به نرم و مهربانى و دلسوزى زمزمه کند و او را قانع کند که این وضع را تحمّل کند و آن را خواست خدا بداند چه به قول پطرس مقدّس: «هر دستى که به خداوند ترتیبى را که بر جامعه حاکم است بر هم زند با مشیّت الهى در افتاده است».

کار اساسى این مذهب یکى ازلى و الهى جلوه‌دادن وضع اجتماعى بوده است، و دیگرى موکول کردن انتقام از ستمگر و تأمین عدالت و احقاق حق و محکومیت غاصب و رفاه زندگى و برخورداری مادّی و رهایی از رنج و گرسنگی و اسارت است به بعد از مرگ و به آن دنیای دیگر، و دیگر تمرکز مراسم دینی و رهبری مذهبی و واسطه‌گری انحصاری خود میان خلق و خدا، یا خدایان، برای ایجاد قدرت و تسلط بر مردم و جاگرفتن طبقه روحانی در صف طبقه حاکم و آن گاه معامله‌های گوناگون به اقتضای زمانه در رابطه با دو جناح دیگر.

مذاهب حاکم بر تاریخ که سلاح معنوی طبقه حاکم بوده‌اند، در دست یکى از جناح‌های دیرینه و نیرومندش، سیمانی بوده‌اند که ساختمان چند اشکوبه هماهنگ و پر

^۱. کرى لف: مفهوم انجيل ها ص ۴۶

بازگشت به کدام خویش؟

از تضادّ و تناقض و شکاف جامعه‌های طبقاتی را، در استیل‌های گوناگون سرواژی و بردگی و فئودالی و تجاری و اشکال مختلف اولیگارشی و اریستوکراسی و امپراتوری و الهی و حتی دموکراسی - که به علّت همین تضاد داخلی و ناهماهنگی و عدم تجانس و تشابه ابعاد و عناصر متشکله‌شان محکوم به درهم ریختن بودند - قوام و دوام می‌بخشیدند.

خدایان مذاهب حاکم بر تاریخ هر یک پدر و خالق قوم خویش‌اند و دیگر اقوام مخلوقات پست و بیگانه خدایان پست و بیگانه دیگر. بنی‌اسرائیل فرزندان یهوه‌اند و یهوه دشمن کنعانیان است. و زئوس خدای یونانیان و دشمن مردم «تراوا» و بربرها (ایرانیان!) و اهورامزدا نیز خدای ایرانیان و دشمن انیران (غیر ایرانی‌ها) و بالاخره ویشنو خدای بردگی عالم است (عالم هندی) که از سرش پادشاهان و شاهزادگان و اشراف و از دست‌هایش نظامیان و جنگجویان و از سینه‌اش برهمنان و از ماتحتش توده‌های مردم خلق شده‌اند و پاریاها که آریایی نیستند نجس‌اند.

خدا و خدایان به معنای اعم در مذاهب قدیم دارای یک زیربنای اجتماعی و مادی مشخص بوده‌اند. در حقیقت مذاهب کارشان این بوده است که نظام موجود و وضع موجود حاکم بر جامعه را پایگاهی ماوراءالطبیعی و جهانی و ازلی و ابدی ببخشند. این خدایان هر یک نماینده اصالت و وحدت و تفاخر نژادی و قومی (زئوس، ویشنو، یهوه، مسیح، اهورامزدا...) یا سمبل ثنویت اجتماعی یعنی تقسیم جامعه واحد به دو طبقه

بازگشت به کدام خویش؟

متخاصم و متفاوت (ثنویت، دوخدایی، خیر و شر...) و یا مظهر نظام فئودالیت یا امپراتوری مرکزی شامل چندین واحد قومی و نژادی مستقل و در عین حال وابسته (نظام خدایان متعهد، اساطیر یونانی، رومی، ودایی، و مهرپرستی...)، بوده‌اند.

بت‌ها هر کدام نشان‌دهنده و توجیه‌کننده سلسله مراتب نژادی، قبیله‌ای، طبقاتی و خانوادگی بوده‌اند. وقتی که جهان خدایان دارای سلسله مراتب متفاوت است و خدایان نیز از نظر شرف و نهاد و جایگاه و قدرت‌ها با هم مختلف‌اند و نظام تبعیض و حاکمیت طبقات و امتیازات نژادی بر آنان نیز صادق است جامعه بشری و نژادها و طبقات و خانواده‌ها نیز که مخلوق و تابع آنانند و به اراده آنان تدبیر می‌شوند، و هر یک از این واحدهای مستقل انسانی وابسته به خدای ویژه خویش است، نمی‌توانند از این نظم جهانی حاکم بر وجود و نظام شامل هر دو جهان بری باشند و تبعیض نژادی و تضاد طبقاتی و اصالت‌ها و امتیازات تباری و ذاتی را حالتی عرضی و موقتی و انحرافی و تغییرپذیر و ساخته اراده افراد و معلول غصب و زور و اجحاف و بالاخره قابل انقلاب و ویرانی و اصلاح تصور کنند.

خدایان مذاهب همگی سمبل‌های ماوراءالطبیعی اصالت‌های قومی و نژادی، طبقاتی و خانوادگی بوده‌اند. این مذاهب غالباً دارای یک خدای بزرگ و چندین خدای کوچک بودند که به شکلی (فرزندی، همسری، خویشاوندی یا زیردستی) با حفظ استقلال و خودمختاری و تسلط بر قلمرو خاص خویش به او وابسته بودند و مجموعاً

بازگشت به کدام خویش؟

نظام ویژه‌ای را در آسمان تشکیل می‌دادند که همانند نظام اجتماعی زمین بود. خدا و خدایان هر مذهبی، پانتئون^۱ را می‌ساختند که اختصاصاً به قوم خودشان (قبیله و در شکل تکامل یافته‌اش ملت، نژاد) تعلق داشت. خدای بزرگ نیز به شکلی با قوم خود وابستگی نژادی و خویشاوندی تباری می‌یافت. غالباً پیروان و پرستندگان خدای بزرگ و فرزندان وی بودند. ویشنو، از تن خویش، هندوان را آفرید بدین گونه، که از سرش کاشاتریاها (پادشاهان، شاهزادگان و اشراف) خلق شدند و از دست‌هایش نظامی‌ها و جنگجویان و از سینه‌اش برهمنان (روحانیون مذهب هندو) و از ماتحتش توده مردم! می‌بینیم که در این مذهب، تساوی طبقاتی و انتقال فردی از توده به جایگاه اشراف تا چه حد غیرمعقول و محال است کسی که فکر برابری انسان‌ها را در سر می‌پروراند، یا به فاصله و تضاد طبقات اجتماعی اعتراض می‌کند، گویی می‌خواهد سر و ته خدای بزرگ را یکی کند!! یونانیان را پرومتوس خلق کرده است. زئوس خدای بزرگ یونانیان که از کرت به یونان می‌آید و رفته رفته یونانی می‌شود و خدای بزرگ یونانیان، وقتی که پرومته را به جرم بخشیدن آتش خدایی به انسان (یعنی یونانیان)، که از آسمان ربوده بود، می‌خواهد تنبیه کند او را در «سرزمینی دوردست» یعنی قفقاز، به زنجیر می‌کشد و چون می‌خواهد شکنجه غربت و تنهایی را هم بر اسارت و زنجیر این

^۱ Pantheon .

بازگشت به کدام خویش؟

خدای آفریننده، بیفزاید، تبعیدگاه او را در میان سکا انتخاب می کند!

در جنگ میان مردم تروا (طراوده) و یونانیان، آپولون و پالس را از یک سو و زئوس و هرکول را از سوی دیگر می بینیم که پیشاپیش قوم خود، با همه نیرو به جان هم افتاده اند.

درست است که خدایان شرقی، معنویت و تجرد ماورایی بیشتری از خدایان یونانی دارند چه، خدایان یونانی همسایه دیوار به دیوار انسان اند.^۱ ولی نقشی که در زندگی بشر و نظام طبقاتی اجتماع و رابطه با توده و قدرت های حاکم داشته اند مشابه است.

من معتقدم که این خدایان بزرگ که ریشه نژادی دارند و در حکم پدر و پادشاه و قوم خویش اند، همگی شکل تغییر یافته و متکامل توتم های قبیله ای مرحله بدوی جامعه های وحشی اند. توتم حیوانی بوده که معبود یک قبیله قرار می گرفته و خوردن گوشتش بر افراد قبیله اش حرام بوده است. قبیله که یک خانواده توسعه یافته ای است و دارای منشأ واحدی که جد مشترک همه افراد و خانواده ها و تیره های یک قبیله به شمار می رود خود را آگاهانه به جد اعلایش منسوب می داند و حتی غالباً نام خود را به

^۱ یعنی موجوداتی هستند شبیه به قهرمانان بشری با همان حالات و خصوصیات و تمایلات بد و خوب و غریزه جنسی و شهوت پرستی و حقه بازی و خودنمایی و کینه توزی و گاه خیانت به جان و مال و ناموس همکارانشان در جهان دیگر. اما این جهان دیگر یونانی، همچون آخرت شرقی، دور و مرموز و غیرقابل تصور نیست، روی کوهستان المپ، بالای قله کوه پارناس است.

بازگشت به کدام خویش؟

شکل صفت نسبی یا اضافه از نام وی می‌گیرد^۱ و گاه نام او را بی‌تغییر بر خود می‌نهد (غطفان، هوازن).

روح جدّ اعلای قبیله روح جامعه می‌شود و افراد در ستایش و حرمت و پرستش و تقدیس وی، روح جمعی خود را تقدیس و تجلیل می‌کنند (حالتی که امروز ملّت‌ها نسبت به پرچم ملّی خویش دارند) این روح در اندام یک پرنده (عقاب در ژرمن‌ها و رومی‌ها)، یک چهار پا (گاو در میان آریایی‌ها و بویژه هندوهای امروز و پارسیان قدیم) و یا خرنده (مار: در خاور دور که هم اکنون معابد مار در سرزمین‌های هندوچین و بخصوص نپال برپا و دایر است و متولّی و روحانی و عابد و زائر بسیار دارد!) حلول می‌کند و جاویدان می‌ماند و همواره با قبیله‌اش در تماس است و از او که فرزندان وی‌اند حمایت می‌کند. می‌بینیم که چگونه جامعه ابتدایی (چنان که دورکیم به دقّت تحلیل کرده است، و پیش از او فرهنگ‌شناسان و قوم‌شناسان جامعه‌های ابتدایی از قبیل اسپنسر و تایلور و مولر، شخصاً بررسی کرده‌اند) روح نژادی و قومی خویش را در نام

^۱. بنی: بنی اسرائیل، و در ایران نیز با نسبت: ی، ان، زاده، پور و در لرستان، وند: طایفه تقی وند، حسن وند ... شاید در عرب که غیر از اسم در آغاز ولادت کنیه ای (ابو - ام) هم برای کودک انتخاب می کرده‌اند، تفأل خیری بوده است به این کودک در آینده جد اعلای طایفه ای شود، طایفه ای که خود را بنی ... خواهد خواند.

بازگشت به کدام خویش؟

روح جدّ مشترک و در اندام توتّم خویش پرستش می‌کنند^۱ و بنابراین توتّم، تجلّی عینی و تجسّم مادّی احساس مشترک جمعی و روح قومی و نژادی یک جامعه همخون است.

ملتّ نیز بدان گونه که در گذشته وجود داشته و یا توجیه می‌شده است شکل توسعه‌یافته این جامعه قبیله‌ای بوده است. چنان که کلمه Nation که در زبان‌های اروپایی به معنای ملتّ است از ریشه لاتینی Naitre یعنی زادن است و بنابراین مفهومی که از یک جامعه ملّی در اذهان وجود دارد اشتراک همه افراد یک ملت در خون است، بدین معنی که همگی از یک منشأ یعنی یک پدر زاده شده‌اند و هم اکنون نیز ملت‌های پیشرفته امروز، تاریخ ملتّ خویش را با همین بینش توجیه می‌کنند و ملتّ فرانسه خود را قبیله فرانک، ملتّ آلمان قبیله ژرمن، انگلیسی‌ها قبیله انگل و... می‌داند بدین ترتیب وقتی قبیله کوچک بدوی به یک ملتّ بزرگ متمدّن تحوّل و ارتقاء می‌یابد، توتّم وی نیز تبدیل به خدای بزرگ: ویشنو، زئوس، ژوپیتر، اهورامزدا و یهوه می‌شود.

^۱. در ماه فروردین، ماه روز خرداد می‌خوانیم که در آغاز خلقت، گاو همزاد کیومرث جد اعلای آریایی‌های هند و ایران است و نشان می‌دهد که این حیوان توتّم این شعبه از آریایی‌ها بوده است. سرستونهای بناهای فارس که هر کدام سر گاوی را بر سر دارند و تقدیس گاو و حرمت قتل و حتی خوردن گوشت آن در مذهب هندو، که قدیم‌ترین مذهب مردم هند است حاکی از توتّم بودن گاو است، در میان دو ملتی که در آغاز یکی بوده‌اند.

بازگشت به کدام خویش؟

این خدایان که همگی در مجسمه‌ها و تصویرهای بسیار نشان داده می‌شوند هر کدام سیمایی دارند که نشان می‌دهد که پیکرتراش یا نقاش کوشیده است تا تصویر ذهنی پدر بزرگ قوم را مجسم کند و این است که ویشنو، یک هندی تمام عیار است، با ریش تراشیده و سیل‌های نوک برگشته تیز و سیاه و پوست تیره و چشم و ابروی مشکی، و ژوپیتِر یک قهرمان بزرگ رومی و زئوس یک سیمای یونانی و اهورامزدا از نظر خصوصیات نژادی صد در صد ایرانی و... بالاخره مسیح و مریم یک مرد و زن فرنگی.

همچنان که در مرحله توت‌پرستی بدوی، افراد قبیله فرزندان توت‌م خویش محسوب می‌شوند، در مرحله خداپرستی متمدن، افراد ملت نیز به گونه‌ای رابطه خود را با معبود خویش به شکل رابطه پدر فرزندی توجیه می‌کنند. ویشنو را دیدیم که چگونه از تن خویش هندوها را می‌آفریند. و بنی اسرائیل را می‌دانیم که خود را رسماً فرزندان خدا می‌شمارند و عزیز پدر یهوه می‌شود. و رومی‌ها که خدایشان را درست بر شکل خویش ساخته‌اند و بدین گونه زمینه را برای خویشاوندی نژادی خود با او فراهم آورده‌اند. به وسیله Participation (اشتراک) و خوردن نان و شراب متبرک که گوشت و خون مسیح است با وی هم‌خون و هم ذات می‌شوند، و گذشته از آن، عیسی خود که دارای دو عنصر لاهوتی و ناسوتی است، یک انسان رومی است که در عین حال خدا است، پدر است، و در عین حال پسر خدا است. غالباً خدای بزرگ در این ادیان و بخصوص

بازگشت به کدام خویش؟

در مسیحیت «پدر»، «پدر ما در آسمان» خوانده می‌شود و این امر، ریشه توتمی این خدایان را به یاد می‌آورد.^۱

^۱. کشیشان مسیحی می‌گویند که حامل بارقه ای از روح (esprit) اند، یعنی روح القدس یکی از آن سه جلوه خدا. و از اینجاست که خلق برای ارتباط با خدا باید بدانها رجوع کنند چه، آنها مأمورند، تا روح را که حامل آنند در جهان بپراکنند و لقب روحانی (که به خود می‌دهند) از اینجاست. این لقب در اسلام وجود ندارد. چه چنین طبقه ای وجود ندارد. تنها در میان شیعیان و آن هم شیعیان ایرانی است که روحانی و روحانیت به کار می‌رود که فکر میکنم استعمال جدیدی باشد زیرات چنین لقبی در متون مذهبی و ادبی قدیم ما وجود ندارد و شک ندارم که از مسیحیت آمده است و گمان می‌کنم بدست صفویه که بسیاری از مراسم و شعائر و علائم مذهبی از قبیل: تکیه (در کنار مساجد) و هیأت و سینه زنی و قفل بندی و زنجیرزنی و تیغ زنی و جریده و علم و علامت و پرده و شبیه (میراکل و میستر و شبیه سازی مسیحیان در تعزیه عیسی و روضه شکنجه های (Passions) وی را که امروز هم تمام و کمال در لورد دیده می‌شود) اقتباس کردند تا تشیع از همه جهت مراسم و شعائر و نمود و نمایش مذهبی اش، از تسنن جدا شود و با مسلمانان غیرشیعی که در حال جنگ دائمی بودند و قیامشان علیه آنان بود، هیچ وجه مشترکی احساس نکنند. ولی چون تشیع پیش از صفویه مجال تظاهرات خاص فرقه ای خود را نداشت و گذشته از آن شیعه و سنی یک ملت و یک جامعه را تشکیل می‌دادند و جز در چند مسأله استثنایی با هم اشتراک اعتقادی و عملی و عبادی داشتند، پس از استقرار رژیم شیعی صفوی که دشمن اصلی اش تسنن و رژیم عثمانی بود کوششهای فراوان شد تا وجوه مشترک، که خصومت را تخفیف می‌داد و وحدت را تقویت می‌کرد، از میان برود و یا از رواج بیفتد و شیعه خود را صاحب دینی جدا و سنی را دارای دینی جدا و متضاد با هم احساس کند. یکی از این کوشش‌ها بدعتها و ابداع‌های تازه در مراسم مذهبی و سمبل‌ها و نشانه‌های خاص بی سابقه دینی بود و ناچار برای این کار به تقلید و اقتباس از سنتها و مراسم خاص مذهبی اروپای شرقی که صفویه با آنان که علیه عثمانی‌ها پیوند نزدیک و مصالح مشترک و روابط بسیار صمیمانه ای داشتند پرداختند، و حتی وزیر خاص امور روضه خوانی داشتند که یکی از مأموریت‌های وی تقلید و اقتباس صنایع مذهبی از اروپا بود! پرده‌های سیاه و باز را که در حاشیه اش اشعار محتشم نوشته شده است را ببینید، درست تقلید از مد پرده‌های کلیسا است. شمایل گردانی و صورت کشی که در اسلام مکروه است، حتی جریده درست صلیب مقدس است و حتی اندکی در شکل آنهم تغییر نداده‌اند. این جریده را در دسته‌های سینه زنی بی آنکه نقشی داشته باشد و هیچ معنایی و توجیهی (و خود جریده کشان هم نمی‌دانند این چیست و اصلاً برای چیست؟) در عین حال بدان اهمیت فراوان و تعصب نشان می‌دهند و حیثیت هر دسته ای وابسته به سنگینی و تزئین و پیچیدگی و گرانی جریده اش است و

بازگشت به کدام خویش؟

بنابراین می‌بینیم که خدایان بزرگ در عین حال که محور و عمود بزرگ خیمه جامعه خویش بوده‌اند و بدان قوام و دوام و هماهنگی می‌بخشیده‌اند، عامل توجیه نژادپرستی و خون‌پرستی و اصالت و برتری قومی بوده‌اند: جاهلیت شومی که هنوز هم انسان امروز را در اوج مدنیت خویش رها نکرده است. راسیسم، فاشیسم، نازیسم، صهیونیسم، آنتی‌سیمیتسم، آپارتئید، در سی سال اخیر میلیون‌ها انسان را کشته‌اند و امروز به یاری فلسفه، انسان‌شناسی، فیزیولوژی، نژادشناسی، فرهنگ‌شناسی، روانشناسی و تاریخ، دانشمندان و نویسندگان وابسته به طبقه حاکم، خرافه کثیف، «نابرابری و عدم تجانس نژادهای بشری» را به صورت واقعیّت علمی و طبیعی نشان می‌دهند و نه تنها به نژاد برتر بلکه به نژاد پست‌تر نیز این خرافه کثیف را می‌باورانند. در گذشته مذهب‌های طبقه حاکم چنین می‌کردند و خدایان عامل اثبات تفرقه و تجزیه ذاتی و نوعی بشریت بودند: ما ملت برگزیده یهوه‌ایم، عزیز خداییم. خدای ما، خدای مقدّس، خدای برتر و خدای خیر است. خدایان دیگر، شر و پلیدی می‌آفرینند، ما فرزندان خدای بزرگیم، ذات ما،

جریده کش‌ها شخصیت و عنوان ویژه‌ای دارند و به خاطر انجام این رسالت مذهبی، که از هر کسی ساخته نیست، غالباً برای آن یجوزهایی است که یجوز لغیر هم است وجود دارد. و حتی در کیفیت حمل جریده هم تغییری نداده‌اند و من حدس می‌زنم که حتی شاید خود کلمه جریده نیز که به این معنی نه فارسی است و نه عربی، تلفظ فارسی یا معرب اسم صلیب در لاتین باشد، یعنی Croix. در اسلام روحانی نداریم، عالم داریم. رابطه آنان با مردم رابطه عالم و عامی، متخصص و غیرمتخصص است نه مقدس و غیرمقدس، متبرک و غیرمتبرک، روحانی و مادیریا، مرید و مراد!

بازگشت به کدام خویش؟

آب و گل ما، خون ما، ساختمان ما، طبیعت و سرشت وجودی ما، تخمه و تبار ما و بالاخره نژاد ما ویژه است. ما تافته جدا بافته‌ایم. ما دارای نژاد برتر، ذات مقدّس، گوهر الهی، نهاد آسمانی و ماورایی و شرف اهورایی هستیم، ما در زمین مسئولیت و مأموریت خاصّ خدایی داریم: سلطنت زمین، حکومت بر اهل زمین، و هدایت همه امّت‌ها و ملّت‌ها و استقرار اراده خداوند در این جهان و نابودی همه خدایان و مذاهب. ما فرزندان خداییم، هم نژادان و خویشاوندان خداییم، و دیگران، آفریده‌های خدایان بیگانه و حقیر یا شر و پلید، و ساخته‌های خاک، و هم نژاد و هم ذات با جانورانند. این است که تبعیض نژادی، برتری نژاد ما بر دیگر نژادها، سلطنت و حاکمیت ما بر نژادها و اقوام و ملل و امم دیگر یک ادعا نیست، کار زور و قدرت و غضب نیست، غیرطبیعی و ظالمانه نیست، زاده اوضاع و احوال و شرایط طبیعی و ثروت ما و برکت سرزمین ما نیست، اقتضای ذات و ساخت استثنایی ما است. مگر نه این یهوه است که در تورات می‌گوید، که: فرزندان کنعان را برای ابد غلامان فرزندان سام یعنی قوم یهوه گردانیدم؟ سرزمین آنان را به شما وعده دادم؟ مگر نه ما ملّت هند از گوهر ذات ویشنو مقدّس سرشته شده‌ایم؟ مگر نه ما ایرانیان آفریده و برگزیده اهورامزدا خدای خیر هستیم و انیران (غیر ایرانی‌ها) زاده و ساخته اهرمن‌اند و نوشته زروان تاریکی، عنصر ظلمت، مگر نه فره ایزدی در صلب ما و سایه‌اش تنها بر سر ما است؟ این خدایان شکل تکامل یافته توت‌ماند چنان که ملّت‌ها شکل تکامل یافته قبیله. در طول تاریخ، مذاهب با

بازگشت به کدام خویش؟

برافراشتن این پرچم‌های مختلف و نامتجانس و نابرابر فوق بشری و ماوراءالطبیعی، اختلاف و عدم تجانس و نابرابری ملت‌ها و نژادهای انسانی را توجیه و تحکیم می‌کرده‌اند و تجزیه بشریت را و بخصوص برتری نژادی و بیگانگی گروه‌ها و جامعه‌ها و اقوام گوناگون و در نتیجه استعمار و جنگ و غصب و سلطه‌جویی و امپریالیسم سیاسی و اجتماعی و فکری و مذهبی و اقتصادی و نظامی ملّتی را بر ملّتی دیگر و ملّتهای دیگر، طبیعی و منطقی و مقدّس و الهی می‌نمایاندند و حتّی آن را انجام رسالتی خدایی می‌شمردند و خود را بدان مأمور می‌خواندند و بردگی اقوام دیگر، محکومیت و حتّی نابودی اقوام و ریشه‌کن ساختن تمدّن و فرهنگ و شهرها و معابد و ویرانی سرزمین و قتل عامّ مردم و غارت ثروت این بیگانگان، «اهریمن بدکیش بدنژاد و بدمنش و بدگوهر» را تحقق اراده خدای خویش، پدر بزرگ آسمانی خویش به دست فرزندان و برگزیدگان خاصّش تلقّی می‌کردند. چرا همه از تاریخ سخن بگوییم؟ هم اکنون مگر چنین نیست؟ همان طور که حکیمان و کنسولان و سناتورها و افسران رومی خود را از جانب ژوپیتر مبعوث می‌دانستند تا تمدّن رومی را میان وحشیان و اقوام و ملل و نژادهای منحط و در سراسر زمین بگسترانند و قدرت سزار را که ژوپیتر است بر جهان سلطنت بخشند و اراده ژوپیتر را که خود در آسمان با خدایان در نبرد است با برده کردن اقوام و تسلیم ساختن نژادها و ملّتها و انضمام و انحلال همه قدرت‌ها و سلطنت‌های شرق و غرب در امپراتوری جهانی روم حاکم گردانند. اکنون نیز پاپ

بازگشت به کدام خویش؟

می‌کوشد تا حکومت پدر آسمانی، مسیح، را در شرق و غرب عالم استقرار بخشد. به نیروی استعمار و حتی جنگ، اقوام و ملل کافر را به اراده مسیح تسلیم کند و اقوام بدوی، بت‌پرستان افریقایی و وحشیان پراکنده در زمین را وارد گله مسیح، اغنام الله سازد و همه را شبانی کند و صهیونیسم هم می‌خواهد تا وعده‌های یهوه خدای خویش را به قوم بنی‌اسرائیل، برگزیدگان عزیز و حاملان مأموریت ویژه وی، تحقق بخشد که فلسطین را ارض موعود آنان کرده است، که شمعون برای انجام رسالت الهی به قتل عام بیت‌المقدس پرداخت، که قوم ملعون و بیگانه با یهوه - پالستین‌ها را - از ریشه منقرض ساخت، که یهوه آقایی و سروری فرزندان خویش را بر همه بیگانگان بر لوح تقدیر نقش کرده است، که فرزندان کنعان را به غلامی خود برای ابد محکوم نموده است. و نژاد سفید در «کتاب مقدس» خویش می‌خواند که خدای بزرگ بارها در سفر تکوین تکرار می‌کند که من انسان را بر سیمای خویش، شبیه خویش آفریدم و در زمین در چنین انسانی که همانند من است روح خویش را دمیدم و در نظام مقدس و سرزمین مقدس خویش می‌بیند که خدای بزرگ، پدر مادر آسمان، سیمایش سفید است و موهایش صاف و بور و چشمانش زاغ و اندامش تراشیده و کشیده و باریک و بلند، و آن گاه معتقد می‌شود که پس این سیاهان انسان نیستند: با اندام‌های نتراشیده، نخراشیده، چشمان سیاه، موهای وز کرده کوتاه و مثل شب سیاه و پوست سیاه، چشم سیاه، ابرو سیاه، موی سر سیاه و تمام هیكل سیاه و می‌گویند که «من باور نمی‌کنم که

بازگشت به کدام خویش؟

خون این‌ها سرخ باشد، خون این‌ها مثل مرگب است. پس کجای این‌ها به خدای بزرگ، پدر مادر آسمان شبیه است» این‌ها زاده سیاهی‌اند، از گوهر ظلمت‌اند، خدا هرگز در این‌ها روح خویش را ندیده است، این‌ها فاقد روح انسانی، شرف، فضیلت بشری و نور خدایی و استعداد هدایت‌اند. علم، اراده، تمدن و فرهنگ و هنر، تکنیک، پیشرفت و صنعت و رفاه و تفکر و احساس و منطق و عقل، مذهب و خداشناسی و همه را فاقدند. این‌ها انسان‌های شبیه خداوند نیستند، حیواناتی شبیه انسان‌اند. خدا پدر ما است، پدر این‌ها نیست!^۱

اکنون اگر راست است که کار مذهب حاکم، حق جلوه دادن و خدایی نشان دادن نظام تبعیض و ستم موجود جامعه‌های طبقاتی بوده است، اگر راست است که اختصاص هر طبقه‌ای به خدایی خاص، و هر نژادی به خدایی خاص، و هر خانواده و شجره‌ای به خدایی خاص خویش، نژادپرستی، اشرافیت و تبعیض طبقاتی را توجیه می‌کرده و آن را ریشه‌دار، طبیعی و ازلی و مقدس و ماوراءالطبیعی جلوه می‌داده و ایمان و اعتقاد بدان را در اذهان راسخ می‌کرده و عامل تمکین و تسلیم توده‌ها بوده است، و از همین رو

^۱. یک نویسنده مسیحی استدلال می‌کند که خدا در تورات و انجیل مکرر می‌گوید که من انسان ار بر صورت خویش آفریدم و چنان که می‌بینیم خدای مسیح موبور و چشم سبز و سفید پوست است. پس سیاهپوستان نمی‌توانند انسان باشند!

بازگشت به کدام خویش؟

سوسیالیسم علمی کوشیده است تا با نفی مذهب، این عامل را فلج کند و تکیه گاه های مذهبی و پایگاه های مذهبی متافیزیکی تبعیض های نژادی و طبقاتی را از زیر پای طبقه حاکمه و نژاد برتر بکشد. اسلام با اعلام توحید و نفی شرک و اعتقاد به واحد بودن منشأ نژادی همه انسان ها به برهم زدن این نظام می رسد.

از اینجاست که جهان بینی من مبتنی بر یک «تفسیر معنوی از جهان» است. هستی در نظر من نه دستگاهی مادی بی شعور بی هدف و پوچ، بلکه یک پیکره زنده و حسّاس و خود آگاه و معقول و دارای نیروی اراده، علم، آرمان و آفرینندگی است و بنابراین بر اساس یک طبیعت از مجموعه هماهنگ پدیده ها و نمودها (آیه) با نظام دقیق علمی تشکیل شده و متوجّه به هدف عالی متعالی ای است که به سوی آن در حرکت تکاملی است.

انسان یکی از عناصر تشکیل دهنده این طبیعت است و یکی از اعضاء این پیکره عظیم و بنابراین نمی تواند پوچ، بی معنی، بی هدف و یک پدیده تصادفی عبث باشد. وی به علّت وابستگی به طبیعت، ناچار باید با نظام و مسیر حرکت تکامل و هدف غائی آن هماهنگ شود. چون در سلسله تکاملی موجودات طبیعت، تکامل یافته ترین است و رسالت وجودی او سنگین است و مسئولیتش در خلقت دشوار و حسّاس.

در مکتب اعتقادی من، انسان نماینده خدا، جانشین وی، همانند وی و دارای خصایص اخلاقی خدا و امانت دار او، تعلیم یافته حقایق به وسیله او، مسجود همه فرشتگان بزرگ

بازگشت به کدام خویش؟

و کوچک و تمام هستی. بحر و بر، زمین و آسمان، همه مسخر اراده و علم و تکنیک او است و بالاخره خویشاوند ذاتی خدا است. مجموعه این تعبیرات و اصطلاحات رمزی، این حقیقت را می‌خواهد نشان دهد که در میان همه پدیده‌های هستی تنها موجودی است که دارای چهار خصوصیت ممتازی است که خداوند دارا است:

۱- آگاهی

۲- اراده (آزادی، اختیار، قدرت انتخاب)

۳- آرمان

۴- آفرینندگی!

این خصوصیات به همان اندازه که وی را در برابر طبیعت حاکمیت و توانایی می‌بخشد، او را در برابر آن اراده آگاه آفریننده مطلق و مافوق انسان و حاکم بر هستی، یعنی روح و شعوری که معجزه حرکت و نظم و حیات از او سر می‌زند مسئول می‌سازد. این است که انسان نه همچون انسان ماتریالیسم و ناتورالیسم و دترمینیسم و سوسیولوژیسم، درخت بی‌اراده‌ای است که در متن طبیعت با جامعه‌اش می‌روید به اقتضای عوامل مادی محیط و بی‌دخال خویش، و نه همچون انسان اگزیستانسیالیسم و لیبرالیسم و رادیکالیسم و اومانیسم اراده آزاد خودآگاهی است که در این جهان عناصر و طبیعت مادی مرده آواره و بی‌مسئولیت و غریب و بیگانه با هستی و عاری از زیبایی و خیرافتاده است. بلکه اراده آگاهی است دارای قدرت انتخاب و آفرینندگی و ساختن سرنوشت

بازگشت به کدام خویش؟

خویش و در عین حال در برابر هستی، مسئول.

اعتقاد به «خدای در هستی» به من جهانی‌بینی می‌دهد که در آن طبیعت را دارای یک نظام خودآگاه منطقی و دارای هدف بینم و تضادها و آشفتگی‌های محسوس را نسبی و ظاهری تلقی کنم و در ورای آن حقیقتی هماهنگ و واقعیتی معقول و پیوسته را معتقد گردم و از سویی خود را در این دستگاه عظیم دارای معنی و مقصود و فلسفه وجودی و در نتیجه جدی و مسئول احساس کنم.

اعلام یک خدای واحد مجرد از خصوصیات قومی و نژادی و طبقاتی و «مطلق» که بر همه هستی حکومت دارد و عالم وجود امپراتوری یکدست و یک ذات او است و تابع خلق و امر وی، از نظر فلسفه اجتماعی و انسان‌شناسی همه مرزهای نژادی، تضادهای طبقاتی، و تبعیض‌های خانوادگی و فضیلت‌های خونی و تباری و در نتیجه حقوقی را نفی می‌کند زیرا توحید با نفی همه خدایان متعدد کوچک و بزرگ و قومی و طبقاتی و نژادی و انکار دستگاه مذهبی و جهان‌بینی شرک، شرک اجتماعی و تعدد طبقاتی و نژادی و خونی را در زندگی بشری بر روی زمین، از توجیه فلسفی و جهانی و مذهبی و پایگاه ماوراءالطبیعی‌اش محروم می‌سازد. توحید برای نفی این خدایان مجعول و مغرض و ضد مردم، به نفی احساس مذهبی در انسان و حقیقت ماوراء محسوس و انکار اراده آگاه و مدبر و آفریننده در طبیعت، نمی‌پردازد تا ناچار انسان را از فضایل غیرمادی و نیازهای برتر و تعالی معنوی و رسالت‌خدایی‌اش عاری کند و او را در

بازگشت به کدام خویش؟

سطح یک حیوان اقتصادی فرو آورد و پیوند او را با کانون معنوی جهان و خویشاوندی او را با روح هستی قطع کند و اصالت سود را در او جانشین اصالت «ارزش» سازد و ناگزیر انسان «خداگونه» عاشق کمال و زیبایی و حقیقت را، که همواره در ورای طبیعت عادی و منفعت مادی در جستجوی ابدیت بوده است و بی تاب یافتن راز وجود و دست یافتن به مطلق، انسانی حیوان گونه و در طلب قدرت و در تلاش مصرف نشان دهد. آری توحید نه تنها جهان را بزرگتر و شگفت تر و عمیق تر از طبیعت محسوس انسان می نمایاند و آن را نه یک ماشین کور و کودن یا مجموعه ای از حرکات بی هدف و پراکنده و تصادفی و عبث بلکه یک «شخصیت آگاه متفکر صاحب اراده و هدف و منطق و شعور و خلاقیت و در حرکت به سوی تکامل و دارای احساس و زیبایی و تشخیص، و هستی» را نه توده انباشته عناصر، نه یک لش مرده بی صاحب، که پیکره زنده ای می بیند که شعور دارد، قلب دارد، بد و خوب، زشتی و زیبایی، پستی و شکوه را تمیز می دهد، دوست داشتن را می فهمد، در برابر لطیف ترین موج زیبای یک روح، ظریف ترین تپش یک احساس و پنهانی ترین کشش ماورایی یک عشق متأثر می شود، عکس العمل نشان می دهد و همه کارش به دقتی که در خیال ما نمی آید حساب دارد. حرکت یک ذره در پهنه این کاینات بی پایان نه بر تصادف است و نه بر عبث.

در چنین امپراتوری عظیم جهانی، ملوک الطوائفی خدایان و در نتیجه تبعیض های

بازگشت به کدام خویش؟

نژادی، قومی، امتیازات و انحصارات خانوادگی و شرف و فضیلت طبقاتی و گروهی موهوم، بی پایگاه و ساخته دست زور و غضب و استثمار است، موقّتی و انحرافی است، نه تنها اصیل و آسمانی و لایتغیر نیست، بلکه بیماری‌های غیرطبیعی و ضدّ خدایی و محکوم به زوال است و تمکین در برابر آن تسلیم در برابر نظام شرک است. قبول حاکمیت یک شخص، یک خانواده، یک نژاد یا یک طبقه، نقض حاکمیت منحصر و مطلق خدای واحد است. قبول دوگانگی نژاد انسان‌ها، ادعا یا قبول ادعای دوگانگی نوعی جامعه ملّی یا بشری نشانه دوگانه پرستی است، زاده دو شرک است: شرک نسبت به آفریننده و خداوند، و شرک نسبت به منشأ نژادی انسان. همه انسان‌ها آفریننده یک نیرویند. همه انسان‌ها را یک حاکم است، همه انسان‌ها از یک پدر زاده‌اند و سرشت نژادی همه انسان‌ها خاک است و بالاخره روح خدایی در همه انسان‌ها دمیده شده است و امانت ویژه خداوند در دست همه انسان‌ها است. انسان یک موجود ثنوی است و جمع دو ضد، دو نقیض، الله - شیطان و روح - لجن، روح خدا و گل متعقّن، این است تضاد و تناقض ذاتی در ساختمان آدمی که حرکت تکاملی را پدید می‌آورد. این است دیالکتیکی که در خلقت بشر هست خدا، گل، خاک «رسوبی» را، خاک خشک سفال ماندی را که از سیل (حرکت) ته نشین می‌شود و منجمد می‌گردد مثل گل پخته کوزه سخت و سنگ می‌شود و هیچ گیاهی از آن نمی‌روید و زمین را هم چون پوشش سنگی فرا می‌گیرد و بذرها و جوانه‌ها را در دل خود خفه می‌کند و می‌میراند، لای لجن

بازگشت به کدام خویش؟

بدبو را برگرفت (تز) «سپس از روح خود در او دمید» (آنتی تز). از جنگ دائمی میان این دو ضد، حرکت و مبارزه و مسئولیت ایجاد می شود و تکامل و رفتن انسان به سوی خدا (اوج مطلق تکامل) تحقق می یابد (سنتز).

جنگ الله - شیطان، در عالم وجود ندارد، در انسان است که درگیر است و انسان است که به اراده خود آگاهی و قدرت خلّاقیت، دانش و تکنیک، و با شناخت قوانین حاکم بر جهان و جامعه و انسان، می تواند با استخدام این قوانین و دخالت در مسیر جبری و طبیعی طبیعت و انسان، تضاد و حرکت دیالکتیکی را که در فطرت و حیاتش می گذرد به سوی ایده آل های متعالی و جهت تکاملی وجود هدایت کند و بدین گونه در تقدیر طبیعی خویش دخالت ورزد و آن را که هست، بدان گونه که می خواهد و می باید باشد، تغییر دهد. و اینجا است که مسئله «مسئولیت» در انسان طرح می شود و بدین گونه است که، در این جهان بینی، نه هم چون جهان بینی ماتریالیستی، جهان یک نظام کور مادی بی شعور نیست و انسان نیز پدیده ای مادی «محصور و مجبور» در این نظام. و نه همچون جهان بینی اگزیستانسیالیستی، جهان بلاهت مجسمی است که انسان در آن یک دیوانه حیرت زده بی سرنوشت و بی پناه و بی هدف باشد که فاقد ماهیت و معنی، و این تنها خود او و عمل او باشد که به او ماهیت و معنی می بخشد و چون جهان فاقد ادراک و اراده است و خود در کار خود، از آن رو که ناآگاه است مسئول نیست، ناچار این خود انسان است که در برابر خویش و انتخاب خویش مسئول می شود و این یک

بازگشت به کدام خویش؟

مسئولیت پوچ و بی پایه است زیرا اولاً انسان فاقد معنی فاقد مسئولیت نیز هست و ثانیاً مسئولیت اساساً یک رابطه التزامی میان یک اراده تابع و اراده غالب بر اساس ارزش ها و واقعیتهای عینی است و مسئولیتی که در آن شخص مسئول، در برابر خود مسئول است و خود، خود را مسئول می کند و مسئولیت بدان تعلّق می گیرد، ارزش ها و واقعیتهایی را هم که مسئولیت بدان تعلّق می گیرد نیز، به وسیله خود مسئول تعیین می نماید، چه خواهد بود؟ یک مسئله احساسی و اخلاقی بدون پایه منطقی و پایگاه جهانی و ضمانت اجرای عینی و خارجی.

جهانبینی مبتنی بر توحید جهانی یعنی اعتقاد به یک اراده آگاه نیرومند خلاق و منطقی که بر هستی حاکم است، و ثنویت دیالکتیکی بشری یعنی اعتقاد به اینکه انسان اراده ای است که با آگاهی و اراده و خلاقیت خویش همواره در «شدن» است و در این «شدن» که از پست ترین نهاد، از منهای بی نهایت، از لجن ته نشین شده، تا متعالی ترین ذات، به اضافه بی نهایت، روح خدا، فاصله دارد، عمل انسان یعنی «انتخاب و تحقق» وی. و بدین گونه است که من در این جهانبینی هم، همچون ماتریالیسم به تقدیر علمی و جبر تاریخی حاکم بر سرشت و سرنوشت بشر معتقدم و طبیعت و انسان را واقعیتهای عینی و مادی تابع علیّت و منطق و قوانین ثابت علمی می دانم و هم، همچون اگزیستانسیالیسم و اومانیزم انسان را در عین حال دارای اراده و قدرت انتخاب می شمارم و بنابراین مسئول، منتهی نه یک مسئولیت احساساتی اخلاقی ذهنی، بلکه مسئولیت عینی منطقی

بازگشت به کدام خویش؟

واقعی، مسئولیت انسان در برابر اراده و وجدان هستی.

این‌ها است ملاک‌های اعتقادی که «وحدت انسان و انسان» «وحدت انسان و طبیعت» و «وحدت انسان و خداوند» را توجیه می‌کند.

از این جهان‌بینی توحیدی، وحدت تاریخ نیز منشعب می‌شود، در این جهان‌بینی که هر پدیده‌ای و حرکتی، تابع نظام و حرکت کلی معقول و منطقی و علمی حاکم بر تمام وجود است، تاریخ مجموعه‌ای از حوادث و اتفاقات تصادفی و بی‌علت و بی‌هدف نیست، مجموعه‌ای از حرکات بریده و حلقه‌های گسسته و بی‌ارتباط نیست. تاریخ مسیر حرکت منطقی و علمی نوع انسان است که بر اساس قوانین معین و مسلم علمی، طرح ایده‌آل تکامل بشری را در هستی تحقق می‌بخشد.

در این تاریخ، جامعه‌های بشری مجموعه‌هایی از افراد، که گرد هم جمع می‌شوند و نظامی را تشکیل می‌دهند و مستقل و مجرد از حرکت طبیعت و مقصود آفرینش و سرنوشت جامعه‌های قبل و بعد خویش به حیات خود ادامه می‌دهند و سپس بر اساس عامل یا عوامل تصادفی یا ارادی می‌میرند، نیست. هر جامعه‌ای یک تقدیر علمی دارد (و لکل امه اجل مسمی) و مجموع زاد و مرگ جامعه‌ها یک حرکت کلی منطقی پیوسته‌ای را پدید می‌آورند که هدف غائی مشخصی دارد و این حرکت تاریخ است. نوع انسان مسیر خویش را از لجن تا خدا در تاریخ طی می‌کند و بنابراین تاریخ، علم

بازگشت به کدام خویش؟

«شدن» نوع انسان است آن چنان که «بیوگرافی»، علم «شدن» فرد انسان است.

وصیت نامه فرانتز فانون

وصیت نامه فرانتز فانون

(جامعه شناس متفکر الجزایری)

«فرانتز فانون پس از انگلس اولین کسی است که زوایای پنهان تاریخ را روشن کرده است»

«ژان پل سارتر»

برویم رفقا، بهتر است که از هم اکنون تصمیم بگیریم و از این ساحل دور شویم! بر ما است که دیواره این شب دیرپا و تیره دلی را که در آن غرقه بودیم بشکافیم و از آن بیرون آییم. خورشیدی که فردا در برابر ما طلوع می کند باید ما را استوار، اندیشمند و گستاخ بیابد.

وقتمان را با ترهات و اباطیل و تقلیدهای میمون وار و مهووع تلف نکنیم. ترک کنیم این اروپایی را که همواره از انسان سخن می گوید و همه جا در پیچ و خم کوچه های سرزمین خویش، در هر گوشه جهان، هر کجا که او را بیابد به کشتارش می پردازد.

قرن‌ها است که اروپا پیشرفت انسان‌های دیگر را با خشونت و وقاحت و شدت متوقف ساخته است و آنان را برای مقاصد و پیروزی‌های خویش به خدمت گماشته است. اروپا زمام جهان را با خشونت و وقاحت و شدت به دست گرفته و خود را از قید آزر و فروتنی رها کرده است.

برادران! چگونه نمی‌توان دریافت که جز دنباله روی اروپا راه بهتری در پیش است؟ اروپایی که همواره از انسان سخن می‌گوید و همواره اعلام می‌دارد که جز برای انسان غمی ندارد و امروز همه ما می‌دانیم که برای هر یک از پیروزی‌های وی، انسان چه شکنجه‌ها که ندیده است!

برویم رفقا! داستان اروپا برای همیشه پایان یافته است. باید داستان دیگری جست. ما امروز خود به انجام هر کاری تواناییم مشروط بر اینکه به وسواس اروپایی شدن دچار نباشیم. اروپا چنان دچار سرعت جنون و درهمی شده است که هر راهبری و هر فردی از کنترل وی عاجز است و با سرسام وحشت‌آوری به سوی نیستی می‌تازد و هر چه زودتر باید از او دور شد.

درست است که ما به مدل‌ها و سرمشق‌ها و طرح‌هایی نیازمندیم و برای بسیاری از ما اروپا سرمشقی شورانگیز و قابل ستایش است، اما پیش از این دیدیم که این تقلید ما را به چه نامرادی‌ها و پریشانی‌ها کشانده است. اقدامات اروپایی، صفت اروپایی، سبک اروپایی، از این پس نباید ما را بفریبد و به سنگلاخ‌های ناهموارمان سوق دهد.

تصمیم بگیریم که از اروپا تقلید نکنیم. گام‌هایمان را در راهی نو بنهیم و مغزهایمان را در مقصدی تازه به کار اندازیم و بکوشیم تا یک انسان کلی بسازیم - آنچه را که اروپا از آن عاجز مانده است!

آنچه مهم است این است که دیگر از «بهره» و از «تشدید و تزاید» و از «روش‌ها» حرف نزنیم. در اینجا صحبت از بازگشت به «طبیعت» نیست. در اینجا سخن از این است که انسان‌ها را به راهی که آنان را ناقص و معیوب می‌سازد نکشانیم، بر مغزها روش‌هایی را بار نکنیم که آن‌ها را محو و مسخ می‌کند. به بهانه پیشرفت انسان نباید او را به زانو درآورد از خویش و سرنوشت خویش بیگانه اش ساخت و او را درهم شکست و کشت.

نه! ما نمی‌خواهیم خود را به کسی برسانیم، اما می‌خواهیم همواره برویم شب و روز همگام با انسان، همه انسان‌ها.

نباید این کاروان را دنبال کرد و آن را طولانی‌تر ساخت زیرا در این حال هر صفی صف پیش از خود را به زحمت خواهد دید و انسان‌هایی که یکدیگر را باز نمی‌شناسند با یکدیگر کمتر برخورد خواهند کرد و کمتر سخن خواهند گفت.

دنیای سوّم باید تاریخ انسان را از نو آغاز کند، تاریخی که در همان حال که اندیشه‌های تابناکی را، که گاهی اروپا نیز از آن دفاع کرده است، پیش چشم دارد جنایات فجیعی را که اروپا نسبت به انسان انجام داده است فراموش نمی‌کند:

تقسیم بیمارگونه کار انسانی، شکاف در وحدت انسانی، پراکندگی انسان‌ها، اختلاف طبقاتی، تنازع‌های خونین - که از طبقات سرچشمه می‌گیرد - کینه‌های نژادی، بردگی، استثمار و بخصوص انحطاطی که یک میلیارد و نیم انسان را در هم کوفته، از خود جدا کرده است.

بنابراین رفقا! با ساختن شکل‌های گوناگون دولت و سازمان‌ها و جامعه‌هایی که از اروپا الهام می‌گیرند، به سبک وی برپا می‌شوند، خود را در دامن اروپا نیفکنیم، بشریت از ما انتظار این تقلید مسخره و سراپا وقیح را ندارد، او چشم به راه [کار] دیگری است. اگر می‌خواهید از افریقا، اروپای دیگری بسازیم و امریکای لاتین را به اروپای دیگر بدل کنیم، پس سرنوشت کشورمان را به اروپایی‌ها بسپاریم، آن‌ها بهتر از خود ما خواهند توانست این کار را انجام دهند. اما اگر می‌خواهیم بشریت پیش رود، اگر می‌خواهیم وی را به سرمنزلی برسانیم - که با آنچه اروپا آن را نشان داده است تفاوت دارد - باید به «آفریدن» پردازیم و به «کشف کردن» آغاز کنیم. اگر می‌خواهیم به انتظار ملت‌ها مان پاسخ گویم باید جای دیگری جز اروپا به جستجو برخیزیم و حتی اگر به انتظار اروپاییان نیز می‌خواهیم پاسخ گویم نباید تصویر ولو ایده‌آلی جامعه‌شان و اندیشه‌شان را، که برای خود آنان نیز تهوع‌آور است، به خودشان پس فرستیم.

برای اروپا و برای خودمان و برای انسانیت رفقا! باید یک «پوست نو» پدید آید، یک

«اندیشه نو» آفریده شود و کوشید تا یک «انسان نو» بر پای خیزد.